wWw.negahdl.com

طراح: فادیا.اِم زِد

مرد ماورائی

نویسنده: arefe.sajadi

نگاه دانلود

شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: **رمان**
نام اثر: **مرد ماورائی**
نام نویسنده: **arefe. sajadi کاربر انجمن نگاه دانلود**
نام تاییدکننده: **حیات**
ویراستار: **ZrYan**
ژانر: **تخیلی، عاشقانه**

خلاصه داستان

این داستان حکایت مردیست که مجهول‌بودنش، هیزم می‌شود و جرقه‌ی کنجکاوی را شعله‌ور می‌کند و دختری که در همان آتش می‌سوزد. دخترکی که کنجکاوی‌اش گریبان‌گیر رویاهایش می‌شود و کاخ آرزوهایی را که روزی آجر به آجرش را با مرد رویاهایش طرح زده ویران می‌کند.
و مردی که به جان ریشه‌ی آرزوها تیشه می‌شود؛ همانی‌ست که می‌گویند ماورائی. این داستان، داستان مرد ماورائی است.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

www.NegahDL.com

مقدمه:

آرام جانم می‌شوی؟ پشت و پناهم می‌شوی؟
من خسته از بی‌مهری‌ام تو مهربانم می‌شوی؟
در من نمانده ذره‌ای از حس خوب عاشقی
تو ضامن آزادی از رنج و عذابم می‌شوی؟
قلبم گواهی می‌دهد هم مهربان هم لایقی
آیا تو هم رویای من، فکر و خیالم می‌شوی
من سخت بیمارم ولی محتاج دارو نیستم
آیا پرستار تب و درد و عذابم می‌شوی؟
من هرشب از بهر رخت هذیان به لب دارم هنوز
آیا تو در بیداری‌ام ورد زبانم می‌شوی؟
تاریکی و ظلمت مرا در دام خود کرده اسیر
آیا چراغ روشن شب‌های تارم می‌شوی؟
سیمین‌تنی شکرلبی افتاده دامت در دلم
من عاشقی دل‌داده‌ام جانا شکارم می‌شوی؟
فصل نبودن‌های تو فصل خزان است ای دریغ!
شیرین من لیلای من فصل بهارم می‌شوی؟

***

زبانش بند آمده بود و فقط با تردید نگاه می‌کرد. هنوز در شوک بود. باورش نمی‌شد، اصلا باورش نمی‌شد؛ یعنی درست دیده بود؟ یعنی این مرد مجهول واقعا...؟

با فریاد بلندش به خود لرزید:

– به چی زل زدی احمق؟ بدبخت خبر نداری چه غلط بی‌جایی کردی؟

با پوزخند کریهی به او نزدیک شد. صورت سفید و کوچکش را در دستان داغش– که از شدت عصبانیت همچون کوره‌ی آتشی شده بود گرفت و ادامه داد:

– آخه حیف این صورت خوشگلت نبود این‌جوری هدرش دادی؟!

با تماس دستش با صورت دخترک، سر دخترک به طور عجیبی تیر کشید. دخترک جیغ بلندی کشید و سعی کرد تا از چنگال این هیولای وحشتناک فرار کند؛ اما تلاش در مقابل او؟ مگر می‌شد از چنگ یک هیولای خشمگین فرار کرد؟ با تلاش برای فرار فقط او را بیشتر جری می‌کرد.

ناامید و ترسیده زیر لب با صدایی که شک داشت بیرون می‌آید یا نه گفت:

– من چیزی ندیدم. من هیچی ندیدم! تو رو خدا، تو رو خدا ولم کن!

چهره‌ی هیولای مقابلش که تا دیروز رهان نام داشت، از شدت تمسخر در هم شد. اینکه دختر ساده و عادی چون او خیال می‌کرد می‌تواند او را بازی دهد، خنده دار بود! همان‌طور که پوزخندش را روی لبانش حفظ کرده بود، با تمسخر گفت:

– آخی! واقعا؟ حیف من می‌فهمم داری دروغ میگی، وگرنه حتما باورم می‌شد.

پس او حرف‌هایش را شنیده بود؛ ولی صدایش که اصلا بلند نشده بود، فقط آرام لب زده بود. یعنی واقعا این یک شوخی نیست؟ یعنی این پسر واقعا یک هیولای عجیب است؟ یعنی این پایان زندگی‌اش است؟ اما...

بار دیگر صدای رهان بلند شد تا دوباره به زل‌زدن‌های بی‌خودی این دخترک بی‌جان و مردنی که از ترس در راهرو ولو شده به خود می‌لرزد شکایت کند:

– باز که زل زدی؟ خوش ندارم یه آدم این‌جوری نگاهم کنه. اصلا حیف وقتم که دارم این‌جوری هدرش میدم. برو به درک! خوش گذشت.

با خشونت به سمتش آمد. یسنا جیغ کشید و سعی در بلندشدن و فرارکردن نمود؛ اما انگار پاهایش لمس و بر زمین دوخته شده بودند. عجز و بی‌نوایی در چشمان یشمی‌اش موج می‌زد. تمام جرأتش را در صدایش جمع کرد؛ با این حساب صدایش می‌لرزید. با تمنا گفت:

– غلط کردم، تو رو خدا من رو ببخش. به خدا به کسی نمیگم. میرم گورم رو گم می‌کنم، قول میدم. تو رو خدا!

حق داشت فکر کند با التماس رهایی می‌یابد؛ آخر این دخترک بی‌نوا از کجا باید باخبر می‌شد که رهان حتی دلش هم برایش نمی‌سوزد؟ امید به دلسوزی او زیادی هم برایش خوشبینانه نبود، بود؟ حتی وقتی این هیولا هیچ حسی نداشت؟ هیچ حسی! شاید هم چرا؛ حس کشتن یک سوسک را داشت، یا یک پشه‌ی مزاحم. همیشه حالش از این انسان‌های معمولی به هم می‌خورد؛ مخصوصا زن‌ها.

یسنا همچنان داشت التماس می‌کرد؛ ولی رهان حتی نمی‌شنید او چه می‌گوید؛ یعنی اصلا دوست نداشت که بشنود. التماس‌های یک دختر معمولی و احمق چه سودی برایش داشت؟ تمام فکرش پیش آبرویش بود. اگر حسام می‌فهمید چه گندی زده حتما حسابی برایش دم درمی‌آورد. باید زودتر کلکش را می‌کند و این مزاحم کوچک را همین‌جا دفن می‌کرد.

صدای التماس یسنا بالا رفت:

– به خدا تا آخر عمرم بندگیت رو می‌کنم، تو رو خدا. هر کاری بگی می‌کنم، قول میدم! من رو نکش، تو رو خدا!

هه، بنده! بنده می‌خواست چه کار؟ او یک مزاحم احمق بود و بس. ولی شاید هم خوب بود؛ می‌توانست به او در انجام ماموریت کمک کند. باید زودتر این ماموریت مسخره را تمام می‌کرد. از این آدم‌های معمولی و زندگی معمولی‌ترشان خسته شده بود. دیگر این را می‌دانست که زن‌ها عجیب‌تر از این حرفا هستند و پیروزشدنش به تنهایی امکانی ندارد. نگاهی به دخترک بی‌نوا کرد که به پاهایش افتاده بوده بود. این دختر می‌توانست کمکش کند، دیده بود که چه‌طور عاشقانه با دوست‌پسرش صحبت می‌کند؛ اما مگر می‌شد؟ این دختر بیشتر از کوپنش می‌دانست. باید او را می‌کشت؛ ولی... ولی می‌توانست دیرتر این کار را کند. کشتن یک سوسک مزاحم همیشه آسان بود، حتی پس از پیروزی در ماموریتش. رهان حسابی در تردید بود و نمی‌دانست این سکوت طولانی با دخترک بی‌نوای خان‌بابا چه می‌کند. دختر ساده‌ای که فقط برای سوژه‌کردن دوست احمقش که زیادی پز این پسرک را می‌داد، ساعت‌ها با دوربین فیلم‌برداری‌اش در راهرو منتظر بود؛ بی‌خبر از همه جا! چه سوژه‌ی نابی هم نصیبش شده بود. یافتن پسری که ناگهان ظاهر می‌شود. پسر شبیه انسانی که همچون اجنه ظاهر شده بود و اکنون قصد جانش را هم داشت. به راستی که دخترک قصه در این لحظات چه می‌کشید.

تنها صدای هق‌هق یسنا سکوت را می‌شکست. با اینکه هنوز باورش نشده بود چه خبر شده؛ ولی حسابی ترسیده بود. رهان با بدجنسی تمام به گریه‌کردنش نگاه می‌کرد. به خودش می‌گفت من بدجنس نیستم، فقط دارم از زجرکشیدن این طعمه‌ی فضول لـ*ذ تـ* می‌برم. بارها متوجه شده بود که دختر همسایه از چشمی در، رفت و آمدش را زیرنظر می‌گیرد. حتی چندبار که مهمان داشت، دخترک پشت در خانه‌ی او فال‌گوش ایستاده بود؛ پس هر چه سرش می‌آمد حقش بود! باید تاوان این کنجکاوی احمقانه‌اش را می‌داد.

دوباره صدای پرعجز یسنا بلند شد:

– تو رو خدا!

و باز هم گریه‌اش تشدید یافت. حس عجز این دخترک را زیر پوستش حس می‌کرد. آدمک عادی بیچاره! با لبخند خبیثی به او نزدیک شد، بازویش را گرفت و او را بلند کرد و چندمتری بالا برد. یسنا جیغ بلندی کشید و تقلا می‌کرد تا رهایش کند. وقتی دید هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آید، با درد چشمانش را بست. عجز و ناتوانی را در تک‌تک سلول‌هایش حس می‌کرد. دیگر تمام شده بود. این پایان زندگی نوزده‌ساله‌اش بود. تنها نام خدا بود که کورسوی امیدی را در دلش زنده نگه داشته بود.

باد سردی به صورتش خورد. با تعجب چشمانش را باز کرد؛ آن‌ها این‌جا چه می‌کردند؟! مگر در راهرو نبودند؟ پس چرا الان بالای کوه هستند؟ شکش به یقین تبدیل شد، او یک هیولا بود؛ هیولایی که قصد کشتن او را داشت. چه غریب و بی‌کس شده بود. خدا همین نزدیکی بود دیگر؟ او را که فراموش نکرده بود؟

رهان همان‌طور که بازوی ظریف دخترک بی‌نوای همسایه را در دست داشت، او را به سمت پرتگاهی برد.

معلق‌بودن در زمین و آسمان برای دختری که تنها ترسش دیررسیدن به کلاس استاد منبتی بود، چه صحنه‌ی وحشتناکی بود! صدایش را گم کرده بود یا دیگر چیزی برای گفتن نداشت؟ مظلومانه به صورت بی‌نقص و خشن رهان زل زده بود و تنها منتظر پرت‌شدنش بود.

صدای رهان سکوت را شکست:

– هان چی شد؟ خفه شدی؟ تو که خوب بلبل‌زبونی می‌کردی!

اما دخترک بی‌حال‌تر از این حرفا بود که جوابی دهد. فقط زیر لب گفت:

– خدایا کمکم کن...

و بی‌هوش شد.

با حس درد بازویش از خواب پرید. لحظه‌ای جا خورد، توقع داشت روی تختش باشد؛ ولی اکنون خود را در اتاقی غریبه روی کف سرامیکی پیدا کرده بود. ناگهان تمام اتفاقات باورنکردنی این چندساعت یا چندروز مانند فیلم از مقابلش گذشت. گلویش به شدت خشک بود و تنش بسیار کوفته بود و بدتر از همه دلش بود که گواهی خوبی نمی‌داد. اینکه خودش را در این اتاق غریبه پیدا کرده بود؛ یعنی رهاشدنی در کار نیست و این تازه آغاز داستان است. ناگهان به فکر موبایلش افتاد؛ یعنی امکان داشت هنوز در جیبش باشد که بتواند به پیمان زنگ بزند و پیمان نجاتش دهد؟ سریع به دنبال موبایلش گشت؛ اما افسوس! این دختر چه‌قدر ساده بود. چه‌طور این‌قدر بچگانه فکر می‌کرد؟ چرا هنوز باور نکرده بود که این هیولا خیلی زرنگ‌تر از این حرف‌ها است؟ آه پرسوزی کشید، تنها امیدش هم از بین رفته بود.

نگاهی به اتاق کرد؛ اتاق ساده‌ای بدون تخت یا حتی پنجره و فرش. تقریبا می‌شد آن را یک سلول انفرادی نامید. خواست بلند شود و خود را به در برساند بلکه راهی برای فرار پیدا کند، همان لحظه در با شتاب باز شد و رهان داخل شد. با ترس به چشمان به رنگ شب این همسایه‌ی دیوشده نگاه کرد. دختری که برای تک‌تک روزهای تهران‌بودنش برنامه داشت، حتی دیگر نمی‌دانست ثانیه‌ی دیگری برایش وجود دارد یا نه.

رهان سر صحبت را باز کرد و با تمسخر پرسید:

– چیزی لازم ندارید مادمازل؟

لحظه‌ای در فکر یسنا کلمه‌ی آب نقش بست؛ ولی دیگر آن‌قدر هم خوش‌بین نبود که بر زبانش بیاورد؛ تنها به با نفرت زل‌زدن به چشمان او اکتفا کرد. رهان که با طرح جدید پیروزی در ماموریت عصبانیتش فروکش کرده بود، با ملایمت عجیبی گفت:

– کاش از اول این‌قدر ساکت به زندگیت می‌رسیدی! فقط می‌تونم بگم که آینده و رویاهات حیف شدند.

دخترک نمی‌دانست گیج شده یا ترسیده که ذهنش این‌گونه خالی از اطلاعات است؟ نمی‌دانست کدام او از آینده حرف می‌زند؟ کدام رویا؟ اصلا چرا زنده‌اش گذاشته بود؟ پس چرا رهایش نمی‌کرد؟ همه‌ی این سوال‌ها باعث شد با همان نگاه پرنفرت منتظر به دهان رهان چشم بدوزد.

رهان در حالی که دستش را درون جیب شلوار جین سیاهش می‌کرد، با خونسردی گفت:

– من تصمیم گرفتم زنده‌ت بذارم. فعلا بهت نیاز دارم، پس کشتنت حماقته.

چشمان یسنا درشت شد؛ یعنی چه به او نیاز داشت؟

رهان لبخند بدجنسی به ترس چشمان دخترک زد و با همان خونسردی اعصاب‌خردکن ادامه داد:

– تو مردی! همین چند ساعت پیش زندگیت رو به عنوان یه دختر فضول فدای فضولیت کردی. دیگه حقی برای انتخاب چه‌طور زندگی‌کردنت نداری؛ از این به بعد خودت و زندگیت مال منه... تا وقتی که ازت خسته بشم؛ اون‌وقته که درمورد زنده‌بودنت فکر می‌کنم.

این پسر داشت چه می‌گفت؟ خواب بود دیگر، نه؟ گیج و مبهم نگاهش کرد؛ بلکه متوجه‌ی معنی حرف‌هایش شود.

رهان بادی به غبغبش انداخت و شاد از رنگ ترس نگاه دخترک مغرورانه رو به او گفت:

– از این به بعد کنیز منی. فکر فرارکردن از این‌جا رو هم از سرت بیرون کن؛ چون خودت می‌دونی که من می‌فهمم. فکر لـ*ذ تـ*بردن از زندگیتم دیگه نکن؛ چون زنده‌ت گذاشتم که اول حالیت کنم تاوان فضولی چیه. بعد...

حرفش را نیمه‌تمام رها کرد و با پوزخند چندشناکی به صورت رنگ و رو رفته‌ی دخترک نحیف روبرویش خیره شد؛ به طور عجیبی از زجردادن این موجود کوچک و نحیف لـ*ذ تـ* می‌برد. رهان زبده چه هیولایی شده بود!

– دیگه با خندیدن، بیرون‌رفتن، صحبت‌کردن، شادبودن... خلاصه با همه‌چیز به جز رسیدن به کارای من خداحافظی کن. اوه راستی دوست‌پسرتم که...

یسنا با فریاد بلندی گفت:

– مراقب حرف‌زدنت باش! حق نداری اسم عشق من رو به اون زبون نجست بیاری. چرا ولم نمی‌کنی؟ من که گفتم چیزی نمی‌دونم، برای چی من رو آوردی این‌جا؟ من به‌خاطر این رفتارات ازت شکایت می‌کنم!

پیمانش خط قرمزش بود، وگرنه یسنای محمدی صبور و شکیبا کجا و این‌گونه صحبت‌کردن کجا! آن هم با یک پسر تقریبا غریبه.

رهان لبخند کمرنگی زد، از لال‌نشدن این دختر فضول مزاحم خوشحال بود. چرا؟ شاید چون بازی‌کردن با یک طعمه‌ی سخنگو لـ*ذ تـ*بخش‌تر از بازی با یک تکه گوشت لمس و بی‌عار بود. مثل بچه‌ای که اسباب‌بازی‌اش برایش حرف زده بود، ذوق زده بود و دوست داشت قهقه بزند؛ از همان قهقهه‌های بی‌دغدغه که باعث می‌شد هر مخاطبی به خنده افتد. این نیمچه اسباب‌بازی برایش دم از عشق و عاشقی می‌زد؟ هیچ‌چیز هم نه، عشق؛ واژه‌ی بی‌معنای دنیای یخزده‌ی انسان‌ها.

– اون لحظه‌ای که دوربین دستت بود و چشمت دنبال من بود هم عاشقش بودی نه؟ عاشقش بودی که برای جلب توجه افتاده بودی دنبال من؟

صدای متعجب یسنا بالا رفت؛ طاقت حرف زور را نداشت، آن هم از این پسرک دیو:

– من چشم دنبال تو بود؟ من؟

رهان پوزخندی عصبی زد و با خشونت گفت:

– نبود؟

نزدیکش شد و روی دو زانو نشست؛ در حالی همان بازوی کوفته‌اش را در دست می‌گرفت، نفس عصبی و داغش را روی صورت دخترک رها کرد و گفت:

– دِ بگو دیگه!

همان درد عجیب دیروز در سر یسنا پیچید؛ دخترک سرش را در دست گرفت و جیغ زد:

– ولم کن لعنتی، چی از جونم می‌خوای؟

رهان با خشونت چنگی در موهای به رنگ طلای دخترک زد و صورتش را بالا آورد؛ در چشمانش زل زد و ادامه داد:

– باشه تو دنبال من نبودی! من بودم که صبح تا شب از در خونه‌م آویزون بودم خونه‌ی تو رو می‌پاییدم!

– من...

رهان وسط حرفش پرید و گفت:

– خب خانومِ عاشق‌پیشه خودت انتخاب کن، اول تو رو بکشم یا عشقت رو؟ هوم؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

– آخ یادم رفته بود که تو دیگه حتی حق انتخابم نداری!

سرش را به عقب پرت کرد و بلند شد، لباس سیاه و ساده‌اش را تکاند و به ساعتش نگاه کرد. آه از نهادش بلند شد. همراه با تمسخر گفت:

– آه دیرم شد، مگه این اسباب‌بازی حواس می‌ذاره واسه‌م.

نگاهی گذرا به دختر از درد چپیده در خود و در فکر کرد و گفت:

– پاشو پاشو یه دستی به سر و گوش این‌جا بکش؛ خیلی وقته منتظره یه کنیزه! شب هم ساعت نُه بگیر بخواب؛ خوشم نمیاد عروسکم دیر بخوابه. دوستم داشتی فرار کن که من پیدات کنم، خیلی وقته شبا حوصلم سر میره. فعلا.

صورت ترسیده و از درد جمع‌شده‌ی دخترک باعث شد لبخند محوی روی صورت گندمی‌اش بنشیند و ذهنش از روزهای پرل*ذ تـ* از بازی‌کردن با او شاد شود.

زیادی در مقابلش خونسرد نبود؟ عروسک؟! این همه تهدیدش کرده بود، در آخر فقط گفته بود شب زود بخواب؟ وای این دیگر ته ته مسخره بود! از خودش بدش می‌آمد؛ چه‌طور رفتار کرده بود که رهان فکر می‌کرد چشمش دنبال اوست؟ در حالی که تا به حال به او فکر هم نکرده بود. فقط به‌خاطر همکلاسی احمقش که پز این دوست‌شدنش را با این پسر همسایه می‌داد، می‌خواست فیلمی از او در آ*غـ*وش دخترهای متفاوت مهمان هر روزش بگیرد. او فقط می‌خواست دختر هم‌کلاسی‌اش را کنف کند، همین! این‌گونه فکرکردن حقش بود؟

به سختی از جا بلند شد. یاد حرفش که گفت:« فرار کن» افتاد. به درک که مسخره‌اش کرده بود، باید فرار می‌کرد؛ اصلا از این شهر لعنتی می‌رفت. از کجا می‌خواست پیدایش کند؟

در اتاق را باز کرد؛ پس واحد روبرو خانه‌اش بود. لبخند زد؛ فرارکردن از این ساده‌تر؟

با خوشحالی به سمت در رفت و با کمال تعجب در ورودی هم قفل نبود! یعنی واقعا این پسر از فرارکردنش بیمی نداشت؟ یعنی...

به درک بلندی گفت و به بیرون رفت. در خانه‌اش همچنان چهارطاق باز بود. وارد خانه‌اش شد. حس عجیبی داشت؛ انگار شک داشت این‌جا خانه‌اش باشد. به سمت اتاقش رفت. چمدانش را برداشت و هر چه دم دستش بود داخلش چپاند. در آخر روسری ابریشمی روی جالباسی را بدون اینکه به رنگ یا شکلش نگاهی اندازد، سر کرد و از در بیرون زد. با شتاب از پله‌ها پایین دوید، حتی وقت نداشت با آسانسور برود؛ باید هرچه زودتر می‌رفت.

پیمان! وای باید سریع‌تر باخبرش می‌کرد. با کمی سرخ و سفیدشدن بالاخره از عابری موبایل گرفت و به پیمان زنگ زد. پس از چندین بوق اعصاب‌خردکن تماس قطع شد. آه سوزناکی کشید و سعی کرد کمی بر خود مسلط شود. برای اویِ همیشه متکی به دیگران، این تنهایی و ترس بدترین عذاب ممکن بود. مهم نبود. می‌رفت؛ وقتی حسابی دور شد، دوباره تماس می‌گرفت. موبایل را به دختر جوان و مانتویی روبرویش برگرداند و با اولین تاکسی که

راننده‌ی مسن داشت، به سمت ترمینال رفت. باید همین امشب به شیراز برمی‌گشت. درس و کار و بارش به درک! جانش مهم‌تر بود.

همه‌چیز داشت درست پیش می‌رفت. شانس آورده بود و توانسته بود بلیت قطار تهیه کند. روی صندلی نشسته بود و تا یک ربع دیگر قطار تهران را به مقصد شیراز ترک می‌کرد؛ اما باز هم صدای مرد دیوشده‌ی همسایه در سرش تکرار می‌شد:« دوست هم داشتی فرار کن که من پیدات کنم.»

هر چه دعا و سوره را بلد بود برای صدمین‌بار می‌خواند. بالاخره قطار حرکت کرد. نفس آسوده‌ای کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. آه پیمان! از خانم صندلی بـ*غلش موبایل گرفت و تماس را برقرار کرد. صدای پر از خستگی پیمان اشک را مهمان چشمانش کرد:

– جانم؟

همچون بچه‌ی کوچکی که با شنیدن صدای مادرش هول می‌شد و نمی‌دانست مشکلش را از کجا بازگو کند، با چشمان لبالب از اشک تنها توانسته پرسوز نام پیمان را زمزمه کند:

– پیمان...

صدای گرفته‌اش دل پیمان را به شور انداخت و نفسش را برید:

– یسنا! چیزی شده؟ داری گریه می‌کنی؟

گریه می‌کرد؟ کی به گریه افتاده بود؟ الان که وقت گریه و زاری نبود.

– پیمان اون پسرِ همسایه‌م بود...

من‌من‌کردن‌های دخترک پیمان را بیش از پیش ملتهب کرد، باعث شد تن صدایش بالا رود و لحنش توبیخ‌گرایانه شود:

– پسر همسایه چی؟

دیگر به هق‌هق افتاده بود. رگ غیرت پیمان چه بی‌موقع بالا زد. سکوت دخترک باعث شد پیمان نقش پدران بی‌ملاحظه‌ای را بگیرد که بدون توجه به حال دخترک زخم‌خورده‌شان شروع به متهم‌کردنش می‌کنند:

– مگه صدبار بهت نگفتم از اون خونه بیای بیرون؟ مگه نگفتم همسایه‌ت عوضیه؟ مگه من احمق نگفتم..

ناگهان صدای وحشتناکی آمد؛ گویی قطار با چیزی برخورد کرده باشد و به گوشه‌ای پرت شده باشد. یسنا با ترس سریع گفت:

– من باهات تماس می‌گیرم.

گوشی را به زن کناری‌اش که ترسیده و سعی در فرارکردن داشت، داد و هاج و واج در جایش سیخ ایستاد. قلبش همچون گنجشک می‌زد و رنگش تفاوت چندانی با گچ دیوار نداشت. باز هم دلش شروع به بدگمانی کرده بود و

صدای عجیب قطار و توقف بی‌جایش را به رهان نسبت می‌داد. طولی نکشید که رهان وارد کوپه‌شان شد. با ناباوری به سرتا پایش نگاه کرد. شلوارلی و پیراهن ساده‌ی مشکی‌اش تقریبا داغان شده بود، روی صورت سفیدش هم لکه‌ی سیاهی بود. صورت درهم برهم و سیاه‌شده‌اش تفاوت زیادی با افرادی که از جنگ برگشته بودند نداشت؛ اما چشمان به رنگ شبش همان چشمان مغرور و پرشرارت بود که ترس را مهمان دل دخترک کرد. این پسر قطار را متوقف کرده؟ جسمی که انگار با قطار تصادف کرد، هم...

رهان لبخند قشنگی زد و گفت:

– خیلی دور رفتی، قرار بود همون دور و اطراف باشی. ببین چیکار کردی با لباسم؟

یسنا با تعجب به خانم هم کوپه‌ایَش که به طور عجیبی خوابیده بود نگاه کرد وگفت:

– تو چه‌طور....

باقی حرفش را خورد. این پسرک حتی یک زخم هم نداشت، فقط لباسش پاره شده بود. وای این پسر چه هیولایی بود و یسنا هنوز بی‌خبر.

رهان بی‌تفاوت دستش را گرفت و گفت:

– دیگه دارم خسته میشم، بریم تا سگ نشدم.

یسنا به دستشان نگاه کرد و وقتی سرش را بالا آورد، در خانه‌ی رهان بودند. رهان دستش را رها کرد و گفت:

– بازی دیگه بسه، برو به کارت برس؛ منم برم یه دوش بگیرم.

رهایش کرد و به سمت یکی از درها که انگار اتاقش بود رفت. دخترک بی‌حال روی زمین افتاد. تمام تنش می‌لرزید، واقعا ترسیده بود؛ انگار تازه از خواب بیدار شده بود. کل یک ساعت گذشته و تمام تلاش‌هایش به باد رفته بود. هق‌هق می‌زد. خدایا کجا بود پس؟ این‌گونه تنها و بی‌کس‌شدن مگر می‌شود؟ آن هم به‌خاطر یک چشم و هم‌چشمی ساده؟ آخر به کدام گـ ـناه این‌طور شکنجه می‌شد؟ از همه‌ی همسایه‌های دنیا متنفر بود. کاش... فقط کاش... لجبازی نکرده بود و به حدیث می‌گفت:« باشه دوست‌پسر تو گل بی‌عیب!»

کاش هیچ‌وقت برای اثبات عوضی‌بودن پسر دوست شده با همکلاسی‌اش با دوربین منتظر نمی‌ماند تا مثلا مچ او را با دختر دیگری بگیرد و به حدیث نشان دهد. اصلا این‌ها به کنار، کاش به تهران نیامده بود که حدیث نامی را بشناسد که دوست‌پسرش همسایه‌اش شود و بخواهد اثبات کند که...

سرش حسابی درد می‌کرد و پر از افکار ضد و نقیض بود. حالا چه‌کار می‌کرد؟ نه راه فرارکردن داشت نه طاقت زندگی با یک هیولا! بهتر نبود بمیرد؟ اگر می‌مرد راحت می‌شد دیگر؟ خدا که مجازاتش نمی‌کرد؟ وقتی خودش تنهایش کرده بود. اصلا از کجا معلوم که از این به بعد در این خانه زندگی امنی داشته باشد؟ از کجا معلوم هر روزش پر از گـ ـناه به درگاه خدا نباشد؟ از کجا معلوم زنده‌اش نگذاشته بود که آلت دست مردان بیماردل و

هـ*وسـ*رانش نکند؟ مرگ با یک گـ ـناه بهتر از زندگی با هزاران گـ ـناه نبود؟ لیوان شکسته‌ای از وسط اتاق پیدا کرد، نجواوار با خدایش راز و نیاز کرد:

– خدایا من رو ببخش! خداجون... خداجون به جون خان‌بابا که تموم زندگیمه قسم، به‌خاطر پاک‌موندنم دارم این کار رو می‌کنم. به‌خاطر خان‌بابا، پیمان، به‌خاطر خودت خدا!

اشکانش جاری شد و شیشه را در دستش فشار داد. باز هم نتوانست روی رگش بگذارد. همیشه ترسو بود، از مرگ می‌ترسید. کف دستش برید. نوه‌ی پرویزخان به چه روزی رسیده بود. دختری که از بچگی موهایش را هم کنیزهایش شانه می‌زدند، حالا به اصطلاح کنیز این حیوان آدم‌نما شده بود. دنیا چه‌قدر کوچک بود. صدای پرویز در ذهنش پیچید:« یه دختر دارم شاه نداره... صورتی داره ماه نداره. به کس کسونش نمیدم. به همه کسونش نمیدم. شاه بیاد با لشکرش... برای تنها پسرش. آیا بدم..... آیا ندم....

صدای خنده‌ی کودکی را هم می‌شنید که می‌گفت:« بابابزرگ این‌جوری که می‌ترشم!»

سرش حسابی گیج می‌رفت. باز هم کم‌خونی یا شاید هم افت فشار. صداهای مختلفی در ذهنش بالا و پایین می‌شد در آخر چشمانش سیاهی رفت، دستش را به میز گرفت تا مانع از افتادنش شود؛ اما افتاد و تمام وسایل روی میز که شامل گلدان گل و کتاب قطوری می‌شد رویش افتاد.

***

با عشق به صورت سفیدش نگاه کرد. او مردش بود؛ کسی که همیشه در رویاهای دخترانه‌اش همسرش می‌پنداشت؛ پسری که از کودکی تا امروز همیشه کنارش بود و نمی‌گذاشت آبی در دلش تکان بخورد. مگر کسی جرأت داشت به یسنای پیمان بگوید بالای چشمت ابروست؟ آن هم با آن همه عشق و محبتی که پیمان به پای این دخترک می‌ریخت.

پیمان لبخند پررنگی زد و همان‌طور که طره‌ای از طلای موهای او را پشت گوشش می‌برد، پرمحبت گفت:

– کی میشه که بشی مال من؟

دروغ چرا، تمام وجودش پر از لـ*ذ تـ* شد. اصلا مگر می‌شود دختری از شنیدن این حرف‌ها لـ*ذ تـ* نبرد؟ همین که می‌دانست تمام دنیای این پسرک مهربان است، برای خوشبخت‌ماندنش تا ابد کافی بود.

پرعشق به چشمان عسلی‌اش نگاه کرد؛ می‌توانست ذهنش را بخواند. بارها تمنای چشیدن لبانش را در خود حس کرده بود؛ ولی نه، این خط قرمزش بود! نه تا وقتی که او مرد زندگی‌اش نشده بود. این‌بار انگار کمی فرق می‌کرد و حرکاتش دست خودش نبود. با اینکه مدام در ذهنش جمله‌ی «نه، یسنا نه. نگذار تمام آرمان‌هایت نابود شود.»، تکرار می‌شد؛ اما چشمانش خود به خود بسته شد و قلب پرآشوبش منتظر برای به اوج‌رسیدن، شروع کوفتن بر سینه‌اش کرده بود و مدام پیمانش را تمنا می‌کرد؛ انگار می‌خواست عشقش را به اوج برساند. کم‌کم نفس‌های

بی‌تاب پیمان به صورتش می‌خورد و حالش را دگرگون‌تر می‌کرد. فقط چند میلی‌متر مانده بود که با صدای فریاد مردانه‌ای از خواب پرید:

– د حالیت نیست داری چه غلطی می‌کنی؟ مگه نمیگی همه چی رو می‌دونه؟ نگه‌داشتنش خریته احمق!

صدایی آشنایی خطاب به مرد بی‌اعصاب و صدابلند گفت:

– اونش به خودم مربوطه، صدبار گفتم تو کارای من دخالت نکن. اگه به دونستن و اینا باشه که تو بیشتر می‌دونی.

صداها نزدیک‌تر می‌شدند و بعد صدای بازشدن در اتاق و صدای قدم‌هایشان به گوشِ دخترک فال‌گوش ایستاده رسید:

– اِ این‌جوریاس؟ دیگه من رو با این... وای چه چیزیه رهان... اوف قلبم! یکی من بگیره ننه!

– ببند فکت رو! چی شد؟ مگه این سرم کوفتیش تموم نشد، پس چرا به هوش نمیاد؟

مرد ناآشنا در حالی که خنده در صدای شیطانش موج می‌زد، بلافاصله کمی سرم را تکان داد و گفت:

– چه می‌دونم، من مگه دکترم؟ به خدا به زور مدرک آمپول‌زنی بهم دادن؛ ولی دمت گرم خوب کردی نکشتیش، اول یه حالی بکن بعد بکشش.

مرد وحشتناک همسایه که یسنا تازه او را از عطر تلخش شناخته بود، با صدایی عصبی رو به پسرک ناشناس گفت:

– داری پررو میشی علی، باز به روت خندیدم؟

پسر شوخ که حالا اسمش را می‌دانست، ریزریز خندید و آرام گفت:

– ای وای یادم رفته بود شما خواجه‌ای!

تصور چهره‌ی عصبی مرد دیوشده‌ی خانه دل دخترک را شاد نمود؛ صدای عصبی و ناله‌مانندش شادی‌اش را دوچندان کرد:

– علی!

علی قدری خندید و پرشیطنت گفت:

– مرتیکه نفهم چرا داد می‌زنی؟ اصلا من طلاق می‌خوام.

دیگر کم مانده بود دخترک زیر خنده بزند؛ عجیب این پسر بی‌ریا و بانمک به دلش نشسته بود.

کمی که در سکوت گذشت و ریتم نفس‌های تند رهان عادی شد، علی جدی‌شده پرسید:

– حالا می‌خوای چیکارش کنی؟ تا آخرش که نمی‌تونی این‌طوری زندانیش کنی.

رهان نفس عمیقی کشید. گرمای نفس داغش که بر صورت دخترک خورد، او را از نزدیکی بیش از حد صورت این مرد ترسناک معذب کرد و قلبش را به درد آورد. رهان دستی به پتوی کناررفته از روی دخترک کشید و کمی جابه‌جایش کرد و با لحنی که پر از اطمینان و غرور بود گفت:

– چرا، می‌تونم.
می‌توانست! تا وقتی که او رهان زبده‌ی همه فن حریف بود، از پس هر کاری برمی‌آمد؛ نگاه‌داشتن دختری که برگ برنده‌اش بود که دیگر کاری نداشت.
– بازم داری لجبازی می‌کنی. تا چیز زیادی نمی‌دونه بفرستش بره، این‌جا موندش از رفتنش دردسرسازتره.
از رئیس‌بازی دیگران در قالب دلسوزی متنفر بود. اصلا نظردادن یک معمولی برای کارها و تصمیمات او چه معنی می‌داد؟ این پسرک چه فکری با خود کرده بود؟
– بس کن علی! برا من نرو بالای منبر لطفا. فقط بگو چیکارش کنم زارت و زورت غش نکنه؟
علی که جو را زیادی خشک و جدی می‌دید، باز هم با لودگی خندید و با صدای مثلا نازکی گفت:
– از بس زمختی دیگه، ایش.
داد رهان بلند شد؛ کم مانده بود از شدت عصبانیت سر او را بکند و همچون لیموترش آن‌قدر فشارش دهد که چیزی جز یک تکه پوست چروکیده برایش نماند.
– علی!
– وای باشه بابا! میگم به این بیچاره غذا مذا میدی یا نه؟ شاید واسه اونه. اِ پلکش تکون خورد؛ به‌هوش اومده فکر کنم.
پس بالاخره خود را لو داده بود. بعد از این همه تلاش برای عادی‌بودن، دست آخر با پریدن این پلک مسخره سوتی داده بود. صدای محکم کوفته‌شدن در، ناجی دستگیرشدنش شد؛ البته بماند که خودش هم از شنیدن این صدا کمی ترسید.
– یا قمر! کیه؟
در اتاق باز شد و شخصی پرصدا پاهایش را بر زمین کوفت و به سمت در خروجی رفت. یسنا به آرامی چشمانش را باز کرد تا سرکی بکشد. گنگ به پسر تقریبا کچل روبرویش– که چشمان درشت قهوه‌ای زیادی در صورتش برق می‌زد خیره شد. او همان پسرک بی‌مزه بود؟
علی لبخندی به چشمان متعجب دخترک زد و درحالی که با آن چشمان دکمه‌ای و براقش به او خیره شده بود گفت:
– ای کلک! گفتم بیداری. خوبی هلو جان؟
یسنا که حس خیلی خوبی نسبت به این پسر غریبه داشت، بی‌توجه به حرفش او را سوال‌باران کرد:
– این کیه؟ می‌خواد با من چیکار کنه؟ من الان باید چیکار کنم؟ میشه کمکم کنی فرار کنم؟ به خدا میرم پشت سرمم نگاه نمی‌کنم! اصلا به هرکی هم بخوام بگم باورش نمیشه.

صدای خنده‌ی علی بلند شد. تا همین دوثانیه پیش چنان خود را به موش‌مردگی زده بود که حسابی دلش به حالش می‌سوخت و فکر می‌کرد حتما رهان بلایی سرش آورده که این‌چنین غش کرده و بی‌هوش شده است؛ حال چنان یک‌باره او را سوال‌پیچ می‌کرد که از انسان‌های سالم هم سالم‌تر و هوشیارتر به نظر می‌آمد.

– اوف هلو جان یکی یکی! اولا سلام، خوبم ممنون. دوما اسمش رهان زبده است، نمی‌دونم با تو چیکار داره؛ اصلا مگه کاری هم با تو داره؟ کلا رهان هیچ‌وقت به هیشکی کاری نداره، فقط با خودش حال می‌کنه. کمکتم نمی‌کنم؛ تا همین الانم که این همه اصرار کردم تو رو ول کنه ته ته کمکم بود. اوم.. سوال دیگه‌ای موند؟

یسنا که حسابی لجش گرفته بود، نگاهی چپکی به او کرد و نفسش را پرصدا بیرون داد؛ پسر لوس و کچل!

صدای فریاد پیمان به تمام افکارش خاتمه داد. بالاخره آمده بود. این کابوس مسخره تمام شد. بدون توجه به علی که با نیش باز منتظر جوابش بود، با سرعت نشست تا برود و کنار شوالیه‌اش که برای نجات‌دادنش مردانه به این‌جا آمده، مبارزه کند.

علی با کولی‌بازی جیغی کشید و سرم را با ملایمت از دستش بیرون کشید و با حالت مسخره‌ای گفت:

– وای بریم که شوهرامون دعواشون شد.

با شتاب به سمتشان دوید. پیمان که هنوز متوجهش نشده بود، سعی داشت رهان را به سمت دیگر پرتاب کند؛ ولی هر چه مشت و لگد می‌زد، قیافه‌ی خودش درهم‌تر می‌شد تا رهان!

صدای عصبی و نالان پیمان قلبش را بیش از پیش فشرد:

– چه بلایی سرش آوردی عوضی؟ نامزد من کجاست؟

با صدایی که پر از بغض و خواهش بود نالید:

–پیمان...

پیمان با دیدنش انگار افسار گسیخت، سعی داشت خودش را به او برساند؛ اما افسوس این مرد دیوشده از سنگ بود.

صدای دادش دوباره بالا رفت:

– ولم کن لعنتی! مگه شهر هرته؟ هیچ می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟ این دختر صاحب داره!

رهان دیگر کلافه شده بود، با یک حرکت پیمان را به گوشه‌ای پرت کرد و گفت:

– آره صاحب داره، صاحبشم منم؛ کسی که افتتاحش کرده.

این پسر همسایه چه می‌گفت؟ این بازی جدیدش بود؟ چشمان تهدیدگر و سیاهش تمام شوق دخترک را برای فرار پراند. فرار؟ چه‌طور احمقانه خیال کرده بود فرار از چنگ چنین هیولایی که چشمان سیاهش تمام تنش را می‌لرزاند، ممکن است؟ هیولایی که می‌خواست او را از دره پایین بیاندازد.

هاج و واج به پیمان نگاه کرد. پیمانی که انگار کمرش شکست؛ پیمانی که چشمانش پر از اشک شده بود. پیمانی که قلبش شکسته بود. این بود آن همه اعتماد؟ این بود همه‌ی دنیا یک طرف، تو یک طرف گفتن‌ها؟ این پسر عاشق‌پیشه چه زود جا زد!

پیمان با بغض زیر لب گفت:

– داری چرت میگی! داره چرت میگه، مگه نه عشقم؟

چه می‌گفت الان؟ اگر می‌گفت آره چرت می‌گوید، پیمان می‌توانست نجاتش دهد؟ یا خودش هم گرفتار می‌شد؟ این پسر حتی قطار در حال حرکت را شکست داده بود. با اینکه باورش سخت بود؛ ولی... این پسر هیولا بود. موفقیت پیمانش صفر درصد بود. اگر هم می‌گفت نه درست می‌گوید؛ یعنی زندگی بدون پیمان را تایید کرده بود؟ اصلا می‌توانست؟ آن‌قدر ازخودگذشته بود که پیمانش را رها کند؟ مگر زندگی بدون پیمان می‌شد؟

اشک‌هایش را پاک کرد؛ مهم این بود که پیمانش خوب باشد، خودش به درک. اگر پیمانش نبود می‌مرد. اگرهم می‌خواست با پیمانش باشد، این هیولا هردو را می‌کشت. حداقل امکانش بود پیمان زندگی کند. سرنوشت چه بازی عجیبی راه انداخته بود. زندگی بدون عشق خودش مردن بود؛ قرار بود مرده‌ی متحرک شود دیگر. نمی‌دانست این جملات را از کجا آورد، فقط بی‌رحمانه گفت:

– پیمان من که بهت گفته بودم وقت می‌خوام برا ازدواج، می‌دونستم شاید دلم برای یکی دیگه سر بخوره، رهان.... از هر نظر از تو بهتر بود، من نتونستم پیمان... متاسفم!

پیمان سنگ‌کوب نکرد، نه؟ قلبش به چه اجازه‌ای همچنان می‌زد؟ مگر پیمان معادی بدون یسنا محمدی می‌شود؟ مگر این معادله قابل حل بود؟

– داری دروغ میگی! همه‌تون دروغ می‌گین.

اما یسنا بی‌رحم‌تر از این حرفا شده بود که دلش به حال بغض صدای پیمان بسوزد. او حال این پسرخاله را که با هزار امید و ترس خودش را از شیراز رسانده چه می‌فهمید؟! بی‌رحمانه به چشمان پراشکش نگاه کرد و گفت:

– پیمان تمومش کن. دیگه چیزی بین ما نیست. لطفا فعلا به خاله اینا چیزی نگو تا خودم بگم. این آخرین خواسته‌مه.

می‌دانست باور نمی‌کند؛ برای همین خود را به رهان رساند، دستش را دور بازویش پیچید و صدایش را لوس کرد و گفت:

– عشقم قول داده بیاد خواستگاری.

این دختر برای نابودکردن مرد زندگی‌اش چه دروغگویی شده بود. رهان فقط با آرامش بدون اینکه تکانی به خود دهد، لبخند پررنگی زد. خوشش می‌آمد دخترک ازش حساب ببرد. پیمان ناباورانه به دست یسنا زل زده بود. از

همان زمانی که یسنا گفته بود پسر جوانی به خانه‌ی روبرویی نقل مکان کرده، دلش گواهی چنین روزی را می‌داد. بالاخره یسنا الکی که این همه اصرار برای تهران‌آمدن نداشت. از اول هم باید می‌دانست دلیل این همه اصرار کنارزدن اوست. نگاه عاشقش رنگ نفرت به خود گرفت؛ حس می‌کرد همچون بچه‌ها بازی‌اش داده‌اند. سرش را پایین انداخت و با لبخند تلخی زیر لب زمزمه کرد:

– خوشبخت بشی دخترخاله.

با بسته‌شدن در، یسنا به خود آمد. خودش هم نفهمید چه‌طور در عرض چنددقیقه پشت شوالیه‌اش را خالی کرد و او را با کوله‌باری از ناامیدی رهسپار کرد. ترسیده بود و عقلش دیگر کار نمی‌کرد. انگاه تازه داشت صدای پیمان را می‌شنید و معنی جملاتی را که گفته بود درک می‌کرد. پیمان گفته بود خوشبخت شود؛ او؟ چه‌گونه؟ در اوج بدبختی و بی‌کسی؟! پیمانش رفته بود؟ تنها امیدش رفته بود؟ به همین سادگی تمام شد؟

آه سوزناکی کشید و روی زمین افتاد. تمام تنش همچون گنجشکی زیر باران می‌لرزید. بی‌کسی چه طعم گسی داشت! زیر لب نالید:

– خدایا این رو می‌خواستی؟ که بیام تهران و گند بزنم به زندگی همه‌مون؟ می‌خواستی بهم ثابت کنی که غلط کردم تو روی خان‌بابا وایسادم؟ خدایا... اصلا مگه من چیکارت کرده بودم؟ هان! ببینم اصلا می‌شنوی چی میگم؟ یا ولم کردی رفتی؟ بهم بگو.. بگو همه‌ش خوابه... بگو! خدایا اون عشقم بود، اون همه کسم بود. رفت، ولم کرد... تو هم که نیستی. من الان چیکار کنم؟

علی با ترحم به سمتش آمد، با لحن مثلا مهربانی گفت:

– هیس، آروم باش دختر! هیس.

یسنا انگار بیشتر نمک روی زخمش ریخته باشند، با صدای بلندی گفت:

– من رو ولم کردی خدا؟ من رو که هیچ‌کسی جز تو نداشتم؟

رهان که حسابی از صدای دخترک خسته شده بود، با خشونت گفت:

– خفه‌ش کن علی! حوصله‌م رو سر برد.

دخترک انگار تازه متوجه‌ی هیولای خانه‌خراب‌کنش افتاد؛ با هزار زحمت بلند شد و روبرویش ایستاد. با نفرت به چشمانش زل زد و گفت:

– الان خوشحالی؟ فکر می‌کنی برنده شدی؟ الان حس خوبی داری، آره؟

رهان با تعجب به چشمان یشمی دخترک نگاه می‌کرد. یسنا ادامه داد:

– من از این‌جا میرم. اون روز منم که خوشحالم، منم که برنده‌م، منم که...

حس نفرت دخترک را کاملا حس می‌کرد. کلافه شده بود؛ اما باز هم با خشونت گفت:

– آره، یه روز از این‌جا میری؛ ولی تو نه، جنازه‌ت! تنها چیزی که بالاخره آزاد میشه جسم بدون جونته.
– بهت قول میدم یه روز از همه‌ی این کارات پشیمون میشی. اون‌وقته که دیگه نمی‌تونی هیچ غلطی بکنی.
رهان حسابی عصبانی شده بود. کارش به کجا رسیده بود که یک جوجه تهدیدش می‌کرد؟ نگاهی به سر تا پایش کرد و با تحقیر گفت:
– بدبخت‌تر از اونی هستی که بخوام چیزی بهت بگم.
یسنا دندان‌هایش را روی هم ساییید و پرحرص گفت:
– زندگیم رو جهنم کردی، زندگیت رو جهنم می‌کنم!
رهان پوزخند تحقیرکننده‌ای به او زد و بدون حرف او را تنها گذاشت.
تمام خانه را برق انداخته بود؛ تمام خانه به جز اتاق رهان که قفل بود. چه بهتر! کارش کمتر شده بود. تصمیم گرفته بود زندگی‌اش را فدای عشقش کند. کلفتی‌کردن برای این هیولا خودش فداکردن زندگی بود دیگر؛ هرچند شاید دلیلش فرارکردن از هم‌صحبتی و کل‌کل با این پسر هیولا بود. زندگی‌اش در اشک و کارکردن در حد مرگ خلاصه شده بود. چه زود با شرایطش کنار آمده بود؛ گویی دیگر باورش شده بود دنیای زیبای دردانه‌ی خان‌بابا بودن‌هایش تمام شده است. در طی یک‌روز کل خانه را از بالا تا پایین برق می‌انداخت، در آخر هم بی‌هوش گوشه‌ای کز می‌کرد و به گذشته‌ها می‌رفت.
حدس می‌زد دو سه روزی این‌جا باشد؛ اما در این چندروز حتی یک‌بار هم این همسایه‌ی دیوشده را ندیده بود. دلش از دل پیمان بی‌تاب بود، از بی‌خبری خان‌بابایش، از دانشگاهی که با هزار زحمت به دستش آورده بود و چه ساده از دستش داده بود؛ دلش از این زندگی تازه بی‌تاب و بی‌قرار بود. همه‌چیزش را فدا کرده بود و چه نصیبش شده بود؟ شست و روب یک خانه‌ی ساده و بی‌فرش؟ خانه‌ای سرد و یخی که حتی تلویزیون هم نداشت. به راستی این خانه چرا این‌قدر ساده بود؟ فرشش که همان سرامیک‌های قهوه‌ای‌رنگ و براقی بود که به یمن حضور دخترک هر روز گردگیری می‌شد، پرده‌هایش روزنامه‌های کثیف و خاک‌گرفته‌ای بود که بعضی پاره و داغان شده بود. مبلمانش هم تنها متکای رنگ و رو رفته‌ی موشی‌رنگ خانه بود که دخترک از نزدیک‌شدن به آن هم چندشش می‌شد. تنها شیء درست و حسابی این خانه همان گلدانی بود که چندروز پیش یسنا شکسته بود؛ آن هم یک گلدان ساده و خالی از گل که سفالی بود، همین!
شاید شیء عجیب‌تر از این‌ها کتابخانه‌ی بزرگی که دقیقا وسط هال قرار داشت بود؛ کتابخانه‌ای که هال را به دو قسمت تقسیم کرده بود؛ قسمت زندان این دخترک و قسمت مجهول دیگر.
کنار کتابخانه آینه‌ای قدی قرار داشت و رهان همیشه خوشتیپ که معمولا لباسی ساده و مشکی به تن داشت، خود را در آن می‌دید و بعد از خانه بیرون می‌رفت.

یسنا بی‌اعتنا از جلوی آینه گذشت؛ آخر دیگر چه فرقی دارد چه شکلی باشد، وقتی دیگر پیمانی نبود که برایش خود را زیبا کند؟ برای این پسرک اصلا مهم نبود بوی گل بدهد یا بوی عرق، موهایش بافته باشد یا باز، لباسش کهنه باشد یا نو. اصلا شاید زنده‌بودن و نبودنش هم فرقی نداشت. واقعا او دیگر برای هیچ‌کس مهم نبود؟ چرا؟ مگر او همان یسنای قدیم نبود؟ همان که فهمیه به موهای بلند و طلایی‌اش حسادت می‌کرد؛ همان که که همیشه بوی عطرش مدت‌ها در مکانی که بود می‌ماند، همان که پیمان با شوخی می‌گفت یک‌بار هم نشده او را با یک لباس تکراری ببیند.

با بغض سرش را برگرداند و به خود در آینه خیره شد؛ این دیگر که بود درون آینه؟

به صورت بی‌رنگش نگاه کرد. چندوقت بود مثل آدم غذا نخورده بود؟ این پسر عجیب انگار حتی غذا هم نمی‌خورد! یسنای محمدی چه روزهای فلاکت‌باری داشت. در این چندروز شاید با چند شکلات درون کیفش زنده بود. حتی دیگر چشمان یشمی‌اش هم آن فروغ قدیم را نداشت. دختر زیبایی بود؛ موهای طلایی بلند، صورت سفید، گونه‌های برجسته، دماغ کوچک و عملی.

دستی به موهایش کشید؛ حسابی چرب شده بود.

از کی این‌قدر ژولیده شده بود؟ زندگی‌اش تمام که نشده بود، حداقل الان زنده بود. یک روز از چنگ این دیو رها می‌شد و می‌رفت به همه‌ی عالم می‌گفت او کیست. می‌رفت از عشقش عذرخواهی می‌کرد. می‌رفت و انتقام دانشگاه و زندگی‌اش را از او می‌گرفت. نباید این‌قدر ناامید می‌بود؛ باید نقطه‌ضعفش را پیدا می‌کرد. باید از این‌جا می‌رفت. زندگی که تمام نشده بود؛ مثلا قرار بود زندگی این پسرک دیو را جهنم کند. چه به سر آن یسنای شاکی از دنیا آمده بود که صبح تا شب فقط آه می‌کشید و بدون ذره‌ای مقاومت خودش را با بدترین شرایط وفق می‌داد؟ این بود آن جهنمی که قول داده بود برای این پسرک زندگی‌دزد درست کند؟

شاید هم زندگی‌اش تمام شده بود و خودش خبر نداشت. زندگی بدون عشق، بدون شادی و خوشحالی مگر زندگی بود؟

صدای کلید بر افکارش پایان داد. وای که چرا دیر متوجه شده بود، دیگر فرصت فرار نداشت. بی‌تفاوت به صورت شاد پسر همسایه نگاه کرد. رهان که اصلا این دخترک بی‌نوا را فراموش کرده بود، ابتدا جا خورد. دخترک با لباس گشاد صورتی، با موهای پریشان وسط هال ایستاده بود. چه‌طور این مهمان عزیز را فراموش کرده بود؟ دوباره کودک اسباب‌بازی دوست درونش فعال شد؛ بدون اینکه به خانه نگاه کند فریاد کشید:

– اومدی این‌جا مهمونی دیگه؟ فکر کردی زنده‌ت گذاشتم که شاد و خوش و خرم بچرخی واسه من و هیچ غلطی نکنی؟ تو کنیز این خونه‌ای، این رو که یادت نرفته؟

یسنا ترسیده بود؛ اما باز هم خود را بی‌تفاوت نشان داد. این بی‌تفاوتی یسنا او را بیشتر عصبی کرد. مثلا می‌خواست بگوید تو برایم مهم نیستی! این دختر چرا این‌قدر ساده بود آخر؟ مگر نمی‌دانست رهان حسش را می‌فهمد؟ می‌خواست با دم شیر بازی کند؟

رهان پوزخندی زد و با خود گفت:« کوچولوی بی‌چاره! نمی‌دونی من عاشق بازیم؟»

با همان پوزخند ترسناک به سمتش رفت و با خشونت موهای بسیار بلندش را در دست گرفت و فریاد دیگری کشید:

– دریده شدی برای من؟ چندروز حواسم بهت نبوده دم در آوردی! شایدم لال شدی خدا رو شکر؟

ناگهان بوی عرق دخترک به دماغش خورد. دخترک زیاد بو نمی‌داد؛ ولی این موجود عجیب زیادی تیز بو بود. لبخند خبیثی زد؛ انگار وسیله‌ی شکنجه را یافته بود. آدمش می‌کرد. همان‌طور موهایش را می‌کشید، او با خود به سمت حمام می‌برد. یسنا آن‌قدر درد داشت که متوجه نبود به چه سمتی کشیده می‌شود. قلبش مثل گنجشکی بی‌قرار می‌کوبید و در ذهنش مدام افکار منفی بالا و پایین می‌شد.

به در حمام رسیدند. رهان با بی‌قیدی در را باز کرد، دخترک را به داخل کشید. یسنا با چشمان پر از ترس تازه متوجه‌ی آنچه به سرش آمده بود شد. با لحنی عاجز التماس‌وار رو به مرد اخمو و مصممی که با زور زیادش او را داخل حمام کشیده بود، گفت:

– ولم کن، چیکارم داری؟ من که خونه‌ت رو برق انداختم.

به راستی که این دختر چه ساده بود! فکر می‌کرد درد این مرد تنها تمیزنشدن خانه‌اش است. آخر برای پسری که تنها چندساعت در خانه است، تمیزبودن یا نبودن آن چه فرقی داشت؟

رهان پوزخندی زد و در صورتش گفت:

– تو خودت با این بوی گندت خونه‌م رو به گند کشیدی! مثل اینکه یادت رفته خودتم دیگه وسیله‌ای از این خونه‌ای، هان؟

نفس‌های داغ و عصبی‌اش باعث تهوع دخترک شد. همان طور که حرف می‌زد، دختر را به زیر دوش برد. یسنا که سعی در فرارکردن داشت، به عنوان آخرین شانس برای اصرار بار دیگر عاجزانه گفت:

– چرا این کارا رو با من می‌کنی؟ من که با هر سازت رقصیدم، زندگیم رو داغون کردی هیچی نگفتم. دیگه چی می‌خوای از جونم؟

قرار بود دلش بسوزد، نه؟ این مرد انسان‌نما مگر دل هم داشت؟ اگر داشت که از زجردادن این دخترک لـ*ذ تـ* نمی‌برد.

– من؟ هیچی. فقط می‌خوام حیوون خونگیم رو حموم کنم، همین.

یسنا داغ کرد. به چه جرأتی به او می‌گفت حیوان خانگی؟! او نوه‌ی پرویزخان بود؛ مردی که کل شهر جلویش خم و راست می‌شدند.

بی‌اختیار داد زد:

– دهنت رو ببند هیولای عوضی! حیوون تویی نه من!

رهان با خشونت آب را باز کرد. آب یخ‌یخ بود. جیغ دخترک بالا رفت. دخترک بی‌نوا! می‌خواست ولش کند؛ اما با گفتن این واژه خودش طناب دارش را مهیا کرده بود. چشمانش از عصبانیت سرخ شده بود و فشار دستش روی تن نحیف این دختر بی‌فکر بیشتر. در ذهنش چه می‌گذشت، فقط خدا می‌دانست. شاید می‌خواست آن‌قدر فشارش دهد تا زبانش کنده شود.

رهان با خشونت از لای دندان‌هایش غرید:

– یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

دیگر ترس را با بندبند وجودش حس می‌کرد. همچون صید کوچکی در چنگال شکارچی بود، می‌لرزید و دم نمی‌زد. ناگهان رهایش کرد و با شتاب به بیرون رفت. دخترک تنها توانست آب را ببند و با حال زار روی زمین بیفتد. تنها با جمله‌ی «یک روز نشانش می‌دهم! کاری می‌کنم که روزی صدبار به غلط‌کردن بیفتی»، توانست دل شکسته‌اش را کمی آن، هم فقط کمی آرام سازد. صدای رهان را می‌شنید؛ ولی زیاد واضح نه؛ انگار داشت با کسی خوش و بش می‌کرد.

رهان: آره عشقم، خونه‌ام.

–...

رهان: الان بیای؟ آخه...

– ...

رهان: اُکی اُکی بیا پس، منتظرم.

مهم نبود عشقش کیست، مهم بود؟ تمام تنش می‌لرزید، منجمد شده بود.

رهان سریع به سراغش آمد. دخترک بی‌چاره از ترس درخودش جمع شد. بی‌تفاوت نگاهش کرد. آخر چرا آن‌قدر او را عصبی می‌کرد که چنین بلایی سرش بیاید؟ مقصر خودش بود، نه؟ بی‌قید شانه‌ای بالا انداخت؛ مهم نبود، این دخترک و کارهایش اصلا مهم نبود. قدمی عقب رفت و رو به او که لباس صورتی‌رنگش تماما خیس شده بود و به تنش چسبیده بود گفت:

– ببین من مهمون دارم. می‌شینی این‌جا صداتم در نمیاد. به خدا اگه صدات در بیاد، همین‌جا میشه قبرت.

دخترک با نفرت نگاهش می‌کرد. مهمان داری؟ حرف نزنم؟ هه، آبرویت را می‌برم!

رهان از سردی چشمان دخترک یخ کرد. یک لحظه دلش لرزید. ترسیده بود؟ رهان زبده؟ سرش را تکان داد. بیرون رفت و در حمام را قفل کرد و تاکیدوار گفت:

– حواست باشه، من باهات شوخی ندارم!

یسنا بیشتر در خودش مچاله شد. دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. از خودش بدش می‌آمد؛ از کی این‌قدر ترسو و توسری‌خور شده بود؟ مثلا قرار بود فرار کند و برود که انتقام بگیرد.

نمی‌دانست چه‌قدر گذشت؛ یک‌ساعت، یک‌ماه، یک سال که صدای پرعشوه‌ی دختر را از اتاق شنید:

– عشقم تو که هنوز تغییر دکوراسیون ندادی.

دختر ابله به این هیولا می‌گفت عشقم؟ این مرد بی‌احساس مگر چیزی به نام عشق هم می‌شناخت؟ این دختر احمق بود یا طعمه‌ای دیگر؛ هم چون یسنای بیچاره. شاید هم یک نوع هیولای دیگر بود. دیگر به هیچ‌چیز و هیچ‌کس اعتماد نداشت. عزیز دردانه‌ی خان‌بابا چه زود در این شهر پر از گرگ، گرگ شده بود.

با هزار زحمت دستش را به در کوبید. انگار روح از جسمش بیرون آمده بود. این تن چه مرگش بود؟ چه‌قدر سنگین شده بود؛ انگار دستش یک تُن وزن داشت. سعی کرد بار دیگر به در ضربه‌ای بزند. حس می‌کرد تمام تنش در کوره‌ای در حال ذوب‌شدن است. نهایت سعی‌اش ضربه‌ی آرامی به در شد.

دیگر تمام صداها هم برایش مبهم بود. حس می‌کرد شخصی در را باز کرد. چند ثانیه بعد حس کرد که از زمین جدا شد و در آ*غـ*وشی گرم فرورفت، حتی زنی را در حال جیغ و دادکردن حس می‌کرد.

***

– وای ایناهاش پیمان، این‌جاست! قبول شدم، نگاه کن. روانشناسیه؛ همونیه که می‌خواستم.

جیغی از سر خوشی زد:

– هورا!

پیمان با دلخوری گفت:

– ولی اینکه تهرانه یسنا.

تابی به موی فِرَش داد و گفت:

– خب مگه چیه؟ تهران بهترین دانشگاه‌ها رو داره.

پیمان دلخورتر از قبل جواب داد:

– چی داری میگی؟ می‌خوای تک و تنها پاشی بری تهران؟ که چی بشه؟

اخمی کرد و مطمئن گفت:

– معلومه که میرم! تهرانه ها، تهران!

پیمان لجوجانه دندانی روی هم سایید و با دلخوری گفت:

– اگه من بگم نرو چی؟

دلخور در جا ایستاد و پایش را روی زمین کوبید:

– پیمان! اِ این حرفا چیه می‌زنی آخه؟

– می‌خوام بدونم تو حاضری همه چی رو ول کنی و بری تهران؟ حتی اگه من بگم رفتنت یعنی آخرش؟

آخرش؟ رفتنش تازه ابتدایش بود.

– آره میرم. این همه زحمت کشیدما، همه چی رو ول کنم بشینم ور دل تو؟

دلخور و عصبی در چشمان او خیره شد و گفت:

– این حرف آخرته دیگه؟

یسنا معذب از نگاه او سرش را پایین انداخت و بی‌فکر آرام گفت:

– آره، حرف اول و آخرمه.

***

رهان بی‌حوصله بالای سر دخترک نشسته بود. خوب تمام نقشه‌هایش را به هم زده بود و خودش این‌جا راحت خوابیده بود. کلافه دستی به صورتش کشید؛ این دختر دیگر حسابی حوصله‌اش را سر برده بود، نگه‌داشتن یک معمولی زیادی دردسر داشت. اخم‌هایش را در هم کرد و دخترک را تکان داد. یسنا با ترس چشمان خمارشده‌اش را گشود، با گیجی به صورت رهان خیره شد.

رهان خشک و عصبی گفت:

– بیا بگیر، این سوپ رو بخور.

دخترک انگار در دنیای دیگری بود؛ دست رهان را گرفت، همان‌طور که در چشمان مشکی‌اش غرق شده بود، با عجز و التماس گفت:

– پیمان.... تو رو خدا نرو.... اگه تو هم بری من نابود میشم. پیمان نرو. من غلط کردم، باور کن من دوستت دارم.

رهان جا خورد! این دختر چه می‌گفت؟ سرما خورده بود دیگر؟ یک سرماخوردگی ساده؟ یا از تب عشق پسرخاله‌اش داشت می‌سوخت؟

گیج و مبهم به دختر مقابلش نگاه کرد. دستش برای یک انسان معمولی زیادی داغ بود، حتما سرماخورده بود. چرا حواسش نبود که دخترک ممکن است سرما بخورد؟ پوفی کشید و به سمت آشپزخانه رفت. همین بود دیگر؛ وقتی یک مزاحم ضعیف را به خانه‌اش آورده بود باید فکر این دردسرها می‌کرد. از آشپزخانه که تقریبا حالا انباری شده بود، یک قابلمه‌ی آب با چند دستمال برداشت و به اتاق دخترک برگشت.

دخترک بی‌نوا هنوز در خواب و بیداری بود و جملات نامفهومی را زمزمه می‌کرد. یک لحظه حس مادرهای دلسوز را نسبت به این دخترک مریض پیدا کرده بود. پوزخندی به حسش زد و پاهای دخترک را درون قابلمه گذاشت و دستمال مرطوب را روی سرش گذاشت. عادت به نشستن نداشت؛ بالای سرش ایستاد، به صورت بی‌گناهش خیره شد.

صدای دخترک بالا رفت:

– نه هیولا من چیزی نمی‌دونم، پیمان رو نکش!

باز هم این واژه‌ی ناعادلانه. از این واژه متنفر بود. او فقط خاص بود. خاص‌بودن که به معنی هیولا نیست. چرا این معمولی‌ها با اینکه هیچ شناختی نداشتند، به هر چیزی که شکل آن‌ها نیست انگ هیولابودن می‌زدند؟

به ساعتش نگاه کرد؛ تقریبا چهار صبح بود. باید می‌رفت، دیگر وقت نداشت. دستمال و قابلمه را به آشپزخانه برد و به علی زنگ زد. صدای شاد علی برای لحظاتی اخمش را از بین برد:

– جونم داداش؟

داداش؛ چه واژه‌ی بیگانه‌ای! مگر او هیولا نبود؟

– رهان زنگ زدی نفس بکشی برام؟ فکر کنم اشتباه گرفتیا! من عفت نیستم، علیم.

– تو آدم نیستی مگه؟ چرا بیداری این موقع شب؟

علی خندید و گفت:

– وای نگو که زنگ زدی چک کنی من خونه‌م یا نه؟

– من توی علاف رو دیگه می‌شناسم. شب تا صبح یا خیابون‌گردی و دور دوری یا خونه‌ی دوست‌های علاف‌تر از خودت.

– ای بابا رهان!

رهان وسط حرفش پرید:

– پاشو بیا این‌جا به این دخترِ غذا بده.

علی پقی زیر خنده زد و با تمسخر گفت:

– وای نفرمایید قربان! شما رهان زبده هستین! نفرمایید که از پس یه دختر لاغرمردنی برنمیاید.

رهان تقریبا فریاد کشید:

– ببند دهنت رو علی! هیچ‌کاری نیست که من نتونم انجام بدم، فقط الان حوصله‌ش رو ندارم، همین.

– آره جون خودت.

– هرجور دوست داری فکر کن. ببینم کلید که داری؟

– آره برو، خیالت تخت. غذاش رو میدم، سرپاشم می‌کنم تا تو بیای.
– آدم نمیشی، نه؟
– نه.
رهان کلافه پوفی کشید و گفت:
– پس بیا دیگه، فعلا.
باز هم صبح دیگر و ترس دخترک برای بیدارشدن در مکانی جدید. تا کی قرار بود هرروز منتظر باشد که تمام اتفاقات این چند وقت خواب باشد؟
صدای آشنایی او را مخاطب قرار داد:
– بالاخره بیدار شدی ضعیفه؟
به سمت صدا برگشت؛ همان پسر تقریبا کچل و رومخ بود:
– پاشو دختر، پاشو یه چیزی بخور جون بگیری.
یسنا بی‌توجه به او سرش را برگرداند. صدای بم علی دوباره بلند شد:
– آهای خانوم ما داریم با شما حرف می‌زنیما!
زیر لب نالید:
– ولم کن بذار بمیرم، بلکه راحت بشم از دستتون.
علی سمجانه گفت:
– مطمئن باش حتی اگه بمیری هم این رهان ولت نمی‌کنه، پس زنده بمون حداقل.
از حرفش حرصی شد، پتو را از صورتش برداشت و خیره به صورت او طلبکارانه گفت:
– چرا ولم نمی‌کنه؟ به چه حقی؟ اصلا اون کیه؟ چی از جون من می‌خواد؟
علی به کاسه‌ی سوپ در دستش اشاره کرد و گفت:
– تو بخور این رو، من قول میدم جواب سوالاتت رو بدم.
یسنا با تردید نگاهش کرد، حسابی گشنه بود؛ عقلش می‌گفت قبول کند. به سختی و با دستان لرزان ظرف حاوی سوپ را از او گرفت و با اشتها مشغول شد.
علی با ژست خاصی نگاهش کرد و گفت:
– خوبه نمی‌خواستی بخوری!
یسنا همان‌طور که لقمه‌ی درون دهانش را می‌بلعید گفت:
– یادت باشه قول دادیا.

علی با اطمینان سرش را تکان داد. چنددقیقه‌ای گذشت که خودش شروع به تعریف‌کردن نمود:
– ببین دختر تو هنوز نمی‌دونی چی شده، این لجبازیایی که می‌کنی به ضرر خودته. من دوستت نیستم، فقط دلم به حالت می‌سوزه. رهان آدمی نیست که به کسی جز خودش فکر کنه. نمی‌دونم چرا این‌قدر اصرار داره که تو رو این‌جا نگه داره، حتی نمی‌دونم تو چیا می‌دونی... تنها چیزی که می‌دونم اینه که بهتره باهاش راه بیای.
– نه دیگه نشد، قرار نبود نصیحتم کنی، قرار بود بهم بگی چه خبره این‌جا. من این حق رو...
وسط حرفش پرید:
– این‌قدر حق حق نکن! به نفعته کمتر بدونی. خود منم چیز زیادی نمی‌دونم که بخوام بگم. تنها چیزی که دارم بگم اینه که باهاش راه بیا.
هیچ‌چیزی از این مرد عجیب نمی‌دانست، هیچ‌چیزی! نه گذشته، نه حال، نه آینده‌اش را. باید می‌ترسید و حرفش را گوش می‌کرد؟ کاش از اول به تهران نیامده بود. چه‌قدر اصرارکرد تا پیمان و خان‌بابایش راضی شدند. خان‌بابا همه‌اش می‌گفت:« می‌ترسم از روزی که با گریه برگردی و بگی خان‌بابا غلط کردم!»
مگر چند ماه از آمدنش می‌گذشت؟ خیلی زود پشیمان نشده بود؟
– خب حالا تو بگو، تو کی هست؟ این‌جا چیکار می‌کنی؟
یسنا نگاهش را از ظرف سوپش گرفت. اعتمادی به او نداشت؛ برای چه باید می‌گفت کیست؟
– من دختر خان‌بابامم. یه بدشناس که گیر دوست خر شما افتاده. یه دختر بی‌گـ ـناه که محکوم به حبس‌شدن توی این خونه‌ی نفرین‌شده‌ست.
علی لبخندی زد و گفت:
– خوشبختم! حالا اسمت چیه دختر خان‌بابا؟
یسنا با تردید نگاهش کرد و لب زد:
– یسنا.
علی سرش را تکان داد و با لبخند جذابی گفت:
– اگه دوست نداری تعریف کنی حرفی نیست.
از درون جیبش چند بسته قرص درآورد و گفت:
– خب یسنا، این داروها رو بخور خوب شی؛ فکر کنم سرما خوردی.
یسنا بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد. عجب جو سنگینی بود! علی هم اصلا عادت به این جور جمع‌ها نداشت. همیشه هر جا که می‌رفت، آن‌قدر شوخی و بی‌مزه‌بازی درمی‌آورد که جمع خشک نباشد؛ ولی اکنون انگار از ابهت این دخترک ترسیده بود. بی‌حوصله پوفی کشید و گفت:

– خب دیگه، من برم. غذاتم که خوردی.
سرش را مظلومانه کج کرد و گفت:
– خداحافظ یسنا.
یسنا به زور لبخندش را قورت داد. قیافه‌اش زیادی بانمک بود. با آن سر تقریبا کچلش شکل پسربچه‌های بسیار شر بود. علی آهی کشید؛ این خانوم معلم قصد نداشت رام شود. بی‌حرف از اتاق خارج شد.
***
پیمان با قیافه‌ای بغ‌کرده چمدانش را می‌کشید و هیچ حرفی نمی‌زد. حقِ این عشق نوزده‌ساله سکوت نبود. یسنا می‌دانست که اگر برود و بار آخر دوستت دارم را از زبانش نشنود، مطمئنا نمی‌تواند طاقت بیاورد و می‌میرد. دست پیمانش را کشید، سعی کرد او را متوقف کند؛ اما پیمان برای اینکه یسنا اشکش را نبیند به گام‌هایش سرعت بخشید. دست خودش نبود؛ می‌ترسید، می‌ترسید عشق زیبایش را تنها به شهری پر از گرگ گرسنه بفرستد. چه‌طور پدربزرگشان اجازه داده بود آخر؟ چرا بعد از آن همه بحث دخترک پیروز شده بود؟ اگر دست خودش بود، تمام کار و درس و خانواده‌اش را رها می‌کرد و با او می‌آمد؛ اما...
– پیمان همین‌جاست.
همان لحظه شماره‌ی پروازش را پیج کردند. چه زود این وقت تلخ خداحافظی رسید.
پیمان همان‌طور که سرش پایین بود، زیر لب گفت:
– برو دیگه. رسیدی زنگ بزن.
– پیمان... دلم...
وسط حرفش پرید و گفت:
– هیچی نگو، فقط برو تا پشیمون نشدم.
اشک چهره‌اش را پوشاند. خودش تهران را انتخاب کرده بود؛ پس باید بدون هیچ حرفی می‌رفت. زیرلب خداحافظی خالی گفت و رفت. رفت و ندید قلب پیمانش چه‌طور بی‌قرار شد. رفت و اشک‌های مرد بچه‌شده‌اش را ندید. رفت و پسرک عاشق‌پیشه را ترک کرد.
سرش را تکان داد تا از فکر بیرون بیاید. دوباره در خانه زندانی بود و تنها با یادآوری خاطراتش زندگی‌اش را می‌گذراند. علی رفته بود و خبری از رهان نبود. چه زود پسران جور و واجور هم‌خانه‌هایش شده بودند. آه پرسوزی کشید و پاهایش را در آ*غـ*وش کشید. صدای پیمان در سرش پیچید:« عشق یعنی نداری توی پاهای عشقت یه خار بره. نداری هیچ‌وقت غصه بخوره، به جاش تو باشی که خار میره تو پاهات، تو باشی که غم‌ها رو تحمل می‌کنی... یسنا، من عاشقتم. عشق من، تا وقتی من هستم نمی‌ذارم آه بکشی..»

اشک صورتش را پر کرد.

«موهایش را خودش می‌بافت، چایش را خودش دم می‌کند. « او»یِ بیچاره هیچ دلیلی برای به‌خیرشدن صبح‌هایش نداشت. او تنها بود، او تنها بود، تنها...»

« مسلم رحیمی»

– داری چیکار می‌کنی؟

با ترس سرش را بالا آورد. باز هم سوهان روحش بود که با همان لباس سراسر مشکی همیشگی‌اش به چارچوب در اتاق تکیه زده بود و با ژست خاصی نگاهش می‌کرد. در ذهنش صورت دخترک افسرده‌ی امروز را با همسایه‌ی شاد یک ماه پیش مقایسه می‌کرد؛ این دختر در این مدت زیادی لاغر شده بود.

دخترک بی‌حرف نگاهش می‌کرد؛ منتظر بود هرچه سریع‌تر حرفش را بزند و تنهایش بگذارد.

– بهتری؟ تبت قطع شد؟

یسنا پوزخندی زد و نگاهش را از رهان گرفت. دستانش مشت شد. حس تمسخر دخترک عصبانی‌اش کرده بود! این پسر زورگو نبود؟ حتی حس تمسخر را هم بر دخترک حرام می‌دانست. می‌خواست مسخره‌اش کند؟ خب به درک، بکند. مگر جز این بود که او یک کنیز احمق است؟ به درک، هر چه می‌خواست فکر کند. رهان با صدایی که هنوز رگه‌های خشم درونش بود، به ظرف یک‌بارمصرف دستش اشاره‌ای کرد و گفت:

– بیا برات غذا گرفتم. چی می‌گین بهش، شام؟

یسنا بی‌تفاوت نگاهش کرد. دیگر نتوانست بی‌تفاوت باشد، صبر هم اندازه‌ای داشت. غذا را بر زمین پرت کرد و گفت:

– به درک! اون‌قدر غذا نخور تا جونت دربیاد!

خواست از اتاق بیرون رود که صدای دخترک را شنید:

– بذار برم واحد روبرویی.

برود واحد روبرویی؟ ابدا! او را برای خدمت به خودش زنده گذاشته بود.

– متاسفم، نمیشه مادمازل. اون‌جا رو دادم به یکی دیگه.

یسنا با عصبانیت بلند شد:

– یعنی چی دادم به یکی دیگه؟ اون‌جا خونه‌ی منه!

رهان لبخند خبیثانه‌ای زد؛ گاهی دروغ‌گفتن برای حرص‌دادن این آدم‌های دروغگو بدجور می‌چسبید!

– مثل اینکه یادت رفته که تو هم مال منی؟

– چرا؟ چرا ولم نمی‌کنی برم، هان؟

رهان بی‌تفاوت گفت:

– من به تو اجازه‌ی زنده‌بودن دادم، پس خودمم انتخاب می‌کنم چیکار کنی.

یسنا تمام معصومیتش را در صدایش ریخت و گفت:

– آخه مگه من چیکار کردم؟ حداقل بهم بگو به‌خاطر کدوم گـ ـناه داری مجازاتم می‌کنی؟

رهان تکیه‌اش را از چارچوب در برداشت و جدی گفت:

– تو به حریم ما تجاوز کردی. هر کی دیگه بود کشته بودت.

بازهم گیج شده بود. ما؟ مگر چندنفر بودند؟ حالا می‌خواست با او چه‌کار کند؟

اما رهان دیگر نبود که پاسخ سوالاتش را بدهد. سردرگم به دیوار روبرویش خیره شد. روی زمین سر خورد. اصلا مگر می‌توانست خانه‌اش را به کسی دهد؟ آن‌جا به نام خان‌بابایش بود. دروغ گفته بود؟

بلند گفت:

– ازت متنفرم؛ هم از تو و هم از این دنیا.

سرش را روی پاهایش گذاشت و در خودش جمع شد. باز هم همان جمله‌ی تکراری در ذهنش نقش بست:« خدایا آخه چرا من؟» بغضش را قورت داد. خسته بود؛ از این شهر و آدم‌هایش. کاش... چه می‌شد اگر هنوز شیراز بود؟ هنوز تا ظهر می‌خوابید و وقتی چشمانش را می‌گشود، اولین چیزی که می‌دید، یادداشت پیمان روی میز کنار تختش بود. همان یادداشت‌های «صبح به‌خیر بهانه‌ی زندگی‌ام» که پیمان هرروز به فهیمه، دختری که در خانه‌ی خان بابا کار می‌کرد می‌داد تا اولین چیزی که یسنا می‌دید، عشق او باشد. چه می‌شد اگر دوباره قربان صدقه رفتن‌های خان‌بابایش را می‌شنید؟ همان قربان‌صدقه‌هایی که باعث حسادت همه در فامیل بود. آه بلندی کشید. به راستی که دلتنگی چه‌قدر تلخ بود. حتی دلش برای دستپخت کوکب خانوم، آشپزشان، هم تنگ بود. قدر روزهایش را ندانسته بود. راست می‌گفتند تا چیزی را از دست ندهی ارزشش را نمی‌دانی. شاید مشکل این‌جا بود که از کودکی آموخته بود به دنبال خوشبختی بگردد؛ آن هم خارج از خانه‌اش. هیچ‌کس نبود که به او بگوید نگاه کن یسنا، تو با همه‌ی کمبودهایت خوشبختی؛ بدون نیاز به چیز دیگری.

نیمه‌های شب بود و گویی دل آسمان بسیار گرفته بود. باران آن‌قدر شدید بودکه به دقیقه‌ای نکشیده خیابان خالی از هر جنبنده‌ای شده بود. انگار خدا دوش آب را روی زمین باز کرده بود. صدای رعد و برق سکوت شب را می‌شکست و ابهت عجیبی به سیاهی شب داده بود. دخترک با صدای رعد و برق با ترس از خواب برخاست. از زمان کودکی از رعد و برق بیم داشت. باز هم قامت مرد کابوس کودکی‌اش در مقابل چشمانش نمایان شد. باران به شدت می‌بارید و سایه‌ی مرد چهارشانه و قدبلند به او نزدیک‌تر می‌شد. با ترس دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و جیغ کشید؛ اما کابوس بیداری‌اش انگار تمام‌نشدنی بود. قلبش ضربان گرفته بود، دستانش شروع به لرزیدن کرد؛ همچنان مانند

کودک ترسیده‌ای جیغ می‌کشید. تا کی قرار بود دخترک با چشمان باز این کابوس همیشگی را ببیند؟ چه چیزی در گذشته‌اش بود که این‌گونه آزارش می‌داد؟

چراغ اتاق روشن شد. پسر همخانه با نگرانی از صدای جیغ دخترک داخل شد. دخترک را روی تخت در حالی که گوش‌هایش را گرفته بود و به طور غیرعادی جیغ می‌زد، پیدا کرد. سردرگم و گیج به سمت دخترک رفت. نمی‌دانست چه‌کار کند که دخترک را آرام کند. با تردید دستش را جلو برد و روی دستان دخترک که روی گوش‌هایش بود گذاشت و روبروی دخترک روی تخت نشست. دخترک ناخودآگاه چشمانش را گشود و با رهان چشم در چشم شد. لحظه‌ای گذشت؛ دخترک آرام شده، غرق در چشمان به رنگ شب مرد روبرویش بود. باز هم آرامش چشمان رهان کار خودش را کرده بود.

رهان سکوت طولانی را شکست:

– از چی می‌ترسی؟

یسنا هم چون مسخ‌شدگان بی‌حرف همچنان به چشمان جادویی رهان خیره بود. حس نابی داشت؛ حس اعتماد. انگار چشمان رهان می‌گفتند:« نترس من این‌جام، خیالت راحت حواسم بهت هست.»

– گشنه‌ته؟ سوپ می‌خوای بیارم برات؟

یسنا همچنان غرق چشمانش بود. رهان لبخند بانمکی زد؛ از همان لبخندهای نابش که چال گونه‌اش را نمایان می‌کرد. از جا برخاست:

– الان میام.

به آشپزخانه رفت و سوپ را روی گاز گذاشت. ذهنش درگیر دختر همخانه‌اش بود. حس ترس دخترک را به خوبی حس کرده بود و تا این اندازه از باران ترسیدن برایش عجیب بود.

نه! این یک ترس ساده نسبت به رعد و برق نبود. این دخترک در مقابل او هم تا این اندازه نترسیده بود. کلافه گاز را خاموش کرد و سوپ گرم‌شده را درون بشقابی ریخت و به سراغ دخترک رفت که همچنان به جای او خیره بود. با داخل‌شدنش دخترک سرش را بالا آورد و با تعجب به او نگاه کرد. به قدری متعجب بود که رهان مطمئن شد دخترک دقایق پیش را اصلا به یاد ندارد. یسنا با تعجب به سر تا پای رهان نگاه می‌کرد. پسر همخانه‌اش گرمکنی مشکی به تن داشت و همراه ظرفی به داخل اتاق آمد. ظرف سوپ را مقابلش گرفت و با ملایمت گفت:

– بخور، شنیدم برای سرماخوردگی خوبه.

دخترک اخم غلیظی کرد و تلخ گفت:

– از کی برای شما سرماخوردگیِ من مهم شده؟

رهان حرفی نزد و ظرف را بیشتر به او نزدیک کرد. یسنا لجوجانه ظرف را پس زد و گفت:

– از اتاق من برو بیرون! برای چی مزاحمم شدی؟

این دختر از او هم عجیب‌تر بود! درکش نمی‌کرد. یک معمولی آن‌قدر برایش عجیب و دردسرساز شده بود؟ راست می‌گفتند که هر چه زیر بـ*غل مست را بگیری مست‌تر می‌شود.

رهان اخم غلیظی کرد و با خشونت گفت:

– بگیر بخور این‌قدر حرف مفت نزن!

یسنا عصبی شد و چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

– نمی خوام بخورم، تو هم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

دستان رهان مشت شد و شقیقه‌اش نبض گرفت؛ حس می‌کرد رنگ صورتش هم قرمز شده باشد. با خشونت دسته‌ای از موهای طلایی دخترک را به دست گرفت و سرش را بالا آورد و در چشمانش گفت:

– چی گفتی؟!

دخترک ترسیده بود؛ اما لجوجانه گفت:

– همونی که شنیدی.

این اسب طلایی سرکش زیادی پررو شده بود؛ باید رامش می‌کرد. هنوز رهان زبده را نشناخته بود.

رهان همان‌طور که موهای دخترک را در چنگ داشت، سرش را داخل ظرف سوپ کرد و گفت:

– د خودت می‌خوای مثل حیوون باهات رفتار کنم دیگه!

دخترک بی‌نوا جیغ بلندی کشید. رهان سرش را رها نمود و با تهدید گفت:

– حالا می‌خوری یا....

دخترک سرش را بالا آورد. چشمان یشمی‌اش پر از اشک بود و صورت سفیدش قرمز شده بود. با صدایی که از شدت بغض گرفته بود گفت:

– از اتاق من برو بیرون!

بی‌حرف از جا برخاست. هنوز از دخترک عصبانی بود و بی‌رحمانه سوزاندن صورت دخترک را حق خودش می‌دانست. زیر نگاه دخترک شاکی و سوخته از اتاق خارج شد.

انگار این شب نفرین‌شده تمامی نداشت. با رفتن رهان آسمان‌غرنبه دوباره شروع شد. دخترک ترسیده و غمگین در خودش مچاله شد. چشمانش را بست تا شاید خواب این کابوس لعنتی را تمام کند؛ اما دوباره تصویر مرد چهارشانه‌ی ترسناک مقابل چشمانش نمایان شد. با ترس چشمانش را گشود؛ اما....

مرد چهار شانه را کمدش دید! حس می‌کرد کابوس کودکی هاش از درون کمد به سمت او می‌آید. با پاهای لرزان از اتاق بیرون دوید و به سمت در اتاق تنها موجود زندگی این روزهایش رفت. با ترس در را گشود و داخل شد.

رهان پشت میز تحریر بزرگش نشسته بود و با تعجب به دخترک عجیب‌شده‌ی امشب نگاه می‌کرد. این دخترک امروز یک چیزی‌اش بود! دخترک با صدایی که ترس درونش موج می‌زد، بریده‌بریده گفت:

– اون.... این‌جاست... توی کمد! به خدا..... به خدا این‌جاست.

رهان با ملایمت روبرویش ایستاد، دستش را روی شانه‌ی دخترک گذاشت و گفت:

– هیس آروم باش... آروم.

دخترک اما ترسیده‌تر از آن بود که آرامش چشمان رهان آرامش کند؛ با ترس گفت:

– اون...

و شروع به لرزیدن نمود. رهان بی‌حرف در یک حرکت ناگهانی دخترک لرزان را در آ*غـ*وش کشید؛ بلکه گرمای حضورش دخترک ترسیده را آرام سازد. دخترک همچون گنجشک زیر بارانی می‌لرزید و در آ*غـ*وش مردانه‌ی رهان گم‌شده بود. رهان زمزمه‌وار در گوشش گفت:

– هیس... هیچی این‌جا نیست... آروم باش... این فقط بارونه... هیس!

باز هم از قدرتش استفاده کرد تا دخترک با خیالی آسوده در آ*غـ*وشش خوابید. این دخترک امشب چه کودکی شده.

رهان یسنا را روی تخت خودش گذاشت و به صورتش خیره شد. صورت سفیدش همچنان قرمز و ملتهب بود. این پسر دیوشده چه کرده بود؟ چه‌طور دلش آمده بود با دختری که این‌چنین ترسیده بود این‌گونه کند؟

کلافه دستی لای موهای مشکی‌اش کرد و شماره‌ی علی را گرفت. علی این‌بار خواب بود؛ با صدای گرفته ولی بانمکی گفت:

– بترکی رهان.

خنده‌اش گرفت؛ اما هم‌چنان جدی پرسید:

– خوابی؟ باورم نمیشه!

علی با صدای خواب‌آلودش که کم و بیش خش داشت جواب داد:

– چه مرگته داش گلم نصف شبی؟ ای بابا!

– خیلی خب حالا، اصلا بگیر بخواب. خداحافظ.

خواب؟ کدام خواب؟ او که دیگر کاملا بدخواب شده بود.

– چی شده؟ حاله دخترِ بد شده باز؟

رهان سرتقانه گفت:

– تو که خواب بودی!

علی دستی به چشمان خواب‌آلودش کشید و ناله‌وار گفت:
– الان بیدارم، بگو ببینم چی شده؟
رهان نگاهی طولانی به دخترک موطلایی خوابیده کرد، بی‌مقدمه پرسید:
– شما آدما صورتتون می‌سوزه چیکار می‌کنین خوب شه؟
اخم‌های علی در هم شد؛ این مرد چه بلایی سر آن دخترک معصوم آورده بود؟
– چی کار کردی رهان؟
رهان خشک گفت:
– سوالم رو با سوال جواب نده!
– پماد سوختگی بگیر از داروخونه.
_خیلی خب، فعلا.
– وای...
نگذاشت حرفش تمام شود، تلفن را قطع کرد. به پنج‌دقیقه نکشید که همراه پماد بالای سر دخترک بود. کاش همیشه خیابان‌ها خالی بودند و می‌توانست راحت از قدرتش بدون ترس دیده‌شدن برای رفت و آمد استفاده کند. مقداری پماد روی صورت دخترک مالید. دخترک هم‌چنان معصومانه خواب بود. لبخندی به روی مهمان امشب اتاقش زد. این دخترک اولین مهمان این اتاق بود. با خودش گفت:« این دختر با این همه ضعیفی چه‌طور تنهایی زندگی می‌کرده؟ اصلا این چه هیولایی بود که از ترسش به منِ هیولاتر پناه آورده؟»
با ملایمت موهای طلایی دخترک را از مقابل چشمانش به پشت گوشش برد. کنارش نشست و آرام گفت:
– هنوز خیلی کوچولویی؛ درست مثل یه جوجه.
***
– پیمان چرا این‌جوری می‌کنی آخه؟ خسته‌م کردی! هی با این نرو با این حرف نزن این کار بکن اون کار رو نکن. بسه دیگه تو پسرخاله‌می فقط، شوهرم که نیستی.
پیمان با تردید نگاهش کرد؛ نمی‌دانست یا خودش را به ندانستن زده بود؟
خرده‌سنگ جلوی پایش را گوشه‌ای پرت کرد، در جا ایستاد. ایستادن ناگهانی‌اش باعث شد یسنای عصبی پوفی بکشد و با نگاه شاکی از حرکت بایستد. از شانس خوبش کوچه‌شان تقریبا خلوت بود؛ به جز چند عابر غریبه کسی دیده نمی‌شد. لبخند جذابی روی لبان پیمان نشست؛ چه زمانی بهتر از الان برای اعتراف؟!
– باشه من پسرخاله‌تم فقط... ولی تو همه‌چیز منی! و این یعنی همه‌چیزت به من مربوطه.
قلب دخترک ایستاد. بار اولی بود که این‌گونه مستقیم می‌گفت همه‌چیزش است. لبخندی از خوشحالی زد.

«بـعـضـی وقـتـا..
حـسـرت تـکـرار..
یـه لـحـظـه..
نـابـودت می‌کنه.»

با خوشحالی چشمانش را گشود، با چشم دنبال پیمانش گشت؛ اما انگار باز هم خواب بود؛ رویای شیرین روزهای گذشته. با تعجب به اتاق ناآشنا نگاه کرد، او در اتاق رهان بود؟ دیشب این‌جا خوابیده بود؟ هم‌اتاق مرد غریبه‌ای؟ چشم پیمانش روشن! خبری از رهان نبود. نگاهش در اتاق چرخید؛ اتاق بی‌نهایت ساده با یک میز تحریر و تخت، همین.

با یادآوری دیروز لبش را به دندان گرفت و از اتاق خارج شد و مقابل آینه‌ی کنار کمد که در هال قرار داشت، رفت. پوست صورتش هم‌چنان مقدار اندکی قرمز بود. دستش را روی صورتش گذاشت و لب زد:

– پیمان همه‌ی اینا تقصیر توئه. اگه تو این‌قدر زود جا نمی‌زدی، اگه این‌قدر زود نمی‌رفتی، اگه منم می‌بردی... اگه...

به راستی چه کسی مقصر بود؟ این هیولا؟ یا خودش؟ شاید هم خان‌بابا؟ یا پیمان؟

با صدای کلید سرش را به سمت در برگرداند. سابقه نداشت این ساعت صبح به خانه بیاید.

با دیدن پسر ناشناس دیگری دستانش شروع به لرزیدن کرد. دستانش را مشت کرد و پشت سرش فرستاد. وقت فرارکردن که نداشت، حداقل نباید ضعفش را نمایان می‌کرد. در سکوت به پسر قدبلند روبرویش نگاه می‌کرد. پسر زیبایی بود؛ قد بلند و چهارشانه. پسری با موهای مشکی و چشمانی سبز، دماغی سربالا و لبانی خوش‌فرم.

پسر با تعجب گفت:

– تو دیگه کی هستی؟ رهان کجاست؟

یسنا سعی در عادی‌بودن نمود:

– اِ سلام. من یسنام، یکی از آشناهای رهان. راستش خبر ندارم کجا رفته، دو سه ساعت دیگه شاید پیداش بشه.

پسر غریبه جلو آمد و دستش را در مقابلش گرفت:

– آخ ببخشید، این‌قدر از دیدن دختر زیبایی مثل شما هیجان‌زده شدم که یادم رفت خودم رو معرفی کنم. من حسامم، یه جورایی دوست رهان.

یسنا با تردید به دست او خیره شد و نگاه خیره‌ای به چشمان او کرد. حسام سرفه‌ای مصلحتی کرد و دستش را از مقابل دخترک کنار برد. دست‌دادن با یک پسر غریبه چه معنی داشت؟ پسر غریبه‌ای که از او تنها یک نام می‌دانست و خوش‌چهره‌بودنش را.

حسام به سر تا پایش نگاهی خریدانه انداخت؛ نگاهش آن‌قدر تیز بود که دخترک انگار داشت ذوب می‌شد.
– با هم زندگی می‌کنین؟
سوال بی‌مقدمه‌ای بود؛ چه می‌گفت الان؟ با این تیپ و قیافه‌اش کاملا معلوم بود که این‌جا زندگی می‌کند.
می‌ترسید بگوید آره و بعدا رهان حسابش را برسد؛ ترجیح می‌داد همین‌طور بی‌خبر از او در اتاق زندانی باشد تا اینکه با ترس منتظر بلای تازه‌ای در زندگی‌اش باشد.
– اوم، خب آره. من واحد روبرو بودم؛ اما چند وقتیه که با رهان آشنا شدم. برای شناخت بیشتر اومدم چند وقتی با هم زندگی کنیم.
این دخترِ دروغگوشده چه می‌گفت؟ از خدا خجالت می‌کشید دیگر.
– خب که این‌طور. بیشتر از این مزاحمت نمیشم، میرم بعدا میام. خوشحال شدم.
این را گفت و با لبخند جذابی تنها با گفتن یک خداحافظی خشک از در خارج شد.
رهان از ساختمان دخترک همراه با چمدان بزرگی که تقریبا همه‌ی وسایل یسنا را در خود جا داده بود بیرون آمد. از صبح تا حال در خانه‌ی دخترک وسایلش را جمع می‌کرد. خسته نبود، اصلا خستگی را تا به حال تجربه نکرده بود؛ ولی انگار دلش می‌خواست سریع به خانه برود و با اسباب‌بازی جدیدش بازی کند. به راستی که این رهان کودک شده بود! بیرون‌آمدنش با بیرون‌آمدن حسام از خانه‌اش مساوی شد. چه‌طور متوجه نشده بود حسام وارد واحد روبرو شده است؟ حتی صدای صحبتشان را نشنیده بود. چه بلایی سرش آمده بود؟ کلافه به حسام نگاه کرد. حس بی‌خبری عجب حس مزخرفی بود و تا به حال نمی‌دانست. حسام بدون مقدمه گفت:
– دیوونه شدی؟ رهان حالیت هست داری چه گندایی می‌زنی؟ این دخترِ الان چرا زنده‌ست؟ هان؟ تو به چه حقی نکشتیش؟
پس حسام ذهن دخترک را خوانده بود. آنچه نباید می‌شد شده بود. حسام در یک حرکت ناگهانی جلو آمد، می‌خواست یقه‌اش را بگیرد؛ ولی رهان تیز بود، دستش را در هوا گرفت:
– تمومش کن. خسته‌م، می‌خوام برم.
حسام با عصبانیت از لای دندان‌هایش غرید:
– اول اون پسرِ حالا هم این دختر. لـ*ذ تـ* می‌بری همه عالم بفهمن ما چی هستیم؟ یه بار به رئیس نگفتم و رفاقت کردم پررو شدی.
رهان همان‌طور که دست حسام را روی هوا نگاه داشته بود، گفت:
– رفاقت؟ کی، تو؟! بس کن حسام؛ خودت خوب می‌دونی که چرا اون دفعه نگفتی! این دفعه هم نمیگی.
حسام که عصبانی‌تر شده بود، دستش را کشید و با لحنی عصبی تقریبا فریاد کشید:

– تا کی می‌خوای به‌خاطر اون اشتباه ازم باج بگیری؟
– تا وقتی اون بچه زنده‌ست اشتباه تو هم پابرجاست. خودت خوب می‌دونی که تنها کسی که می‌تونه نابودش کنه منم. کاری نکن کار نیمه‌تمومت رو من تموم کنم.
حسام برآشفت، یقه‌ی رهان را گرفت، او را به در کوبید و گفت:
– خفه شو!
رهان لبخند موزیانه‌ای زد. هنوز هم روی آن بچه حساس بود؛ چه خوب که نقطه‌ضعفش تغییرناپذیر بود.
– من خفه میشم به شرطی که تو هم خفه شی. تا وقتی تو به رئیس نگی اون نمی‌فهمه.
حسام یقه‌اش را ول کرد. می‌دانست جدی است. می‌دانست هدفش چیست و این را هم می‌دانست که دخترک از او متنفر است. شاید خطری برایش نداشت. رئیس هم که نمی‌فهمید. سرش را تکان داد و گفت:
– از عاقبت کارت می‌ترسم.
منتظر جوابش نشد، لباسش را تکاند و رفت.
رهان که از موفقیتش خوشحال بود، چمدان را برداشت و در را باز کرد و داخل رفت. دخترک بیچاره همان‌طور وسط حال روی موزاییک نشسته بود و پاهایش را در آ*غـ*وش گرفته بود. با صدای پر از اندوه و غم با خودش زمزمه می‌کرد:
– می‌خوام با آهنگ صدام برات یه لالایی بگم، یه قصه از من و تو و یه عشق رویایی بگم
تو قصه فرهاد بشم برم به کوه بیستون، اسمت رو اون‌جا بزنم با قلمی به رنگ خون
لا لا لا لا گل بهار چشمات رو روی هم بذار، از توی شهر قصه‌ها برام یه دسته‌گل بیار
لا لا لالا سبد سبد گل‌های اطلسی و ناز، یادت نره دوست دارم باشه میونِ ما یه راز
ممکنه که دیو قصه‌ها به ما حسادت بکنه، بیاد میونِ من و تو بخواد خـــیانـت بکنه
دیو اگه بین ما اومد با هم هم‌آ*غـ*وش می‌شیم، از تو قصه می‌ریم و براش فراموش می‌شیم
میریم تو شهر پریا اون‌جا فقط یه رنگیه، کی می‌تونه به من بگه عاشق‌شدن چه رنگیه؟
این عشق پنهونی باشه میونه ما و پریا، یواشکی و بی‌صدا ساده و صاف و بی‌ریا
وقتی هم‌آ*غـ*وش شدیم دست بکشم توی موهات، شونه کنم تا خود صبح کمون ناز ابروهات
رو پلک‌های قشنگت رو برات نوازش می‌کنم، پیشونی بلندت رو با بـــوسه نازش می‌کنم
تو بـــوسه غرقت می‌کنم تا جایی که دیوونه شی، صدتا دوست دارم میگم با تیک‌تیک ثانیه‌ها هزار دفعه
می‌بـ*وسمت تا بگذرند دقیقه‌ها، دقیقه‌ها میرن و تو خواب‌های رنگی می‌بینی

سبد سبد شکوفه و گل‌های رنگی می‌چینی، لالا لالا دوست دارم. نمی‌دونم که می‌تونم همیشه پیشت بمـونم...سرود این لالایی رو کنار قلبت بخونم...

این دخترک در کدام دنیا سیر می‌کرد؟ به راستی که این‌جا نبود. شاید داشت همراه پیمان در خاطراتش لالایی شبانه‌اش را زمزمه می‌کرد. هق‌هقش بلند شد. حس دلتنگی دختر را به خوبی می‌فهمید. شاید اگر او را می‌کشت راحت‌تر بود؛ اشتباه نکرده بود؟ حال با این دختر دل‌شکسته چه می‌کرد؟ از هدفش برای زنده‌نگاه‌داشتن این دختر پشیمان که نشده بود، شده بود؟ سرش را تکان داد و به سمت دخترک رفت. دخترک با صدای چمدان سرش را از زانوهایش برداشت و با دیدن چمدانش آه پرسوزی کشید و هیچ‌چیزی نگفت.

درست بالای سرش ایستاد. دستش را در جیبش کرد و موبایلش را درآورد. خشک و بی‌احساس گفت:

– پنج دقیقه وقت داری به هرکسی که دوست داری زنگ بزنی.

یسنا با تعجب نگاهش می‌کرد، این پسر همان هیولای خانه‌خراب‌کن بود؟ پس چه‌طور این‌قدر لطیف و مهربان به نظر می‌آمد؟ لطیف و مهربان؟ نه! حتما یک مرگش بود. مگر مهم بود؟ نه، این هیولا و کارهایش اصلا مهم نبود، اصلا!

با خوشحالی و دستانی لرزان موبایل گران‌قیمت رهان را گرفت. با تردید به چشمان رهان خیره شد، انگار منتظر تایید دیگری بود. باورش نمی‌شد این پسر شکنجه‌دهنده هم لطافت بلد باشد! رهان با اشاره‌ی سر به تلفن تایید دوم را داد و به ساعتش خیره شد.

دخترک با لبخند سریع شماره‌ی خانه‌ی شیراز را گرفت:

– بله بفرمایید؟

فهیمه بود؛ دختر کوکب، آشپزشان. همان دختر سبزه و چشم‌ریز که از کودکی تا به حال همیشه با حفظ فاصله‌شان هوایش را داشت.

– سلام فهیمه جان، خوبی؟

– اِ خانوم شمائید؟ بابا کجا بودین این دوهفته؟ حاج‌آقا خیلی نگرانتون شدن. آقا پیمانم که اصلا حرفی نمی‌زنه.

از شنیدن حال دگرگون خان‌بابایش دوباره اشک مهمان چشمانش شد:

– فهیمه جان وقت ندارم، خان‌بابا خونه‌ست؟

_آره، آره. الان گوشی رو میدم بهشون.

نگاهش به رهان خورد که همچنان بالای سرش ایستاده بود و به ساعتش نگاه می‌کرد. اه بدو دیگر فهیمه. کمی که گذشت، صدای گرم خان‌بابایش زندگی دوباره‌ای به او بخشید.

– الو بابا جان، یسنای بابا؟

با بغض نالید:

– سلام خان بابا.

– سلام گل خان بابا. خوبی دخترم؟ کجایی، بابا؟ چرا تلفنت خاموشه؟ چرا خونه رو جواب نمیدی؟

– خان بابا گوشیم خراب شده دادمش تعمیر. حالمم خوبه خوبه، نگران نباشید. میرم دانشگاه میام خسته میشم می‌خوابم؛ برای همین وقت نمی‌کنم زنگ بزنم.

دروغگو دروغ می‌گفت دیگر؛ دروغ که حناق نمی‌آورد.

«دروغ نه آدم است

و نه کلمه‌ی شاخ و دم داریست

ولی می‌توان فهمید عمق بیچارگی دروغگوها را!»

– خدا رو شکر. الحمدلله که خوبی.

– خان بابا شما خوبین؟ قلبتون...

– آره بابا نگران نباش، من عالی عالیم. فقط دلتنگتم. کاش یه سر بیای شیراز.

کاش یسنا می‌دانست وقتی دروغ می‌گوید، نباید توقع شنیدن راست هم داشته باشد. کاش می‌دانست خان بابایش چندبار به بیمارستان رفته است. کاش می‌دانست که دکتر گفته قلبش گشاد شده. کاش می‌دانست که از نظر خان‌بابایش او فقط مسافر راه دوری است که نمی‌خواهد نگران شود و فقط امیدوار است یک‌بار دیگر دختر عزیزش را ببیند و بعد بمیرد؛ همین. کاش...

– وای باباجون الان وسط ترمه، نمیشه اصلا! ترم که تموم شد میام حتما، قول میدم.

آخر ترم؟ یعنی تا آن‌موقع این پیرمرد وقت داشت؟

– باشه بابا، هرجور صلاح می‌دونی.

– خان بابا کاری نداری؟

_نه بابا جان برو. زود زود تماس بگیر دخترم، فعلا خداحافظ.

– چشم، خداحافظ.

خیالش راحت شده بود؛ همین که خان بابایش حالش خوب بود کافی بود.

رهان بی‌تفاوت گفت:

– یک دقیقه مونده.

دلش باز هوای یار کرده بود. یک دقیقه شنیدن صدایش هم برای ادامه‌ی کل زندگی‌اش کافی بود. نمی‌دانست کارش درست است یا نه؛ ولی عقلش کور شده و تنها به حرف قلبش گوش سپرد.

«من دیوانه نیستم
من فقط یک جور خاص
که دیگران نمی‌توانند
تو را دوست دارم.»

سریع شماره‌ی پیمانش را گرفت. یک بوق، دو، سه، شش... دیگر ناامید شده بود که صدایش در گوشش پیچید:

– بله؟

صدایش زیادی درد نداشت؟ نکند مریض بود خدایی ناکرده؟ نکند...

– الو، چرا حرف نمی‌زنی؟

چه می‌گفت؟ خودش این عشق را نابود کرده بود. بغضش را قورت داد، خواست بگوید:« پیمان من رو ببخش... پیمان من دروغ گفتم، به خدا نمی‌تونم بی‌تو...»؛ اما پسرک دیوشده گوشی را از دستش کشید و ظالمانه گفت:

– پنج‌دقیقه‌ات تموم شد.

ناباور و پر از التماس نگاهش کرد؛ اما رهان بی‌تفاوت گفت:

– لباسات تو چمدونه، مرتب بچین گوشه‌ی اتاقت.

– کاش می‌ذاشتی...

می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، وسط حرفش پرید و گفت:

– همین زنده‌گذاشتنتم اشتباه بود.

رهان به سراغ یخچال رفت و وسایلی را که خریده بود درون یخچال گذاشت. این خانه عجیب چند وقت بود بوی زندگی می‌داد. دخترک باز هم در اتاقش بود. این روزها چه گوشه‌گیر و کم‌حرف شده بود.

روز اولی را که به این ساختمان آمده بود خوب به یاد داشت. در حال جابه‌جایی وسایل از آسانسور به داخل خانه بود که دختری با صدای آرام و ملایمش به او توپید:

– سه‌ساعته آسانسور رو نگه داشتی این‌جا! مردم از پله... خوبه یه‌کم فرهنگ آپارتمان‌نشینی پیدا کنیم.

بعد انگار یادش آمد همسایه‌ای ندارد، با چشمانی گردشده پرسید:

– وایسا ببینم، شما دیگه کی هستین؟!

رهان به سر تا پایش نگاه کرد. او باید همان همسایه‌ی بی‌دردسری باشد که حسام اصرار می‌کرد تنها خانه مناسب برای او، خانه‌ای در همسایگی این دخترک است؛ دختر نوزده‌ساله، شیرازی، دانشجوی ترم یک روان‌شناسی و فوق‌العاده زیبا.

– اولا سلام. دوما من رهانم، همسایه‌ی جدیدت.

دستش را در مقابلش دراز کرد؛ دخترک اخمی کرد و به دست درازشده‌اش نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و با گونه‌هایی سرخ‌شده گفت:

– نمی دونستم قراره این‌جا رو بفروشن، به ما یه چیز دیگه‌ای گفته بودن.

رهان با عصبانیت دستش را کنار کشید و تلخ و غضبناک گفت:

– من دیگه از اونش خبر ندارم.

– شما تنها زندگی می‌کنید؟

باز هم که سوال پرسیده بود! واقعا از لحن بی‌تفاوت و عصبی او نفهمیده بود که تمایلی به معاشرت بیشتر با اوی بی‌نزاکت ندارد؟

– با اجازه‌تون.

– من فکر نمی‌کنم درست باشه ما همسایه بشیم؛ شما این‌طور فکر نمی‌کنین؟

چمدان بزرگش را درون خانه هل داد و با خشونت گفت:

– نه!

_یعنی به نظرتون درسته که...

_بسه دیگه، کلافه شدم! مشکلی داری از این‌جا برو. من با رفتنتون مشکل ندارم! این‌قدرم الکی وقته من رو نگیر، روز خوش.

بدون اینکه توجه‌ی دیگری به او کند، وارد خانه شد و در را بر صورت دخترک کوبید. یسنا با چشمانی نگران نگاه مختصری به در کرد و زیر لب خداحافظی گفت و رفت.

دخترک آن روز چه‌قدر ترسیده بود. بالافاصله بعد از رفتن به خانه، به پیمان زنگ زده بود و از عموی پیمان که خانه را به پسر مجردی فروخته بود گله کرد. پیمان هم چه‌قدر عصبانی و غیرتی شده بود! صدایشان را کاملا شنیده بود. یسنا می‌گفت:

– پیمان عموت خونه روبرویی رو فروخته. مگه نگفت که نمی‌فروشه؟ چه‌قدر بهش اصرار کردیم بفروشه به تو...

حالا بگو به کی فروخته. یه پسر مجرد! حالا من باید چیکار کنم؟

– یعنی چی؟ خونه رو داده به یه مجرد؟

– آره اونم چه مجردی! از این بچه پرروهای رومُخ.

– غلط کرده با هفت جد و آبادش، مگه شهر هرته؟ هنوز این‌قدر بی‌صاحاب نشدی. الان راه میفتم میام پدرش رو درمیارم، خداحافظ.

– دیوونه‌ای؟ به جای این کارا زنگ بزن به عمو.

***

دوباره صدای آوازخواندن دخترک را شنید که با سوز دل می‌خواند. این آدمک کوچک چه صدای قشنگی داشت!

– باز دوباره بارون رو تن خیابون***قطره قطره حالم رو هوایی می‌کنه***این دل پریشون این چشای گریون***روز و شب شکایت از جدایی می‌کنه***کاش یکی می‌اومد سر به خونه می‌زد***تا نشونیت رو بده به من***گریه داره دنیا وقتی نیستی*** این‌جا لااقل بیا به خواب من***بی تو زندگی چه مبهمه*** اولین نگاهت رو یادمه***سوز آخرین نگاه تو*** می‌سوزونه خاطراتمو***بی تو زندگی چه مبهمه ***اولین نگاهت رو یادمه***سوز آخرین نگاه تو ***می‌سوزونه خاطراتم رو***خونه بی‌قراره دوری از تو داره***عاشق چشات رو می‌کشه***گرم روزگاری که خبر نداری***حال عاشقت چه ناخوشه***این‌جا چشم به راحت با غم نگاهت***من چه‌جوری زندگی کنم***وقتی تو نباشی ***وقتی بی‌وفا شی جونمو فدای کی کنم***بی تو زندگی چه مبهمه* اولین نگاهت رو یادمه***سوز آخرین نگاه تو*** می‌سوزونه خاطراتمو***بی تو زندگی چه مبهمه*** اولین نگاهت رو یادمه***سوز آخرین نگاه تو***می‌سوزونه خاطراتم رو***

«مصطفی یگانه– باز دوباره بارون»

دخترک بیچاره؛ دلش برایش نمی‌سوخت؛ ولی حس خوبی هم نداشت. این دختر همه‌ی معادلاتش را عوض کرده بود. عشق وجود داشت؟ در این دنیای ظالم این آدم‌ها؟ چرا خودش را این‌قدر برای کسی که نبود عذاب می‌داد؟ این همه حس دلتنگی و تنهایی برای چه بود؛ مگر همین که زنده بود کافی نبود؟ آدم‌های معمولی از کی این‌قدر غیرقابل درک بودند؟

«مدتی است دنیا برایم دگرگون شده است؛
اما آدم‌های بیرون دنیای من چه می‌فهمند!
عشق وجود دارد؛ اما خیلی دردناک
عشق با جدایی هم‌کیش است؛
اما من عاشق عشقم. آن‌ها چه می‌فهمند عشق چه زیباست
نمی‌دانند همچون رنگین‌کمان است
که ممکن است در طول عمر آدم یک‌بار آن را بتوان دید؛
ولی تا آخر عمرت در ذهن زندگی‌ات حک می‌شود
عشق زیباست هر چند با درد! من عاشق درد عشقم
اما تو و امثال تو چه می‌فهمند؟!»

این پسر بی‌احساس چه‌طور توقع داشت حال این دخترک را درک کند؟

ساعت تقریبا سه بامداد بود. دخترک حسابی احساس تشنگی می‌کرد. چاره‌ای جز بیرون‌رفتن نداشت. با اینکه نمی‌خواست با همخانه‌ی ویران‌کننده‌اش روبرو شود؛ ولی آن‌قدر تشنه بود که یک لیوان آب خنک را به همه‌چیز ترجیح می‌داد، حتی به آرامشی که در ندیدن این هیولا داشت. به آرامی در اتاقش را باز کرد و سرکی کشید. خبری از رهان نبود. نفس آسوده‌ای کشید و به آشپزخانه رفت تا آب بخورد. با اینکه خبری از موجود کابوس‌های شبانه‌اش نبود؛ ولی بی‌نهایت استرس داشت. باید هم استرس داشت. از او می‌ترسید؛ او تمام زندگی‌اش را نابود کرده بود.

صدای بم و مردانه‌ای از پشت سرش سکوت را شکست:

– یه روزی فراموش می‌کنی، همه‌چیز رو.

جیغ خفیفی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. دیو خانه روبرویش در تاریکی ایستاده بود؛ درست تشخیص نمی‌داد در چه وضعی ایستاده، فقط سایه‌ی رهان را روی خودش حس می‌کرد. حس پرنده‌ای را داشت که به چنگ صیاد افتاده باشد و به دنبال راهی برای فرار باشد.

بی‌توجه به حرف رهان، راه اتاقش را پیش گرفت که دوباره رهان مخاطبش قرار داد:

– اون عشق نیست... تو فقط به پیمان عادت کرده بودی و ترک عادت برای شما معمولیا خیلی سخته؛ برای همین داری این‌قدر اذیت میشی.

این پسرک چه می‌گفت؟ او چه می‌دانست عشق چیست؟

– چی میگی؟ توی هیولا چی می‌دونی از عشق؟

باز هم این دخترک موطلایی ناشیانه گفته بودهیولا؟ چه علاقه‌ای به این واژه داشت. چرا نمی‌فهمید که این پسر از این کلمه متنفر است؟ رهان عصبی به یسنا نزدیک شد؛ آن‌قدر نزدیک که تقریبا می‌توان گفت به او چسبید. تمام هیکل بی‌نقصش را روی دخترم نحیف انداخت و با عصبانیت یقه‌ی تیشرت خانگی‌اش را گرفت. از لای دندانش غرید:

– یه کاری نکن که هیولابودن رو بهت نشون بدم!

– تو هیولایی.... نیازی نیست دیگه بیشتر از این زحمت بکشی.

رهان عصبی‌تر شد، بیشتر به دخترک فشار وارد کرد و گفت:

– من هیولا نیستم؛ اگه بودم تو الان این‌جا زنده نبودی.

چه چیزی را می‌خواست به این دختر به قول خودش معمولی حالی کند؟ خودش هم نمی‌دانست که هیولا نیست؟ مگر مهم بود یک معمولی چه فکری در موردش می‌کند؟

– تو چی می‌فهمی آخه؟ شما عادیا همه‌تون احمق و بی‌معرفتین.

به او می‌گفت نفهم؟ اوی هیولا به او می‌گفت نفهم؟

– ما آدما هرچی هم باشیم از شماها که حتی نمی‌دونین عشق و دوست‌داشتن و محبت چیه بهتریم. هرچی هم فراموشکار و احمق باشیم، حداقل با عشق زندگی شیرینی داریم؛ اما شماها چی؟

رهان رهایش نکرد، فقط دستش را شل‌تر کرد و گفت:

– عشق؟! عشق دیگه چیه؟! آهان نکنه منظورت همون تلقینیه که شما آدما به خودتون می‌کنین؟ همون حس کاذبی که می‌گین دارم؛ ولی همه‌ش الکیه؟

یسنا سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

– واقعا متاسفم برات، زندگی بدون اینکه درک کنی عشق چیه خیلی سخته.

رهان از لحن مطمئن او گیج شده بود. نکند این دختر درست می‌گوید؟ نکند عشق وجود دارد؟ نه امکان نداشت؛ او دیگر این آدم‌ها را در این سی‌سال شناخته بود. امکان نداشت اشتباه کند.

یقه‌اش را ول کرد و با اطمینان گفت:

– بذار یه ماه بگذره بهت میگم که احساسِ به اصطلاح عشقت چی شده.

آدم‌ها موجودات فراموشکار و احمقی بودند. آن‌ها حتی خودشان را هم بعد از چندوقت فراموش یا به اصطلاح گم می‌کردند؛ عشق و یار که دیگر جای خود را داشت. پس به این دخترک هم این را می‌فهماند؛ خیلی زود!

یسنا سری تکان داد و با پوزخند به این پسر همخانه‌اش به اتاقش برگشت.

امروز خانه مانده بود، اصلا حوصله‌ی بیرون رفتن نداشت؛ دیگر واقعا از این دنیای سرد آدم‌های معمولی خسته شده بود؛ دنیای پر از خـــ ـیانـت، پر از دشمنی، پر از حسد، پر از دروغ.

نفسش را پرصدا بیرون داد و در کاغذ روبرویش نوشت:« وقتی این آدم‌ها به خودشون دروغ میگن، نباید توقع داشته باشی به تو راستش رو بگن.»

راستش ذهنش هنوز درگیر حرف‌های گنجشگ در قفس خانه‌اش بود که می‌گفت:« ما آدم‌ها هرچی هم باشیم، از شماها که نمی‌دونین عشق و دوست‌داشتن و محبت چیه بهتریم.» هیچ درک نمی‌کرد؛ مگر این عشق چه حسی بود؟

دوباره روی کاغذ نوشت:« بهت نشون میدم عشقی وجود نداره.»

با یادآوری وجود دخترک در خانه‌اش، لبخندی زد و هدفونش را از گوشش برداشت.

دخترک خوشحال بود؛ گویی شیء باارزشی پیدا کرده بود. مداد را به دهان گرفت و تمرکزش روی دخترک را بالا برد. قیافه‌ی دخترک جلویش نمایان شد. با همان لباس گشاد سفیدرنگی که دیروز هم به تن داشت، مورچه‌ای به دست گرفته بود و با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید. با لبخند مورچه را درون جعبه‌ی خالی کفشی گذاشت و با خوشحالی گفت:

– سلام آقا مورچه، خوبی؟ چه عجب! دوباره اومدی به من سر بزنی؟
چهارزانو جلوی مورچه‌اش نشست و خیره به مورچه‌ی کوچک و بی‌صدای درون جعبه گفت:
– راستش خوب کردی اومدی، داشتم از تنهایی و بی هم‌صحبتی دق می‌کردم.
لحظه‌ای در سکوت کرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد؛ گویی ذهنش به سمت گذشته‌ها پر کشیده بود؛ همان گذشته‌ای که کم‌کم فهمیه برای هم‌صحبتی با او همیشه کنارش بود. همان گذشته‌ای که بانوی عمارت صدایش می‌زدند و نمی‌گذاشتند آبی در دلش تکان بخورد، همان گذشته‌ی رویایی.
سری تکان داد تا دوباره به زمان حال بازگردد و هم‌صحبتی چون این مورچه‌ی بی‌گـ ـناه را که او هم اسیر شده بود از دست ندهد.
– دیشب بازم همون خواب رو دیدم. همون خوابِ که اون دفعه برات گفتم. وای آقا موری یعنی میشه؟ دلم لک زده برای شیراز، برای خان بابا، فهیمه، کوکب خانوم، مش رجب، هم...
آهی کشید و ادامه داد:
– حتی پیمان بی‌وفا.
چشمانش باز هم پر از اشک شد. این عشق لعنتی چه بود که این‌قدر دردناک بود؟ بی‌تابی و بی‌قراری کافی نبود؟ جای لبخند پررنگ رهان را اخمی پررنگ‌تر گرفت. کلافه هدفونش را در گوش‌هایش گذاشت و با عصبانیت روی کاغذش نوشت:« خسته شدم از احساست به پیمان.»
درگیری این قناری طلایی را فقط برای خودش می‌خواست. دیگر از احساسی که دخترک ادعایش را داشت و او هیچ نمی‌فهمید کلافه شده بود. یک جای کار می‌لنگید. اگر او رهان بود، پس باید احساس آدم‌ها را حس می‌کرد؛ چه‌طور امکان داشت هیچ حس جدیدی به نام عشق را نشناسد و برایش غریبه باشد؟
***
ساعت تقریبا ده شب بود. یسنا جعبه‌ی کفش را در آ*غـ*وش گرفته بود و خوابیده بود. امروز از هر دری با این مورچه‌ی بی‌نوا صحبت کرده بود؛ از بی‌قراری‌هایش، از دلتنگی‌ها، حتی کلی از خاطرات دانشگاه و شیرازش...
به اندازه‌ی تمام این چندماه کم‌حرفی، امروز تلافی کرده بود.
رهان بالای سرش رفت. انگار یک‌شبه حضور دخترک غرق در خواب، همراهش در شب‌های طولانی که اجازه‌ی خوابیدن نداشت، عادتش شده بود. نگاهی طولانی به دخترک خاص‌شده‌ی این روزهایش کرد؛ دختری که انگار از دنیای جدیدی آمده بود؛ دنیای عشق و محبت، دنیای سادگی و یک‌رنگی.
زیر لب گفت:
– چرا داری دنیایی رو که شناختم تغییر میدی؟

با اینکه نشستن را دوست نداشت؛ اما دو زانو رو به روی تخت دخترک نشست و ادامه داد:
– تو از صبح گفتی؛ از عشقت، از بی‌تابی‌هات، از دلتنگیت، حالا نوبت منه. تو بی‌تاب‌تر از من نیستی خانوم کوچولو! منی که سی‌سال تو این دنیای شماها گشتم؛ گشتم و فقط دروغ پیدا کردم. عشق؟ عشق کجا بود؟ اونم یکی از دروغایی که به خودتون می‌گین. عمر عشقاتون فوقش پنج‌ساله، بعدش میشه عادت؛ عادت به بودن هم یا نبودن. می‌دونم چه‌قدر ازم متنفری. حقم داری؛ ولی...
پوفی کشید، خسته به صورت زیبای دخترک نگاه کرد و بی‌رحم گفت:
– خیلی زود عادتت میشم؛ هم من هم این خونه. همه‌چیز درست میشه، قول میدم.
قول می‌داد؟ که همه‌چیز درست شود؟ به کی؟ به خودش یا دخترک؟
از بودن این دخترک در خانه‌اش خوشحال بود. عروسک موطلایی که بیکاری‌هایش را پر کرده بود. قبلا به اینکه از حرص‌دادن این موجود لطیف لـ*ذ تـ* می‌برد اعتراف کرده بود؟
دستانش را زیر چانه‌اش گذاشت و به دخترک خیره شد. دخترک با لباس سفیدرنگی که به تن داشت، همچون فرشته‌ها شده بود. دختر عادی مجهول.
یک‌بار دیدزدن دخترک معصومی که باید به جای یسنا فرشته نامیده می‌شد، اشکالی که نداشت، داشت؟ دخترکی که امروزش را با خاطراتی که برای آن مورچه‌ی زبان بسته تعریف کرده بود پر از احساس مختلف کرده بود.
زمان بیش از آنچه انتظارش می‌رفت تند گذشت. به خودش که آمد، ساعت چهار صبح بود و باید می‌رفت. نگاه براقش را با اکراه از فرشته‌ی زمینی خانه‌اش گرفت و جمله‌ای شبیه به جمله‌ی «خوب بخوای فرشته کوچولو» زمزمه کرد.
***
صدای جیغ دخترک او را سراسیمه با همان حالت نیمه‌عریان به سمت اتاقش کشاند؛ در حال تعویض لباس بود که دخترک موطلایی خانه جیغ کشیده بود. دم در چند لحظه مکث کرد و از لای در نگاهی به داخل اتاق انداخت.
دخترک دو زانو روبروی جعبه‌ی کفشی که مورچه درونش بود، نشسته بود و گریه می‌کرد؛ مورچه‌ی بینوا له بود. این همه سوز و گداز فقط به‌خاطر مردن یک مورچه بود؟! این دختر دیگر که بود! زیادی مهربان نبود؟
رهان لبخند شیرینی زد؛ دخترک دیوانه! سریع به خودش آمد، اخم غلیظی کرد و به سمت اتاقش برگشت. باز هم داشت به این دخترک مهمان زیادی بها می‌داد. یک لحظه، تنها یک لحظه، تصمیم گرفت برای دخترک مورچه بیاورد؛ همان باعث شد خودش را در جنگلی پر از درخت و مرطوب شمال کشور پیدا کند. از خودش حرصش گرفته بود؛ قرار نبود این‌گونه شود. مثلا قرار بود از دخترک یاد بگیرد که... سرش را با کلافگی تکان داد و تکه چوبی را با خشم از درخت کند. خدا را شکر عقلش هم دیگر کار نمی‌کرد. از همان لحظه‌ای که با حماقت اجازه‌ی زنده‌ماندن

به دخترک همسایه می‌داد، باید فکرش را می‌کرد که روزی قلبش او را مجبور به بی‌عقلی کند. بی‌عقلی! چه ساده به خودش گفته بود «بی‌عقل». چه زود به‌خاطر یک معمولی...

اه بلندی گفت و چشمانش را با خشم بست. از این حالت سردرگم و گیجش متنفر بود، متنفر!

همچون دیوانگان چندباری با خود تکرار کرد:« من فقط می‌خوام این دخترک عجیب رو بشناسم و درک کنم؛ برای همین لازمه از طریق این مورچه‌ها باهاش هم‌صحبت شم»

بعد از کمی درگیری با خود، دست آخر عقلش را دست دل مهربان‌شده‌ی امروزش داد و نزدیک بیست مورچه برداشت و با خودش به خانه برد. مورچه‌ها را از زیر در به اتاق دخترک فرستاد. باز هم همان لبخند شیرین روی لبش بود؛ انگار دوست داشت دخترک داستان خوشحال باشد. از دختر افسرده‌ی خانه خسته شده بود.

لحظه‌ای بعد صدای پرشور دخترک بلند شد. با چنان عشقی بالا و پایین پرید و گفت:

– وای می‌دونستم، می‌دونستم تو هم من رو ول نمی‌کنی بری. نگاه کن، رفتی دوستات رو بیاری؟

دخترک ساده! رهان در دلش سادگی دخترک را تحسین کرد و نگاهش را از در تازه گردگیری‌شده‌ی اتاق گرفت.

چندروز بود که این‌جا زندانی بود؟ یک‌ماه؟ یک‌سال؟ یا یک‌عمر؟ دیگر مثل قبل بی‌تابی نمی‌کرد؛ شده بود یک تکه سنگ که از صبح به دیوار زل می‌زند و منتظر آوردن غذایش می‌شود. رهان هم بی‌تفاوت غذایش را روی زمین پشت در اتاقش می‌گذاشت و می‌رفت. انگار بینشان آتش‌بس برقرار شده بود. کلا از ۲۴ ساعت شاید رهان چهارساعت خانه بود. یسنا چندبار تلاش کرده بود به خانه‌ی خودش برود؛ ولی کلید خانه‌اش هم عوض شده بود. حتی چندبار به سرش زده بود به دانشگاه رود و خوابگاه بگیرد؛ اما حیف که از این پسرک دیوشده‌ی همخانه‌اش می‌ترسید.

روزها بود که دیگر صدای پیمان در سرش مرور نمی‌شد و به جایش این جمله‌ی رهان بالا و پایین می‌شد:« بذار یه ماه بگذره، بهت میگم که احساس به اصطلاح عشقت چی شده.»

شاید هم حق با او بود؛ عشق وجود نداشت. اگر داشت که پیمان به این سرعت نمی‌رفت که پشت سرش هم نگاه نکند. اگر داشت، به این زودی فراموش نمی‌شد؛ طوری که انگار از اول هم نبوده!

«قـرار بـود چون
کوه پشتـم باشد!
ولی آنقدر نیسـت!
آن‌قـدر ندارمـش،
که عمـیق تـرین
درّه‌ی جهـان شده....»

هنوز از یادآوری اینکه دیگر او را ندارد قلبش می‌سوخت؛ ولی دیگر خبری از آن سوز و گداز ابتدا هم نبود. به راستی که آدم‌های معمولی چه زود با شرایط کنار می‌آمدند. با نبودن‌ها، با نداشتن‌ها، با تنهایی‌ها! صدای زنگ در رشته‌ی افکارش را از هم گسیخت. چه کسی بود که در می‌زد؟ هیولای خانه هیچ‌وقت در نمی‌زد.

روسری ساده‌ای روی سرش انداخت و با همان تیشرت رنگ و رو رفته صورتی‌رنگ در را باز کرد. با دیدن دختر خوش‌پوش پشت در جا خورد. دختری تقریبا توپر که به نظر بیست و خرده‌ای سن داشت. ابروهای پرپشت و زیبایش شاید خاص‌ترین ویژگی صورتش بود.

– وای عزیزم کجایی سه ساعته من رو این‌جا کاشتی؟

بی‌توجه به قیافه‌ی متعجب یسنا وارد شد و شال و مانتویش را همان جا وسط هال درآورد و روی زمین انداخت و گفت:

– اووف چه‌قدر گرمه هوا، خوبه هنوز تابستون نشده.

تابستان نشده بود؟ اصلا در چه ماهی بودند؟

– تو چرا ایستادی بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟ برو حاضر شو دیگه.

– ببخشید شما کی هستین؟!

دختر غریبه چشمانش را درشت کرد و با بهت پرسید:

– نکنه بهت نگفتن این پسرای بی‌فکر؟

یسنا هاج و واج سرش را تکان داد.

– ای بابا.

دستش را دراز کرد وگفت:

– من عطیه‌ام، خواهرِ بزرگترِ علی.

علی که بود دیگر؟ یسنا خودش را هم نمی‌شناخت، دیگر چه برسد علی نامی را!

عطیه که قیافه‌ی یسنا را که دید، خندید و گفت:

– بابا دوست رهان، داداشت.

رهان، داداشش؟ از کی تا به حال این هیولا برادرش شده بود؟ لبش باز شد تا به دختر بپرد و بگوید آن هیولا هیچ‌چیز او نیست، شاید هم هست؛ عوضی‌ترین و منفورترین فرد زندگی‌اش. فرد، نه حیوان! او عوضی‌ترین و منفورترین حیوان زندگی‌اش بود.

عطیه سریع گفت:

– یسنا جونم به خدا دیرمون شد دیگه، برو حاضر شو تو ماشین حرف می‌زنیم.

برود؟ با این غریبه؟ کجا؟ هر جا. همین که سرش باد بخورد کافی بود دیگر. چه اهمیتی داشت خواهر همخانه‌ی زورگویش بشود؟

نه! او عروسک خیمه‌شب‌بازی این هیولا نبود که برایش تصمیم بگیرد. آن‌قدر این‌جا می‌ماند تا بپوسد؛ اما نمی‌گذاشت این پسر مجهول برایش تصمیم بگیرد. نه، نمی‌گذاشت.

– من نمیام.

– یعنی چی یسناجون؟ اذیت نکن دیگه.

خشک اخمی کرد و گفت:

– نشنیدی چی گفتم؟ من شما رو نمی‌شناسم، باهاتونم هیچ جا نمیام.

عطیه از حرف یسنا لجش گرفته بود، باعصبانیت شماره‌ی علی را گرفت و عصبانیتش را سر او خالی کرد:

– الو علی، این خواهر دوستت میگه من نمیام.

– ...

– نمی‌دونم، میگه من تو رو نمی‌شناسم و اینا.

– ....

– الو.... الو؟

– ...

– اِ وا سلام رهان خان، خوبین؟

–...

– آره این‌جا است. یه لحظه گوشی...

گوشی به دست رو به یسنا گفت:

– بیا خان داداشته.

یسنا با عصبانیت گوشی را گرفت و خیلی خشک گفت:

– بله؟ می‌شنوم.

صدای عصبی و منفور رهان تنش را مورمور کرد:

– سریع حاضر شو باهاش برو.

برایش خودش چه دستور هم می‌داد! حتما انتظار داشت او هم همچون ابله‌ها حرفش را گوش کند و بگوید چشم ارباب عزیزتر از جانم.

پرحرص گفت:

– نخوام؟

رهان تقریبا داد زد:

– تو کی باشی که بخوای یا نه؟ بازم یادت رفته دیگه حق انتخاب نداری؟ خوب گوش کن ببین چی میگم؛ یا باهاش میری یا میام خونه یه بلایی سرت میارم که روزی صدبار به خودت بد و بیراه بگی. یادت نره هنوز خیلی چیزا برای از دست دادن داری.

باز هم ترسید. لحنش آن‌قدر جدی و مصمم بود که دخترک را مطمئن کرد چاره‌ای جز رفتن ندارد. با عصبانیت گوشی را به عطیه داد و به اتاق رفت. مانتو و روسری ساده‌ای به تن کرد و بیرون آمد. عطیه بی‌توجه به لباس‌های مشکی تن یسنا، سریع دستش را گرفت و با هم به سمت ماشینش که ۲۰۶سفیدی بود رفتند. ماشین با سرعت وارد خیابان اصلی شد. عطیه ضبط را روشن کرد و برای اینکه سر حرف را با این دخترک اخمو و بداخلاق باز کند، گفت:

– راستش امشب تولد علیه.

تولد؟ الان می‌خواستند به مراسم تولدش بروند؟ ولی او که هیچ پولی برای خرید کادو نداشت. اصلا مگر او که بود که باید کادو می‌داد؟ دوستش بود؟ دشمنش؟ چه بود؟ او فقط عروسک خیمه‌شب‌بازی رهان بود، همین! تنها خدا می‌دانست باز این مرد مجهول چه خوابی براش دیده بود.

ماشین مقابل آرایشگاه معروفی ایستاد. یسنا با تعجب به عطیه نگاه می‌کرد که عطیه خندید و گفت:

– چیه؟ نکنه می‌خوای این‌جوری هپلی پاشی بیای؟

یسنا سرش را تکان داد. حوصله‌ی بحث‌کردن نداشت؛ برای همین بدون حرف از ماشین پیاده شد و همراه عطیه به سالن آرایشگاه رفتند. خانوم آرایشگر که با عطیه آشنا بود، حسابی تحویلشان گرفت و خیلی سریع دست به کار شد. اول ابرو و صورتش را اصلاح کرد و بعد به سراغ موهایش رفت. همه را پیچید تا فر شوند. آرایش ملایم و لایتی هم روی صورتش نشاند.

وقتی کارش تمام شد، بشکنی زد و گفت:

– وای ماشاءالله ماشاءالله چه‌قدر نازه عروستون عطیه جون!

یسنا بی‌تفاوت به آرایشگر نگاه کرد؛ انگار دیگر عادتش شده مردم همان‌طور که دوست دارند صدایش کنند. چه فرقی داشت همسر چه کسی خطاب شود وقتی دیگر همسر پیمانش نبود.

پیمانش، چه‌قدر دلتنگش بود. اگر الان این‌جا بود، حتما می‌گفت:« باز که خوشگل شدی تو! حق نداری امشب از بـ*غلم تکون بخوریا. نبینم با غریبه‌ها گرم بگیری! به خدا مادرم رو به عزای جفتمون می‌نشونم.»

چشمانش پر از اشک شد. صدای اعتراض عطیه بلند شد:

– ای بابا نیلو جون، هنوز نه به داره نه به باره.

خانوم آرایشگر لبخند خجالتی زد و سرش را پایین انداخت؛ اما یسنا همچنان تمام هوش و حواسش پیش پیمانش بود؛ پیمان بی‌معرفتی که رفته بود و دیگر پشت سرش را نگاه نکرده بود.

«یادمان باشد که حق‌الناس همیشه پول نیست!

گاهی دل است؛

دلی که باید به‌دست می‌آوردیم و نیاوردیم.

دلی که شکستیم و رها کردیم.

دل‌های غمگینی که بی تفاوت از کنارشان گذشتیم.

خدا از هرچه بگذرد، از حق‌الناس نمی‌گذرد.

حواسمان باشد.»

با عطیه سوار ماشین شدند. ساعت تقریبا هفت بود که ماشین مقابل دری ایستاد و در با تک‌بوقی باز شد. عطیه ماشینش را داخل برد. حیاط بزرگی داشتند. پر از گل‌های رنگارنگ بود؛ لاله، رز، مریم.

یسنا با دیدن این گل‌ها، لبخند نادری زد و با ذوق گفت:

– وای چه‌قدر نازن!

عطیه که از لبخندش خوشحال شده بود، پرمحبت گفت:

– قابل شما رو نداره خانوم.

ماشین را در قسمتی از حیاط– که به عنوان پارکینگ استفاده می‌شد– پارک کرد و بعد پلاستیکی را از صندلی پشت برداشت و با لبخند گفت:

– اینم لباس سفارشیِ شما.

سفارشی؟ سفارش چه کسی؟ مهم نبود بود؟ حتما همخانه‌ی عزیزش یا دوست کچل همخانه‌اش. هر کسی، اصلا چه فرقی داشت؟ او فقط باید اطاعت می‌کرد، همین.

همراه عطیه به داخل خانه رفتند. خانه‌ی زیبا، شیک و از همه مهم‌تر دلباز بود. پنجره‌ی بسیار بزرگ داخل خانه سخاوتمندانه تمام زیبایی حیاط را نشان می‌داد و خانه‌ی ویلاییشان را لایق صفت دلباز کرده بود.

زن میانسال و تپلی به سمتشان آمد و خودش را مادر علی معرفی کرد و پرمحبت یسنا را در آ*غـ*وش کشید. یسنا هم بی‌تفاوت نگاهی سرد به او کرد. مادر علی که از سرمای چشمان دخترک ترسیده بود، لبخندش پاک شد و دستپاچه رو به عطیه گفت:

– پس چرا ایستادی من رو نگا می‌کنی؟ اتاقت رو نشون یسنا جون بده، بره لباسش رو عوض کنه.

عطیه که دستپاچگی مادرش را دید، دست یسنا را گرفت و او را به اتاقش که طبقه‌ی بالا بود، راهنمایی کرد و سریع پیش مادرش برگشت تا به او بگوید این دختر حال روحی چندان خوبی ندارد و نباید از دست او دلخور شود. به خیال خودش این دختر درآینده عروسشان بود و مادرش، مادرشوهر دختر و این برخورد اولیه شاید زیادی حساس و مهم بود. علی چه دروغ‌هایی برای این خواهر دلسوزش بافته بود تا بتواند دخترک افسرده را به این‌جا بیاورد. گفته بود برادرش خیلی غیرتی است و دختر را اذیت می‌کند، گفته بود به دختر اجازه‌ی بیرون‌رفتن نمی‌دهد و به همین دلیل دخترک افسرده شده، حتی گفته بود به این خواهر دل‌شکسته‌ی دوستش علاقه دارد. شاید هم داشت، وگرنه کمک به یک دختر! آن هم علی؟ علی که از آن ماجرا به بعد از دخترها متنفر بود؟ اگر علاقه نبود پس چه بود؟ دلسوزی؟ ترحم؟ چه؟

عطیه اتاق ساده و شیکی داشت؛ دیوارهای بنفش، تخت ساده‌ی سفید، میز آرایش قلبی‌شکل سفید و فرش بادمجانی. عکس بزرگ پسربچه‌ای شش‌ساله به دیوار آویزان بود؛ پسری با همان چشم‌های قهوه‌ای و براق علی، ولی شیطان و بازیگوش‌تر.

یسنا به پیراهن داخل پلاستیک نگاه کرد. پیراهن گلبهی آستین سه‌ربع با یقه‌ی گرد؛ در کل پیراهن ساده‌ای بود. شاید تنها ویژگی خاصش، دامن پف‌دارش بود.

صدای پیمان در گوش‌هایش پیچید:

– یسنا اگه یه روز من نباشم، چی کار می‌کنی؟

– پیمان! این چه حرفِ مسخره‌ایه؟

– نه خب بگو؛ خواهش می‌کنم.

– می‌میرم، می‌فهمی؟ می‌میرم بدون تو! پس دیگه این حرف رو نزن.

چرا نمرده بود؟ تازه مهمانی هم آمده بود. آه پرسوزی کشید و روی زمین سر خورد و طبق عادت همیشگی‌اش زانوهایش را در آ*غـ*وش کشید.

«آدما دو بار می‌میرن

اول وقتی اجل میاد سراغشون

و دوم وقتی که

تنها تکیه‌گاهشون پشتشون رو خالی می‌کنه.

اولی حقه و دومی رسم روزگاره ...»

– اِ اَ تو که هنوز لباست رو نپوشیدی! بابا همه مهمونا اومدن دختر؛ خان داداشتم اومده هی سراغت رو می‌گیره. بلند شو ببینم.

صدای عطیه همچون مته روی مخش بود. این دختر امروز چه از جانش می‌خواست؟ چرا رهایش نمی‌کرد؟ عطیه وقتی بی‌تفاوتی یسنا را دید، خودش جلو آمد و یسنا را به زور بلند کرد، لباس را به دستش داد و با تهدیدی ساختگی گفت:

– به خدا اگه تا پنج دقیقه دیگه بیرون نیای، داداشم رو می‌فرستم بالا.

چاره دیگری داشت؟ همه یاد گفته بودند به او زور بگویند، حتی این دختر زود دوست‌شده و او انگار چاره‌ای جز اطاعت‌کردن نداشت.

لباس را به همراه صندل‌های سفید داخل پلاستیک تن کرد. چه‌قدر زیبایش کرد. مثل دخترهای معصوم شده بود. جای پیمانش خالی که قربان صدقه‌اش برود.

بغض گلویش را قورت داد؛ حوصله‌ی جیغ‌جیغ دختر مهربان‌شده را نداشت. قبل از آمدن دوباره‌ی عطیه، از پله‌ها سرازیر شد. با اینکه حسابی لاغر شده بود، هنوز هم مثل قبل زیبا و نفس‌گیر بود. هنوز هم وقتی وارد جمعی می‌شد، توجه‌ی همه را جلب می‌کرد. توجه‌ی همه را داشت به جز یاری که آن‌قدر بی‌تابش بود. افسوس!

سرش پایین بود. نگاه سنگین‌شده‌ی اطرافیان را حس می‌کرد. وقتی تحسین یارش دیگر نبود، اصلا حوصله‌ی نگاه‌های پر از تحسین دیگران را نداشت.

صدای آشنایی در گوشش پیچید:

– وای یسنا جون عالی شدی دختر، داداشت خیلی خوش‌سلیقه‌ستا!

یسنا متوجه‌ی ربط حرفش با رهان نشد؛ اما چیزی نپرسید؛ برایش که مهم نبود، نه. سرش را بالا آورد و اطراف را نگاه کرد. مهمانی جمع و جوری بود. سر جمع پنج‌دختر و ده‌پسر بودند، شاید هم کمتر. از میان این آدم‌ها علی را شناخت که با آن کت قهوه‌ای همرنگ چشمانش حسابی خاص شده بود. عطیه بی‌مقدمه دستش را کشید و با خودش او را پیش علی برد. علی حسابی با دیدن این دختر افسونگر دستپاچه شده بود. می‌دانست خوشگل و نفس‌گیر است؛ اما نه در این حد!

– خان داداش اینم مهمون ویژه‌ت که این‌قدر اصرار داشتی بیارمش.

علی حس می‌کرد گوش‌هایش داغ شده؛ نمی‌دانست از دست‌پاچگیست یا خجالت. متینانه به خواهرش گفت:

– خیلی زحمت کشیدی، ممنون.

عطیه حس برادرش را فهمید و با عذرخواهی جمعشان را ترک کرد. علی برای رهایی از این حس غریبه با شوخی گفت:

– هلو جون جدی جدی هلو بودیا!

یسنا چشم‌غره‌ای رفت و با عصبانیت گفت:

– من برای چی این‌جام؟

این دختر همیشه این‌قدر بدعنق و عصبانی بوده است؟ چرا آن‌قدر دست‌نیافتنی به نظر می‌آمد؟

علی سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

– من اصرار کردم، راستش می‌خواستم یه کمکی بهت کرده باشم. فکر کردم...

یسنا وسط حرفش پرید:

– اشتباه کردین! من نه علاقه‌ای به این نوع کمک دارم نه نیازی بهش.

علی وا رفت! این دختر دیگر که بود دیگر؟ نزدیک سه‌ماه در خانه محبوس بود؛ ولی باز هم کمک دیگران را قبول نمی‌کرد.

– من نمی‌خواستم مزاحمت بشم، فقط...

– نمی‌خواستین؛ ولی شدین!

دخترک زبان دراز! حسابی کفرش را درآورده بود. اصلا حیف آن همه چانه که برای آوردنش به این‌جا زده بود. بی‌لیاقت!

یسنا که دید علی حرف دیگری ندارد، گفت:

– با اجازه میرم بشینم.

رفت و روی یکی از مبل‌های دور از جمع نشست. دوباره به اطرافش نگاه کرد. چشمش به همخانه‌ی منفورش خورد. درست روبرویش نشسته بود و دستش دور گردن دختری بود؛ اما نگاهش درست به چشمان یسنا بود. یسنا به دختر کنار رهان نگاهی طولانی کرد. این دختر به راستی احمق بود! چه‌طور خودش را آلت دست این هیولا کرده بود؟ این هیولایی که حتی نمی‌دانست عشق چیست. یعنی این دختر همانی بود که آن‌روز به خانه‌ی رهان آمده بود؟ یا یک احمق دیگر بود؟ از قبل هم می‌دانست زندگی این پسرک پر از دختران رنگارنگ است. اصلا دلیل گرفتارشدنش هم یکی از این دختران احمق بود.

– سلام.

یسنا نگاهش را از دختر در آ*غـ*وش رهان گرفت و به پسری که درست در کنارش روی مبل دونفره نشسته بود نگاه کرد؛ پسری با قیافه‌ی معمولی، با یک پیراهن ساده‌ی سفید؛ ساده و در عین حال شیک.

یسنا با همان تیله‌های یخی‌اش نگاهی طولانی به پسر نمود و بی‌رحمانه گفت:

– من به شما اجازه دادم بـ*غلم بشینین؟

پسر کاملا جا خورد. با چشمان درشت‌شده گفت:

– وای چه عصبی! به این صورت ملوست نمی‌خوره این‌جوری رفتار کنی.

یسنا سرش را به طرف همخانه‌اش برگرداند؛ همان‌طور که به پوزخند رهان زل زده بود، گفت:

– حوصله‌ی مگس‌های مزاحم رو ندارم، خوش کردی.

پسر مزاحم حسابی عصبانی شد و تقریبا فریاد زد:

– فکر کردی کی هستی دختره‌ی...

قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، علی که معلوم نبود از کجا ناگهان سبز شده بود، مخاطبش قرار داد و گفت:

– اِ داش سیا می‌بینم که با نامزدم آشنا شدی.

پسر مزاحم که همچون اسمش سیاه شده بود، با گیجی نگاهش بین علی و یسنا چرخید و در آخر از روی مبل بلند شد و زیر لب گفت:

– که این‌طور، خوشبخت شدم خانوم.

این را گفت و رفت. علی جلوتر آمد، بی‌حرف منتظر عکس‌العمل یسنا بود. نمی‌دانست چرا عکس‌العمل دختر نسبت به این مدل خطاب‌کردنش برایش مهم بود. اصلا انگار این دختر زیادی برایش ویژه شده بود و از این موضوع می‌ترسید. خاطره‌ی خوبی از ویژه‌های زندگی‌اش نداشت.

یسنا با توپی پر گفت:

– چیه؟ نکنه منتظر تشکرین؟ خودتون من رو تو این هچل انداختین، حمایت از من هم وظیفه‌تونه!

این دختر واقعا پررو بود! دیگر شک نداشت!

علی با لبخند گفت:

– آره خب یه جورایی حق داری؛ ولی حالا که این‌جایی بهتر نیست سعی کنی خوش بگذرونی؟

پس چرا ناراحت نمی‌شد؟ هر چه می‌گفت باز هم نجابت می‌کرد؛ این همه بدخلقی حقش بود؟ مگر در این دنیا کسی جز این پسر کمکش می‌کرد؟

دلش برای این پسر پیمان‌شده‌ی امشب سوخت، بی‌اختیار لبخند شیرینی زد. به راستی که چه‌قدر کارهایش مثل پیمانش بود.

علی که لبخند زیبایش را دید، بی‌اختیار گفت:

– همیشه بخند.

باز هم صدای پیمان در ذهنش پیچید:« یسنای خوشگلم... همیشه بخند، نمی‌دونی وقتی می‌خندی دلم چه‌قدر آرومه.»

یسنا آرام گفت:

– دلم براش تنگ شده، خیلی زیاد.

علی از اینکه دختر بالاخره قفل دهانش را باز کرده، حسابی خوشحال بود. احساس می‌کرد بالاخره موفق شده است. به آرامی کنار یسنا نشست. هیچ‌چیز نمی‌توانست مثل درددل برای این دختر شفابخش باشد. اینکه دخترک او را برای گفتن دردهایش انتخاب کرده بود، شیرینی خاصی داشت.

یسنا ادامه داد:

– قرار نبود این‌قدر سریع فراموشم کنه و بره، می‌گفت تا آخرش پام وایمیسته.

علی متعجب به دخترک نگاه می‌کرد؛ این دختر دل‌سوخته از چه کسی صحبت می‌کرد؟!

– همیشه می‌گفت حتی اگه یه روز بهم بگی برو هم نمیرم؛ ولی رفت، خیلی هم سریع رفت.

بعد با غصه پرسید:

***

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است
www.negahdl.com

***

– عشق وجود نداره؟ دوستت راست میگه؟

به این دختر چه می‌گفت؟ خودش هم مطمئن نبود عشق وجود داشته باشد. خودش هم در این راه زخم‌خورده بود. خودش هم هم‌دردش بود. به راستی پاسخ چه بود؟

صدای خواهرش مانع از دلداری‌دادنش شد. این خواهر زیادی مهربان‌شده، اکنون چه خروس بی‌محلی شده بود.

– علی جان، نشستی این‌جا؟ بلند شو یه‌کم مراسم رو گرم کن. وقت برای صحبت‌کردن زیاده.

علی کلافه به خواهرش نگاه کرد. نمی‌خواست برود و دختر را تنها بگذارد؛ مخصوصا الان که دختر زبان باز کرده بود و او را محرم اسرارش قرار داده بود؛ اما چاره‌ای نبود، مثلا تولدش بود و خواهرش هم زیادی حساس. رو به یسنا گفت:

– مجبورم برم؛ بعدا باهم مفصل حرف می‌زنیم، خب؟

یسنا هیچ نگفت سرد و یخی نگاهش کرد. رهان چه بلایی سر این دختر آورده بود؟

علی کلافه دستی در موهای بسیار کوتاهش کشید و او را ترک کرد.

اما این تولد چه تولدی برای رهان بود! پسر هیولاشده‌ای که خودش هم نمی‌دانست چه مرگش است که این همه احساس بی‌تابی و بی‌قراری می‌کند. قبل از دیدن دخترک در این شکل و قیافه، تمام فکر و ذکرش اثبات‌کردن بی‌وفایی آدم‌های معمولی در عشق به خودش و دخترک بود. فکر می‌کرد دخترک با دیدن یک پسر جدید پیمانش را فراموش می‌کند و یک رابطه‌ی دیگر را شروع می‌کند. همیشه همین بود؛ آدم‌های معمولی تا یک جایی ادعا

می‌کردند عاشقند، بعد عادت می‌شد، بعد خسته از هم جدا می‌شدند و عشقی جدید را انتخاب می‌کردند؛ اما باز هم این دخترک معادلاتش را به هم زده بود. این تمام ماجرا نبود؛ ماجرای اصلی پسران گرگ‌صفتی بودند که در فکرشان دختر را برای خود لقمه گرفته بودند. و درک حس‌های نامحرمان به دختر همخانه‌اش چه دردی بود! از همه بدتر وجدانش بود که مدام به او نهیب می‌زد:« چه مرگت است؟ مگر همین را نمی‌خواستی؟ که دختر را به نفر سومی وصل کنی؟ این بی‌تابی برای چیست؟»

واقعا این بی‌تابی برای چه بود؟

نگاهی به دخترک انداخت که باز هم بی‌توجه به اطرافش به زمین چشم دوخته بود.

خسته و کلافه رو به شیوا گفت:

– عزیزم من خسته شدم، می‌خوام برم بشینم.

شیوا با لحن کشداری گفت:

– چرا عشقم؟ ما که تازه اومدیم وسط.

چشمانش به علی افتاد که دوباره به سراغ دخترک رفته بود. عصبی به شیوا گفت:

– گفتم که خسته‌م.

بیشتر عصبی بود تا خسته. شاید هم خسته بود، نمی‌دانست؛ اسم حسش را واقعا نمی‌دانست.

به سمت میز گوشه‌ی سالن که نزدیک آن دو بود رفت. روی میز پر از نوشیدنی‌های احمقانه‌ای بود که آدم‌ها برای اینکه مدتی از اطرافشان بی‌خبر شوند می‌خوردند. آدم‌های عادی احمق! مگر چه سودی در این بی‌خبری بود که آن‌قدر خواهانش بودند؟

صدای خنده‌ی یسنا بلند شد. برای بار اولی بود که در این سه چهار ماه می‌خندید؛ آن هم به‌خاطر هم‌صحبتی با علی. داغ کرد. اصلا این علی چه مرگش بود؟ چرا همچون پروانه به دور عروسک او می‌گشت؟ این دختر مال او بود دیگر، مگر نه؟ پس به چه برهانی علی نگاه پرتمنایی به او داشت؟ او را زنده نگذاشته بود که علی خواهانش شود. اینکه می‌دانست احساس علی هــ ـوس نیست، او را بیشتر می‌چزاند. به خودش می‌گفت:« حس من عادیه، بالاخره سه ماه آب و دونه‌ش رو دادم. آدم‌ها هم وقتی یه چیز میارن خونه بهش غذا میدن بهش حس پیدا می‌کنند. من همون حسی رو به این دختر دارم که یه معمولی به مسواکش دارد. خوشم نمیاد چیزی که مال منه دستِ دیگرون باشه.»

این همخانه چه بلایی بر سرش آورده بود؟ نفهمید کی با توپی پر پیش علی و دخترک رفت.

علی رو به دختر می‌گفت:

– آره بابا، عطیه ازت ترسیده. سه‌ساعته داره میگه این دختر عجیب غریبه علی.

یسنا با لبخند مشتاقانه به حرف‌هایش گوش می‌داد. این دختر مگر مشتاق‌بودن هم بلد بود؟ پس چرا فقط نفرتش نصیب رهان شده بود؟ مگر او جانش را نبخشیده بود؟ مگر چندبار اویِ ترسیده را آرام نکرده بود؟

رهان با دستش به پشت علی زد. علی هاج و واج برگشت و با لبخند احمقانه‌ای گفت:

– جونم رهان؟ چیزی شده؟

رهان عصبی‌تر از این بود که بتواند صدایش را کنترل کند. همیشه همین‌طور بود؛ وقتی کسی به حریمش تجاوز می‌کرد، کنترلش را از دست می‌داد. چه زود این دخترک جزئی از حریمش شده بود!

– علی حالیته داری چه غلطی می‌کنی؟

علی متعجب نگاهش کرد. توجه‌ی یسنا هم جلب شد. رهان ادامه داد:

– خودت خوب می‌دونی چی میگم، بهتره خودت رو جمع و جور کنی.

علی می‌دانست رهان چه می‌گوید. او حسش را فهمیده بود. حس خاصی که داشت، برای رهان ناراحت‌کننده بود؛ چه‌قدر عجیب! مگر این دختر برای رهان چیزی جز یک دختر فضول و دردسرساز بود؟

علی حرفی نزد و سرش را پایین انداخت. خودش هم نمی‌دانست چرا یکهو این دختر برایش آن‌قدر پررنگ شده، دروغ هم نمی‌توانست بگوید، واقعا دخترک برایش پررنگ شده بود؛ ولی اسمش رفیق بود و این رسم رفاقت نبود. بی‌حرف ترکشان کرد.

رهان نگاهی به دخترک انداخت؛ دخترکی که سرد و یخ‌زده نگاهش می‌کرد. در دل گفت:« دخترِ عجیب! حتما من رو سحر کرده، وگرنه من رو چه به این کارا...»؛ اما هنوز انگار عصبانی بود.

کنار دخترک روی مبل نشست. با هم حرفی نداشتند؛ همین که در آرامش کنار هم نشسته بودند هم عجیب بود. این دختر افسون‌کننده چه بلایی سرش آورده بود؟ این همه حس حسادت نسبت به علی چه دلیلی داشت؟ دخترک خسته بود و خوابش می‌آمد و این پسر خاص این را درک می‌کرد.

«لـ*ذ تـ* اون بعضی وقتا رو که می‌فهمی چمه بدون اینکه بگم با هیچ‌چیز عوض نمی‌کنم.»

رهان خشک و دستوری گفت:

– بگیر بخواب، فکر نکنم حالا حالاها بریم خونه.

یسنا بی‌اعتنا حتی نگاهش هم نکرد. رهان حسابی از بی‌توجهی دخترک لجش گرفت. سر یسنا را به زور به شانه خودش تکیه داد و در همان حالت نگاه داشت. یسنا با جیغ خفه‌ای گفت:

– ولم کن زورگو، نمی‌خوام بخوابم. خوشت میاد الکی بهم گیر بدی؟

اما رهان بی‌تفاوت گفت:

– مهم اینه که من می‌خوام عروسکم بخوابه.

دخترک هر چه سعی در رهانمودنش کرد، بی‌فایده بود؛ در آخر با لحنی غمگین گفت:

– تا کی می‌خوای بهم زور بگی؟

رهان باز در جلد بی‌تفاوتی‌اش قرار گرفته بود:

– تا وقتی زنده‌ای!

انگار این جمله را شنیده بود؛ از زبان پیمانش. گفته بود تا وقتی زنده است عاشقش می‌ماند.

دل دختر سوخت، چشمانش لبالب از اشک شد. این دنیا عجب دنیای ظالمی بود!

دخترک خشک و عصبی گفت:

– ولم کن لطفا.

رهان دستش را از روی سر دخترک برداشت و نرم گفت:

– خوبی بهت نیومده.

یسنا پوزخند صداداری زد و نگاهش را از رهان دزدید. خوبی؟ خنده‌دار بود.

– با علی چی می‌گفتین؟

یسنا بی‌رحمانه گفت:

– به شما ربطی داره؟

دوباره عصبی‌اش کرد. این دخترک چه مهارتی در این کار داشت. رهان با خشونت سر دخترک را به سمت خودش برگرداند و بدون آنکه صورتش را رها کند، به چشمان یشمی‌اش خیره شد. سعی داشت با چشماش حس مزخرف حسادتش را به دخترک نشان دهد. دخترک نیز در سکوت غرق چشمان به رنگ شب رهان بود؛ همان آرامش عجیب آن شب بارانی در چشمانش موج می‌زد؛ همان حس ناب، همراه با حس تلخ و دردناک دیگری.

که با صدای فلاش دوربین صورت دخترک را رها کرد. عطیه با ترس گفت:

– دیدم خواهر و برادر خلوت کردین گفتم یه عکس یادگاری بگیرم.

اگر شرایط عادی بود، رهان عکس را پاک می‌کرد و یک بلایی هم سر این مزاحم فضول می‌آورد؛ اما اکنون...

انگار دلش می‌خواست این لحظات ناب را ضبط کند. به راستی این حس مجهولش همان حسی بود که آدم‌ها نسبت به مسواکشان داشتند؟ انگار هر چه بیشتر با این دختر بود بیشتر گیج می‌شد.

کلافه از جا برخاست و رو به عطیه گفت:

– ما دیگه می‌ریم، هردو خسته‌ایم.

یسنا نیز از جا برخاست؛ بار اولی بود که با رهان موافق بود.

– الان؟ چه‌قدر زود، هنوز که کیک رو نیاوردیم.

– گفتم که خسته‌ایم، می‌ریم.

باز هم دورهمی یسنا و عطیه بود. در این هفته که از مهمانی علی می‌گذشت، شاید سومین‌باری بود که به خانه‌شان آمده بود. رهان هم کم نیاورده بود؛ تمام مدت می‌آمد خانه و کنار این مهمان ناخوانده می‌نشست و مانع هرگونه بحث زیادی می‌شد. دلیلش هم واضح بود! این مرد خودخواه دخترک را برای خدمت به خودش زنده گذاشته بود، نه محبت به دیگران؛ آن هم خواهر علی. علی‌ای که زیادی نسبت به کنیز او حس پیدا کرده بود. کنیز او جزئی از حریمش بود و حریم او خط قرمزش بود. خسته به صورت پر از محبت عطیه نگاه کرد. محبت! آدم‌ها چه الفاظی برای رفتارهایشان می‌گذاشتند. محبت کجا بود؟ این زن برای یسنا و برادرش نقشه‌ای داشت، وگرنه خودش هم زیاد از یسنا خوشش نمی‌آمد. به نظر عطیه یسنا عجیب بود و برادر عزیزش برای این دختر عجیب حیف بود. آدم‌های دورو!

صدای عطیه او را از فکر بیرون آورد:

– یسنا جون عکس پسرم رو دیدی؟

یسنا که زیاد اشتیاقی برای هم‌صحبتی با این زن نداشت، بی‌میل سر تکان داد؛ اما عطیه با ذوق موبایلش را برداشت و پس از مدتی گشتن در گالری‌اش عکسی را رو به یسنا گرفت و گفت:

– این پسرمه، فربد. خوشگله نه؟

یسنا نگاهی به عکس انداخت؛ همان پسر شش‌ساله‌ای بود که عکسش در اتاق عطیه بود.

– فکر می‌کردم مجرد باشی.

عطیه سرش را پایین انداخت و با غم گفت:

– یه سالی هست جدا شدیم.

–متاسفم.

عطیه: مهم نیست، دیگه هر چی بوده تموم شده.

– پسرت...

عطیه پرصدا نفسش را بیرون داد، بغضش را فرو خورد و با غم گفت:

– با خودش بردش هلند. هرکاری کردم نتونستم جلوش رو بگیرم.

یسنا دلش برای این دختر یارشده سوخت، آرام زیر لب گفت:

– تنهایی خیلی سخته...

عطیه که انگار شنیده بود، با لبخند گفت:

– داداش منم خیلی تنهاست. دیگه وقتشه براش آستین بالا بزنم.

– بالاخره گفت! رهان درست فکر می‌کرد؛ این زن به این‌جا می‌آید تا مقدمات ازدواج برادرش را فراهم کند. همین مانده بود که دختری که مال اوست به ازدواج علی درآید. چه غلط‌ها!

رهان با عصبانیت بلند شد و بلند گفت:

– عطیه خانوم خوش گذشت، ما کار داریم متاسفانه.

بعد هم دستش را به سمت در دراز کرد و ادامه داد:

– خوشحال می‌شیم تشریفتون رو ببرید!

عطیه حسابی از رفتار رهان ناراحت شد، چنگی زد و کیفش را برداشت و رو به یسنا گفت:

– خان داداشت رسما من رو داره می‌اندازه بیرون.

مختصر یسنا را در آ*غـ*وشش کشید و در گوشش گفت:

– بعدا باهات کلی حرف دارم.

به سمت رهان برگشت و با چشم‌غره‌ای گفت:

– آداب معاشرتت صفره!

و با تاسف سری تکان داد و از آستانه‌ی در خارج شد. به محض خروجش، یسنا تقریبا فریاد زد:

– این چه وضعشه؟ چرا این‌جوری کردی؟

سرش داد زده بود؟ فکر کرده بود چه کسی است؟ او فقط یک کنیز است، کنیز! و این کنیز برایش دم درآورده. بله دیگر؛ وقتی زیادی به او بها می‌داد همین می‌شد. چندروز مثل آدم با او رفتار کرده بود هوا برش داشته بود.

رهان: چیه؟ آدم‌بودن ورت داشته؟ به روت خندیدم فکر کردی خبریه؟

یسنا پرحرص گفت:

– من که آدم بودم، اونی که آدم‌بودن ورش داشته توی هیولایی! حداقل آدم‌وار رفتار کن.

این دختر همان دختر افسرده‌ی دیروز بود؟ از کی آن‌قدر زبان در آورده بود؟ افسارگسیخته شده بود؟

رهان پرخشم به او نزدیک شد در صورتش گفت:

– مثل اینکه یادت رفته زندگیت مال منه و هروقت بخوام می‌تونم پسش بگیرم؟ حالا برای من شدی معلم اخلاق؟ تو کی باشی که بخوای به من یاد بدی؟

یسنا با نفرت در چشمانش زل زد و بی‌تفاوت گفت:

– زندگیم مال توئه؟ بگیرش! بهتر. زندگی با یه هیولایی مثل تو بدتر از مردنه.

رهان با عصبانیت چنگی در موهای دخترک زد و دسته‌ای از موهای طلایی‌اش را در دست گرفت و غرید:

– مثل اینکه یادت رفته برا زنده‌موندن چه التماسی می‌کردی؟ هان؟ می‌خوای بمیری الان؟

قیافه‌ی دخترک از درد مچاله شد؛ اما هیچ نگفت و این رهان را جری‌تر نمود. فشارش را بیشتر کرد و گفت:
– بکشمت که راحت شی؟ به همین خیال باش. من یه هیولام! زنده‌ت گذاشتم که از زجرکشیدنت لـ*ذ تـ* ببرم. تو زنده می‌مونی و زجر می‌کشی. اون‌قدر که موهات رنگِ دندونات شه... تا یاد بگیری و آدم شی!
بعد هم سرش را به آن طرف پرت کرد. دخترک ترسیده در خودش جمع شد. ثانیه‌ای بعد رهان دسته‌ای از لباس‌هایش را به طرفش پرت کرد و گفت:
– بلند شو اینا رو بشور و اتو کن.
اما وقتی دید که دخترک تکان نمی‌خورد، فریاد زد:
– شنیدی چی گفتم؟
دخترک پرنفرت به چشمان مشکی‌اش زل زد، بلند شد و لباس‌ها را برداشت.
رهان پوزخندی زد. وقتی اسمش هیولا بود، باید رسمش هم هیولایی می‌شد. این دختر موطلایی نباید خیال برش می‌داشت. او کنیز این خانه بود، نه چیز دیگر. کنیز بود و تا آخر عمرش کنیز می‌ماند. رهان برای نگاه‌داشتنش خطر کرده بود و باید دخترک تاوان این خطر را می‌داد.
موبایلش داشت خودش را می‌کشت؛ شاید برای پنجمین‌بار بود که زنگ می‌خورد. مگر این دختر کنیز حواس برایش می‌گذاشت! کلافه به تلفنش نگاه کرد؛ فرشته بود، دختر جلف سر تا پا عملی. از یادآوری قیافه‌ی فرشته کلافه‌تر شد. این آدم‌های معمولی آخر چرا آن‌قدر علاقه داشتند خود را عجق و جق نشان دهند؟ که مثلا زیبا شوند؟ ولی بیشتر ترسناک بودند تا زیبا! بی‌حوصله تماس را برقرار کرد. از صدای ملوس و پر از عشوه‌ی فرشته حالش به هم خورد.
فرشته: الو... عشقم؟
– سلام.
فرشته: سلام نفسم. خوبی؟ کجایی؟
– ممنون خوبم. هیچ‌جا، خونه.
فرشته: اِ رهانم، مگه قرار نشد روزایی که می‌مونی خونه بگی من بیام پشت؟
– بیای چیکار آخه؟
فرشته صدایش را اغواکننده کرد و پر از احساس گفت:
– بیام خستگی عشقم رو از تنش بیرون کنم.
رهان پوزخندی به حرف‌هایش زد و جواب داد:
– اِ این‌طوریاس؟ خب پاشو بیا.

فرشته خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت:
– نیم مین دیگه اون‌جام.
و تماس را قطع کرد.
همه‌ی دخترها این‌قدر احمق بودند؟ رهان لبخند غلیظی به حس‌های فرشته زد. دختر احمق! فقط به دنبال خوی حیوانی‌اش بود. با صدای عطسه‌ی یسنا تازه به یاد همخانه‌اش افتاد. حالا با این همخانه‌ی مزاحم چه می‌کرد؟ هیچ‌کار. او یکی از وسایل این خانه بود، نباید پنهانش می‌کرد. این دختر تا ابد مهمانش بود، پس باید به همه نشانش می‌داد.
به سراغ دخترک رفت. دخترک در حمام دو زانو نشسته بود و با حرص لباسش را می‌شست. در ذهنش انگار داشت او را کتک می‌زد. این دخترک با این دستان کوچکش خیال می‌کرد حریف رهان زبده است؟ حتی خیالش هم بامزه بود. بی‌مقدمه گفت:
– الان مهمون میاد برامون.
دخترک از حضورش جا خورد. جیغ خفه‌ای کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. همین کارش کافی بود که رهان دیگر نتواند جلوی خودش را بگیرد و قهقه‌اش بالا رود. یسنا با عصبانیت نگاهی به او کرد و بی‌اعتنا پشتش را کرد و با حرص لباس را چنگ زد. فسقلی بامزه! چی؟ اصلا چرا باز داشت به او توجه می‌کرد؟ با عصبانیت اخمی کرد و نگاهش را از دخترک گرفت و از حمام خارج شد.
آمده بود که بگوید مهمان دارند؟ که چه؟ اصلا مگر برای دخترک مهمان داشت یا نداشتن او مهم بود؟ پسر دیوانه! یسنا پرحرص لباس‌ها را چلاند. صداهای بیرون حاکی از آمدن مهمان عزیزشان بود. هر کاری کرد بی‌اعتنا باشد، نتوانست و آخر هم از لای در به بیرون سرک کشید. زیاد واضح نبود، فقط در این حد فهمید که یک دختر مهمانشان است. نمی‌دانست باید چه کار کند؛ بیرون برود یا در حمام بماند؟ لبخند خبیثی زد و با خود گفت:« میرم بیرون و کاسه و کوزه‌شون رو به هم می‌زنم. اون که من رو این‌جا نگه داشته، باید تنش رو برای عواقبشم چرب کنه.» اما مطمئن نبود این دخترهای رنگارنگ برای رهان مهم باشند. اگر مهم بود که آن‌قدر راحت نمی‌آمد بگوید مهمان داریم.
با احتیاط از حمام بیرون زد و به آرامی طوری که آن دو متوجه‌اش نشوند به اتاقش رفت. لبخند پر از خباثتی زد. به سراغ لباس‌های گوشه‌ی اتاق رفت. از میانشان نیم‌تنه‌ی آتشی همراه با شلوارکی مشکی انتخاب کرد و پوشید. اگر هدفش بردن آبروی این هیولا نبود، عمرا این‌ها را می‌پوشید. از داخل چمدانش لوازم آرایشش را برداشت و حسابی آرایش کرد. این پسر او را دست کم گرفته بود یا حسادت زنانه‌ی دوست دخترهایش را؟ همین‌ها برای آواره‌کردنش کافی بودند، نبودند؟

یسنا متینانه از اتاق خارج شد و به سمت آن دو رفت. رهان روی سرامیک نشسته بود، دوست‌دختر فوق‌العاده جلف و زننده‌اش هم روی پایش نشسته بود و در صورت رهان حرف می‌زد؛ دقیقا یک سانتی‌متری صورتش بود.
دختره‌ی... یسنا سری از تاسف تکان داد و برای انجام نقشه‌اش مصمم‌تر شد.
– عزیزم؟ معرفی نمی‌کنی؟
با این حرف سر فرشته به سمتش برگشت. از بالا تا پایینش را چندبار رصد کرد و با تعجب گفت:
– تو دیگه کی هستی؟
یسنا لبخند ملوسی زد و گفت:
– چه جالب! منم همین سوال رو دارم.
پس از این حرفش تازه متوجه رهان شد که با تحیر نگاهش می‌کرد. فرشته به سمت رهان برگشت و گفت:
– رهانم این دخترِ کیه دیگه تو خونه‌ت؟ هان؟
رهان خونسرد لبخندی زد و هیچ چیزی نگفت. فرشته با عصبانیت از روی پای رهان بلند شد و با صدای جیغ‌جیغویش گفت:
– رهان با توام!
رهان با حفظ لبخندش از جا برخاست و لباسش را تکاند.
یسنا: رهان جان؟ جواب خانوم رو نمیدی؟
لبخند رهان پررنگ‌تر شد و رو به یسنا گفت:
– باشه عشقم، الان جوابش رو میدم.
یسنا جا خورد! اصلا توقع این عکس‌العمل را نداشت.
رهان به سمت فرشته برگشت و خونسرد گفت:
– این خانوم خوشگله همخونه‌ایمه.
فرشته چشمانش گرد شد. همخانه؟ رهان؟ امکان نداشت! در این چندهفته هر کاری کرده بود رهان نگذاشته بود حتی یک شب هم این‌جا بماند. چه‌طور امکان داشت این دختر...
فرشته به سمت رهان رفت و دستش را دور صورتش گذاشت و گفت:
– رهانم، آخه چه‌طور دلت میاد این عفریته رو به من نشون بدی وقتی هر کاری کردم اجازه ندادی یه شب این‌جا بمونم؟
رهان لبخند غلیظی زد و گفت:
– یعنی تو با یسنا مشکلی نداری؟

فرشته: معلومه که نه! تو فقط بذار من یه شب پیشت بمونم، اون‌وقت خودت می‌فهمی کی بهتره برای موندن این‌جا.

رهان ابروهایش را بالا داد و نگاه خیره‌ای به یسنا کرد. دخترک حسابی معذب شده بود. چه خیال می‌کرد، چه شد! برای رهایی از نگاه هیز رهان آرام به سمت اتاقش سرازیر شد؛ اما رهان با سرعت خودش را به او رساند، جلویش ایستاد و با لحن بدی گفت:

– کجا میری عشقم؟ ما تازه می‌خوایم شب رو با هم بگذرونیم، سه‌تایی!

تمام تنش از عرق خیس شد. پسر وقیح! چه‌طور این‌قدر بی‌قید و بند بود؟ یسنا با صدای لرزانی گفت:

– ولم کن.

رهان که حسابی از اذیت‌کردن دخترک لـ*ذ تـ* می‌برد، دستش را روی بازوی دخترک گذاشت، او را به سمت خودش کشید و گفت:

– ولت نمی‌کنم عشقم، تازه می‌خوایم شروع کنیم.

و او را با خودش به سمت اتاق می‌کشاند. اشک دخترک سرازیر شد، پرالتماس گفت:

– ولم کن.... تو رو خدا..... من.... من....

فرشته هم دنبالشان به اتاق آمد. این دختر واقعا چه فکری با خودش می‌کرد؟ فقط وصال به رهان برایش مهم بود؟ حتی حضور شخص دیگر را کنار خود می‌پذیرفت! رهان بی‌تفاوت او را روی تختش پرت کرد. یسنا تقریبا جیغ زد:

– غلط کردم. رهان! به خدا غلط کردم.

رهان لبخند پررنگی زد و گفت:

– بار آخرت باشه. فهمیدی یا نه؟

یسنا تندتند سرش را تکان داد. رهان خودش را کنار کشید و گفت:

– آفرین دختر خوب.

یسنا هم سریع از اتاق رهان بیرون زد.

رهان: فرشته جان شما هم بهتره بری. من و عشقم ترجیح می‌دیم دوتایی باشیم تا سه‌تایی.

فرشته با حرص نگاهش کرد. به راستی رهان دست‌نیافتنی بود. لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

– باشه یه شب دیگه پس، فعلا.

***

با گریه به لباس سوخته زل زده بود. اصلا نفهمید چه شد که سوخت. حالا باید چه می‌کرد؟ مطمئنا رهان حسابی عصبانی می‌شد. ترسیده بود، با بغض نالید:

– حالا چه غلطی کنم؟

یکی از صد لباس مشکی رهان را سوزانده بود. کاملا سوراخ شده بود. دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد، فقط باید منتظر مجازاتش بود. ته ته خوشبخت بود دیگر؛ این هم جزء دیگری از خوشبختی‌اش.

با صدای زنگ در از جا پرید. نگاهی به ساعت انداخت؛ رهان نبود، او اصلا درزدن بلد نبود. عطیه هم پس از آن روز که رهان او را بیرون انداخته بود، دیگر این‌جا نیامده بود. کس دیگری هم نداشت.

روسری ابریشمی ساده‌اش را به سر کرد و در را باز کرد. با دیدن فرد پشت در قلبش ایستاد. توقع نداشت دیگر به سراغش بیاید. چه‌قدر لاغر شده بود. دیگر خبری از آن لبخند همیشگی گوشه‌ی لبانش نبود، تنها غم عظیم چشمانش بود که خودنمایی می‌کرد. یسنا ناباور به پیمانش زل زده بود. مردمک چشمان پیمان هم می‌لرزید؛ گویا او نیز هنوز باورش نشده بود عشقش همخانه‌ی پسر غریبه همسایه است. قلبش همچون گنجشکی بی‌قرار در سینه‌اش می‌کوبید؛ یعنی پیمان الان متوجه‌ی تغییرش می‌شود؟ متوجه می‌شود که چه‌قدر در این مدت زجر کشیده؟ متوجه می‌شود که در این فراق سوخته؟ یا فقط او را دختر خـ*یانـ‌تکاری می‌دید که درِ خانه‌ی دوست پسرش را گشوده؟ نه، پیمان او را می‌شناخت، مگر نه؟ می‌داند که او... او چه؟ قیافه‌ی غمگین پیمان جلوی چشمانش نقش بست؛ همان لحظه‌ای که ظالمانه گفته بود:« عشقم، قول داده بیاد خواستگاریم.» شکستنش را دیده بود. این پیمان دیگر آن پیمان نبود. این پسر سراسر مشکی و عزادار، آن پسر عاشق‌پیشه‌ی دیروز نبود.

پیمان سوکت طولانی را شکاند و خشک و رسمی گفت:

– باید بیاین شیراز.

ناگاه دل دخترک لرزید. شیراز؟ چه اتفاقی افتاده بود که پیمان به دنبالش آمده بود؟ نکند؟

– چی شده؟ اتفاق...

زبانش نچرخید که بگوید بد. از لباس سرتاسر مشکی پیمان می‌ترسید؛ از غم صورتش، از دوباره یتیم‌شدن می‌ترسید.

پیمان نگاهش را به زمین دوخت و آرام زیر لب گفت:

– متاسفم.

متاسف بود؟ چرا؟ متاسفم یعنی چه؟ این همه راه آمده تهران که بگوید متاسفم؟

– متاسفم یعنی چی؟ برا چی باید متاسف باشی؟ هیچ اتفاقی نیفتاده.

پیمان با کلافگی گفت:

– خودت رو نزن به اون راه، خودم به اندازه‌ی کافی به زبون آوردنش برام سخت هست.

– منظورت چیه؟ چی داری میگی؟

پیمان کلافه دستش را لای موهای خرمایی‌اش کرد و گفت:

– خان بابا...

زانوهایش سست شد؛ دیگر توانی برای ایستادن نداشت، روی زمین سر خورد و همچنان ناباور لب زد:

– خان‌بابا دلش برام تنگ شده؟ بیام دیدنش؟

پیمان پردرد به این دخترک نگاه کرد. به او که سعی داشت با فهمیدن مقابله کند چه می‌گفت؟

با ملایمت گفت:

– فردا می‌خوان جنازه رو تشییع کنند.

این حرفش همچون تیر خلاص بر قلب دخترک بود. صدای خان‌بابا در گوشش پیچید:« دلتنگتم، کاش یه سر بیای شیراز.»

– کی رو تشییع کنند؟ هان؟

پیمان دو زانو روبرویش نشست و با غم گفت:

– یسنا تو دخترِ قوی بودی. بلند شو. این کارا مال...

یسنا با جیغ حرفش را قطع کرد:

– اومدی این‌جا به من دروغ بگی، آره؟ می‌خوای انتقام بگیری؟ باشه برنده شدی، حالا تمومش کن.

پیمان با نگرانی گفت:

– مرگ حقه، خان‌بابا مریض بود؛ داشت زجر می‌کشید.

یسنا جیغ زد:

– خفه شو دروغگو! من باور نمی‌کنم... خان‌بابای من زنده‌ست. خان‌بابای من خوب بود. خان‌بابای من...خان‌بابای من.... الان خونه‌ست.

تمام تنش می‌لرزید و تنش داغ کرده بود. حتی دیگرصدای پیمان را نمی‌شنید، فقط لبانش را می‌دید که تکان می‌خورد. در سرش صداهای متفاوتی بالا پایین می‌شد؛ صدای پر از نگرانی خان‌بابا، صدای گریه‌های خودش، صدای خنده‌ی رهان. دستش را روی گوش‌هایش گذاشت؛ با خود می‌گفت:« نه ممکن نیست. خان‌بابا گفت حالش خوبه. خان‌بابا دروغ نمیگه.»

پیمان با بهت به دختر مقابلش زل زده بود؛ دختری که دست روی گوش‌هایش گذاشته بود و جیغ می‌زد:

– خان‌بابای من حالش خوبه. دهنت رو ببند، من باور نمی‌کنم.

دستش را ناخودآگاه روی سر یسنا گذاشت. روسری سر دخترک افتاده بود و او راحت توانست دستش را نوازشگرانه در موهایش تاب دهد. به راستی که چه‌قدر دلتنگ این دختر بود! آرام و نجواوار گفت:

– آروم باش. یسنا خانومی... هیس.

دخترک یک‌باره ساکت شد، هنوز هم تن صدای پیمان برایش معجزه بود. پیمان یسنای لرزانش را بیشتر به خود چسباند. گاهی این فراموش‌کردن خطاهای افراد چه‌قدر خوب است؛ برای کسی که بیشتر از همیشه دلتنگ دخترک لرزان در آ*غـ*وشش بود. قطره اشکی سرتقانه قصد چکیدن از چشمان عسلی‌اش داشت. به راستی که این دختر دنیایش بود و این گریه‌های بی‌قرارش با دل این مرد عاشق چه می‌کرد.

صدای مردانه و پرجذبه‌ی رهان پیمان را به خودش آورد:

– این‌جا چه‌خبره؟

پیمان از یسنا فاصله گرفت و نگاهی به سر تا پای این پسر ناموس‌دزد کرد. حقیقت همچون پتک در سرش خورد. چه راحت این پسر خوشتیپ رقیب را فراموش کرده بود. رهان که جوابی از پیمان نگرفت، با خشونت به سمت یسنا رفت. دخترک تقریبا بی‌حال روی زمین افتاده بود و اشک می‌ریخت. بی‌حرف به سمتش رفت و دستش را روی بازوی دخترک گذاشت و از زمین بلندش کرد و به داخل برد. پیمان هم بی‌دعوت سرش را پایین انداخت و پشت سرشان آمد. یسنا را به اتاقش برد. و نزد پیمان برگشت. پیمان با تعجب به خانه‌اش نگاه می‌کرد. این چه خانه‌ای بود؟ خانه‌ی ارواح؟

رهان پر از خشم رو به پیمان کرد و گفت:

– اگه دیدزدنت تموم شد بگو ببینم چی می‌خوای؟

پیمان نگاه غمگینی به رهان کرد. رهان تصاحبگری بود که یک‌روزه تمام آرزوهایش را به باد داده بود.

رهان از غم نگاه پسر روبرویش کلافه شد، دستش را به کمرش زد و بی‌تاب گفت:

– د بگو چی شده دیگه.

با این حرفش پیمان همچون نارنجک منفجر شد:

– می‌خواستی چی بشه؟ پدربزرگمون دق کرد و مرد. یسنا بهت نگفته بود که چه‌قدر خان‌بابا بهش وابسته‌ست؟ نگفته بود بی‌خبری می‌کشدش؟ هه! چه توقعی دارم. شماها فقط دنبال عشق و حالتون بودین، اصلا به کسی فکر نمی‌کردین که بخواین...

ناگهان رهان با شتاب به سمت اتاق دخترک دوید. پیمان با تعجب به او نگاه می‌کرد. دقایقی بعد صدای فریاد رهان را شنید:

– به چه حقی می‌خواستی خودت رو بندازی پایین؟ هان؟ به چه حقی؟

پیمان با شتاب به سمت اتاق دخترک رفت. یسنا در آ*غـ*وش مردانه‌ی رهان بود. قلبش تیر کشید و دستانش مشت شد. سرش را پایین انداخت و با درد چشمانش را بست. صدایی در سرش پیچید:« این دختر دیگه مال تو نیست؛ چرا باور نمی‌کنی؟»

پیمان از حال این دخترک چه می‌فهمید؟ دخترک بدحالی که رهان را از او تشخیص نداده بود و از هم‌آ*غـ*وشی پیمانش چه خوشحال بود.

دخترک با صدای لرزان گفت:

– پیمان همه اینا یه شوخیه نه؟ می‌خوای من رو ببری از این‌جا؟

دستان رهان شل شد. به دخترک لرزان مقابلش نگاه کرد. آرام لب زد:

– لباس‌هات رو عوض کن می‌خوام ببرمت شیراز.

دخترک خنده‌ی وحشتناکی کرد وگفت:

– وای می‌خوای ببریم پیش خان‌بابام؟

رهان با لبخند احمقانه‌ای گفت:

– آره؛ ولی باید لباس مشکی بپوشی.

دخترک اخم ریزی کرد و گفت:

– برای چی؟ نمی‌خوام! مشکی زشته.

رهان کلافه گفت:

– این شرطمه، می‌خوای ببرمت باید قبول کنی.

یسنا خندید؛ یک خنده‌ی طولانی و وحشتناک گفت:

– ای زورگو! باشه.

رهان لبخند اعتمادبخشی زد و از اتاق دخترک خارج شد. نزد پیمان برگشت تا شاید بحث نیمه‌کاره‌شان را ادامه دهند؛ اما حس تلخ این پسرک عاشق‌پیشه لبانش را به هم دوخت. پسرک با خشم وسط هال ایستاده بود و دستانش را از شدت عصبانیت مشت کرده بود.

– با چی اومدی؟

پیمان همچون کودکی که مچش را گرفته باشند، با صدای رهان شوکه شد. نگاه گنگی به او کرد و قدری فکر کرد تا یادش بیاید او چه پرسیده است.

– با هواپیما.

صدایش بیش از حد گرفته نبود؟ این بعض سنگین چه بود که به زور خفه‌اش کرده بود؟ به راستی این دو فرد عاشق هم بودند؟ عشق؟ نکند اشتباه کرده بود؟ نکند عشق وجود داشت و دنیای آدم‌ها پر از عشق و علاقه بود؟ سرش را تکانی داد تا از این افکار بیرون بیاید. با لحن دستوری و خشکی گفت:

– خوبه، پس با ماشین من بریم. توی راه باهاش حرف بزن و آماده‌ش کن.

این‌بار پیمان بود که با تعجب به پسر مقابلش خیر شد. او آماده‌اش کند؟ مگر او در زندگی یسنا که بود؟ این کار نباید توسط مرد موردعلاقه‌اش که قول داده به خواستگاری‌اش بیاید انجام شود؟

کلافگی پیمان رهان را هم کلافه کرد و به فکر عمیقی فرو برد. شایدهای مختلفی در ذهنش نقش بست؛ شایدهایی که تمام این سی‌سال زندگی‌اش میان آدم‌ها را زیر سوال می‌برد.

– من آماده‌م.

هردو با صدای دخترک از فکر بیرون آمدند و به دخترک سراسر مشکی‌پوش خیره شدند. رهان همخانه‌ی به شدت غمگین و نگرانی را می‌دید که حس وحشتناکی داشت و پیمان عشقش را می‌دید که همان مانتویی را به تن داشت که به سلیقه‌ی خودش با هم خریده بودند؛ همان مانتوی مشکی که با آن پیلی‌های روی کمرش حسابی به یسنای ریزه‌میزه‌اش می‌آمد. سکوت عجیبی میانشان حاکی بود. هرسه غرق در افکارشان بودند و قصد نداشتند این سکوت عمیق را بشکنند. طولی نکشید که به پارکینگ رفتند و سوار ماشین رهان شدند. ماشین رهان پژوی ساده و مشکی بود. او دوست نداشت در خیابان مرکز توجه باشد، ترجیح می‌داد همین پژوی ساده را داشته باشد تا ماشین‌های جدید و مثلا زیبا.

یسنا بدون هیچ حرف اضافه‌ای جلو نشست و پیمان هم با آه خفیفی که فقط رهان شنیده بود، صندلی عقب نشست. درست بود که دخترک حال خوشی نداشت؛ اما یادش بود که باید عشقش نابود کند. یادش بود که دیگر پیمانی در زندگی‌اش نیست. یادش بود که مثلا عاشق این پسرک عبوس و مشکی‌پوش است. او این‌ها را به یاد داشت؛ ولی...

چه‌طور خان‌بابایش را فراموش کرده بود؟ چه‌طور توانسته بود اولینِ زندگی‌اش را ترک کند؟

اولین شخصی که اسمش را یاد گرفته بود، اولین شخصی که کمکش کرده بود مشق‌هایش را بنویسد، اولین شخصی که نمازخواندن یادش داده بود. اولین مردی که با تمام مردبودنش عجیب مادرانه‌هایی خرجش کرده بود. سرش را به پنجره‌ی ماشین تکیه زد. چشمانش را پردرد بست. تصویر خان‌بابا جلوی چشمانش نقش بست. چه‌قدر دلتنگ بود؛ دلتنگِ صورت گندمی‌اش، موهای یک‌دست سفیدش، دستان لرزان اما قوی‌اش، صدای بم و مردانه‌اش، آن بـ ـوسه‌های دزدکی روی وسط سر خالی خان‌بابا، لبخندهای زیبا و همیشگی خان‌بابا، دختر بد گفتن‌هایش...

باز هم چیزی را از دست داده بود و قدرش را ندانسته بود؟ نه، امکان نداشت! خان‌بابا تنهایش نمی‌گذاشت؛ او اهل نامردی نبود. نه، امکان نداشت.

تصویر آخرین خاطره‌ی دردناکش با خان‌بابا مقابل چشمانش نقش بست. جواب‌های کنکور آمده بود و وقت زیادی برای ثبت نام نمانده بود. در اتاق خان‌بابا بود و لجوجانه نمی‌گذاشت خان‌بابا کتابش را بخواند.

– خان بابا این نامردیه! شما خودتون موقع انتخاب رشته گفتین می‌ذارین من برم شهر دیگه، الان دارین می‌زنین زیرش؟

پرویزخان اخم ریزی کرد و کلافه گفت:

– خودتم خوب می‌دونی اون موقع هم من رضایت ندادم، از بس اصرار می‌کردی دلم سوخت.

– حالا هر چی. مهم اینه که شما گفتین باشه، حرف مرد یکیه دیگه، مگه نه؟

– گل بابا تو دلت میاد بری و من رو تنها بذاری؟

– آره میاد. خان بابا من می‌خوام پیشرفت کنم، می‌خوام...

پرویزخان حرفش را قطع کرد و گفت:

– نه... نه یسنا نه! نمی‌ذارم بری.

یسنا با خشم صدایش را بالا برد:

– یعنی چی خان‌بابا؟ من می‌خوام برم. مهم هم نیست شما چی می‌گین، به اندازه‌ی کافی بزرگ شدم؛ می‌تونم خودم تصمیم بگیرم.

چشمانش را گشود. نزدیکی اصفهان بودند و تقریبا شب شده بود. پیمان که متوجه شد یسنا بیدار شده، بی‌مقدمه شروع به تعریف‌کردن این چندوقت کرد:

– هیچ‌وقت نفهمیدم چی شد که خان‌بابا راضی شد بیای تهران. یهو بهم زنگ زد و گفت یه خونه می‌خواد تو تهران برای تو. تو خوشحال بودی و حالیت نبود پیرمرد چه‌قدر ناراحته. خودخواهی کردی یسنا! خیلی...

نفسی گرفت و ادامه داد:

– یهو ناپدید شدی و هیچ خبری ازت نداشت. منم حرفی نداشتم که بگم. هر سری یه دروغی می‌ساختم و بهش می‌گفتم. باورش نمی‌شد؛ می‌دونم که باورش نمی‌شد! چشماش می‌گفت:« بسه پسر دروغ نگو»؛ ولی همیشه لبخند می‌زد و می‌گفت:« الحمدلله که خوبه... خوش باشه کافیه.»

همه چی خوب بود؛ یعنی ماها فکر می‌کردیم همه چی خوبه. دکتر بهش گفته بود که وضعیتش تعریفی نداره و به ما نگفته بود. مش رجب می‌گفت قسمش داده که به بچه‌ها چیزی نگو. این اواخر همه‌ش بهانه‌ت رو می‌گرفت. همه‌ش می‌گفت پیمان برو بیارش.

ناگاه سکوت کرد و به سختی صدای گریه‌اش را کنترل کرد. ازدست‌دادن عزیز برای انسان‌ها سخت بود و رهان تقریبا درک می‌کرد. به دخترک کنارش نگاه کرد که بی‌صدا و مظلومانه اشک می‌ریخت. سرش را با ترحم تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

ساعت تقریبا سه بامداد بود که به شیراز رسیدند. رهان که حسابی از یازده‌ساعت پشت فرمان نشستن عصبی شده بود، بی‌حوصله آدرس دقیق منزل پرویزخان را از پیمان گرفت و پرجذبه رو به او گفت:

– بهشون که راجع به من چیزی نگفتی؟

– برای چی نباید می‌گفتم؟ مگه تو...

– گفتی یا نه؟

– نه.

– خوبه!

پیمان عصبی به یسنا خیره شد؛ بلکه او دلیل این پنهان‌کاری طولانی را بگوید. اگر عاشق هم بودند و چند ماه همخانه، پس درست و منطقی‌اش آن بود که یسنا به همه حقیقت را می‌گفت و رهان را مجبور به ازدواج می‌کرد. مگر اینکه خودش هم ازدواج سفید را به ازدواج واقعی ترجیح دهد! ازدواج سفید؟ عصبی دستانش را مشت کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد و طلبکارانه منتظر جوابی بود؛ اما دخترک فارغ از این افکار، نگران به خیابان‌های آشنای شهرش خیره بود و در دلش غوغای عظیمی بر پا بود. باز هم با تمام حرف‌های پیمان ته دلش امیدوار بود خان‌بابایش در خانه منتظرش باشد و تمام این‌ها نقشه‌ی پیمان برای رهایی دخترک از چنگ رهان باشد. او یسنا بود دیگر؛ دخترک ساده و مهربانی که بیش از اندازه خوش‌خیال است.

ماشین مقابل خانه‌ی ویلایی و بزرگ پرویزخان بالایی ایستاد. رهان به سمت یسنا برگشت و با همان لحن دستوری همیشگی‌اش گفت:

– با هم برین، درست نیست من رو با تو ببینن.

یسنا که دل در دلش نبود، بی‌حواس سرش را به معنی تفهیم چندباری تکان داد. رهان از درون آینه به پیمان که با چشمانی به خون نشسته نگاهش می‌کرد، نگاه کوتاهی انداخت و گفت:

– مراقبش باش!

پیمان که از بی‌حیایی آن دو حسابی عصبی شده بود، باز هم سوالش را تکرار کرد:

– تو چرا نمیای؟ نمی‌خوای خودت رو معرفی کنی؟

رهان چشم‌غره‌ی وحشتناکی به او رفت و گفت:

– این‌قدر سوال‌پیچم نکن، خوشم نمیاد به کسی جواب پس بدم. من همین دور و ورام، حواسم بهتون هست.

رو به یسنا تاکیدوار گفت:

– حواستون رو جمع کنید.

یسنا که دیگر به حداکثر بی‌قراری رسیده بود، هول «باشه‌ای» گفت و از ماشین خارج شد. پیمان هم با عصبانیت به دنبالش سرازیر شد. دخترک آن‌قدر استرس داشت که متوجه نشد رهان دنده‌عقب گرفت و در مکان تاریک و مناسبی ماشینش را پارک کرد. با همان حال خراب چند ضربه به در زد و بلند گفت:

– مش رجب! مش رجب منم یسنا، بیا در رو باز کن.

کمی طول کشید که پیرمرد لاغر و نحیفی از اتاقک کنار در خارج شد و با چشمانی خواب‌آلود نگاهی به آن دو انداخت و بی‌درنگ در را به رویشان گشود و با لهجه‌ی زیبای شیرازی‌اش گفت:

–سلام یسنا خانوم، خوش اومدین. خانوم چرا این‌قدر دیر کردین؟ دیگه حاجی نیست که از اومدنتون ذوق کنه. حاجی خیلی منتظرتون بود. حاجی...

بغض پیرمرد ترکید. دلش برای یار و همراه تمام زندگی‌اش بی‌قرار بود؛ کسی که تمام این مدت اسم ارباب را یدک می‌کشید؛ اما رسمش رفاقت بود.

یسنا ناباور به مش رجب سیاه‌پوش خیره شد. تا به حال گریه‌ی مردانه‌اش را ندیده بود، حتی زمانی که تنها پسرش از سرطان مرد. صدایی در ذهنش پیچید:« پس چرا ایستادی؟ برو تو خان بابا منتظرته! الان داره نماز شبش رو می‌خونه، بیداره.»

کورسوی امید در دلش زنده شد. با همان اندک امید بی‌توجه به پیمان و مش رجب که بی‌صدا گریه می‌کردند، به سمت خانه دوید. هنگامی که به در قهوه‌ای خانه رسید، نفسی گرفت و بی‌درنگ در را باز کرد. خانه‌ای بزرگ اما قدیمی داشتند. پرویزخان اجازه نمی‌داد خانه را بکوبند. می‌گفت با همین خاطره‌ها که در این خانه است زنده است؛ اگر این را هم از دست دهد می‌میرد. روبروی در ورودی راهرویی بود که از یک طرف به پایین پله می‌خورد و به آشپزخانه‌ی بسیار بزرگی راه داشت و از طرف دیگر هم با پله به طبقه‌ی بالا که اتاق‌ها بودند راه داشت. قسمت دیگر راهرو هم به هال و پذیرایی بزرگشان وصل می‌شد.

یسنا صدایش را بالا برد:

– خان بابا؟ من اومدم خونه. خان بابا؟

از پله‌های روبروی در به سمت اتاق خان بابا دوید و همچنان بلند اسم خان‌بابایش را صدا می‌زد. به در اتاق پرویز خان که رسید، با استرس چند ثانیه ایستاد. با نام خدا در را گشود؛ اما... اتاق پرویزخان خالی بود. خان بابایش نبود، نبود؟ نه دیگر نبود! تنها دلیل زندگی‌اش نبود! تنها کسش نبود! دیگر بی‌کس شده بود؟ بقیه راست می‌گفتند؟ خان بابایش مرده بود. حقیقت همچون پتک در سرش کوبیده شد. ترسیده جیغ زد:

– خان‌بابا کجایی؟ تو رو خدا بیا! بیا و بگو دارن دروغ میگن، تو من رو تنها نمی‌ذاری. خان بابا!
بی‌هال روی زمین افتاد و همچنان با داد گفت:
– خان بابا...وای!
پیمان که در راهرو بود، با شنیدن صدای یسنا به گام‌هایش سرعت بخشید و با شتاب به سمت اتاق پرویزخان رفت و یسنا را در حال جیغ‌زدن و گشتن پیدا کرد. با ترحم به سمتش رفت و دستش را به نشانه‌ی همدردی روی شانه‌ی نحیفش گذاشت. دخترک که از حضور پیمان باخبر شده بود، با ناله گفت:
– پیمان حالا چیکار کنیم؟ پیمان بی‌پناه شدم؟ خان بابام نیست. پیمان خان بابام مرده؟
پیمان به دختری که تنها کس زندگی‌اش هم تنهایش گذاشته بود چه می‌گفت؟ کلافه دنبال جواب خوبی برای آرام‌کردن این قناری طلایی می‌گشت که صدای مادرش رشته‌ی افکارش را از هم گسیخت:
–آره مرده.
با عصبانیت به سمت مادرش که با سر و صدای یسنا از خواب پریده بود برگشت و با اعتراض گفت:
– مامان! چی میگی؟ مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست؟
پریچهر نگاه سردی به پسرش کرد و رو به یسنا گفت:
– چیه؟ اون کشتش اون‌وقت تو با من دعوا داری؟
یسنا پردرد به خاله‌اش خیره شد؛ خاله‌ای که اندک محبتی از او به یاد نداشت.
پریچهر همچنان بی‌رحمانه گفت:
– بابام رو کشتی! یسنا بابام مرد. دق کرد و مرد.
این را گفت و زار زد.
پیمان سرزنش‌کننده رو به مادرش گفت:
– مامان! لطفا.
مادر! یسنا مادری هم نداشت که اکنون در اوج تنهایی به آ*غـ*وشش پناه ببرد. دیگر هیچ‌کس را نداشت، هیچ‌کس! خان بابایش هم نامرد شده بود. خان بابایش هم رفته بود. خان بابایش هم....
بغضش پرصدا ترکید و از ته دل زار زد.
سرش را در متکای سفید و نرم پرویزخان فرو کرد؛ بوی خان‌بابایش را به ریه‌هایش فرستاد. هنوز هم این تخت بویش را می‌داد؛ آن بوی ناب یاس! پربغض نالید:
– خان بابا شنیدم که رفتی، تنها هم رفتی. آره خب کی من رو می‌خواد، کی دلش برای من تنگ میشه؟ کی؟ خان بابا پشتم خالی شد؛ خالیِ خالی. الان اگه بگم چرا، کفر گفتم؟ ناشکریه؟ اصلا من کافر... من عوضی، خدا که

مهربون بود. تو که می‌گفتی خدا هوای بچه یتیما رو بیشتر داره. تو که می‌گفتی عرش خدا به لرزه در میاد وقتی یه یتیم آه بکشه. پس چی شد؟ من آدم نبودم؟ من یتیم نبودم؟ اینه رسم عرش خدایی؟ خان بابا خاله پریچهر میگه من دِقِت دادم، میگه من کشتمت. راستم میگه!

از ته دل زار زد؛ آن‌قدر که نفس کم آورد و سرش را از متکا جدا کرد. با همان حال زار به سراغ کمد پرویزخان رفت. درش را گشود. نگاهی به تمام وسایل انداخت. همه‌چیز سر جایش بود؛ پیراهن‌های سفید و اتوشده‌ی خان بابا، شلوارهای پارچه‌ای با آن کمربندهای خاص و تکش، حتی گاوصندوق کوچک مدارک. همه و همه سر جایشان بودند، الا خان بابا. لباس سفیدی از جالباسی برداشت و در آ*غـ*وش کشید. گفته بود چه‌قدر عاشق خان‌بابایش است؟ گفته بود چه‌قدر دوستش داشته است؟ آخرین‌بار که گفته بود زندگی با او را نمی‌خواهد. گفته بود تهران را ترجیح می‌دهد. کاش حداقل یک‌بار دیگر او را می‌بـ*وسـ*ید. آخرین‌بار حتی خان‌بابا اجازه نداده بود بـ*غلش کند.

دو ساعتی گذشت. ساعت نزدیک هفت بود که فهیمه به طور ناگهانی متوجه‌ی حضور شخصی در اتاق حاج آقا شد. وارد اتاق شد و یسنای به خواب رفته روی زمین را پیدا کرد. دخترک با حالت زاری لباس حاج آقا را در آ*غـ*وش کشیده بود و به خواب رفته بود. با ترحم سری تکان داد و گفت:

– یسنا خانوم جان، خانوم؟

دخترک تکانی خورد. از بچگی عادت داشت وقتی زیاد گریه کند به خواب رود؛ خواب که نه، بیشتر کابوس می‌دید.

– خانوم جان بلند شین، الان حاجی رو میارن.

یسنا چشمان قرمزش را به فهیمه دوخت. قرار بود خان بابایش را بیاوردند. چه‌قدر دلتنگش بود.

چادری مشکی سرش کرد و پایین رفت. روی آخرین پله متوقف شد. صورت تک‌تک افراد سوگوار و مشکی‌پوش را از نظر گذراند. همه‌ی خانوم‌های ایل و طایفه آمده بودند؛ خواهرها و خواهرزاده، زن برادرها و عروس‌ها، دوستان و همکاران و همسایگان. غریبگان آشنایی که موقع زنده‌بودن خان بابایش حتی با یک تماس تلفنی حالشان را جویا نمی‌شدند، اکنون به شکل دوستداران خان بابا درآمده بودند. حتی نرگس هم بود؛ دختری که نامش رفیق قدیمی بود. از دبستان مثلا با هم دوست بودند؛ ولی همدیگر را فقط در مراسم‌ها می‌دیدند. یسنا همیشه تنها بود؛ هیچ دوستی نداشت، شاید تنها دوستش همین نرگس بی‌تفاوت بود.

صدای قرآن سکوت را می‌شکست. عده‌ای با ناراحتی به زمین خیره بودند و به صوت قرآن گوش سپرده بودند، عده‌ی دیگری خودشان جزء قرآنی می‌خواندند. فهمیه و کوکب هم در مسیر حیاط و خانه بودند و وسایل پذیرایی را مهیا می‌کردند. زن دایی مرضی با دیدن یسنا روی راه‌پله، بلند گفت:

– الهی بمیرم برات که دوباره یتیم شدی.

داغ دل دخترک تازه شد. با چشمانی لبالب از اشک به سوی زن‌دایی پرواز کرد و در آ*غـ*وش تپلش فرو رفت. از زمان بچگی‌اش تنها زن‌دایی مرضی بود که به او ترحم‌هایی در قالب محبت می‌کرد و دل دخترک به همین محبت‌های‌گاه و بی‌گاه مرضی خوش بود و اکنون در اوج تنهایی‌هایش عجیب این آ*غـ*وش مادرانه می‌چسبید.
مرضیه یسنا را در آ*غـ*وشش چلاند و پا به پایش اشک ریخت. همچون بچه‌ی نداشته‌اش دوستش داشت.
حاضران هم از این صحنه متاثر شده و کم و بیش اشک ریختند. فضای سنگین و خفقان‌آوری بود. صدای قرآن و هق‌هق یسنا جو غمگینی ساخته بود. خیلی نگذشته بود که فهیمه با عجله از حیاط به خانه آمد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد، با بغض گفت:
– حاجی رو آوردن.
یسنا همچون دیوانگان زن دایی مرضی را کنار زد و پابرهنه وسط حیاط پرید. با اینکه می‌دانست خان‌بابایش دیگر نیست؛ اما باز هم منتظر بود پیرمرد تسبیح به دستی با همان لبخند زیبای گوشه لبانش از در حیاط داخل شود، با لبخند بـ*غلش کند و قربان‌صدقه‌ی موهای بلندش رود؛ اما...
جسم بی‌جانی بر روی شانه‌ی مردان وارد شد؛ جسمی که هیبت انسان‌ها را داشت و شاید هم هیبت پرویزخان بالایی را.
دخترک با صدایی گرفته جیغ زد:
– خان بابام! خان بابام بلند شو چرا خوابیدی؟ بلند شو ببین من اومدم. خان بابا تو رو خدا تو رو خدا بلند شو!
لحن عاجزانه‌ی دخترک دل سوزاند و رنگ ترحم بر نگاه‌ها پاشید. با چشمانی سرخ و تنی لرزان خودش را به زور بر بالای سر پرویز آرمیده کشاند، دستان لرزانش را روی پارچه‌ی ترمه‌ی کشیده‌شده روی پرویز گذاشت و سرش را رویش نهاد و از ته دل ضجه زد:
– خان بابا قرار نبود من رو ول کنی بری.
سرش را بالا آورد و جیغ زد:
– قرار نبود این‌جوری بشه، قرار نبود دوباره یتیم بشم.
جیغ می‌زد و هق‌هق می‌کرد. در میان هق‌هق‌هایش هم گاهی التماس‌وار می‌گفت:
– خان بابام تو رو خدا تو رو خدا بلند شو! خان بابا!
مرضیه با اشاره‌ی همسرش به سمت یسنا رفت و او را از روی پرویزخان جدا نمود. یسنا همچون جوجه‌ی کوچک و ترسیده‌ای خودش را در آ*غـ*وش مرضیه پنهان کرد و نالید:
– زن‌دایی تو بهش بگو بلند شه. تو رو خدا!

این دختر از مرضیه چه می‌خواست ؟ معجزه؟! بغضش را به سختی قورت داد و او را بیشتر به خود چسباند. نباید ضعف نشان می‌داد؛ او تکیه‌گاه این دخترک بی‌پناه شده بود، باید قوی می‌بود.

پیمان و دایی مجید و مش رجب و یکی از دوستان خان‌بابا، پرویز خوابیده و بی‌جان را روی دوش گرفتند و با بغض اما پرصلابت لااله الا الله‌گویان حرکت کردند. بقیه هم به دنبالشان سرازیر شدند. یسنا فریادزنان گفت:

– نبرینش! کجا می‌برین خان بابای من رو؟

با پاهای لرزان به دنبالشان دوید تا خان بابایش را پس بگیرد؛ اما جسم تیزی درون پاهای برهنه‌اش رفت و آخش را بلند کرد. نگاهی به پاهای سفیدش انداخت که یک تکه چوب درونش رفته بود. خواست بی‌تفاوت راهش را برود که کفش‌هایش را در مقابلش دید. سرش را بالا آورد. رهان بود؛ همان مرد غارتگر. آن‌قدر بدبخت شده بود که دیگر او را نیز فراموش کرده بود. بی‌حرف کفش‌هایش را گرفت و پایش کرد؛ بدون نگاه دیگری به او به سمت کوچه دوید.

حس می‌کرد خوابیده است؛ باز هم یک کابوس دیگر. چه‌طور یک روزه بی‌پناه‌شدنش را باور کند؟ نه، باورش نمی‌شد. اصلا! امکان نداشت این لا اله الاالله‌گفتن‌ها برای خان بابایش باشد. اصلا این فرد خوابیده که برایش نماز میت می‌خواندند، خان بابایش نبود؛ بود؟

سرش را به شیشه‌ی اتوبوس حامل نزدیکان سوگوار تکیه داد. ذهنش به سمت خاله پریچهر افتاد که گفته بود:« صاحبای عزا با ماشین پیمان بیان»؛ ولی قبل از سوارشدن یسنا، همین که او به سمت در ماشین رفت، پیمان ماشین را روشن کرد و نگذاشت سوار شود. آهی کشید و با سرش ضربه‌ای به شیشه زد. حالا دیگر خان بابایی هم نداشت که چغلی دیگران را به او کند. دیگر خبری از حمایت‌های گرم خان بابایش هم نبود. اکنون عجیب دلش حمایت یک مرد را می‌خواست؛ از آن حمایت‌ها که دل زنان را قرص می‌کرد. خواستن آ*غـ*وش مردی برای گریه‌کردن یا شانه‌ی استواری برای تکیه‌کردن زیاده‌خواهی بود؟ به راستی که حس بی‌کسی تلخ‌ترین حس دنیا بود. چشمانش را با درد بست؛ بلکه با بازکردن دوباره‌اش از این کابوس وحشتناک بیدار شود؛ اما خود را بالای خانه‌ی جدید خان بابایش پیدا کرد؛ یک گودال عمیق و مخوف.

سلول‌های مغزش به کار افتادند. می‌خواستند خان بابایش را در این گودال تاریک و تنگ چال کنند. می‌خواستند تنها امید زندگی‌اش را هم از او بگیرند. می‌خواستند تنهایش کنند.

ترسیده با بغض نالید:

– خان بابام...

دیگر حتی آ*غـ*وش مهربان مرضی آرامش نمی‌کرد. قلبش همچون کودک ترسیده‌ای در سینه‌اش می‌کوبید. کفن را از صورت سفیدشده‌ی خان بابا کنار زدند. خودش بود؛ تنها پدربزرگ مادرشده‌ی عالم، با همان موهای سراسر سفید و لبخند زیبای روی لبانش. آهی از ته دل کشید و روی زمین افتاد. جمعیت زیادی بالای سرش بودند.

کم کسی نبود؛ پرویز بالایی، نور چشم و آقای یک محله بود. در آن جمعیت تنها یک شخص بود که واقعا حال خراب این دخترک را حس می‌کرد. با دلسوزی سرش را تکانی داد. از کی دلسوز قناری طلایی خانه‌اش شده بود؟ نگاهی به جمعیت انداخت. این دنیایی بود که دخترک عجیب خانه‌اش از آن آمده بود؟ پس چرا هیچ شباهتی در احساس او و افراد خانواده‌اش نبود؟ تنها شخصی که انگار واقعا ناراحت و غمگین بود این دخترک بود. بقیه حتی دختر و پسر پرویز هم ته وجودشان خوشحال بودند؛ از چه؟ شاید از ثروت هنگفتی که یک شبه مالکش شده‌اند. دنیای این دخترک هم همان دنیای سرد یخزده‌ای بود که او شناخته بود. صدای جیغ دخترک اخم‌هایش را در هم کرد:

– روش خاک نریزین، روی خان بابای من خاک نریزین! تو رو خدا! خان بابا... خان بابا بلند شو، خان بابا داره دیر میشه.

این دخترک حتی کسی را برای تسلی‌دادن هم نداشت. پس آن دنیای پر از عشق و محبتی که دخترک از آن صحبت می‌کرد کجا بود؟ به پیمان نگاه کرد؛ پیمانی که با ناراحتی به چال‌شدن خان بابایشان خیره بود. این هم از مردی که ادعای عاشق‌بودن داشت! پوزخندی به او زد و دوباره سرش را به سمت یسنا برگرداند. چال‌کردن پرویزخان بالایی هم مثل انسان‌های دیگر زیاد طول نکشید؛ شاید کمتر از سه‌ساعت زمین خالی از وجود مرد بزرگ و ثروتمندی همچون پرویز بالایی شده بود. آن همه جلال و شکوهی که برای خودش بر هم زده بود کجا رفته بود؟ اکنون چه فرقی میان یک وجب خاکی که او خوابیده بود با دیگران بود؟ مگر جز این بود که یک مرده‌ی دیگر هم به مردهای قبرستان دارالرحمه اضافه شده بود؟ دنیای بی‌رحمی بود.

شاید تنها دوساعت گذشته بود که جمعیت برای صرف ناهار عازم رستوران شدند. پیمان به سمت یسنای افتاده روی خاک رفت و گفت:

– بلند شو بریم.

یسنا تکانی نخورد و همچنان در همان وضعیت ماند. کجا رود؟ تازه با خان بابایش تنها شده بود؛ حرف‌ها داشت با او. پیمان کلافه نگاهی به رهان انداخت و با اشاره‌ی سر رهان با عصبانیت تنهایشان گذاشت.

به نجواهای دلخراش دخترک دوباره یتیم‌شده‌ی این روزها گوش سپرد؛ دختری که دنیای فانتزی‌هایش غرق در سیاهی و تاریکی شده بود و از آسمان صورتی رویاهایش نفرت و تنهایی می‌بارید. به صدای عجیب‌ترین دختر زندگی‌اش گوش سپرد؛ دختر ساده و یک‌رنگی که احساسات خالصانه و از ته دلش با دیگران بدجور گیجش کرده بود.

دخترک روی خاک افتاده بود و چادر مشکی‌اش را روی صورتش انداخته بود و زیر لب با خان‌بابای تنهارفته‌اش گله‌مندانه درددل می‌کرد و با صدای پرسوزی می‌گفت:

– خان بابام، آخرم کار خودت رو کردی؟ آخرم تنهام گذاشتی؟ نمی‌پرسم چرا؛ چون می‌دونم! تو هم از دختری مثل من خسته شدی. دختر بی‌وفایی بودم برات... ولی خان بابا به خدا، به خدا، می‌خواستم؛ ولی نشد. صد بار خواستم فرار کنم و بیام پیشتون؛ ولی ترسیدم. از چشمای خونسرد و لحن جدی اون هیولا ترسیدم. خان بابا ازش می‌ترسم. الان داری میگی حقمه؟ آره؟ از رفتن به تهران چی فکر می‌کردم چی شد! هنوزم وقتی فکر می‌کنم چه‌طوری گرفتار یه هیولا شدم، برام عجیب و غیرقابل باوره! خان بابا حق با تو بود، من اشتباه می‌کردم، رفتن به تهران حماقت بود. من ناشکریِ وجود خانواده‌ی کوچیکمون رو کردم و خواستم برم که پیشرفت کنم. یه‌کم بی‌رحمانه نیست این‌جور مجازات برام؟ محکوم شدم به ندیدن لبخند ماهت تا ابد؟ محکوم به نچشیدن محبت گرم پدرانه‌ت؛ حتی دیگه نشنیدن نصیحتای دلسوزانه‌ت. دلم برات تنگ شده... چه‌طوری بعد تو زندگی کنم؟ هان؟ خان بابا نامردی کردی. با اینکه همیشه می‌گفتی نامردی رسم نارفیق‌هاست؛ ولی خودتم نارفیقی کردی. خان بابا حالا چیکار کنم با دلِ دلتنگم؟ چیکار کنم؟ چه‌طوری بعد از تو زندگی کنم؟ چه‌طوری؟

رهان خیره به دخترک در فکر عمیقی فرو رفت؛ طعم تلخ تنهایی و دلتنگی دخترک کلافه و عصبی‌اش کرده بود. هیچ‌گاه احساس دلتنگی برای پدر را تجربه نکرده بود. راستش اصلا حتی محبت این انسان‌ها به هم را هم درک نمی‌کرد. چرا عمر کوتاه و اندک خود را صرف محبت به یکدیگر می‌کردند؟ دلتنگ یکدیگر شدن چه سودی داشت؟ بر فرض که دلتنگ هم شدند، آخرش که چه؟ این همه درد و تلخی را برای کدام پاداش تحمل می‌کردند؟ نگاه خیره‌اش را از دخترک گرفت و به سمتش رفت با لحنی خشک و دستوری گفت:

– بلند شو بریم.

برهم‌زدن این خلوت بکر پدر و دختری بی‌رحمانه بود؟ باید بی‌رحم می‌شد. وقتی دیو بود، باید دیومنشانه رفتار می‌کرد. باز هم به او ثابت شد انسان‌های عادی لایق رفتارهای متعادلش نیستند. در نظرش به جز لطف در حق این دخترک بی‌چشم و رو نکرده بود؛ جانش را نجات داده بود، این کم چیزی است؟ غافل از اینکه اگر نبود، اگر هیچ‌گاه وارد زندگی دخترک نمی‌شد؛ شاید داغ آخرین دیدار با خان‌بابا روی دل دخترک نمی‌ماند.

دخترک سرش را بالا آورد و با دیدن رهان بالای سرش کمی ترسید و در خودش جمع شد.

رهان باز هم حرفش را تکرار کرد:

– نشنیدی چی گفتم؟

– می‌خوام بیشتر بمونم.

رهان با اخم گفت:

– بلند شو بریم! داری حوصله‌م رو سر می‌بری دیگه.

یسنا با صدای گرفته‌اش بلند گفت:

– ولم کن! چی از جونم می‌خوای؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟
باشه! اصلا رهایت می‌کنم، وقتی خودت ترجیح بر بدبختی و بی‌کسی داری. مردن از این ضعف و گرسنگی حقش است. پشتش را به یسنا کرد و تصمیم گرفت رهایش کند، شاید برای همیشه. او قبل از اینکه به کسی چیزی بگوید، حتما از تنهایی می‌مرد و چه بهتر!
صدای هق‌هق دخترک متوقفش کرد. دخترک از ته دل زار می‌زد. کلافه دستی لای موهای مشکی‌اش کشید و بدون فکر دیگری به سمت یسنا برگشت. نمی‌دانست از کِی؛ ولی جدیدا بیش از اندازه دل‌رحم شده بود. با عصبانیت بازوی نحیف دخترک را در دست گرفت و او را از روی خاک بلند کرد. در چشمان یشمی‌اش خیره شد و گفت:
– وقتی من یه چیزی میگم تو فقط باید بگی چشم!
دخترک با تنفر نگاهش می‌کرد و منتظر رهاکردنش بود؛ اما رهان لجبازشده همان‌طور بازوی دخترک را می‌کشید و به سمت ماشینش برد. دخترک همچنان با داد و فغان از او می‌خواست رهایش کند؛ اما این مرد زورگو بود. با زور سوار ماشینش کرد و حرکت کرد. لبخندی از سر رضایت بر خودش زد. باز هم پیروز میدان جنگ با این قناری شده بود و همچون بچه‌ها ذوق داشت. ماشینش را مقابل ساندویچ‌فروشی متوقف کرد و بی‌حرف پیاده شد. یسنا با نفرت به کارهایش خیره بود. اصلا درک نمی‌کرد این هیولا چرا دست از سرش برنمی‌دارد. بر فرض هم او را لو می‌داد؛ چه کسی حرف‌های دخترک را باورش می‌شد؟ که باور می‌کرد او پسر ماورائی را ملاقات کرده که می‌تواند احساس انسان‌ها را حس کند و بدون محدودیت در قالب مکان حرکت کند؟ حس خوبی نسبت به این اصرار او نداشت. سرش را بر شیشه‌ی ماشین کوبید. پدربزرگش را همین سه چهار ساعت پیش دفن کرده بودند و او باز هم درگیر این بختک زندگی‌اش بود. رهان همراه ساندویچ مرغی سوار شد. ساندویچ را به سمت یسنا گرفت و با خشونت گفت:
– بخورش!
یسنا چنگی به ساندویچ زد و گفت:
– خوردن و نخوردن غذا به خودم مربوطه.
رهان حرفی نزد و ماشینش را روشن کرد. یسنا ترسیده با بغض گفت:
– داریم برمی‌گردیم تهران؟
رهان توجه‌ای به دخترک نکرد و پاهایش را روی گاز بیشتر فشار داد و با خود گفت:« رهایش کن احمق، بسش است هرچه‌قدر توجه‌ای که به او کردی.»
یسنا بار دیگر سوالش را تکرار کرد:
– داری کجا می‌بری من رو؟

رهان نگاهی به چشمان پر از التماس و ترس یسنا انداخت و باز هم چیزی نگفت. یسنا این‌بار صدایش را بلند کرد و تقریبا فریاد زد:

– د حرف بزن لعنتی!

رهان نگاهی به ساندویچ و نگاهی به یسنا انداخت و پوزخندی زد. یسنا با دستان لرزانش شروع به بازکردن مقوای دور ساندویچ کرد و با اشک آن را خورد. انگار دلش از کنارآمدن‌ها و مظلومیت‌هایش خسته شده بود؛ احساس ضعف و کوچکی مقابل این مرد نابودترش کرد. باز هم دو هیچ به سود رهان. رهان بار دیگر لبخندی از سر رضایت زد و رو به دخترک گفت:

– می‌خوای ولت کنم؟ فکر می‌کنی ولت کنم به خوشبختیت می‌رسی؟

دخترک همچنان بی‌صدا اشک می‌ریخت. با دستش صورتش را پاک کرد و با همان اندک جسارتش گفت:

– خوشبختی یعنی نبود یه هیولا تو زندگیم.

رهان خشمش را روی پدال گاز خالی کرد و بدون هیچ حرف دیگری به سمت خانه‌ی پرویز راند. شاید حق با دخترک بود؛ او یک هیولا بود که وارد زندگی دخترک شده بود و نابودش کرده بود، شاید هم او را نجات داده بود. حدس اینکه دخترک تا چند روز دیگر با گریه به پایش می‌افتد تا کمکش کند، زیاد هم سخت نبود؛ با آن خاله و دایی تشنه به خونش. مطمئنا باز هم پیروز این میدان رهان زبده بود. و چه پیروزی شیرین‌تر از افتادن این دخترک یک‌دنده بر پاهای یک هیولا؟

با آن سرعت سرسام‌آورش طولی نکشید که رسیدند. یسنا ناباور نگاهش بین در خانه و چشمان رهان می‌چرخید. حس می‌کرد باز هم بازی جدیدی در کار است. مگر می‌شد رهایی؟ مگر می‌شد؟

رهان بالاخره سکوت را شکست و گفت:

– برو. فقط امیدوارم دوباره پشیمون نشی.

یسنا ناباور در ماشین را باز کرد و بیرون آمد. با اینکه هر لحظه منتظر بود رهان دستش را بگیرد و مانعش شود؛ اما او فقط با همان نگاه مطمئنش بدرقه‌اش کرده بود و به محض پیاده‌شدنش رفته بود.

رهایش کرده بود؟ دیگر خبری از آن پسر زورگو و عجیب در زندگی‌اش نبود؟ این یعنی آزادی از آن خانه‌ی بدتر از زندان؟ در این اوضاع و احوال داغانش چه چیزی بهتر از این می‌توانست برایش رقم بخورد؟ آزادی!

همان‌طور که به رفتن رهان خیره بود، گفت:

– نگاه کن خان بابا، خدا هنوزم دوستم داره و حواسش بهم هست. با اینکه من احمقانه اشتباهات خودم رو گردن قضا و قدرش انداختم.

سرش را بالا آورد و به آسمان گرفته‌ی غروب جمعه‌ی شهرش نگاه کرد. خدایا ممنون! ممنون بابت حضورت. ممنون از اینکه تو هم ولم نکردی. لبخند شیرینی زد؛ ته دلش از وجود خدایی که هنوز هم هوای بچه‌های یتیم را داشت، قرص شده بود. به سمت در خانه رفت؛ دری که حال به پارچه‌های سیاه مزین شده بود. بغضش را قورت داد و داخل رفت. داخل‌شدنش با خارج‌شدن مش رجب از اتاقکش همزمان بود. مش رجب نگاهی به او کرد؛ چه‌قدر لاغر و خسته به نظر می‌آمد. این دخترک تنها و بی‌کس همان پرنسس چند ماه پیش این خانه بود؟! همان نورچشمی پرویز بالایی که کسی جرأت نداشت به او بگوید بالای چشمت ابروست؟ دلش برای خانوم کوچولوی خانه سوخت؛ خانوم کوچولویی که صبح بالای مزار پدربزرگش چال‌شدن خوشبختی‌اش را دیده بود. سرنوشت خوبی در انتظار این دخترک یتیم پرویزخان نبود. و چه بد که کاری از دستش بر نمی‌آمد.

مش رجب: دخترم بهتری؟

یسنا لبخندی به مهربانی و لطف این پیرمرد زد و در جوابش گفت:

– خدا رو شکر.

رجب نگاه دیگری به سر تا پایش انداخت و با دلسوزی گفت:

– دخترجون حواست به خودت باشه، یه وقت خدای نکرده مریض نشی.

باز هم جوابش لبخند شیرین دخترک بود. حیف این دخترک زیبا که این تقدیر را داشت. کاش می‌توانست کمکش کند. کاش!

یسنا: با اجازه‌تون من برم خونه، فعلا.

– برو دخترم، مراقب خودت باش.

گاهی ترحم دیگران هم برای این دخترک دلنشین می‌شد. اصلا همین که می‌دید انسان‌های دیگر هم توجه‌ای به او می‌کنند برایش کافی بود؛ عادت داشت به کم‌های زندگی‌اش قانع باشد، حتی اگر آن محبت اندک اطرافیان در قالب ترحم بود.

خانه‌شان همچنان از فامیل‌هایی که برای تسلی خاطرشان کنارشان بودند، پر بود؛ خانه‌ای پر از مهمان. چه‌قدر جای خان‌بابای مهمان‌دوستش خالی بود؛ خان بابای مهربانش که برای حبیب خداهای خانه‌اش از جانش مایه می‌گذاشت. با بغض جلو رفت تا رسم پرویز در مهمان‌نوازی را به جا آورد. جلو رفت و متینانه سلامی داد و گوشه‌ای روی زمین نشست. عده‌ای با ترحم و عده‌ی دیگری با بغض و کینه نگاهش می‌کردند؛ کینه‌ای که حتی نمی‌دانست چه دلیلی دارد.

مرضیه با چشمان پف‌کرده نزدیکش شد و نرم و مهربان پرسید:

– چیزی خوردی؟

یسنا سری تکان داد. مرضیه خودش را جلوتر کشید و تقریبا در گوشش گفت:
– یسنا اگه از کسی چیزی شنیدی ناراحت نشیا، حرف زیاده.
یسنا با تعجب به او نگاه کرد. این زن دایی مادرشده از شنیدن کدام حرف این‌قدر بیم داشت؟! دیگر بدتر از اینکه شنیده بود خان بابا از دست او دق کرده هم مگر حرف دیگری می‌ماند؟مرضیه همان‌طور که دولا بود، نرم و مادرانه گونه‌ی برجسته‌ی دخترک را بـ*وسـ*ید و با لبخند از او دور شد. این محبت‌های‌گاه و بی‌گاه مرضیه همچون پتکی حقیقت تلخ نچشیدن محبت‌های یک مادر را بر سرش می‌کوفت. گدایی مادرانه‌ها از افراد دیگر چه سخت و وحشتناک بود.
– تسلیت میگم یسناجون.
به سمت صدا برگشت. ریحانه بود؛ دختر صمیمی‌ترین دوست خاله پریچهر؛ کسی که خاله‌اش در هر زمینه‌ای او را بر یسنا ترجیح می‌داد و آرزوی عروس پیمان شدنش را داشت. خود ریحانه هم نسبت به پیمان بی‌میل نبود و با این وصلت مشکلی نداشت، تنها مشکل حضور یسنا و عشقش در قلب پیمان بود.
– ممنون.
ریحانه پرتقالی از ظرف میوه‌اش برداشت و همان‌طور که آن را پوست می‌کند گفت:
– دانشگاه تهران خوبه؟ همونیه که فکر می‌کردی، نه؟
دانشگاه؟ کدام دانشگاه؟ او فقط یک ترم و نیم دانشجو بود. آن‌قدر مشکلات داشت که دیگر ازدست‌دادن دانشگاهش به چشمش نمی‌آمد. چه خوب بود دروغ‌گفتن را در این مدت یاد گرفته بود، وگرنه جلوی این رقیب حسابی بدبخت به نظر می‌آمد.
– آره خوبه.
ریحانه با همان دست پرتقالی صورت گردش را خاراند و با کنایه گفت:
– خداروشکر. همه‌ش پیش خودم می‌گفتم خدا کنه راضی باشه! آخه حیف بود این همه چیزایی که قربانی تهران‌رفتنت کردی.
یسنا آه خفیفی کشید و با چشمان اشکی به گل قرمز قالی خیره شد.
– من و آقا پیمان هم بعد از ازدواج قراره بیایم تهران. همه‌ش استرس این رو دارم که اون‌جا تنهام، باز خدا رو شکر تو هستی.
با سرعت سرش را به سمت ریحانه برگرداند و به چشمانش خیره شد؛ اثری از شوخی در چشمانش دیده نمی‌شد، پس واقعا پیمان می‌خواست ازدواج کند. بعید هم نبود. وقتی خودش در تهران شخصی را برای زندگی انتخاب کرده بود، پیمان هم همین کار را می‌کرد.

سرد گفت:
– تبریک میگم.
– ممنون! البته هنوز که چیزی معلوم نیست. قرار بود امروز بیان خواستگاری که پرویز خان فوت کردن...
سرش ناخواسته به سمت پیمان چرخید؛ پیمانی که به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود و بی‌توجه به مجید که داشت چیزهایی می‌گفت، غرق در افکارش بود.
– پیمان پسر خیلی خوبیه، می‌تونه خوشبختت کنه.
ریحانه دست از پوست‌گرفتن پرتقالش برداشت و با تعجب به یسنا خیره شد؛ توقع نداشت این‌گونه راحت برخورد کند. مگر او عشق پیمان نبود؟
– یسنا جون راستش من نمی‌خوام با کسی ازدواج کنم که کس دیگه‌ای تو قلبشه.
دروغ گفته بود. او از خیلی وقت پیش برای این ازدواج راضی بود. تا زمانی که عشق به شرایط و امکانات پیمان در قلبش بود، حضور یسنا در قلب پیمان برایش مهم نبود. چرا وقتی مطمئن بود پیمان می‌تواند خوشبختش کند رضایت نمی‌داد؟ از نظر او یک زن برای خوشبختی چیزی جز شرایط عالی زندگی و یک مرد خوش‌قیافه و مهربان نمی‌خواست. غافل از اینکه عشق است که پایه‌های یک زندگی زناشویی را محکم می‌کند و به کالبد زندگی زناشویی پرتوی خوشبختی می‌تاباند.
– چیزی بین من و پیمان نیست. ما فقط تو بچگی هم‌بازیِ هم بودیم. من پیمان رو مثل داداشم دوستش دارم، اونم من رو به جز یه خواهر نمی‌دونه.
دروغ می‌گفت؟ بارها از زبان پریچهر شنیده بود که پسر احمقش عاشق و مجنونِ دختر این خانه است. چه‌طور عشق خواهر و برادری امکان داشت؟
یسنا عذری خواست و به سمت دستشویی رفت. تحمل این حجم از بغض دیگر برایش ممکن نبود، و چه چیزی بدتر از اینکه رقیب شکستنش را ببیند؟ داخل دستشویی رفت و اجازه داد اشک‌هایش جاری شوند. در آینه به صورت رنگ‌پریده‌اش نگاهی کرد و با خود گفت:« پیمان هم تموم شد. یادت نره خدا می‌خواد تو هیچ‌چیز نداشته باشی؛ نه مامان، نه بابا، نه حتی عشق.»
شاید واقعا هم این‌گونه بود. شاید خدا این دختر یتیم و زیبا را فقط برای خودش می‌خواست. شاید می‌خواست این دخترک فقط با او عشق‌بازی کند. مشتی آب بر صورت سفیدش پاشید و با حالت زار از دستشویی خارج شد.
پیمان در مقابل سرویس منتظر ایستاده بود؛ غافل از اینکه دخترخاله‌ی عزیزش در غم ازدست‌دادن او درون سرویس خون گریه می‌کند. با خروج یسنا، سینه به سینه‌ی یکدیگر قرار گرفتند. یسنا بی‌اختیار در نگاه به طعم عسل پیمان غرق شد. دست خودش نبود، هنوز هم عاشق این نگاه شیرین و گرم بود؛ نگاهی که سالیان درازی

آرامشش بود. بعد از او این نگاه ناب و بی‌قرار سهم ریحانه بود؟ ریحانه‌ای که همه‌چیز داشت باید تمام داشته‌ی او را می‌گرفت؟ نه! این عادلانه نبود؛ زندگی تکمیل ریحانه نیازی به پیمان او نداشت. او بود که محتاج این نگاه عاشقانه بود. اشک دیدش را تار کرد. قبل از رسوایی، نگاه بی‌تابش را از پیمانی که دیگر پیمانش نبود گرفت و با گام‌های سست از او دور شد. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که صدای مردانه و بکر پیمان متوقفش کرد:

– حالت خوبه؟

محبت و نگرانی مردی که دیگر مردش نبود، تلخ‌ترین محبت نبود؟ فکر اینکه از این پس این محبت‌ها برای شخص دیگری است، تلخ بود. به سختی صدایش را صاف کرد و خشک گفت:

– خوبم.

گفت و عزم رفتن کرد که پیمان وقت‌نشناس با عجله پرسید:

– پس عشق جدیدت کو؟ ندیدمش.

سخت بود! اینکه قربانی داستان آدم بدِ شده بود. قربانی که از بی‌وفایی یارش دل‌سوخته بود؛ در حالی که خودش در نظر او بی‌وفای عالم بود و سخت‌تر از این‌ها، این بود که حرفی برای دفاع از بی‌گناهی خودش نداشت. او محکوم به بی‌وفایی شده بود و راهی برای فرارکردن نداشت.

– هنوز وقتش نشده، وگرنه می‌اومد.

– کی وقتشه اون‌وقت؟

چه اصراری برای دیدن نابودی این دخترک داشت! چرا نمی‌فهمید اگر اکنون دخترک فرار نکند، شاید جوش چرکی پنهان‌کاری‌های این مدت سر باز کند؟

– نمی‌دونم، شاید هیچ‌وقت.

این را گفت و با سرعت از پیمان فرارکرد و پیمان را با حجم عظیم تردیدهایش تنها گذاشت.

هیچ‌وقت؟ یعنی چه؟ مگر نگفته بود که عاشقش است؟ مگر نمی‌خواست به خواستگاری‌اش بیاید؟ مگر...؟ یک چیز این وسط بود که او نمی‌دانست. نکند یسنا او را نمی‌خواست و به زور در کنارش بود؟ نکند پشت یسنا را بدموقع خالی کرده بود؟ با شتاب به دنبال یسنا رفت؛ باید با او صحبت می‌کرد، حتی اگر این صحبت‌ها به قیمت خردشدن غرورش بود.

یسنا با همان حال خرابش به میان جمع برگشت و کنار ریحانه نشست و بی‌حرف به همان گل قرمز قالی خیره شد. ریحانه هم که انگار از حال خرابش باخبر شده بود، حرف دیگری نزد. سرش به شدت درد می‌کرد و تنش همچنان می‌لرزید.

پریچهر که از دور یسنا و ریحانه را زیر نظر داشت؛ وقتی این سکوت طولانی بینشان را دید، لبخند بدجنسی زد و به سمتشان رفت. یسنا با چشمان قرمز به نقطه‌ی نامعلومی از فرش خیره بود و ریحانه هم همچنان با ظرف میوه‌اش سرگرم بود. صدایش را صاف کرد و گفت:

– یسنا؟ همین‌جوری اومدی کنار عروس خانوم نشستی؟ بلند شو حداقل لباسات رو عوض کن، یه دوشی بگیر. دختر چرا این‌قدر تو شلخته‌ای؟ دوروزه این رخت و لباسا رو در نیاوردی! بلند شو... زشته جلوی ریحانه جان.

چشمان اشکی و دستان لرزان دخترک نشانه‌ی موفقیت او در چزاندنش بود. دخترک باز هم از خانومانه‌هایی که پرویز به او آموزش داده بود خرج کرد و احترام خاله‌ی بزرگترش را نگاه داشت. با اینکه غرورش را در مقابل این دختر به اصطلاح رقیبش شکسته بود؛ اما از جا برخاست و گفت:

– شرمنده! این‌قدر شرایط روحیم خراب بود که خودم رو فراموش کردم.

پریچهر از این همه صبر و متانت دخترک چشمانش گرد شد و با بغض نگاهش کرد. یسنا بدون نگاهی به ریحانه به سمت اتاقش رفت. رفت و صدای بلند پیمان را نشنید وقتی که می‌گفت:« مامان! چرا این‌جوری می‌کنی آخه؟ خودت نمی‌دونی چه‌قدر حالش خرابه؟ اون نابودشده‌ست، دیگه چی از جونش می‌خوای؟»

جسمش زیر دوش ایستاده بود؛ اما فکرش در سالیان دور بود. هنوز صدای خاله پریچهر در آن شب عید در گوشش بود. فکر نمی‌کرد بیشتر از پنج‌سال داشت. تصویر درستی از چهره‌ها به یاد نداشت؛ اما صدای خاله پریچهر از آن سال تا الان مدام در گوشش تکرار می‌شد:« بابا قبل از اینکه ماها رو بشناسه ببرینش بهزیستی.»

خاله‌ی مهربانی داشت، نه؟ آن‌قدر دوستش داشت که در پنج‌سالگی خواهان سر راه گذاشته‌شدنش بود! به کدامین جرم؟ دخترک هم نمی‌دانست. شاید مربوط به پدر و مادر مجهولش بود؛ پدر و مادری که فقط می‌دانست اسمشان پریناز و محمد بوده. نه عکسی، نه خاطره‌ای نه...

یادش می‌آمد که خان بابا صحبت‌کردن درباره‌ی پدر و مادرش را قدغن کرده بود. در خانه هیچ‌کس حق نداشت بحث آن‌ها را پیش بکشد؛ چه آن شخص کوکب بود چه مجید، تک پسر خان بابا. هیچ تصویری از آن‌ها نداشت؛ از پدرش چیزی جز رویاهای دخترانه‌ای که در کودکی می‌دید، نمی‌دانست. همیشه آرزوی رفتن به مدرسه همراه با پدر قوی و قدرتمندی را داشت که پز بازوهای قوی‌اش را به همکلاسی‌هایش دهد. آه سوزناکی کشید و بعد از پوشیدن لباس از حمام بیرون زد.

روی تختش ولو شد و به سقف سفید اتاقش خیره شد. برایش مهم نبود خاله پریچهر از او متنفر بود، دیگر احساس دیگران برایش اهمیتی نداشت؛ اما باید راز زندگیشان را می‌فهمید. دانستن اینکه پدر و مادرش که بوده‌اند و چه می‌کردند یا علت تنفر خاله و دایی‌اش حقش بود، نبود؟

دو ضربه پشت سرهم و بعد یک ضربه‌ی آرام به در اتاقش نواخته شد. حتم داشت که پیمانش پشت در است. آخرچه کسی جز پیمان این روش درزدن را می‌دانست؟ از بچگی طبق یک قرارداد نانوشته هنگامی که دخترک ناراحت و افسرده به اتاقش پناه می‌برد، پیمان به دنبالش می‌رفت و با این‌گونه ضربه‌زدن به در حالش را می‌پرسید. دو ضربه‌ی پشت سر هم یعنی یسنای من، حالت خوبه؟ و ضربه‌ی آخر هم یعنی نگرانتم. یسنا هم طبق این قرار باید ضربه‌ی آرامی به معنی آره خوبم به در می‌زد.

با دلتنگی برای آن روزهای خوش از جا برخاست و بی‌هوا در را گشود. پیمان که برای شنیدن آن ضربه‌ی آرام گوشش را به در چسبانده بود، به داخل اتاق افتاد و هول‌شده گفت:

– اِ..

– چیزی می‌خوای پسرخاله؟

پیمان سکوت کرد؛ گویی داشت کلمه‌ی پسرخاله را در ذهنش هجی می‌کرد. دیگر یادش نبود چه می‌خواست بگوید، فقط یادش آمد که چه‌قدر از این دخترک موطلایی دور شده است. چه زود تبدیل به غریبه‌ی آشنایی به نام پسرخاله شده بود. یسنا بی‌تاب دوباره گفت:

– پسرخاله؟

پیمان بی‌مقدمه حرف دلش را گفت:

– مامانم هیچ‌وقت نذاشت خاله صداش کنی، منم پسرخالهت نمیشم. من... پیمانتم!

یسنا با دهانی باز به پیمان خیره شد. دروغ چرا؛ هنوز هم عاشق آن میم مالکیت آخر اسم پیمان بود. پیمان ادامه داد:

– من همونم، همون پیمان عاشق‌پیشه! نگاهم کن.

حرف‌هایش آن‌قدر بی‌مقدمه بود که دخترک همچنان شوکه خیره‌اش بود.

– چرا یسنا؟ چرا نابودم کردی؟ مگه من چیم کمتر از اون پسرِ بود؟

اشک دیدگانش را تار کرد. پس بالاخره روزی که پیمانش دلیل بی‌وفایی‌اش را می‌پرسید، رسید؛ ولی کمی دیر نبود؟ اکنون که در چشم او دختر خـ*یانـ‌تکاری‌ست که چند ماهی همخانه‌ی پسری در تهران است، چه دلیل قانع‌کننده‌ای برایش وجود دارد؟ دلش می‌گفت بیخیال همه‌چیز شود و بار دیگر به آ*غـ*وش پیمان همیشه قهرمانش پناه ببرد تا با یکدیگر سوار بر سیمرغ خوشبختی از دست آن هیولای دیوصفت به آخر دنیا فرار کنند و آن‌جا زندگیِ سراسر خوش و عاشقانه‌ای را آغاز کنند؛ ولی عقلش... امان از عقل و منطقش که نابودی عشق پیمانش را کار عاقلانه می‌دانست.

پیمان بار دیگر با بغض گفت:

– قرارمون این نبود.
یسنا سرش را پایین انداخت تا پیمان قطرات اشکش را نبیند. خودش نابود شده بود، نباید عشقش را هم نابود می‌کرد. آن مرد هیولا بود و او این را خوب فهمیده بود. نجات جان پیمان مهم‌تر از نجات دل او از شکستن بود، نبود؟ چند ثانیه بیشتر طول نکشید. مصمم برای نجات پیمانش از آن هیولای مجهول، چند نفس عمیق کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:
– این حرفا دیگه دیره، الان دیگه همه‌چیز عوض شده.
پیمان بی‌حرف به صورت سفیدش خیره بود. باور اینکه این دخترک سیاه‌پوش آن‌قدر عوض شده برایش سخت بود. باز هم فراموش کرده بود او دخترک خـ*یانـ‌تکاری است که چندماهی است همخانه‌ی پسر جذاب و خوشتیپی در تهران است.
– حق با توئه، الان دیگه همه‌چیز عوض شده. خودت انتخاب کردی این جوری باشه، پس دیگه گله‌ای هم نیست.
پشتش را به دخترک کرد و عزم رفتن نمود. صدای لرزان دخترک قلبش را فشرد:
– من رو ببخش پیمان، خیلی بد کردم خیلی...
بغض کرد. این دخترک با دل عاشقش بد کرده بود. با چشمانی لبالب از اشک از اتاق دخترک خارج شد. یسنا با حال خراب روی زمین سر خورد. با قلبی شکسته همراه گریه رو به پیمانش که دیگر در اتاق نبود، گفت:
– همه‌چیز درست میشه، فقط... تو منتظرم بمون خب؟ تو رو خدا با ریحانه ازدواج نکن! من خیلی زود برمی‌گردم پیشت. اون‌روز دیگه هیچ‌کسی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه.
بی‌تاب به ساعت نگاه کرد؛ دو شده بود. امشب انگار خواب بر چشمان یشمی‌اش حرام بود. با آنکه گریه کرده بود و طبق عادتش قاعدتا اکنون باید خواب بود؛ اما خوابش نمی‌برد. آخر چه‌طور می‌توانست با این همه فکر و خیال بخوابد؟ دلش برای خان بابایی که شب اول قبرش را می‌گذراند بی‌تاب بود؛ از اتفاقات مجهولی که اکنون برای خان‌بابایش می‌افتاد و کاری از دستش برایش برنمی‌آمد. فکر اینکه خان بابایش اکنون در چه حالی است؟ چه می‌کند؟ ترسیده است یا احساس تنهایی دارد، عذابش می‌داد. به شدت از مرگ می‌ترسید؛ از آن غربت و تنهایی که اکنون خان بابایش گرفتارش بود. با اینکه عملا از کودکی در تنهایی و غربت بزرگ شده بود؛ اما به شدت دختر وابسته‌ای بود. فکر اینکه در یک شب فقط خودش است، خودش تک و تنها، در آن تاریکی، برایش ترسناک بود. به سراغ سجاده‌ی سبز خان بابایش رفت. نمازخواندن زیر سقف کبود نیمه‌شب عجب صفایی داشت و از آن بی‌خبر بود. پس دلیل اینکه که خان بابایش از هر جای دنیا خودش را برای نماز اول وقت به بالکن اتاقش می‌رساند تا زیر سقف آسمان با محبوبش راز و نیاز کند این بود. امشب انگار حتی این جانماز سبزرنگ هم دلتنگ پیرمرد مهربان و خوشروی این خانه بود.

بلند شد و با بغض قامت بست. خان بابای مهربانش کجا بود تا ببیند این دخترک موطلایی امشب برای اولین‌بار نماز شب می‌خواند؟ کجا بود تا باز هم با عشق خیره‌ی نمازخواندش شود و در آخر با عشق پیشانی دخترکش را بب*وسد.

آن‌چنان با سوز نماز می‌خواند که دل سیاه آسمان هم برایش سوخت، پسرک لجباز همخانه‌اش که جای خودش را داشت. مرد ماورائی روزگارش درون پژویش نشسته بود و با چشمان بسته‌اش روی او تمرکز کرده بود و حرکاتش را زیر نظر داشت. کلافه از ماشین سیاه‌رنگش خارج شد و به آسمان خیره شد:« خدایا چرا این‌قدر سخته براش؟ مگه این جزئی از طبیعت زندگیشون نیست؟ کجای کار اشتباهه؟ منطق من یا احساسات اون دختر؟»

امشب چه شب عاشقانه‌ای بود؛ چه برای پسر مغرور داستان، چه برای دخترک بی‌کسی که راه عشق‌بازی واقعی را پیدا کرده بود. عشق‌بازی با خالق مهربانی که عجیب هوای آدم‌های دلشکسته‌اش را داشت و آ*غـ*وش مهربانش را گشوده بود تا قناری طلایی‌اش از نامردی رسم روزگار به آ*غـ*وش رحمت و بزرگی او پناه ببرد.

دخترک پیشانی‌اش را به مهر خان‌بابا چسباند و نفس عمیقی کشید. بوی خان بابایش هنوز بود؛ اما خودش... از ته دل هق زد:

– خدایا خان بابام که تنها نیست؟ تو باهاشی نه؟ خدایا هواش رو داشته باش، خواهش می‌کنم.

***

با سر درد وحشناکی از خواب پرید. هنوز در بالکن بود و مفاتیح بزرگی جلویش باز بود. با تعجب به ملافه‌ای که رویش کشیده شده بود نگاه کرد. به یاد نداشت ملافه‌ای روی خود انداخته باشد. شانه‌ای بالا انداخت؛ احتمالا فهیمه رویش انداخته، کس دیگری را که ندارد.

به سختی بدن کوفته‌اش را تکان داد و از بالکن خارج شد. ساعت شش صبح بود. دیگر طاقت صبرکردن نداشت. چادر مشکی‌اش را روی سرش انداخت و از اتاق خان‌بابا خارج شد. هنوز کسی بیدار نشده بود. داخل آشپزخانه شد و تکه‌ای نان در دهانش گذاشت و به سراغ مش رجب رفت. چندباری به در آهنی اتاق زد تا بالاخره مش رجب با قیافه‌ای خواب‌آلود در را گشود. قیافه‌اش در آن پیژامه‌ی راه‌راه زیادی بانمک شده بود!

– دخترم چیزی شده؟

یسنا خجالت‌کشیده سرش را پایین انداخت. با گونه‌هایی رنگ‌گرفته از شدت خجالت گفت:

– ببخشید بیدارتون کردم، فکر نمی‌کردم خواب باشین.

مش رجب لبخند مهربانی زد و گفت:

– فدای سرتون خانوم جان! چه امری دارین با بنده؟

یسنا همچنان با سری پایین و گونه‌هایی سرخ‌رنگ گفت:

– میشه من رو ببرین پیش خان بابام؟

این را می‌خواست بگوید و آن‌قدر خجالت می‌کشید؟ این دختر دیگر که بود؟ پرنسس خانه؟ پس این همه سرخ و سفید شدن برای دستورش دیگر چه بود؟

– چشم خانوم، حتما! الان آماده میشم بریم.

یسنا با خوشحالی سرش را بالا آورد و به صورت زیادی سفید مش رجب نگاه کرد. خدا را شکر این پیرمرد مهربان را هنوز داشت. کاش بیدارش نکرده بود. اگر رجب مهربان و دوست‌داشتنی هم از پیشش می‌رفت، دیگر هیچ‌کسی را در این دنیا نداشت. در دلش به وابستگی احمقانه‌ای که به دیگران داشت لعنت فرستاد. آن‌قدر بی‌عرضه بود که برای رفتن پیش خان‌بابایش باید این پیرمرد بی‌نوا را به زحمت می‌انداخت. همیشه دوست داشت خودش به تنهایی بار مشکلاتش را به دوش بکشد؛ اما این وابستگی... اصلا یکی از دلایلی که اصرار به رفتن تهران داشت هم راحت‌شدن از شرش بود. چه‌قدر هم راه خوبی را انتخاب کرده بود!

آماده‌شدن پیرمرد چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. با هم سوار پرادوی سیاه خان بابایش شدند و به سمت آرامگاه پرویز بالایی حرکت کردند.

خودش را روی خاک سرد و بی‌رحمی که خان بابایش را در خود بلعیده بود انداخت؛ حس می‌کرد خان بابایش در آسمان با همان لبخند مهربان همیشگی‌اش نظاره‌گر اوست. حتم داشت که مثل همیشه پرمحبت قربان‌صدقه‌ی خانوم کوچولوی دوست‌داشتنی‌اش می‌رود و از دیدن دختر همچون ماهش دلش قنج می‌رود. اصلا انگار آن بوی یاس خان‌بابا در فضا پیچیده بود. مطمئنا خان بابای نارفیقش این‌جا بود؛ خان بابایی که به سوختن در حسرت دیدار محکومش کرده بود. با سوز نفسش را همچون آهی بیرون داد. رجب با دیدن حال خراب دخترک، سرش را پایین انداخت و از او دور شد تا او راحت باشد.

یسنا آرام با لحنی نگران گفت:

– خان بابام حالت خوبه؟ دیشب که نترسیدی؟

سرش را تکانی داد و ادامه داد:

– معلومه که نترسیدی، تا وقتی خدای مهربونت هوات رو داره از چی بترسی؟

به فکر فرو رفت؛ مگر او هم خدای مهربان را نداشت؟ پس چرا از تنهایی می‌ترسید؟ اصلا چرا حس می‌کرد تنهاست؟ مگر خدایش نبود؟

کلافه صورتش را در دست گرفت. تا وقتی که خدایش اسمش خدا ولی رسمش همچون یک موجود ضعیفی بود که حتی از پس پریچهر هم بر نمی‌آمد؛ نه، بنده‌ی خوبی نبود. خدایی که او شناخته بود کجا بود و خدای عالم کجا!

خدای او فقط یک نام بود؛ نامی که باید هنگام مشکلات تمام اتفاقات را بر گردن بگیرد و از عذاب‌دادن بنده‌اش خوشحال باشد.

صورتش را روی خاک گذاشت؛ تقریبا می‌شد گفت مزار را در آ*غـ*وش گرفته بود:

– می‌دونم آدم خوبی نیستم؛ اما... تو که دلت برام تنگ شده؟ تو هم بی‌تابی از این دوری، مگه نه؟ یا...

نکند خان بابایش دیگر دوستش نداشت؟ نکند به خاطر بی‌وفایی‌هایش خان‌بابایش...

از ته دل زار زد. اشتباه کرده بود، یک اشتباه ساده؛ از همان‌هایی که هر آدمی ممکن است در طول زندگی‌اش بارها انجام دهد؛ اما همان اشتباه زندگی‌اش را تباه کرده بود. به همین سادگی نابود شده بود!

– خان بابا... غلط کردم. به خدا غلط کردم. نمیشه برگردی؟ نمیشه بیای پیشم؟ تو رو خدا! من به جز تو هیچکی رو ندارم. خان بابام تو رو خدا، بیا من بدون تو می‌میرم... به خدا می‌میرم!

«خـــدایـا...

دیگـر بـریده‌ام...

چنـــد «بغـــض» به یک «گلـو»؟ »

چنگی به خاک زد و مقداری خاک را برداشت. دستش را مشت کرد و پردرد نالید:

– خان بابا دنیا اونی نبود که ما فکر می‌کردیم. دنیای پر از خوبی و مهربونی کجا بود؟ این دنیا همه‌ش کینه و نفرته، پر از جدایی و تنهایی. خان بابا فکر کنم اون هیولا راست می‌گفت عشق و دوستی و رفاقت وجود نداره! نه، نداره وقتی رفیق‌ترین رفیق دنیا هم تنهایی میره پیش خدا و من رو با خودش نمی‌بره. نه، رفاقت وجود نداره!

خان بابام من رو هم ببر. به خدا راضیم به مردن و رفتن از این دنیای غریب. دلم می‌خواد بمیرم... راست میگم. دیگه از مرگ نمی‌ترسم. از موندن توی این دنیای عجیب بیشتر می‌ترسم تا مردن و اومدن پیش تو.

خان بابام دلم برات خیلی تنگه، خیلی زیاد. کاش فقط کاش یه بار فقط یه بار دیگر صورت ماهت رو می‌دیدم. نه، اصلا فقط صدای بمت رو می‌شنیدم. نه فقط یه بار دیگه صدای نفس‌هات رو می‌شنیدم.

به خدا برام کافی بود. عادلانه نیست، به خدا که عادلانه نیست منی که حتی بابای خودم رو تا حالا ندیدم حسرت دیدن تو هم روی دلم بمونه. آخه مگه دل کوچیک من چه‌قدر تحمل درد رو داره؟ مگه چه‌قدر می‌تونه تحمل کنه حسرتاش رو تو خودش؟ حسرت نوازشای مادرانه، حسرت نگاه گرم یک پدر، حسرت عشق نصفه و نیمه‌ای که نابود شد، حسرتِ... نه دیگه نمی‌کشم، به خدا دیگه نمی‌کشم. خان بابام من خسته‌ام... خسته‌ام. از دنیایی که اونی نیست که تو می‌گفتی، خسته‌ام. خدایی که...

مگه می‌تونم از خدام خسته بشم؟ خدای مهربونی که تنها کسیه که هنوز دارم. خدایی که مثل تو اون‌قدر نارفیق نیست که ولم کنه. با اینکه من احمقم، با اینکه من نارفیقم. با اینکه...

ساعت نزدیک یازده بود که مش رجب با شرمندگی از یسنا خواست که برگردند. دوست نداشت دخترک را باز معذب کند؛ اما حسابی از کارهایش عقب مانده بود و چاره‌ای جز برهم‌زدن این خلوت دختر و پدری نداشت. یسنا با اکراه از خان‌بابایش دل کند و با مش رجب همراه شد.

وقتی به خانه رسیدند، رجب ماشین را داخل برد و باز هم با ندامت گفت:

– دخترم واقعا شرمنده‌تم، اگه کار نداشتم...

یسنا وسط حرفش پرید و آرام لب زد:

– ممنون، واقعا ممنون خیلی سبک شدم.

پیرمرد لبخند مهربانی بر این عروسک مهربان خانه زد و در جواب، لبخند بی‌جان و سرد یسنا را دریافت کرد. این دختر بی‌روح و شکسته که یک تکه از قلب و روحش را در دارالرحمه چال کرده بودند دیگر آن دختر سابق نمی‌شد؛ آن دختر خوشرو و شاد دیگر مرده بود.

یسنا داخل شد. به سمت آشپزخانه رفت تا مقداری آب بخورد. با اینکه چیز زیادی نخورده بود، اصلا اشتها نداشت. دم در با شنیدن صدای پریچهر از حرکت ایستاد .خاله پری‌اش حرف‌هایی می‌زد که هر جمله‌اش برای یک عمر سوختن و گریه‌کردن کافی بود:

– کوکب به این دخترِ بگو زودتر بار و بندیلش رو جمع کنه بره به همون تهران خراب‌شده. این‌جابودنش روح بابام رو عذاب میده. بهش بگو دنبال یه خونه‌ی دیگه هم باشه، دیگه صدقه‌دادن بهش تموم شد. اون‌جا مال بابای من بوده، الانم مال ماست؛ اون سهمی از اون خونه نداره.

لرزید؛ از بی‌کسی و تنهایی‌اش، از تنفر و کینه‌ی خاله‌ی عزیزش، از سرنوشت ترسناکش...

لرزید! تمام شد! سوز دردناک بی‌حمایتی دیگر به استخوان هم رسید. با حال زار به اتاق خان‌بابایش پناه برد؛ پناهگاه امنی که از کودکی در اوج بی‌کسی از زخم زبان‌های خاله‌ی عزیزش به آن پناه می‌برد، پناهگاه بدون سرپناه.

سرپناهش رفته بود، نارفیق شده بود؛ آن‌قدر که در این دنیای سیاه و جدید تنهایش گذاشته بود. تمام تنش می‌لرزید. این دخترک وابسته بدجور به دنبال ستونی برای تکیه‌کردن بود؛ یک ستون از جنس پدر. اکنون که همه می‌خواستند از شرش خلاص شوند، کجا می‌رفت؟ بدون پدر شده بود؛ بی‌پدری یعنی دور ریخته‌شدن؟ دیگر کسی او را نمی‌خواست؟ چون بی‌پدر شده بود؟ چون پناهش رفته بود؟ چون نارفیقی کرده بود و تنها رفته بود؟

فهیمه تکه‌ای از کاهوی خردشده‌ی درون ظرف را برداشت و رو به مادرش گفت:

– مامان حالا چرا این‌قدر نگرانی؟ مگه چی شده؟ میره، حالا چه عجله‌ایه؟

کوکب با لحنی پر از استرس گفت:

– الان بره بهتره! دو روز دیگه پریچهرخانوم یه چیزی بهش میگه بد میشه. تو این خانواده رو نمی‌شناسی؛ تا نابودش نکند ول نمی‌کنند.

– آخه من برم بهش چی بگم؟ هنوز یه هفته هم از فوت پرویزخان نگذشته.

کوکب ناراحت سرش را تکان داد و گفت:

– نمی‌دونم فهیم، به خدا نمی‌دونم! خودت برو یه چیزی بهش بگو که بره... به خدا برای خودش میگم.

– یعنی چی این خواهر و برادر چشونه؟ چرا این‌قدر از دختر خواهرشون بدشون میاد آخه؟

کوکب جوابی نداد. به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و به فکر فرو رفت. فهمیه که دید مادرش پاسخگو نیست، کلافه نفسش را بیرون داد و ظرف غذا را برداشت و گفت:

– من تلاشم رو می‌کنم؛ ولی فکر نکنم قبول کنه که بره.

به سراغ یسنایی که باز در اتاق پرویزخان بلندبلند گریه می‌کرد، رفت. این دختر تا کی می‌خواست خودش را عذاب دهد؟ مگر نمی‌گفتند خاک سرد است؛ پس چرا پس از خاک‌کردن پرویزخان هنوز هم داغش تازه بود؟ نگاهی به او که گوشه‌ای کز کرده بود و پاهایش را در آ*غـ*وش گرفته بود و مظلومانه ناله می‌کرد، انداخت.

– یسنا خانوم براتون غذا آوردم. از دیروز درست حسابی چیزی نخوردین.

یسنا سرش را از روی زانویش برداشت و با چشمان قرمز و پف‌کرده‌اش نگاه گنگی به او کرد. فهمیه در دلش قربان‌صدقه‌ی این دخترک معصوم رفت. بی‌حرف سینی غذا را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت. دوباره نگاهی به دخترک یتیم خانه انداخت. آخر چه‌طور به او بگوید که از خانه‌ی پدرش برود؟ عصبی لبش را به دندان گرفت و پوفی کشید:

– خانوم جان...! راستش... چه‌طور بگم؟

یسنا بی‌تفاوت به صورت فهمیه خیره بود. می‌دانست دردش چیست. حتی این دختر خدمتکار هم دلش نمی‌آمد بگوید کسی این‌جا خواهانش نیست.

فهمیه با کلافگی به چشمان یشمی یسنا خیره شد و دلش را به دریا زد و گفت:

– خانوم صلاح اینه که شما برگردین تهران، دنبال کارای خوابگاه.

یسنا بدون اینکه شوکه شود، چشمانش را پردرد بست. باید می‌رفت؟ کجا؟ کدام خوابگاه؟ با سوز گفت:

– فهمیه من خیلی بدبختم، نه؟

– خانوم این چه حرفیه! خدا نکنه.

– هستم.

فهمیه با ترحم جلو رفت و یسنا را در آ*غـ*وش کشید. یسنا تاکیدوار گفت:

– خیلی... خیلی بدبختم؛ اون‌قدر که خاله‌م هم من رو نمی‌خواد! آخه چرا...؟ چرا فهیمه، چرا با من این‌جوری می‌کنه؟ چرا دوستم نداره؟

فهمیه بی‌حرف اشک می‌ریخت و موهای نرم یسنا را نوازش می‌کرد.

– آخه کجا برم؟ خونه‌ی من این‌جاست. مگه می‌تونن این‌قدر راحت بندازنم دور؟

– خانوم جون به خدا به نفع خودتونه برین تهران دور از حرف و حدیث به درستون برسید. با این‌جا موندن که پرویز خان زنده نمیشه، فقط خودتون این‌جا عذاب می‌کشین.

– نه...! من نمیرم، من فرار نمی‌کنم، بذار هر کاری می‌خوان بکنن.

– نه خانوم تو رو خدا! تو روخدا دنبال دردسر نباشین.

فهیمه حق داشت بگوید دنبال دردسر نباش و برو! او چه می‌دانست که دیگر خبری از دانشگاه و خوابگاهی نیست. آن‌چه که شاید هنوز منتظرش بود، هیولای بی‌احساس به هیبت انسان‌ها بود؛ آن هم شاید. از دیروز که رهایش کرده بود که دیگر خبری از او نبود؛ اصلا شاید حتی همان هیولا هم دیگر منتظرش نبود. انگار در این دنیای بزرگ دیگر هیچ جایی نداشت، هیچ‌جا! به کدام جرم؟ بی‌پدری؟

چندروزی گذشت. در این چندروز یسنا سعی می‌کرد کمتر از اتاق خان‌بابا خارج شود؛ آن‌قدر که یک‌بار بیشتر با خاله پریچهر روبرو نشده بود. همان یک‌بار هم برایش کافی بود. پریچهر آن‌چنان چشم‌غره‌ای به او رفته بود که انگار با قاتل پدرش روبروست! هرچند که واقعا برای پریچهر شاید فرقی با یک قاتل نداشت. قیافه‌اش شبیه ارواح شده بود؛ صورت رنگ‌پریده و سفید و چشمان قرمز و فرورفته.

ضربه‌ی آرامی به در بسته‌ی اتاق نواخته شد. بی‌حوصله در را گشود. با دیدن پیمان آشفته‌تر و بی‌قرارتر شد. پیمانش باز هم لاغرتر شده بود، باز هم نابودتر. چشمان عسلی‌اش بی‌نهایت خسته و دل‌شکسته بود. قلبش از این همه درد گرفت.

پیمان با صدایی که دیگر آن صدای پر از شور و احساس نبود، پرتمنا گفت:

– میشه ازت خواهش کنم بیای همون جای همیشگی؟ باهات حرف دارم.

– خب همین‌جا..

وسط حرفش پرید وگفت:

–آخرین‌باره، قول میدم.

کلافه سرش را تکان داد و گفت:

– باشه.

در را بست. به خودش که دروغ نمی‌توانست بگوید؛ می‌دانست با رفتن به آن‌جا داغان می‌شد؛ ولی چه‌طور دلش می‌آمد به عشقش نه بگوید؟ عشقی که شاید تمام داشته‌اش از این دنیا بود. به پاتوق همیشگی‌شان می‌رفت تا داغان شود؛ ولی یارش را داغان نکند.

پاتوق! همه‌ی زوج‌های دنیا پاتوق دارند؛ ولی پاتوق این زوج متفاوت بود. کنار درخت درون حیاط پدربزرگ؛ همان‌جایی که در بچگی با هم بازی می‌کردند، همان‌جایی که برای اولین‌بار به هم اعتراف عشق کردند و اکنون شاید همان‌جایی که قرار بود این داستان عشقی به پایان رسد.

پیمان منتظر روی زمین نشسته بود و به درخت خاطره‌هایشان تکیه زده بود. با آمدن یسنا از جا برخاست و به او خیره شد.

چند دقیقه‌ای در همین سکوت گذشت که یسنا زیر نگاه‌های سرزنشگر پیمان تاب نیاورد و خسته گفت:

– خب، کاری داشتی؟

پیمان نگاه خیره‌اش را از چشمان یسنا نگرفت و در همان حالت گفت:

– همیشه برام اولین بودی؛ اولین دوست بچگیام، اولین دختر مورد علاقه‌م، اولین کسی که بهم خـــ ـیانـت کرد و حالا هم اولین کسی که ازم متنفره.

مکث کوتاهی کرد؛ انگار هنوز هم بازگوکردن این حرف‌ها برایش سخت بود، با اینکه شاید بیشتر از صدبار جلوی آینه با خودش تمرین کرده بود.

ادامه داد:

– خیلی حرفا داشتم که بگم. می‌خواستم مثلا ازت گله کنم، می‌خواستم سرت داد بزنم بگم نامرد چرا... چرا...؟ اما الان... بازم می‌خوام بـ*غلت کنم، بازم می‌خوام بگم...

کلافه دستی در موهای خرمایی‌اش کشید. حالش اصلا خوب نبود. سخت بود. تمام عمرش را در عشق این دختر گذرانده بود. با عشقش دنیا را شناخته بود. با عشقش بزرگ شده بود. با عشقش زندگی کرده بود. با عشقش عاشقی کرده بود. اصلا در زندگی‌اش جز عشق به یسنا چیزی نداشت؛ تمام هدف وآینده‌اش یسنا بود. چه‌طور رهایش می‌کرد؟ چه‌طور باور می‌کرد عاشق دختری شده که همیشه به او دروغ می‌گفته؟ چه‌طور باور می‌کرد که به دروغ‌های دخترک دل بسته بوده؟ چه‌طور باور می‌کرد فرشته‌ی زندگی‌اش دیو بوده؟ چه‌طور...

– خلاصم کن یسنا... من رو از قید این عشق خلاص کن! چه‌طوری تونستی من رو راحت ول کنی؟ من حتی نمی‌تونم ثانیه‌ای بهت فکر نکنم. من...من... هنوزم... هنوزم... دوستت دارم!

این پسرک عاشق‌پیشه اصلا در حال خودش نبود. بی‌قرار همان چند قدم فاصله را هم جلو آمد و در چند سانتی‌متری صورت دخترک رسید. نگاه بی‌تاب و عاشقش بین چشمان و لب دخترک می‌رقصید. هدفش چه بود؟ بـ

ـوسه‌ی تلخ خداحافظی یا یک بـ ـوسه‌ی عاشقانه؟ خودش هم نمی‌دانست. اصلا مگر هدف مهم بود؟ یک عمر این دخترک هدفش بود و آخرش چه شد؟ یسنا گیج و مبهم بین خوب یا بدبودن در نگاه عسلی پیمانش حل شده بود. باور اینکه پیمان هنوز هم دوستش دارد او را به اوج می‌رساند. مگر خوشبختی همین نیست که با عشقش باشد؟ در عرض یک ربع خوشبخت عالم شده بود؟

صدای خان‌بابا در سرش پیچید:« یسنا جان دخترم می‌دونم پیمان و تو همدیگه رو دوست دارین؛ ولی باباجان یه حد و مرزایی هست که خدا حتی برای عاشقا هم گذاشته. مبادا یه کاری کنی خدا ازت دلخور بشه بابا!»

کار درستی نبود! حتی اگر حسشان سراسر عشق بود، حتی با اینکه شاید تا ابد هر دو در حسرت این بـ ـوسه بسوزند. نه، کار درستی نیست.

با پاهای لرزانش قدمی عقب رفت. پیمان لبخند تلخی زد و کلافه سرش را پایین انداخت. چشمش به جعبه‌ای که قرار بود بعد از داد و هوارهایش جلوی دخترک بیندازد افتاد. پوزخندی به خودش زد و جعبه‌ای را از روی زمین برداشت و تلخ رو به یسنا گفت:

– بیا بگیر تمام خاطراتمون رو بگیر ببر... دیگه باید تموم شی برام.

حال هر دو خراب بود و حال یسنا خراب‌تر. تمام تنش می‌لرزید. با دستان لرزانش به زحمت جعبه را از پیمان گرفت و قبل از اینکه بغضش بترکد، به سرعت به خانه رفت. پیمان روی زمین سر خورد. به تکه‌های خردشده‌ی غرورش روی خاک خیره شد. این هم ضربه‌ی آخر دخترک برای نابودی‌اش! پردرد با خود گفت:« حقته... وقتی این‌قدر احمقی که هنوز نفهمیدی یسنا همونیه که مامانت می‌گفت، حقته غرورت رو بشکونه. حقته احمق! حقته وقتی هنوز هم عاشق دختر خـ*یانـ‌تکاری هستی که ازت متنفره.

پریچهر از پشت پنجره آن دو را زیر نظر گرفته بود. پسرش باز هم بی‌تاب این دختر موطلایی بود. فکر می‌کرد آدم شده؛ اما...

حتی او را بـ*وسـ*ید! عصبی پرده را کشید. باید همین‌جا دُم این دختر را از خانه قیچی می‌کرد. بس بود هر چه مثل زالو خون و جان پسرش را مکیده بود. چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که یسنا با سرعت داخل شد. حالش داغان بود، تنها اتاق خان بابا می‌توانست آرامش کند. پریچهر با توپی پر جلویش را گرفت و بی‌مقدمه سیلی بر صورتش زد. دخترک آن‌قدر شوکه شد که جعبه‌ی در دستش بر زمین افتاد. شوکه به پریچهر عصبی خیره شد تا شاید لب باز کند و دلیل این کار ناعادلانه‌اش را بگوید. پریچهر با گستاخی به چشمان اشکی دخترک خیره شد و در صورتش گفت:

– اومدی این‌جا دنبال کثافت‌کاریت؟ گمشو همون خراب‌شده‌ت!

کثافت‌کاری؟ او؟ بغض کرد؛ این دیگر اوج بی‌رحمی بود.

– خاله... من... من مگه چیکار کردم؟

پریچهر با این سوال انگار هیزم روی آتشش ریخته باشند؛ آن‌چنان گر گرفت که با نفرت چنگی بر موهای طلایی دخترک زد و موهای همچون ابریشمش را بی‌رحمانه کشید:

– بس کن احمق؛ دیگه خان بابات نیست که با مظلوم‌نماییات خام بشه. من جنس تو رو می‌شناسم، این فیلما رو برای من در نیار.

سرش را به عقب پرت کرد و داد زد:

– به چه زبونی بگم گمشو از خونه‌ی ما بیرون؟!

یسنا با درد نگاهش کرد، حتی می‌ترسید اعتراض کند و بدتر شود. ترسیده به صورت سرخ و بی‌رحم پریچهر زل زده بود؛ اما انگار حق این کار را هم نداشت. پریچهر عصبی‌تر شد و با خشونت جلو آمد و به سمت در هولش داد.

می‌دانست اگر همین الان از شر این دختر رها نشود، تا آخر عمر همچون کنه به آن‌ها می‌چسبد. یسنا التماسش می‌کرد تا رهایش کند؛ اما پریچهر تنها یک هدف داشت؛ رهاشدن از شر این دختر برای همیشه.

در خانه را باز کرد و او را بیرون فرستاد و در را رویش بست از پشت در گفت:

– از این‌جا برو آشغال عوضی. گمشو همون خراب‌شده‌ای که همه‌مون رو بهش فروختی.

بغضش شکست؛ الان کجا برود؟ نه! او جایی ندارد. باید آن‌قدر التماس کند تا دوباره کمکش کند. تقصیر خودش است؛ اگر کمی تو دل بروتر و دوست‌داشتنی‌تر بود، حتما خاله پریچهر هم دوستش داشت. مقصر خاله پریچهر یا سرنوشت نیستند، مقصر خودش است که آن‌قدر بد و نفرت‌انگیز است. در می‌زد و التماس‌وار می‌گفت:« خاله من غلط کردم... تو رو خدا... تو رو خدا ببخشید.»

غلط کرده بود؟ شاید... اصلا متولدشدنش غلطش بود. اگر نبود، اگر هیچ‌وقت به دنیا نمی‌آمد، شاید الان خان بابا هم در خوشحالی زنده بود. او خان بابا را دق داده بود، او دل پیمانش را شکسته بود. او...

دستش از ضربه‌های محکمی که به در می‌زد درد گرفته بود. سنگینی نگاه همسایگان اذیتش می‌کرد. به دختر بی‌غرور و خاری تبدیل شده بود که برای یافتن یک حامی خودش را به پای نامردترین‌های زندگی‌اش انداخته بود. چه‌قدر حقیر! سرش را پردرد به در کوبید و بلندبلند زیر گریه زد.

– بهتره برگردی.

پیمانش بود؛ همان پیمانی که یک روز اصرار می‌کرد به تهران نرود. همان پیمانی که می‌گفت تهران جای خطرناکی برای یک دختر تنهاست.

– حق با مامانمه، این‌جا دیگه جای تو نیست؛ با حضور تو همه‌مون زجر می‌کشیم.

با چشمان اشکی و ناراحتش به پیمان خیره شد. پیمان لحظه‌ای دلش از معصومیت این قناری بی‌پناه ضعف رفت. سرش را پایین انداخت تا نابودی دختری را که هنوز هم آرزویش است نبیند؛ اما وقتی سرش را بالا آورد، دخترک دیگر جلویش نبود و صدای بسته‌شدن در حیاط حاکی از رفتنش بود. رفت، عشق زیبایش رفت؛ تنها، بی‌کس... رفت!

دخترک با گریه در خیابان قدم می‌زد؛ بدون اینکه هدفی برای خودش داشته باشد. با همین مانتو و شال آمده بود و با همین‌ها هم داشت می‌رفت. چه فکرهایی می‌کرد و چه شد! مثلا قرار بود وقتی از چنگال پسرک دیو زندگی‌اش خلاص شود، در شهرش کنار خانواده‌ی نصفه و نیمه‌اش خوشبخت شود. خوشبختی‌اش در اوج بدبختی‌ها فقط دو روز طول کشید. وقتی حتی پیمانش هم او را نمی‌خواست کجا می‌ماند؟ می‌ماند تا خانواده‌ای را که هنوز هم دوستشان داشت، عذاب دهد؟ دوستشان داشت؛ حتی خاله پری را که بی‌رحم‌ترین خاله‌ی دنیا بود. کسی را جز آن‌ها برای دوست‌داشتن نداشت.

صدای بوق ماشینی توجه‌اش را جلب کرد. رهان بود؛ پسری که گفته بود برو و بدون من به خوشبختی‌ات برس. پسری که یک زمان تنها دردش بود.

رهان شیشه‌ی ماشینش را پایین داد و عینک آفتابی‌اش را کمی جابه‌جا کرد تا بهتر صورت بی‌رنگ و روح دخترک را ببیند. دست خودش نبود، نمی‌توانست لبخندش را کنترل کند؛ امروز روز موعود پیروزی بود، حتی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کرد.

– خب...!

دخترک سرش را پایین انداخت، خواست بی‌توجه به او راهش را بکشد و برود که رهان گفت:

– باشه. حالا که این‌قدر بی‌کس شدی بهت یه فرصت دیگه میدم، بیا بریم خونه.

–لازم نیست. بمیرم بهتر از اینکه...

وسط حرفش پرید و گفت:

– داری خریت می‌کنیا، برم رفتما!

– من بهت نیازی ندارم... کمک از هیولایی مثل تو حماقته.

رهان لبخند کجی زد و گفت:

– باشه، خداحافظ.

و گازش را گرفت و رفت. یسنا ناامید به رفتن ماشینش خیره شد. نمی‌دانست کار درستی کرده یا نه. بدون پول و اعتبار چه کاری می‌توانست کند؟ او یک دختر تنها و بی‌کس بود که در شهر بزرگی رها شده بود، سرنوشتش جز تباهی چه بود؟ اشتباه کرده بود. حداقل کنار او امنیت داشت؛ داشت؟ در این مدت که این‌گونه بود. کارش به کجا

رسیده بود؟ هیولایی که روزی بزرگ‌ترین دردش بود، حالا درمانش شده بود؟ کاش... برمی‌گشت، کاش با او می‌رفت؛ حداقل بهتر از کارتن‌خوابی بود.

سرش را بالا آورد. ماشین رهان درست مقابلش بود و رهان با همان لبخند تحقیرکننده نظاره‌اش می‌کرد. بی‌حرف به صورت رهان خیره شد.

– سوار شو. برو خدا رو شکر کن که حس غلط‌کردنت رو درک کردم.

لبش را به دندان گرفت و با اکراه سوار ماشینش شد. بین بد و بدتر بد را انتخاب کرده بود. بعید هم نبود که بدتر را انتخاب کرده باشد و خودش بی‌خبر باشد.

ماشین با سرعت سرسام‌آوری حرکت کرد. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت که رهان سکوت را شکست:

– بیا حالا که هردو به هم نیاز داریم از اول شروع کنیم.

ترسیده پرسید:

– منظورت چیه؟

– کمکم کن! می‌خوام دنیات رو بشناسم. می‌خوام اون حس مجهولی رو که می‌گفتی حس کنم. می‌خوام... می‌خوام عشق رو لمس کنم. کمکم کن! یادم بده. عوضش منم کمکت می‌کنم هر چی که بخوای. انتقام، کشتن خاله‌ات... هر چی.

به فکر فرو رفت. مگر می‌شد به یک هیولای بی‌احساس عشق را یاد دهد؟ آن هم هیولایی که از او متنفر بود؛ هیولایی که شاید مقصر تمام بدبیاری‌های زندگی‌اش بود. شاید هم می‌شد. شاید... شاید همین ابزاری برای انتقام‌گرفتن از او می‌شد. می‌توانست کاری کند که هیولا عاشقش شود و دردی را که خودش در جدایی کشیده بود به او بچشاند. می‌توانست از او بخواهد گذشته‌اش را پیدا کند؛ هم گذشته را می‌فهمید هم انتقامش را می‌گرفت. چه چیزی بهتر از این؟

– من انتقام نمی‌خوام. کمکم کن خانواده‌م رو پیدا کنم. کمک کن بفهمم پدر و مادرم کین؛ منم بهت نشون میدم دنیای من چه‌جوریه.

– پدر و مادرت رو پیدا کنی؟ مگه گمشون کردی؟

– گم که نه؛ در واقع تا حالا ندیدمشون، حتی نمی‌دونم اسمشون چیه. خان بابام با هزار بدبختی شناسنامه‌م رو به اسم یکی از دوستاش گرفته.

– باشه مشکلی نیست، پیداشون می‌کنم برات.

دخترک مکثی کرد و گفت:

– یه شرط داره، من آزادی می‌خوام.

رهان عصبی داد زد:

– دیگه چی؟ همین که دارم با خودم می‌برمت اوج مهربونی و لطفمه.

یسنا با زیرکی گفت:

– اگه قبول نمی‌کنی پس منتفیه...

کلافه شد. آدم‌های معمولی خیلی زود پررو می‌شدند؛ کافی بود کمی رو می‌دیدند.

– باشه؛ ولی فقط با خودم، اونم روزی یه بار حق داری. عوضش تو هم...

لبخند تلخی زد و گفت:

– دیگه حق نداری بهم بگی هیولا.

درد داشت؛ شنیدن این واژه از زبان دخترک مهربانی که به دلش نمی‌آمد به کسی چیزی بگوید، درد داشت.

یسنا نگاه بی‌تفاوتی به او کرد و گفت:

– باشه قبول.

دیگر به او نمی‌گفت هیولا. از این پس عشقش بود. باید به نقش بازی‌کردن عادت می‌کرد. خیلی زود انتقام همه‌چیز را از او می‌گرفت؛ همه‌چیز!

لبخند خبیثی زد و به جاده خیره شد.

رهان دنده را عوض کرد. چند ثانیه به صورت دخترک نگاه کرد. این دخترک باز هم عجیب‌بودنش را به رخش کشیده بود؛ می‌توانست از او بخواهد بلایی سر خانواده‌ی بی‌مرامش بیاورد. می‌توانست به کمک او انتقام بگیرد. انتقام از پیمان بزدلی که مدعی عشق بود؛ اما خیلی زود جا زده بود. از خاله و دایی که او را بیرون انداخته بودند، حتی انتقام از حدیثی که با پزدادن‌های احمقانه‌اش او را گرفتار زندانی از نوع خانه‌ی رهان کرده بود؛ اما او ترجیح داده بود در مورد خانواده‌ی مجهولش بداند. چرا؟ چه فرقی داشت پدرش چه کسی است و چه می‌کرده وقتی اکنون نیست. پدری که از پدری‌کردنش چیزی ندیده بود، مادری که مادرانه‌ای خرجش نکرده بود، مهم‌تر از انتقام‌گرفتن بود؟ دیگر شک نداشت این دختر احمق است. زجری در این چند روز کشیده بود بسش نبود؟ نوبت زجردادن آن‌ها نرسیده بود؟

پر از سوال بود؛ اما لب از لب باز نکرد تا بپرسد چرا. حاضر بود تا ابد این سوال‌ها را داشته باشد؛ اما دخترک حس نکند کارهایش برایش اهمیتی دارد. مرد ماورائی زیاد از حد مغرور بود؛ طوری از غرورش مراقبت می‌کرد که یک مادر از نوزادش مراقبت می‌کرد.

دخترک حس عجیبی داشت؛ چیزی میان ترسیدن و اعتماد! اعتماد... آخرین نفری که با تمام وجود به او اعتماد داشت، پیمان بود؛ پیمانی که خیلی راحت او را دور ریخت، خیلی راحت‌تر از دورریختن لباس‌هایش.

یادآوری چند ساعت پیش برایش زجرآور بود. نگاه‌های تحقیرکننده‌ی همسایگان، التماس‌های همراه با گریه‌اش و در آخر بی‌رحمی پیمان. خارشدنش به درک؛ چه‌طور با این خداحافظی تلخ کنار می‌آمد؟ دلش تنگ می‌شد؛ برای زخم زبان‌های‌گاه و بی‌گاه خاله پری، برای مادرانه‌های مرضیه، برای رفاقت و خواهری فهیمه، برای پدری‌های مش رجب، حتی برای دایی مجید بی‌تفاوتش. نحس‌بودنش زیادی گران تمام شده بود.

نابود شده بود؛ اما امید نابودکردن پسر نحسی که با ورود به زندگی‌اش او را از حمایت‌های پیمان مثلا عاشق‌پیشه محروم کرده بود، به او جان تازه‌ای می‌داد. نابودش می‌کرد و خودش جان می‌گرفت. نابودش می‌کرد!

مرضیه خیره به سیاهی‌های دم در منتظر بود تا رجب در را باز کند. منطق این خانواده را نمی‌فهمید؛ چه اصراری بود که خانه زنگ نداشته باشد و برای بازشدن در مجبور به داد و فریاد باشند تا بلکه مش رجب در را باز کند.

رجب با چشمان قرمز و بغض در را باز کرد و زیر لب سلامی داد. مرضیه بی‌توجه به حال خراب او داخل رفت. پیش خود گفت حتما برای پرویزخان ناراحت است. او دوست صمیمی حاج‌آقا بود؛ حق داشت این‌گونه داغان و داغدار باشد. پرویزخان گلی بود که دیگر از داشتنش محروم بودند. همگی داغدار او بودند؛ بیشتر از همه هم یسنای زیبایش. دو سه روزی بود که به او سر نزده بود؛ درگیر همسرش، مجید بود و وقت نمی‌کرد به دختر گلش سر بزند. حسابی نگران و دلتنگش بود. حق داشت نگران باشد؛ دخترکش در قلمروی دشمن زندگی می‌کرد.

وارد خانه شد. جو خانه آن‌قدر سنگین و گرفته بود که ترسید صحبتی کند. پیمان گوشه‌ای کز کرده بود و جعبه‌ی قهوه‌ای را در دست داشت. پریچهر دستمال بر سر روی مبل نشسته و چشمانش را بسته بود. فهمیه و کوکب هم در آشپزخانه آرام گریه می‌کردند. زیر لب سلامی داد و به سمت اتاق پرویز رفت؛ اتاقی که دیگر اتاق یسنا شده بود. در اتاق را باز کرد. نگاه گذرایی به داخل کرد. خبری از دخترک موطلایی دوست‌داشتنی‌اش نبود. بلند گفت:

– یسنا بانو؟ کجایی زن دایی؟

پا تند کرد و وارد بالکن اتاق شد. دخترک آن‌جا هم نبود. حتما داخل سرویس بود. چندباری در دستشویی را زد؛ اما صدایی نشنید. در را گشود. دخترک آن‌جا هم نبود. حتی در اتاق خودش هم پیدایش نکرد. با تعجب پایین رفت. یعنی یسنا کجا رفته بود؟ سر مزار حاج‌آقا؟ تنها؟ بعید می‌دانست. نکند اتفاق بدی رخ داده بود؟

– یسنا کجاست؟! تو اتاقش نبود.

پیمان نگاهش را از جعبه گرفت و به مرضیه خیره شد. کی آمده بود؟

– پرسیدم یسنا کجاست؟

یسنا؟ کجا بود؟ نمی‌دانست. یسنایش رفته بود. خودش گفته بود که برود، خودش... غلط کرده بود، حرف مفت زده بود. او در نبود یسنایش عذاب می‌کشید، نه بودنش! خراب و داغان جواب بی‌ربطی داد:

– رفتم دنبالش همون موقع؛ اما... نبود! سوار ماشین اون یارو شده بود، مطمئنم ماشین خودش بود.

– پیمان؟ چی میگی؟ یسنا...

پریچهر چشمانش را باز کرد و بی‌تفاوت گفت:

– انداختمش بیرون.

چشمان مرضیه گشاد شد و با عصبانیت تقریبا سر خواهرشوهرش فریاد زد:

– چیکار کردی؟!

پریچهر پوزخندی زد و گفت:

–پرتش کردم بیرون؛ ولی انگار خودش منتظر همین بود.

– تو... تو به چه حقی؟ به چه حقی؟

پریچهر بی‌تفاوت چشمانش را بست و ملایم گفت:

– مرضیه جان الکی این‌قدر بزرگش نکن، مجید در جریانه.

– پریچهر حالیته چی کار کردی؟ اون دختر معصوم و بدون پول و بلیت پرت کردی بیرون؟ مگه بی‌کس و کاره؟ چه‌طور دلت اومد آخه! از معصومیت چشماش نترسیدی؟

پریچهر عصبی حالت تدافعی گرفت و در جایش سیخ نشست:

– دختر معصوم؟! چی میگی مرضیه؟ پیمان دیدتش سوار ماشین یه پسرِ شده. دختری که تنها توی یه شهر بزرگ خونه مجردی داشته واقعا فکر می‌کنی معصومه؟ من از همون اولش می‌گفتم این دخترِ جنس ما نیست، شماها می‌گفتین نه. بیا ببین پیمان چی میگه.

مرضیه نگاه توبیخگری به پیمان دهن‌لق که بی‌حواس دهانش را باز کرده بود کرد و گفت:

– شماها دخترِ رو همین‌جوری پرت کردین بیرون چاره‌ی دیگه‌ای براش مونده بوده؟ هر بلایی سر اون دختر بی‌گـ ـناه بیاد مقصرش شماهایین!

– جالبه! دخترِ هرکاری هم بکنه پاک و معصومه، اون‌وقت منی که فقط از خانواده‌ام مراقبت کردم شدم عوضی عالم.

– پریچهر تو اون رو از خونه‌ی خودش انداختی بیرون!

پریچهر در جایش نیم‌خیز شد و بلند گفت:

– خونه‌ی خودش؟ کدوم خونه؟

مرضیه عصبی نگاهش را از پریچهر گرفت؛ وقتی متوجه نمی‌شد، چرا الکی خودش را خسته می‌کرد. منطق این زن این بود و متوجه نمی‌شد؛ حال او خودش را می‌کشت.

– پیمان جان بلند شو بلند شو بریم دنبالش.

پیمان نگاه گنگش را بالا کشید و در چشمان نگران مرضیه خیره شد. دلش می‌گفت:« بلند شو پیدایش کن، هر جای دنیا هم که بود او عشق توست؛ حق ندارد اکنون پیش پسر دیگری باشد!بلند شو، کم نیار برو بزن توی صورتش! بزن بگو برگرد، حق نداری رهایم کنی. حق نداری با پسر غریبه‌ای بروی! حق نداری...»؛ اما عقلش می‌گفت:« خودت خواستی، خودت گفتی باشه خوشبخت شوی دخترخاله. خودت گفتی حضورت باعث عذابم است! خودت...»

– زن دایی شما یسنا رو نمی‌شناسین. حق با مامانم بود؛ اون دختر درستی نیست، همون بهتر که همین‌جا ازمون جدا شه. نگرانشم نباشین. خودش تهران رو انتخاب کرده، الانم خوشحاله.

***

خوشحال بود؟ ابدا! پس چرا گریه نمی‌کرد؟ شاید اشک‌هایش خشک شده‌اند، شاید هم به‌خاطر غرورش بود. او پرنسس خانه‌ی بالایی‌ها بود که همچون زباله‌ای دور ریخته شده بود.

مثل ببری زخمی به دنبال انتقام بود. نباید ضعف نشان می‌داد. باید بزرگ می‌شد؛ آن‌قدر بزرگ که برای انتقام نیازی به حامی نداشته باشد، آن‌قدر که تا ابد بدون پناه دوام بیاورد.

نگاهی به صورت رهان انداخت. رهانی که نزدیک شش‌ماهی بود که وارد زندگی‌اش شده بود؛ اما چیزی از او نمی‌دانست. تنها اطلاعاتش از او این بود که موجودی ماورائی است؛ اما چه‌گونه موجودی؟ موجودی که همه‌چیز را می‌دانست و هیچ سوالی نمی‌پرسید؟ واقعا برایش مهم نبود چه بلایی سر دخترک آمده؟ او چه نقشی برایش داشت؟ یک کنیز؟ مگر ماورائی نبود؟ پس چه نیازی به کنیز بود؟ اصلا دلیل اینکه کمکش می‌کرد چه بود؟ تا عشق را لمس کند؟

رهان از نگاه دخترک بر خودش احساس خوبی داشت. شاید اولین‌بار بود که حس می‌کرد دخترک به او فکر می‌کند. توجه دخترک حس جالبی بود؛ چیزی میان حس افتخار و غرور.

صدای موبایلش دخترک را به خود آورد. نگاه طولانی‌اش را از او گرفت و به جاده دوخت. رهان زیر لب ناسزایی به شخص تماس‌گیرنده گفت و تماس را جواب داد. علی بود؛ تنها انسانی که با می‌دانست خاص است؛ اما همچون رفیق هوایش را داشت. تلفنش را روی بلندگو گذاشت و گفت:

– الو؟

علی عصبی و نگران گفت:

– هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟ چرا جواب موبایلت رو نمیدی؟

رهان لبخند نادری به نگرانی رفیقش زد و گفت:

– سلام.

– سلام و زهرمار! بگو کجایی بیام دندونات رو خرد کنم. مرتیکه‌ی یابو همین‌جوری میری نمیگی آدم نگران میشه؟ کدوم گوری هستی؟

– تو جاده.

– جاده؟! تو؟ رهان سرت خورده به جایی؟ چی میگی؟

رهان خندید. علی حق داشت تعجب کند. او حاضر بود بمیرد؛ اما بیشتر از یک ساعت رانندگی نکند:

– مجبور بودیم بیایم شیراز.

پس ماجرا دخترک همخانه‌ی رفیقش بود. او رهان را تغییر داده بود.

– چیزی شده؟

– آره پدربزرگ یسنا...

– وای... دخترِ بیچاره! همون خان‌بابایی که می‌گفت من دختر خان‌بابام؟

رهان سکوت کرد و جوابی نداد. مگر یسنا با علی در مورد خان بابا هم صحبت کرده بود؟ چه‌قدر آن‌ها به یکدیگر نزدیک بودند و او بی‌خبر بود.

– یسنا هم باهاته؟

– آره.

– کی می‌رسین؟

– کمتر از دو ساعت دیگه.

– خیلی خب، من و عطیه می‌ریم خونه‌تون تا شما بیاین.

– لازم نیست.

– چرا؟ اگه ماها کنارش باشیم راحت‌تره.

رهان پوزخند تلخی زد و آرام گفت:

– آره، خب شما از یه دیو بهتر می‌تونین کمکش کنین.

– منظورم این نبود.

– می‌دونم منظورت چی بود علی!

شرمنده شد؛ چرا آن‌قدر فراموشکار بود؟ چرا فراموشش می‌شد دوستش خاص است و حسش را می‌فهمد؟

رهان تماس را قطع کرد. با این همه ادعا چه‌قدر احمق بود! چه‌طور فکر می‌کرد علی او را به عنوان یک دوست می‌داند؟ او یک هیولا بود؛ یک هیولا هیچ‌گاه رفیق نبود، هیچ‌گاه!

***

یک ساعتی بود که دخترک چشمانش را بسته بود. امیدوار بود خوابش ببرد؛ اما دریغ از ثانیه‌ای خواب‌رفتن! باز هم با بستن چشمانش خاطرات گوناگونی در ذهنش مرور شده بود. با برخورد شیئی به ماشین، با ترس چشمانش را باز کرد و گیج به دختری که خودش را جلوی ماشین انداخته بود نگاه کرد. خدا را شکر که رهان حس دختر غریبه را فهمیده بود و سرعتش را کم کرده بود، وگرنه حتما بلایی سرش می‌آمد.

دختر غریبه ترسیده با جیغ گفت:

-تو رو خدا کمکم کنید! اونا دنبالمن، می‌خوان... می‌خوان...

گریه می‌کرد و به شیشه می‌زد. یسنا ترسیده رو به رهانی که بی‌تفاوت به دختر غریبه نگاه می‌کرد گفت:

- چی شده؟ این دخترِ کیه؟

رهان بدون اینکه نگاه سردش را از دختر بی‌نوا بگیرد گفت:

-دنبالشن، می‌خوان بدزدنش.

یسنا با چشمان گردشده به دختر غریبه نگاه کرد. دختر جوان و زیبایی بود؛ صورت گرد و سبزه، چشمان مشکی و درشت، دماغ مناسب و گوشتی.

- پس چرا ایستادی؟ باید کمکش کنیم.

رهان نگاه بی‌تفاوتی به یسنا انداخت و گفت:

- کمکی در کار نیست.

باز هم چشمان دخترک گرد شد. این دیگر چه وضعش بود. مگر ماورائی‌های تمام داستان‌ها به انسان‌ها کمک نمی‌کردند؟ سوپرمن، بتمن، حتی مرد عنکبوتی.

به درک او کمک نکند، خودش این دختر بی‌نوا را نجات می‌داد. دستش به سمت در رفت تا بازش کند؛ اما رهان بی‌هوا سرش داد زد:

- بشین سر جات!

یسنا ترسیده نگاهش کرد. صدای جیغ دخترک بی‌نوا توجه‌اش را جلب کرد. دخترک ناامید نگاه غمگینی به او کرد و بی‌حرف دوید. طولی نکشید که دو مرد بسیار وحشتناک ظاهر شدند و همان مسیری را که دخترک رفته بود به دنبالش رفتند.

رهان بی‌حرف ماشین را روشن کرد و به سمت خانه‌شان راند. یسنا با نفرت نگاهش می‌کرد.

رهان کلافه از نگاه‌های او گفت:

- من...

یسنا وسط حرفش پرید:

– دزدینش! تو باعث شدی بدزدنش.. تو... تو...
– به من چه ربطی داره؟ مگه من گفتم بدزدنش؟
– تو خیلی راحت می‌تونستی نجاتش بدی؛ ولی نخواستی. تو اجازه دادی دخترِ رو ببرن.
– برای چی به‌خاطر یه دخترِ بی‌ارزش باید خودم رو خسته می‌کردم؟ به من چه ربطی داره؟
یسنا با عصبانیت بلند گفت:
– تو اصلا آدمی؟ دخترِ رو بردن. هر بلایی ممکنه سرش بیارن، اون‌وقت تو نگران خستگیتی؟
رهان با چشمان به خون نشسته‌اش چند ثانیه‌ای به چشمان یسنا نگاه کرد. به زور از لای دندان‌های روی هم قفل‌شده‌اش غرید:
– چرا باید به آدم‌های عادی که خودشونم به هم کمک نمی‌کنن کمک کنم؟ هان؟
یسنا نگاه پر از نفرتش را از او گرفت. چه توقعی از او داشت؟ او یک هیولای بی‌احساس بود؛ چه‌طور جهان را نجات می‌داد؟ در مقابل او چیزی جز تنفر معنایی نداشت. مردی که از مردبودنش تنها یک نام یدک می‌کشید. از اینکه از هوایی تنفس می‌کند که بوی عطر تلخ او را می‌داد، احساس تهوع داشت. دستش را مقابل دهانش گذاشت تا بلکه از بالاآوردن این حجم تنفر جلوگیری کند. مطمئن بود اگر در دنیا افراد بر حسب نامردی‌هایشان سیاه و سفید می‌شدند، این مرد جزء سیاه‌پوستان بود؛ آن‌وقت نژادپرستی چه مفهوم پرمعنایی داشت!
با یادآوری غم چشمان دختر سبزه دلش می‌گرفت. دختری که شاید سرنوشتی شبیه او داشت و محکوم به نابودی شده بود. به راستی اگر اکنون در ماشین این هیولا نبود، این وقت شب چه بلایی سرش آمده بود؟ بیچاره دخترک سبزه!
طولی نکشید که به خانه رسیدند. رهان ریموت را زد و ماشین را به داخل پارکینگ برد. یسنا بدون اینکه به او توجه‌ای کند، از ماشین پیاده شد و با آسانسور بالا رفت. کفش‌های دم در حاکی از آمدن علی و عطیه بود. کمی مکث کرد و آرام در زد. زیاد طول نکشید که علی در را باز کرد و با دیدن یسنا همچون دخترهای نوجوان جیغی زد و گفت:
– وای سلام!
عطیه هم از جیغ برادرش از آشپزخانه خارج شد و با خوشحالی یسنا را در آ*غـ*وش کشید. این دختر آ*غـ*وش گرم و دلپذیری داشت؛ آ*غـ*وشی به گرمی آ*غـ*وشی شبیه آ*غـ*وش یک مادر؛ یک آ*غـ*وش مرضیه‌ای! بی‌اختیار اشک‌هایش سرازیر شدند. نمی‌دانست از چه اشک می‌ریزد؛ از تنهایی و بی‌کسی که تا ابد سهمش از کل دارایی‌های خان بابایش بود یا از بدبختی که شاهد دست و پا زدن آن دخترک غریبه در آن بود. دنیایشان از کی پر از سیاهی و تاریکی شده بود؟ چرا بعد از فوت خان‌بابا دیگر صدای آواز گنجشک‌ها را نشنیده بود؟

عطیه دلش برای دخترک ریزه‌میزه‌ی درون آ*غـ*وشش گرفت؛ حتما پدربزرگش را خیلی دوست داشته که این‌گونه بی‌تاب است. چند ضربه‌ای به کمر دخترک زد و در گوشش گفت:

– الهی من فدات بشم! آخه چرا این‌قدر خودت رو اذیت می‌کنی؟ اون خدا بیامرزم راضی نیست.

انگار روی زخم یسنا نمک ریخت؛ یادآوری اینکه خان بابایش از این به بعد آن خدابیامرزی است که همه می‌خواستند فوتش را تسلیت بگویند، دردناک بود.

علی که حسابی از جو درست‌شده متاثر شده بود گفت:

– یسنا خانوم تسلیت میگم.

یسنا خانوم شده بود! پرویز کجا بود تا ببیند دخترش چه‌قدر بزرگ شده است؟

– سلام.

رهان بود؛ مردی که مرد نبود. آرام از آ*غـ*وش عطیه خارج شد. بس بود هر چه این هیولا ضعفش را دیده بود؛ آن دختر ضعیف و ساده دیگر مرده بود.

نگاهی به خانه انداخت. گوشه‌ی خانه قالیچه‌ی کوچکی انداخته شده بود. علی که رد نگاه‌های آن دو را دید، با کنایه گفت:

– این‌جا که آدم زندگی نمی‌کنه! مهمونا خودشون باید وسایل پذیراییشون رو بیارن.

یسنا به رهان که با چشمان برزخی‌اش به علی خیره شده بود، نگاه تحقیرکننده‌ای انداخت و پوزخندی زد.

عطیه با ظرف چای از آشپزخانه بیرون آمد و همزمان گفت:

– وای تو آشپزخونه‌تون بمب ترکیده بود!

یسنا با لبخند گفت:

– زحمت کشیدی، شرمنده‌ت شدم.

علی با خنده روی قالی کوچکی که از خانه آورده بود نشست و گفت:

– تازه کجای کاری، شامم پخته.

یسنا با چشمان به شرم نشسته‌اش به عطیه خیره شد؛ از کی این دختر برایش نعمتی از نعمت‌های خدا شده بود؟

– عطیه جان واقعا ممنونم.

عطیه لبخند شیرینی زد و خانومانه گفت:

– وظیفمه عزیز دلم.

علی با تعارف گفت:

– بفرمایید چایی! خونه‌ی خودتونه، خجالت نکشید.

عطیه نگاه گنگی به رهان که همان‌طور وسط هال ایستاده بود و با نگاه برزخی‌اش به آن‌ها خیره بود، کرد و گفت:
– شما نمیاین چایی بخورین؟
علی باز هم ناشیانه با کنایه گفت:
– ایشون که آدمیزاد نیست! ولش کن بابا... فعلا ارث باباش رو ازمون بگیره.
رهان عصبی به آشپزخانه رفت. اگر فقط یک ثانیه دیگر، فقط یک ثانیه آن‌جا می‌ماند، حتما کله‌ی علی را می‌کند.
عصبی به آشپزخانه نگاه کرد. حسابی برق می‌زد. این دختر در این دو ساعت چه کرده بود!
غذای روی گاز توجهش را جلب کرد. بار اولی بود که این گاز رومیزی سنگینی قابلمه‌ای را حس می‌کرد. بی‌احتیاط غذای داغ را از روی گاز برداشت. به ثانیه نکشید که دستش سوخت و قابلمه را روی زمین پرتاب کرد. علی با صدای پرتاب‌شدن قابلمه به آشپزخانه آمد و با تعجب به مرغ خوشمزه‌ای که حالا روی زمین ریخته شده بود، نگاه کرد. حیف آن مرغ خوشرنگ نبود؟
– فقط ببین چیکار می‌کنیا! می‌خواستیم بخوریمش.
با گفتن این جمله انگار حکم تیرباران را به رهان داد؛ رهان با عصبانیت جلو رفت و یقه‌ی تیشرت مارکش را در دست گرفت. علی ترسیده آب دهانش را قورت داد و قدمی عقب رفت. حس ترس او لبخند بدجنسی روی لب رهان آورد. این لـ*ذ تـ*ی که در ضعف انسان‌های روی مخش می‌دید، دست خودش نبود.
– امشب بیشتر از کوپنت حرف زدی! حواسم بود.
علی سعی می‌کرد کمی آرامش در صدایش بریزد. دروغ چرا؛ ترسیده بود. رهان نابودگری بود که بارها جلوی چشمانش یک زندگی را نابود کرده بود. هر حرکت اضافه‌ای شاید مساوی با یک عمر پیشمانی می‌شد. بالاخره رهان یک هیولا بود! هیچ‌کاری از او بعید نبود.
پس حس علی به او همان حسی بود که این دخترک داشت. او یک هیولا بود، حتی برای بهترین دوستش. دلش گرفت. درست است که انسان خوبی نبود؛ اما...
اما چه؟ او یک هیولا است؛ امایی ندارد!
با خشم علی را به عقب هل داد و از آشپزخانه بیرون زد. ثانیه‌ای به دخترک موطلایی که در گوش عطیه چیزهایی می‌گفت، خیره شد:
– حداقل تو از اول باهام صادق بودی.
علی ترسیده نفس آسوده‌ای کشید و قابلمه‌ی دَمَر روی زمین را برداشت و درون سینک گذاشت. چشمان پر از غم رهان لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. با پسری که زندگی‌اش را نجات داده بود چه کرده بود؟ عصبی شیر آب را در قابلمه باز کرد و آن را شست.

***

صدای قاشق و چنگال نشان‌دهنده‌ی این بود که در حال خوردن شام هستند. حس بدی داشت؛ حسی شبیه حقارت یا حسادت! حسادت به شام‌خوردن آن‌ها. از کی دلش می‌خواست همچون انسان‌های عادی باشد؟ چیزی شبیه گردو را در گلوی خود حس می‌کرد. چشمان معصوم دخترک همخانه‌اش مقابل چشمانش نقش بست. فکر می‌کرد این دخترک تنها و بی‌کس است؛ اما اکنون...

خودش بی‌کس‌تر نبود؟ خب بی‌کس باشد، چه فرقی داشت؟ فرق داشت. آن بیرون پشت این درها، دختر معصومی وجود داشت که از او متنفر بود؛ اما... اما انسان‌های عادی را که حتی برای زنده‌ماندن به غذا نیاز داشتند دوست داشت. مگر مهم بود؟ بود؛ وقتی این همه برای زنده‌ماندنش به خود زحمت داده بود. عصبی از جا برخاست. اگر این دختر از او متنفر بود، باید از همه متنفر می‌شد. با توپی پر از اتاق بیرون زد.

آدم‌های خانه‌اش برنج سفیدشان را با ماست خورده بودند. علی ظرف‌هایشان را به آشپزخانه برده بود. عطیه و یسنا هم در حال گپ‌زدن بودند. صدای خسته و ناامید دخترک خستگی را مهمان شانه‌های رویین‌تنش کرد.

– یعنی واقعا می‌تونی آهنگای پیمان معادی رو برام بیاری؟

عطیه لبخند خواهرانه‌ای زد و پرمحبت گفت:

– معلومه عزیز دلم، میارم برات.

ذوق دخترک حد نداشت؛ آن‌قدر خوشحال برد که می‌توانست تا اقیانوس اطلس برقصد.

دستی که روی شانه‌های خسته‌اش قرار گرفت، کمی او را ترساند. با تعجب به علیِ شرمنده نگاه کرد. این دختر موطلایی زیادی بی‌حواسش کرده بود.

علی این پا و آن پا می‌کرد تا بلکه گفتن «ببخشید» برایش آسان‌تر شود؛ جوان بود و پر از غرور و تکبر.

– رهان تو خودت می‌دونی که واقعا توی دلم چیزی نیست. زبونم بده؛ ولی واقعا...

– مهم نیست علی!

علی دستپاچه گفت:

– مهمه!

رهان دست علی را از شانه‌اش برداشت و گفت:

– تو کاری نکردی، من زیادی حساس شدم.

علی لبخند دلپذیری بر بزرگی این مرد زد و به سمت دخترها برگشت و آرام گفت:

– حق داری حساس بشی، این دختر فرشته‌ست.

رهان رد نگاهش را گرفت و به دخترک موطلایی خودش خیره شد. فرشته بود؟ نه! او دیوی بود که داشت زندگی آرام رهان را تغییر می‌داد.

به سقف سفیدرنگ اتاقش خیره بود. دو ساعتی بود که بیدار شده بود؛ ولی هم‌چنان روی تختش بود؛ نه حوصله‌ی بیرون‌رفتن داشت و نه انگیزه‌ای. انتقام تلخی بود. قرار بود کاری کند که کسی که از او متنفر بود، عاشقش شود. دیشب آن‌قدر خسته بود که نفهمید چه‌گونه خوابش برد. همین که چشمانش را بست، در چشمان به رنگ عسل پیمان غرق شد. مردی که در بیداری‌هایش فکرش را از سرش بیرون کرده بود؛ ولی باز هم راهش را برای حضور در قلبش پیدا کرده بود.

شاید از آخرین دیدارشان هنوز شانزده‌ساعت هم نگذشته بود؛ اما دلتنگش بود، با تمام نامردی‌هایش.

***

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است
www.negahdl.com

***

با بندبند وجودش نفرت از رهان متنفر بود. رهانی که علاوه بر زندگی او و پیمانش، مطمئنا زندگی افراد زیادی را نابود کرده بود. ثانیه‌ای نبود که چهره‌ی بی‌گـ ـناه آن دخترک غریبه مقابل چشمانش نقش نبندد. خودش کم بدبختی داشت، این دختر بی‌نوا نیز اضافه شده بود.

به زحمت از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. عطیه چه کرده بود! آن آشپزخانه‌ای که شبیه انباری بود کجا و این آشپزخانه‌ی مرتب و نمونه کجا؟ به سراغ یخچال رفت؛ کاملا خالی بود، تنها یک سیب درون یخچال بود. بی‌خیال خوردن شد.

چه‌گونه به پسری که حتی لـ*ذ تـ* غذاخوردن را هم درک نمی‌کرد، می‌فهماند عشق چیست؟ کلافه از آشپزخانه بیرون زد. می‌خواست به اتاقش برگردد؛ اما کتابخانه‌ی وسط هال توجهش را جلب کرد. کتابخانه‌ی عظیم و باشکوهی که درست وسط هال قرار داشت و امکان رفتن به آن طرف هال را ناممکن کرده بود. چه چیزی پشت این کتابخانه‌ی بزرگ بود که از او پنهان شده بود؟

به سمت کتابخانه رفت. کتابخانه‌ای پر از کتاب‌های مهم و گوناگون. کتاب‌هایی که رهان حداقل یک‌بار آن‌ها را خوانده بود؛ در این سی‌سال کم وقت نداشت.

یسنا کتاب قرمز و بزرگی را که وسط کتاب‌های سبزرنگ حسابی جلب توجه می‌کرد برداشت. ورقش زد. در کمال ناباوری کتاب قرمز خالی بود! درست مثل یک دفتر نقاشی. تنها یک کلمه، آن هم در صفحه‌ی اولش وجود داشت: «عشق...!»

دخترک به سقف خیره شد. مطمئنا پشت این کتابخانه فضایی وجود داشت؛ اما چه‌گونه به آن‌جا رفت؟ باید دری وجود داشته باشد. اطراف کتابخانه را به خوبی نگاه کرد. خبری از در نبود. ناامید دفتر قرمز را سر جایش گذاشت. تکه‌ای از موهای حالت‌دارش را در دست گرفت و شروع به پیچ‌دادنش کرد:

– حتما یه دردی هست. مگه میشه بدون در؟ شاید میشه. این پسرِ که در قالب مکان محدود نیست...شاید برای رفتن به اون‌جا از قدرتاش استفاده می‌کنه.

کلافه روی زمین سر خورد. مثل اینکه قرار بود تا ابد این پسر و کارهایش مجهول باشد.

کلافه آخرین پله را هم بالا آمد. برای هزارمین بار به معمولی‌بودن اطرافیانش لعنت فرستاد! حق داشت از معمولی‌ها متنفر باشد؛ انسان‌های زجرآوری که برای جلوگیری از شک‌کردنشان مجبور بود نقششان را بازی کند. حیف که غرور ماورائی‌بودنش استفاده از وسایلی مثل آسانسور را برایش ممنوع کرده بود؛ چون او رهان زبده‌ای بود که برای زندگی نیازی به هیچ‌کس و هیچ‌چیزی نداشت. اصلا یکی از دلایلی که اهل رانندگی‌کردن نبود نیز همین بود.

در خانه را باز کرد. یسنا روی قالیچه‌ای که علی آورده بود، نشسته و خیره به سقف در گذشته‌اش بود. زیاد طول نکشید تا متوجه‌ی سنگینی نگاهش شود. با چشمان خیس از اشکش به چشمان سیاه رهان خیره شد. دخترک آن‌قدر گرسنه بود که رهان به راحتی صدای شکمش را می‌شنید. آهی به حواس‌پرتی‌اش گفت و تصمیم گرفت تا برود چیزی برای خوردن بخرد که صدای دخترک متوقفش کرد:

– کجا میری؟

دلیلی نداشت برای یک معمولی توضیح دهد کجا می‌رود و چه کار می‌کند؛ اما همین چند جمله هم در این نفرت‌هایی که از طرف دخترک متحمل بود، غنیمت بود.

– تو گشنته.

رهان بود دیگر؛ عادت داشت کوتاه و مختصر صحبت کند، حتی اگر صحبت‌کردن برایش مهم و پررنگ می‌بود. بار دیگر پشتش را به دخترک کرد تا بیرون رود. یسنا هول‌شده بلند شد و سریع گفت:

– منم میام.

رهان با تعجب به چشمان یشمی‌اش خیره شد. دیگر چه؟ او زندانیِ این‌جا بود.

یسنا که اخم‌های مرد بدقلق همخانه‌اش را دید، گفت:

– خودت قول دادی روزی یه بار با هم بیرون بریم.

آهی کشید. قول داده بود و در رسمش زیر قول‌زدن نبود؛ اما آزادی بیشتر برای او حتما برایش دردسرساز می‌شد. باز هم یک زحمت دیگر برای نگهداری دخترک کوچک خانه‌اش. کلافه نفسش را بیرون داد:

– باشه، حاضر شو بریم.

یسنا لبخند دلپذیری زد. بالاخره آزادی نصفه و نیمه‌ای پیدا کرده بود؛ همین هم غنیمت بود.
رهان اصرار داشت پیاده قدم بزنند؛ اما یسنا قبول نکرد. دوست نداشت با یک هیولا در شب همقدم شود.
می‌خواست اولین و آخرین مردی که با او قدم زده بود عشقش باشد.
باز هم رهان عقب کشید. گذاشت دخترک برنده باشد. به خودش می‌گفت:« به اندازه‌ی کافی برای او موجود منفوری هستی؛ کمی با دلش راه بیا، چیزی نمی‌شود که.»
باز هم سکوت. به او که می‌رسید، هیچ‌چیز برای گفتن نداشت. خب نداشته باشد، مگر مهم است؟
اخم‌هایش را در هم کشید. هر چه در این مدت حسادت کرده بود بس بود!
به خیابان اصلی رسیدند. عجب ترافیکی بود! لعنتی!
یسنا در سکوت به حرص‌خوردن این مرد مثلا ماورائی خیره بود و در دلش جشن بود. اصلا هرکس و هر چیزی که او را عذاب می‌داد برایش دلپذیر بود.
یک ساعتی بود که در ترافیک مانده بودند. رهان حسابی دیرش شده بود. بی‌خیال رستوران مجللی که می‌خواست دخترک را ببرد شد و راهشان را به سمت محل قرارش عوض کرد.
یسنا از این تغییر مسیر لبخند خبیثی روی لبانش نشست. ببین چه‌قدر عصبی شده که مسیر را عوض کرد.
ماشین جلوی فلافل‌فروشی ایستاد. رهان بدون هیچ حرف اضافه‌ای داخل مغازه شد. همراه با ساندویچی برگشت.
بی‌حرف ساندویچ را به دخترک داد و ماشین را با سرعت حرکت داد.
یسنا بی‌خیال او و سرعت سرسام‌آورش، ساندویچش را باز کرد و با ولع شروع به خوردن نمود. از صبح چیزی نخورده بود و حسابی گرسنه بود.
ماشین داخل کوچه‌ی تنگ و تاریکی رفت. دخترک ترسیده چشم درشت کرد و دنبال دلیلی برای این‌جا بودنشان می‌گشت. کوچه‌ی مخوف و ترسناکی بود، تنها نور ضعیفی که از یک خانه‌ی مخروبه بیرون می‌آمد، کمی روشنش کرده بود. آن‌قدر ساکت بود که شک داشت کسی در این کوچه‌ی ترسناک زندگی کند؛ یک کوچه‌ی تاریک و دورافتاده. آن‌ها این‌جا چه می‌کردند؟ نکند قرار بود بلایی سرش بیاورد؟ از فکر اتفاق‌های پیش رویش تنش لرزید؛ همچون پرنده‌ی بی‌پناهی خودش را به صندلی چسباند، بلکه این صندلی زبر پناهش باشد.
رهان به سمت دخترک برگشت. چه‌قدر ترسیده بود! از فکرهایی که حدس می‌زد در ذهن دخترک باشد خنده‌اش گرفت؛ با لـ*ذ تـ* به صورت رنگ‌پریده‌ی دخترک خیره شد و لبخند بدجنسی روی چهره‌اش نشست. یسنا آن‌قدر ترسیده بود که حالت تهوع گرفته بود. چنگی به صندلی ماشین زد و خودش را بیشتر به آن چسباند. با صدایی که می‌لرزید پرسید:
– می‌خوای با من چیکار کنی؟

انگار برای رهان جوک گفته بود؛ آن‌چنان زیر خنده زد که ماشین از صدای خنده‌اش لرزید. کاش زودتر این دخترک بامزه را پیدا می‌کرد. حیف این همه سال که میان انسان‌های معمولی بود و از لـ*ذ تـ* اذیت‌کردن او محروم بود!
با همان لبخند وحشتناک به دخترک ترسیده نزدیک شد؛ نزدیک و نزدیک‌تر. یسنا هر لحظه مرگ را مقابل چشمانش می‌دید. چرا به این مرد اعتماد داشت؟ این مرد مثلا ماورائی هم یکی مثل بقیه. از ترس گرگان جامعه به گرگ دیگری پناه برده برد. منفورترین زندگی‌اش آن‌قدر به او نزدیک شده بود که نفس‌های محکمش همچون شلاقی روی صورت دخترک می‌نشست.
چند سانتی‌متری دخترک متوقف شد و لبخند پر از اطمینانی زد و با اعتماد به نفس در چشمان پر از ترس دخترک خیره شد. شیشه‌ی ماشین را بالا داد و به جای اولش برگشت. تمام تن دخترک خیس عرق شده بود، ترس را با تمام وجودش حس می‌کرد. در این لحظات پر از عذاب نه امیدی به ادامه‌ی زندگی‌اش داشت، نه امیدی برای مردنش.
با اینکه رهان فقط پنجره را بسته بود؛ اما با این حرکتش تمام اعتمادی را که دخترک به او داشت از بین برده بود. حالا دیگر فرقی میان او و رهگذران غریبه نبود. چرا، بود؛ او منفورتر از آن‌ها بود!
رهان به ساعتش نگاه کرد. حسابی دیرش شده بود. حیف که وقت نداشت بیشتر از ترساندن این دخترک موطلایی لـ*ذ تـ* ببرد.
– همین جا بشین تا من برم به کارم برسم و بیام.
یسنا گیج نگاهش کرد. رهان لبخند عمیقی به گیجی این دخترک ملوس زد؛ آن‌قدر عمیق که چال گونه‌اش نمایان شد.
– می‌شنوی چی میگم؟
یسنا همچنان گیج و ترسیده نگاهش می‌کرد.
– کوچولو...؟
دخترک هم‌چنان ترسیده نگاهش می‌کرد؛ انگار زبانش بند آمده بود.
– بابا نمی‌خوام بخورمت که! میرم الان میام.
کمربند ماشین را از دورش باز کرد و به آرامی گفت:
– وای به حالت بیای بیرون!
دخترک هم‌چنان گیج نگاهش می‌کرد. پوفی کشید و از ماشین خارج شد.
با همان چشمان وق‌زده به رفتن رهان خیره شد. این همسایه‌ی دردسرساز عجب مرد مغروری بود! حتی راه‌رفتنش هم پر از غرور و صلابت بود؛ طوری گام‌های محکمش را روی زمین می‌کوفت که گویی با زمین هم جنگ داشت.

رهان قبل از ورودش به خانه، برگشت و با نگرانی دخترک را نگاه کرد؛ گویی دلش شور می‌زد. آری رهان زبده با آن همه ادعا دلش برای قناری کوچک خانه‌اش شور می‌زد. می‌ترسید؛ از لج‌کردن دخترک و آمدنش به این خانه‌ی پر از نکبت می‌ترسید. به سختی نگاه نگرانش را از دخترک گرفت و وارد آن خانه‌ی مجهول شد.

بعد از رفتنش، کمی طول کشید تا حال یسنا به حالت عادی برگردد. به دنبال معلول‌هایی که مسبب این‌جابودنشان بود، به کوچه‌ی تنگ و تاریک خیره بود. عجیب‌ترین مرد زندگی‌اش عجیب امروز مخوف و مجهول بود. بالاخره که چه؟ تا کی قرار بود با مجهولات ذهنش روزگارش را بگذراند؟ باید او را می‌شناخت تا عاشقش کند. می‌توانست یک قدم به کشف این هیولا نزدیک شود. چه زمانی برای کشف او بهتر از امشب! اگر امشب سر از کار او در نمی‌آورد، شاید هیچ‌وقت سر در نمی‌آورد.

در صندلی جابه‌جا شد. دروغ چرا؛ می‌ترسید. او دختر نازپرورده‌ی پرویز خان بود؛ دختری که سخت‌ترین معضلش زمانی بود که کوکب برای ناهار شکرپلو درست می‌کرد و او بی‌ناهار می‌ماند، چه‌گونه در این تاریکی و تنهایی برای سرک‌کشیدن به کار مردی که سر تا پا پر از نفرت و بغض نسبت به انسان‌ها بود، می‌رفت؟ لبش را به دندان گرفت و با خود گفت:« باید انتقام بگیری یسنا. باید! ضعف نشان‌دادن؟ نه! حق نداری با ضعف‌کردن نقشه‌هام رو نابود کنی؛ حق نداری!

با دستان لرزانش قفل در را باز کرد و از ماشین بیرون زد. از شدت استرس زبانش خشک شده بود و گلویش می‌سوخت. کورمال‌کورمال به سمت مکانی که رهان داخلش بود، رفت. هر چه بیشتر جلو می‌رفت، ضربان قلبش بالاتر می‌رفت. به در خانه رسید. خانه‌ی آجری داغانی که مثل خانه‌های جنگ‌زده بود. خیره به در آهنی بدون قفل، «بسم الله»ای گفت و آرام در را باز کرد. در با صدا باز شد. با پاهای لرزانش جلو رفت. خانه غرق سکوت بود و گاهی صدای خنده‌های وحشتناکی می‌آمد. راهروی طولانی را پیمود تا به یک سالن کثیف رسید. کثافت همه‌جایش را گرفته بود. تارهای عنکبوت و موش‌های فراوانش نشان می‌داد در این خانه‌ی مخوف زندگی جریان ندارد. به سختی جلوی دهانش را گرفت تا از دیدن این همه سوسک و موش جیغ نزند.

باز هم صدای پچ‌پچ و خنده‌های عصبی مردی تمام تنش را لرزاند. نفهمید کی و چه‌گونه به دنبال صداها به تنها اتاق ته سالن رفت.

در اتاق باز بود. بو و دودی که از آن بیرون می‌آمد، نشانه‌ی خوبی نبود. کمی سرش را داخل برد تا داخل اتاق را ببیند؛ اما صدای زمخت و خشنی از بـ*غل گوشش او را سر جایش میخکوب کرد:

– تو دیگه کی هستی؟

ترسیده جرأت نداشت برگردد. از شدت استرس ناخن‌های کوتاهش را در دستش فشار داد. مرد غول‌پیکر پشتش بازوی نحیفش را در دست گرفت در گوشش داد زد:

– گفتم این‌جا چه غلطی می‌کنی؟
گوشش از صدای زمخت و نکره‌اش سوت کشید. آن‌قدر ترسیده بود که به تته‌پته افتاده بود:
– م... من... ه.. هی... هیچی.... ب... به.... خ.... خدا...!
صدایی از داخل اتاق مرد اسیرکننده‌اش را مخاطب قرار داد:
– نادر اون‌جا چه خبره؟
مرد ناشناسی که اسمش نادر بود، دخترک را با خودش به داخل اتاق برد. یسنا ترسیده به اتاق پر از دود و دم خیره شد. قلبش مثل قلب گنجشک در دام افتاده‌ای می‌زد که دیگر امیدی به آزادی نداشت. کمی که داخل‌تر شدند، میز بزرگی وسط آن دود و دم دید که پشتش چندنفر نشسته بودند؛ از جمله همراهی که او را با این خانه‌ی وحشتناک آشنا کرده بود.
– رئیس دم در گوش وایساده بود.
مردی که رئیس خطاب شده بود، تقریبا مسن با موهای جوگندمی و پوستی چروک بود که روی صندلی متفاوت و قرمزی نشسته بود. نگاه خریدانه‌ای به سر تا پای دخترک انداخت و دست آخر خنده‌ی وحشتناکی سر داد. رهان که از شدت استرس نتوانست عاقلانه برای خلاصی دخترک ناز خانه‌اش از چنگال این احمق‌های مدعی اقدام کند، ناشیانه گفت:
– برای چی از ماشین اومدی بیرون؟
یسنا چشمان یشمی ترسیده‌اش را به رهان دوخت. چشمان این دخترک، چشم عادی نبود. چشم‌هایش با رهان حرف می‌زد. دروغ نبود اگر می‌گفت این چشمان ترسیده استرسش را بیشتر کرد و چیزی میان ترس و نگرانی به او تزریق نمود. نگاه رئیس میان آن دو می‌چرخید؛ دست آخر هم بی‌مقدمه شروع به دست‌زدن نمود:
– نه... خوشم اومد! خوب دختری رو برای معامله آوردی!
رهان سعی کرد خودش را از تک و تا نیندازد و اعتماد به نفسش را حفظ کند. لبخند باجذبه‌ای زد و گفت:
– من روی آدمام بازی نمی‌کنم.
رئیس باز هم بلندبلند خندید. نگاه ترسیده‌ی یسنا بین پیرمرد و رهان می‌چرخید. خنده‌ی وحشتناک پیرمرد و صورت هر لحظه درهم‌تر رهان قلبش را به تلاطم انداخت. حس تمسخر مرد ابلهی مثل حشمت غرورش را جریحه‌دار می‌کرد.
– چیه رهان خان؟ نکنه از باختن می‌ترسی؟ پس قبول کردی که من از تو ماهرترم.
رهان اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:
– کم جوک بگو!

– چرا یه امتحانی نکنیم؟ یه بازی تک به تک؛ تو که مطمئنا برنده‌ای.

رهان به فکر فرو رفت؛ دلش می‌خواست این پیرمرد یاوه‌گو را سر جایش بنشاند؛ به چه حقی او را مسخره می‌کرد؟ او رهان زبده بود، نه یک انسان معمولی!

رهان زبده؛ احمقی که تصمیم گرفته بود روی دخترک خانه‌اش بازی کند؛ خودخواهی که متوجه‌ی حال خراب دخترک همخانه‌اش نمی‌شد و غرور احمقانه‌اش چشمانش را کور کرده بود. دخترک از اینکه بازویش در چنگال مرد ناشناس و کثیفی بود که حسابی بوی عرق می‌داد، احساس حقارت می‌کرد. آن‌قدر ترسیده بود و احساس ضعف می‌کرد که دلش می‌خواست همان‌جا زیر گریه بزند.

– باشه، قبول.

ناباور به صورت مغرور رهان خیره شد. نمی‌دانست قرار بود چه کند؛ اما هر کاری بود سر او بود.

– شما... حق ندارین....! حق...

– نادر؟

رهان با چشمان سرد و خونسردش به یسنا نگاه کرد. این تنبیه حقش بود! وقتی نافرمانی می‌کرد باید تنبیه می‌شد. نادر با دستان سیاهش جلوی دهان دخترک را گرفت. تمام محتویات معده‌ی دخترک جابه‌جا شد. به سختی جلوی بالاآوردنش گرفت. اینکه تقریبا در آ*غـ*وش مرد کثیف و چندشی مثل او بود، حالش را بد می‌کرد. تصمیم گرفت دست سیاهش را گاز بگیرد، سخت بود؛ اما از این خفت بهتر بود.

– ولش کن. قول میده این‌جا بشینه و حواسمون رو پرت نکنه.

رهان بود که مثلا از آ*غـ*وش نادر نجاتش داده بود. نگاه پر از غرورش حالش را بر هم می‌زد. دیگر شک نداشت که او هیولا است؛ هیولایی که خدا برای عذاب‌دادن او به این دنیا فرستاده.

نادر بی‌حرف دخترک را روی صندلی کنار رهان نشاند. رئیس رو به بقیه کرد و گفت:

– شماها فعلا برین بیرون، نمی‌خوام حواسمون رو پرت کنید.

مردهای دور میز با این فرمان پیرمرد از گرد میز بلند شدند و اتاق را ترک کردند.

نادر به هر کدام پنج کارت داد و بازی شروع شد. بازی! رهان به این‌جا آمده بود که قمار کند. پس این‌جا یک قمارخانه بود. دخترک روی صندلی‌اش ولو شد. این مرد نفرت‌انگیز داشت روی سرنوشت او قمار می‌کرد.

از بازی احمقانه‌ی آن دو سر در نمی‌آورد؛ اصلا از این مدل بازی‌ها بلد نبود. از نوع در دست گرفتن کارت‌ها می‌شد فهمید که چه‌قدر آن دو در این کار ماهر هستند. با استرس به آن دو خیره بود. زیادی کوتاه نیامده بود؟ چه‌طور به خود اجازه می‌دادند سر سرنوشت دختر پرویزخان بالایی قمار کنند؟

حشمت با پوزخند رو به رهان گفت:

– نگفتی این خوشگله رو از کجا آوردی؟
رهان عصبی نگاه تیزی به او کرد و گفت:
– چیه، ترس ورت داشته می‌خوای حواسم رو پرت کنی؟
حشمت با آن صورت کریه‌اش به یسنا خیره شد؛ نگاهش آن‌قدر هیز و گستاخ بود که مغز استخوان دخترک را سوزاند. با همان پوزخند آزاردهنده رو به رهان گفت:
– ترس؟! هع...! نصف داراییم وسط، در مقابل این خوشگله.
رهان خشکش زد. نکند شانس با او یار بود که این‌گونه بلوف می‌زد؟ نگران به کارت‌هایش خیره شد. دروغ چرا؛ برای اولین بار در طی این همه سال بازی‌کردن دستپاچه شده بود؛ این‌بار چیزی برای ازدست‌دادن داشت.
یسنا با ترس به صورتش خیره بود. اولین‌بار بود که آن‌قدر طولانی خیره‌اش می‌شد. نگاه خیره و پرتوجه او را دوست داشت؛ اگر... اگر می‌باخت چه؟ به‌خاطر اعتبارش مجبور بود دخترک را به حشمت دهد؟ نه! او حق نداشت شکست بخورد. او رهان زبده بود؛ زبده‌ها هیچ‌گاه شکست نمی‌خورند. هیچ‌گاه!
صورت رهان با انداختن هر کارت حشمت بیشتر در هم می‌رفت و حشمت بشاش‌تر می‌شد. یسنا ترسیده به جان لبانش افتاد و شروع به کندن پوست لبش کرد. اتفاق خوبی در راه نبود؛ این را می‌توانست از ضربی که رهان با پاهایش روی زمین گرفته بود بفهمد.
ناگهان رهان از جا برخاست و با عصبانیت داد زد:
– من دیگه نیستم.
قهقهه‌ی کریه حشمت بالا گرفت:
– دیگه دیره جوون، تو شکست خوردی!
رهان با صورت قرمزش داد زد:
–حرف مفت نزن! گفتم که بازی نمی‌کنم دیگه.
حشمت نگاه هیزش را روی اندام‌های دخترک زوم کرد و گفت:
– باشه پسرم خسته شدی، برو خونه. از دادن این هم‌اتاقی جدید هم ممنون.
رهان قدمی پیش نهاد تا بر دهان نجس این مرد حیوان صفت بکوبد؛ اما نادر غول‌پیکر جلویش قد علم کرد و مانع رسیدنش به حشمت شد. دستان مشت‌شده‌اش را پشتش برد تا با کشتن نادر اعتبار چندساله‌اش را زیر سوال نبرد. شکست خورده بود. رهان زبده‌ای که در این سی‌سال سابقه نداشت یک‌بار هم شکست بخورد، باخته بود. دختر عجیب خانه‌اش را به حشمت باخته بود. آن‌قدر ضربان قلبش بالا گرفته بود که حس می‌کرد تمام عالم صدای قلبش را می‌شنوند. حق داشت شکست بخورد؛ از کی در استرس و نگرانی پیروزی معنا پیدا کرده بود؟

– حشمت بذار بریم.
حشمت از صندلی ریاستش بلند شد. با همان پوزخند به حقارت مرد مغروری که سال‌ها آبرویش را برده بود خیره شد؛ مردی که همیشه نصفه دارایی‌هایش را در قمار با او می‌باخت. پس بالاخره روزی که نقطه‌ضعف این مرد سیاه‌پوش را پیدا کند رسید. امروز روز پیروزی او بود! رهان کلافه به حشمت حریصی که می‌خواست انتقام این چندسال شکست را به یک‌باره از او بگیرد، نگاه کرد. تصمیم این پیرمرد حریص جدی بود و می‌خواست هر دو را نابود کند. به یک‌باره دست دخترک را گرفت و از مقابل چشمان نادر و حشمت ناپدید شدند.
یسنا خودش را داخل ماشین کنار رهان پیدا کرد. ترسیده به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. دیگر خبری از آن مرد پیر و آن غول نفرت‌انگیزش نبود. نفسی از روی آسودگی کشید. با سرعت از آن کوچه‌ی نفرت‌انگیز خارج شدند. این‌بار آن‌قدر سرعت ماشین سرسام‌آور بود که یسنا ترسیده کمربندش را بست. هر دو آن‌قدر هیجان‌زده بودند که برای کنارآمدن با اتفاقات افتاده در این دو سه ساعت گذشته به چنددقیقه وقت نیاز داشتند. رهان وقت می‌خواست تا قبول کند باخته است؛ برای اولین بار در زندگانی چندصد ساله‌اش باخته بود. مقصرش هم دخترک لجبازی بود که به‌خاطر ارضای کنجکاوی‌اش اعتبار چندساله‌اش را برده بود و مجبورش کرده بود دو انسان دیگر را به انسان‌هایی که قدرتش را دیده بودند اضافه کند؛ دو انسانی که سرنوشتی جز مرگ پیش رو نداشتند. باید هر چه سریع‌تر گزارش می‌داد تا به سراغشان بیایند؛ هرچند آن دو لیاقت توبیخ‌شدن بعدش را نداشتند.
یسنا هم وقت می‌خواست تا باور کند رهانی که فکر می‌کرد از گرگ‌های جامعه قابل اعتمادتر است، سر او شرط بسته و باخته است؛ تا باور کند مرد ماورائی همخانه‌اش از قدرت درک حس طرف مقابلش برای قمار استفاده می‌کند نه برای نجات جامعه.
به خانه که رسیدند، رهان ماشین را به داخل پارکینگ برد و رو به او گفت:
– برو بالا، من یه کاری دارم انجامش بدم میام.
یسنا کلید را از او گرفت و با حال خراب از ماشین پیاده شد و خودش را به سختی تا طبقه‌ی پنجم کشاند.
نگاهی به واحدش انداخت. اشک در چشمانش حلقه بست. با چه آرزوهای شیرینی پا به این ساختمان گذاشته بود. وارد واحد رهان شد. خانه در تاریکی مطلق غرق شده بود. این خانه هم پر از تعفن و کثافت بود؛ مثل همان خانه‌ی خرابه. فرق رهان با آن آدم‌های حقه‌باز و غارتگر چه بود؟ چه‌گونه در این چند ماه از چیزهایی خورده بود که با پول قمار خریداری شده بود؟ پولی که شاید از قمارکردن روی دخترهای دیگری به دست آمده بود. قطرات اشکش گونه‌های برجسته‌اش را خیس کرد. این هیولا چه دنیای نامردی داشت! چه‌طور دلش می‌آمد روی او شرط ببندد؟ به هق‌هق افتاد. اگر به خاطر غرور لعنتی‌اش او را به آن پیرمرد نفرت‌انگیز می‌داد چه؟ ماندن در این خانه اوج حماقت نبود؟

چراغ هال روشن شد و بوی عطر تلخ رهان خانه را پر کرد. حضورش را پشت سرش حس می‌کرد. اشک‌هایش را با دست پاک کرد و به سمتش برگشت. قول داده بود ضعف نشان ندهد، مگر نه؟ چه‌قدر از او متنفر بود! مخصوصا چشم‌هایش؛ چشمان سیاه و مغروری که دنیا را به آتش می‌کشید.

رهان هم با چهره‌ای قرمز از خشم به دخترک خیره بود. یسنا نگاه حقارت‌آمیزی به سرتا پایش کرد. باز هم سر تا پا مشکی به تن داشت. این مردِ همیشه عزادار حقیرترین شخص زندگی‌اش بود؛ حتی حقیرتر از یک تکه آشغال.

– باورم نمیشه این‌قدر حقیر باشی! درست مثل آدم‌های بی‌سواد و دزدی که اون‌جا بودن.

رهان اخمی کرد و صدایش را بالا برد:

– دست پیش رو نگیر. اگه تو حرفم روگوش می‌دادی و از ماشین پیاده نمی‌شدی، هیچ‌وقت این‌جوری نمی‌شد. حقت بود به‌خاطر این کارت بدمت به حشمت... شاید کنار اون یاد می‌گرفتی آدم باشی!

یسنا عصبی شد. این حیوان دم از انسان‌بودن می‌زد؟ خنده‌دار بود. با خشم قدمی جلو آمد و گفت:

– آدم؟ اون حیوونی که به‌خاطر غرورش همه‌چیز و همه‌کس رو فدا می‌کنه منم یا تو؟

– حرف دهنت رو بفهم!

– چیه...؟ حرف حق تلخه نه؟ می‌دونی تلخ‌تر از اون چیه؟ اینکه ببینم نکبتی مثل تو که خیرش به هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌رسه زنده‌ست و خان بابای عشق من مرده!

– خفه شو!

– نمی‌دونم چرا خدا این قدرتا رو به تو داده که توی بازی با یه سری آدمای احمق و بی‌سواد ازش استفاده کنی تا بشی آدم بده‌ی دنیا؟

– مگه آدم بده بودن چشه وقتی آسون‌تر و بهتره؟

یسنا با تمسخر نگاهی به اخم‌های رهان کرد و گفت:

– تو واقعا نمی‌فهمی! حقم داری؛ آدمی که بزرگ‌ترین موفقیت زندگیش پیروزی تو قمار با یه سری بی‌سواد و احمق مثل خودشه، چه می‌فهمه لـ*ذ تـ* موفقیت توی کارایی رو که براش زحمت کشیده.

رهان گیج به صورت قرمز یسنا خیره شد. این دخترک نوزده‌ساله از کدام لـ*ذ تـ* صحبت می‌کرد؟ کارش به جایی رسیده بود که یک دختربچه برایش سخنرانی می‌کرد.

– بگو دیگه، آخرین موفقیتت چی بوده؟ آخرین‌باری که بلند گفتی ایول بالاخره تونستم؛ اصلا آخرین‌باری که یکی از سر محبت بهت لبخند زده کی بوده، هان؟

رهان گیج به فک فرو رفت؛ به راستی این آخرین‌بارها کِی بود؟

– چیه؟ هیچی یادت نمیاد نه؟ چه‌طور می‌خوای عشق، بزرگ‌ترین حس عالم، رو درک کنی وقتی هنوز زندگی هم نکردی؟

خسته و گیج نگاهش می‌کرد. این همه تحقیر برای یک شب؟ بی‌انصافی بود! بی‌حرف خانه‌اش را ترک کرد. دیگر طاقت حرف‌های تلخ دخترک را نداشت؛ به اندازه‌ی کافی درگیرِ حس شکست تلخ بود، حالا هم که با حرف‌های دخترک تمام تنش در این تلخی غوطه‌ور شده بود.

سرش را که بالا آورد، رهان دیگر نبود. ترسو! حتی او هم طاقت شنیدن واقعیت‌ها را نداشت، چه توقعی از انسان‌های معمولی و احساساتی می‌شد داشت.

خسته روی تک قالی خانه‌شان که خانه‌ی ارواح بود، نشست. قلبش هنوز هم تند می‌زد؛ انگار هنوز باورش نشده بود که نجات یافته. چشمانش را با درد بست. سعی کرد نگاه‌های هیز و پُرطمع افراد آن خانه را فراموش کند. حس می‌کرد با نگاه‌های پر از هــ ـوس آن‌ها نجس شده. سخت بود؛ اما باید فراموش می‌کرد تا کمتر درد بکشد. عجب روز نفرت‌انگیزی بود!

با صدای زنگ آیفون از خواب پرید؛ روی همان قالیچه خوابش برده بود. تمام تنش کوفته شده بود و رگ گردنش هم گرفته بود. در این اوضاع و احوال نابش همین را فقط کم داشت.

با همان گردن کج به سمت آیفون رفت. با دیدن چهره‌ی مهربان عطیه، لبخند روی لبانش نشست. بی‌درنگ در را روی این دختر عزیزشده باز کرد. عطیه همراه با پاکت میوه و خوراکی وارد خانه‌شان شد. مانتویی گشاد و تابستانی تنش بود؛ ولی با این حساب حسابی گرمش بود.

– سلام، چرا زحمت کشیدی آخه؟

عطیه لبخند مهربانی زد و یسنا را در آ*غـ*وش کشید:

– کاری نکردم که... برا خوردن خودم خریدم.

یسنا شرمنده سرش را پایین انداخت. خوب شد عطیه خوراکی خریده بود؛ چون دیگر تصمیم نداشت از غذاهایی که این مرد احمق با پول حرام برایش می‌خرید بخورد.

– تو این همه می‌خوری آخه؟

عطیه اشاره‌ای به هیکل توپرش کرد و با خنده گفت:

– پس چی؟ فکر کردی این هیکل رو به این آسونیا به هم زدم؟

هر دو خندیدند. عطیه نگاه نگرانی به دربسته‌ی اتاق رهان انداخت:

– داداش خانت خونه‌اس؟

– نمی‌دونم والا. مگه مهمه؟ ولش کن.

– چی بگم.
– من رو ببخش عطیه، می‌دونم چه‌قدر اذیتت کردیم. به خدا اگه چاره داشتم ولش می‌کردم می‌رفتم.
عطیه آرام روی قالیچه‌ای که قبلا در راهروی خانه‌شان بود نشست و گفت:
– اولا که کدوم اذیت؟ من چیزی یادم نمیاد! دوما چی چی رو بذارم برم، اون داداشته‌ها! نمی‌تونی همین‌جوری ازش جدا بشی که.
یسنا پوزخندی بر لقب داداش روی آن دیو بی‌احساس زد. داداش! رهان کجا بود و او کجا؟ اصلا به فرض رهان برادرش بود، می‌توانست خیلی ساده از او جدا شود؛ همان‌طور که از دیگر اعضای خانواده‌اش جدا شده بود.
– تو هیچ‌چیزی از زندگی من نمی‌دونی.
– خب بگو که بدونم.
یسنا آهی کشید و برای عوض‌کردن بحث گفت:
– تونستی آهنگای پیمان رو برام گیر بیاری؟
عطیه از کیفش mp۳ای در آورد و گفت:
– خیلی گشتم تا پیداش کنم؛ مثل اینکه زیاد معروف نیست.
یسنا با ذوق mp۳ را از او گرفت و گفت:
– آره هنوز اون قدرا کارش نگرفته، یه چندتا آهنگ پراکنده هم بیشتر نداره؛ ولی مطمئنا یه روز خیلی معروف میشه.
عطیه با شک به یسنا نگاه می‌کرد؛ این ذوق فقط برای یک خواننده‌ی ساده؟ مطمئنا چیزی بین آن‌ها بود.
– می‌شناسیش؟
– شناختن که نه، یکی از فامیلامونه.
– که این‌طور. صداش رو دوست داشتم، امیدوارم موفق باشه.
– هر چی خدا بخواد.
عطیه بی‌حرف به کتابخانه‌ی بزرگشان خیره شد. احتمالا چیزی میان این دختر و فامیل خواننده‌شان است. باید می‌فهمید، باید تکلیف برادرش مشخص می‌شد.
– یسنا تو می‌دونی چی شد که داداشامون با هم دوست شدن؟
مهم نبود. سرگذشت هیولایی که هر چه بیشتر از او می‌دانست بیشتر از او متنفر می‌شد؛ نه، مهم نبود!
– منم درست نمی‌دونم. فقط می‌دونم سر یه دخترِ با هم آشنا شدن؛ اما اینکه چه‌جوری و ایناش رو نمی‌دونم.
– دختر؟!

عطیه لبخند پیروزمندانه‌ای زد؛ بالاخره توانسته بود این دختر افسرده را با خودش همراه کند. همین که حضور یک دختر در زندگی برادرش برای او جالب شده بود هم کافی بود.

– آره یه دختر نامرد! دختری که داداشم رو داغون کرد. راستش من دل خونی از داداشت دارم؛ اما واقعا مدیونشم. من داداشم رو از داداش تو دارم.

یسنا گیج‌شده به لبان عطیه چشم درخت. با هر کلمه‌ای که از دهان عطیه خارج می‌شد، بیشتر شگفت‌زده می‌شد.

– یه روز علی دست یه دختر گدا رو گرفت و اومد خونه‌مون. دخترِ از این کولی‌های سر چهارراه‌ها بود. می‌گفت عاشقشه و می‌خواد باهاش ازدواج کنه. هرچی ما بهش می‌گفتیم بابا این دختر به دردت نمی‌خوره؛ تو کجا و اون کجا؟! می‌گفت نه، این همونیه که من می‌خوام. هیچی... گذشت و گذشت تا کار به جایی رسید که بابام زد تو گوش علی و گفت یا ما یا اون دختر. علی هم خیلی راحت اون دختر رو انتخاب کرد و از خونه‌مون رفت. چند ماه گذشت و هیچ‌خبری ازش نشد. همه جا رو دنبالش زیر و رو کردیم؛ اما نبود که نبود! تا اینکه یه روز داداشت آوردش خونه. در کمال ناباوری علی شاد و خندونمون تبدیل شده بود به یه تیکه سنگ که نه می‌خندید نه حرف می‌زد. هیچ‌وقت برام تعریف نکرد که چی شد و چه‌جوری با رهان آشنا شده. فقط همیشه می‌گفت اون دختر یه آشغال بوده و رهان زندگیش رو نجات داده. دو سه سالی طول کشید که علی، علی بشه.

از اون روز به بعد اسم هیچ دختری رو تو خونه نمی‌آورد؛ یه جورایی از دخترا فراری بود. تا اینکه تو از شیراز اومدی تا پیش داداشت زندگی کنی. یسنا علی پسر خیلی خوبیه. درسته یه‌کم زیادی پرحرفه؛ اما خیلی مهربون و احساساتیه.

– عطیه جون... من... من...

– هیس! الان هیچی نگو، فقط راجع بهش فکر کن؛ باشه؟

– آخه..

– خواهش می‌کنم.

خواهرانه‌های یک خواهر چه‌قدر خوب بود. حق داشت دلش از بی‌کسی‌هایش بسوزد؛ حق نداشت؟ برای راحتی خیال این خواهر دلسوز چندباری سرش را تکان داد. عطیه خوشحال یسنا را در آ*غـ*وش کشید. دختر خوبی بود، فقط نیاز به کمک داشت تا از این افسردگی و دل‌زدگی خارج شود. می‌توانست برادرش را خوشبخت کند.

در چندمتری آن‌ها، پسری کلافه و داغان در اتاق ده‌متری‌اش قدم می‌زد. صدای پچ‌پچ‌های عطیه در گوش دختری که زندگی‌اش مال او بود داغانش کرده بود. چرا عطیه آن‌قدر اصرار داشت تا برادرش را به دخترک وصل کند؟ به چه حقی؟ هر کس و ناکسی به خودش اجازه می‌داد حریم او تجاوز کند.

تقصیر خودش بود؛ باید دُم این دختر بی‌مرامی را که همه جز او برایش قهرمان بودند، قیچی می‌کرد تا دیگر به خاطرش اوقاتش تلخ نمی‌شد؛ مثل یک برده‌ی بی‌صدا و بی‌دردسر. وقتی کرک و پر این قناری وراج را می‌کند چه لـ*ذ تـ*ی می‌برد!

عصبی چند قدم به سمت در اتاق برداشت تا یک‌بار دیگر این دختر متجاوز به حریمش را از خانه بیرون کند؛ به در که رسید پشیمان شد، با این کارش نزد دخترک منفورتر می‌شد. خب بشود؛ منفور که هست، منفورتر هم شود. بین بد و بدتربودن مانده بود که صدای در او را از فکر بیرون آورد. عطیه رفته بود. بعد از اینکه دخترک را در انبوهی از افکار ضد و نقیض گرفتار کرده بود، رهایش کرده بود.

بیرون رفت. یسنا روی قالیچه‌ای که علی آورده بود نشسته بود و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود. دلش برای علی می‌سوخت؛ با اینکه از نیم بیشتر سختی‌هایی او کشیده بود بی‌خبر بود.

– این دخترِ برای چی اومده بود این‌جا؟

با شنیدن صدای او ترسیده هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. او از کی این‌جا بود؟

– گفتم این زنیکه به چه حقی اومده بود این‌جا؟

یسنا عصبی شد؛ او حق نداشت به دوست عزیزش که آن‌قدر مهربان و بامحبت بود توهین کند.

– حرف دهنت رو بفهم! حق نداری راجع به عطیه این‌جوری حرف بزنی.

رهان عصبی جلو آمد؛ دقیقا روبروی او ایستاد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

– از کی تا حالا تو برا من تعیین تکلیف می‌کنی؟ البته حقم داری، هوا برت داشته! خاصیت شما معمولیا اینه تا یه‌کم رو می‌بینین پررو می‌شین، فکر می‌کنین خبریه؛ اما نخیر... این‌جا از این خبرا نیست. منم مثل پسرای لوس و بی‌خاصیت شما معمولیا نیستم. زر اضافی بشنوم زبون طرف رو از حلقومش می‌کشم بیرون!

آن‌قدر محکم و باصلابت صحبت می‌کرد که یسنا مطمئن شد این کار را می‌کند. ترسید؛ اما، اما قرار نبود تا می‌ترسد ضعف نشان دهد. دیگر قوی شده بود؛ آن‌قدر که جلوی این مرد مثلا ماورائی بایستد:

– آره راست میگی، از هیولایی مثل تو بعید نیست این کار.

تمام شد! تحمل این مرد اخمو دیگر تمام شد. از شدت خشم رگ پیشانی‌اش نبض گرفت و نفس‌کشیدن برایش سخت شد. فقط یک خواسته از دنیا داشت؛ نابودی این دخترک تلخ! یقه‌ی لباس مشکی دخترک را گرفت و کمی او را بالا آورد تا راحت در چشمان سبزش خیره شود. دخترک ترسیده دست و پا می‌زد تا رهایی یابد. رهان این بار در صورت او داد زد:

– من هیولا نیستم!

حال یسنا از این همه نزدیکی به هم می‌خورد؛ از اینکه با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورد، نفس‌های داغ و عصبی‌اش روی صورت او شلاق زند. با این وجود کم نیاورد. اهل کل‌انداختن با پسرها نبود؛ اما برای مبارزه با رهان چاره‌ی دیگری نداشت.

– تو هیولایی! نه به‌خاطر عجیب‌بودنت، بلکه به خاطر عوضی‌بودنت.

لحظه‌ای در ذهنش تصویر کندن کله‌ی دخترک نقش بست. لبخند رضایت‌بخشی گوشه‌ی لبانش نشست. به خودش که آمد، دید به قصد کندن کله‌ی او دستانش روی گردن دخترک همخانه‌اش است. آشفته دخترک را رها کرد و چند قدمی عقب عقب رفت. خطرناک شده بود! وقتی روی کارها و افکارش کنترلی نداشت، خطرناک بود؛ آن‌قدر که از خودش می‌ترسید.

یسنا از شدت وحشت و دردی که به‌خاطر انداخته‌شدنش روی زمین داشت، در خود جمع شد.

رهان که با این افکار مسموم کمی آرام‌تر شده بود، احساس بدی داشت؛ از اینکه این فکرها را راجع به دخترک متفاوت خانه‌اش کرده بود.

یسنا با درد نگاهش کرد و گفت:

– می‌خوام از این‌جا برم... متاسفم؛ من نمی‌تونم به کسی که حتی نمی‌دونه زندگی یعنی چی بفهمونم عاشقی چیه.

– من نمی‌فهمم زندگی چیه؟ هع! چون برای زندگی‌کردن عذاب نمی‌کشم؟ چون بین کار آسون و درآمد خوب با کار سخت و درآمد کم، کار آسون رو انتخاب کردم؟ چون بین شما انسانای معمولی و احمق یه قمارباز حرفه‌ایم؟

یسنا با تمسخر به صورت جدی رهان نگاه می‌کرد. این پسر نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود؟

– تو واقعا حالیت نیست که باختی؟ عمرت رو هدر دادی بیچاره... بدون اینکه چیزی بدست بیاری.

– من عمرم رو باختم؟ آخه جوجه تو چی میگی؟ تو به چیت می‌نازی این‌قدر؟

یسنا در جوابش چندبار سرش را با ترحم تکان داد؛ مرد احمق!

– اگه من بتونم تمام موفقیت نوزده‌سال زندگیت رو طی یک‌سال به دست بیارم چی؟ اون‌وقت کی عمرش رو باخته؟ من یا تو که این همه سال تلاش کردی تا این کارا رو بکنی؟!

– محاله! تو عمرا بتونی... عمرا!

رهان لبخند کج و با اعتماد به نفسی زد و گفت:

– اگه این کار محال رو کردم چی؟!

این هیولا گاهی خیال‌پرداز ماهری بود. امکان نداشت بتواند همچون او یک زندگی معمولی و پرمهر را برای خودش بسازد.

یسنا بی‌قید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– اگه تو بتونی این کار محال رو بکنی من یه کار محال‌تر رو می‌کنم.
رهان مشتاق به لبان خوش‌فرمش خیره شد. دخترک پس از مکث طولانی با پوزخند گفت:
– عاشقت میشم.
رهان از ته دل قهقهه زد؛ چه چیزی از این بهتر؟ بازی جذابی بود!
– بدترین مجازات رو برای این حرفای تلخت انتخاب کردی.
یسنا بار دیگر بی‌قید شانه‌اش را بالا انداخت و با اعتماد به نفس گفت:
– ولی اگه نتونستی، باید برای همیشه از زندگیم ناپدید بشی و کاری کنی که به زندگی آرومم برگردم.
– باشه قبول.
هر دو از پیروزشدنشان مطمئن بودند؛ یک بازی دو سر برد. رهان زرنگی کرد و گفت:
– پس این دفعه کتبی می‌نویسیم که کسی دبه نکنه.
– باشه، می‌نویسیم.
آهنگ پیمان را پلی کرد و آرام چشمانش را بست. چه کسی فکر می‌کرد روزی برسد که از پیمانش فقط این آهنگ‌ها را داشته باشد؟ لبخند تلخی زد. باز هم خدا را شکر که می‌توانست این‌گونه با پیمانش بگذراند، وگرنه با این همه دلتنگی چه می‌کرد؟ در سوز فراق، او جزء خوشبخت‌ترین یارها بود. ریتم ملایم آهنگ او را به خاطرات گذشته‌اش برد. چه روزهای قشنگی داشت؛ روزهایی به شیرینی عسل چشمان پیمان، شیرین و جذاب.
صدای ناب و مردانه‌ی پیمان روح خسته‌اش را آرام کرد.
***
خیس میشم با تو هرشب زیر بارونی که نیست
دستت رو محکم گرفتم تو خیابونی که نیست
باشم و عاشقم نباشم کار آسونی که نیست
عاشقت میشم دوباره عاشق اونی که نیست
***
من خدایی با تو این‌جا از تو می‌سازم که نیست
باید هر شب روی رازی پرده بندازم که نیست
تو من رو به بند کشیدی توی زندونی که نیست
***
عاشقت میشم دوباره عاشق اونی که نیست

عاشقت میشم دوباره عاشق اونی که نیست

***

این همه تصویر زیبا تو زمستونی که نیست
با جنونِ هر شب من جز تو مهمونی که نیست
نامه‌هام رو پاره کردم وقتی می‌خونی که نیست
هرچی این‌جا با تو ساختم خوب می‌دونی که نیست

***

عاشقت میشم دوباره عاشق اونی که نیست
غرق میشم تو سیاه موج موهایی که نیست
دور تو می‌گردم این‌جا دور می‌دونی که نیست

***

تو یه روزی برمی‌گردی از خیابونی که نیست
عاشقم میشی دوباره عاشق اونی که نیست
عاشقت میشم دوباره عاشق اونی که نیست

«نفس-مهدی یراحی»

نفسش را همچون آهی بیرون فرستاد. زندگی‌اش دست‌خوش طوفانی از جنس یک مرد شده بود؛ طوفانی که همه‌ی داشته‌هایش را غارت کرده بود، طوفانی ابدی! شاید تنها راه خلاصی از این طوفان این برگه‌ی وصل‌شده بر دیوار بود. چشمانش را باز کرد و به ۳۶۵ خطی که روی برگه نگاه کرد؛ راهی طولانی تا رهایی داشت.

بار دیگر آهنگ را پلی کرد و همزمان به پیمانی که برایش می‌خواند، گفت:

– پیمان من برمی‌گردم، قول!

رهان در اتاقش را بست تا بلکه صدای پر از غم دخترک را کمتر بشنود. برگه‌ی در دستش را برای صدمین‌بار بود که می‌خواند. سی شرط ساده‌ای که دخترک برایش گذاشته بود، همه حول به دست آوردن علاقه و محبت دیگران می‌چرخید. در مقابل جایزه‌ای که بعد از این یک‌سال در انتظارش بود، کار سختی نبود. لبخند بدجنسی زد؛ باز هم یک قمار پرسود. از همین امروز شروع می‌کرد. مطمئنا وقت هم اضافه می‌آورد. از جا برخاست و به سراغ دخترک رفت. دخترک روی قالی علی نشسته بود و آهنگ گوش می‌داد.

– بلند شو بریم بیرون.

یسنا آن‌قدر در صدای پیمان غرق شده بود که اصلا متوجه‌ی حضورش نشد. باز هم بی‌توجهی! او از این کار دخترک متنفر بود. جلوتر رفت و شانه‌ی دخترک را محکم تکان داد. یسنا شوکه چشمانش را باز کرد و با دیدن رهان آهش درآمد. رهان به زور جلوی خودش را گرفته بود تا از شوکه‌شدن دخترک قهقهه نزد. لبش را به دندان گرفت و گفت:

– پاشو، پاشو بریم.

یسنا گیج و عصبی نگاهش می‌کرد. این موجود ناشناخته برای برهم‌زدن آرامش او خلق شده بود؟

با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

– بریم؟ کجا؟

رهان انگشت اشاره‌اش را به نماد سکوت روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

– هیس! تو حق نداری چیزی بپرسی. قراردادمون رو یادت رفته؟ شماره ی۴۲۹ گفته هر جا من بگم، بدون چون و چرا میای.

چشمان یشمی دخترک از تعجب دوبرابر شد:

– این درست نیست. من وقت نکردم همه‌ی شرایط رو بخونم.

رهان قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

– می‌خواستی بخونی؛ همون‌طور که من توی اون زمان خوندم.

– مسخره‌ست! من سی تا شرط بیشتر ننوشته بودم.

– باز دوباره داری سر تعداد شرطها چونه می‌زنی؟ مگه من گفتم سی تا بنویسی؟ می‌تونستی مثل من تندتند بنویسی.

یسنا دیگر کفری شد؛ این مرد واقعا یک بچه‌ی لجباز و احمق بود.

– واقعا که...!

– گفتم بلند شو بریم.

لحن به یک‌باره جدی رهان باز هم یسنا را ترساند. قرار بود ضعیف نباشد؛ اما... اما در واقع در مقابل او ضعیف بود؛ آن‌قدر ضعیف که شانه‌ی نحیفش هنوز درد می‌کرد. تنفرش را در نگاهش ریخت و تلخ گفت:

– واقعا بچه‌ای!

رهان عصبی قدمی جلو گذاشت؛ اما وقتی در هم جمع‌شدن دخترک را دید، ایستاد. چه‌قدر برای این دخترک ترسناک بود؛ ترسناک و منفور.

سرش را پایین انداخت تا نفرت چشمان دخترک را کمتر ببیند. باز هم چشمان لعنتی دخترک کار خودش را کرده بود. مزه‌ی گس نفرت وجودش را پر کرد. کلافه پشتش را به دخترک کرد. گاهی کوتاه‌آمدن بهتر از مجبورکردن دخترک بود. این مرد دوباره در مقابلش کوتاه آمد. بی‌اختیار پوزخندی تلخ از جنس پوزخندهای بی‌رحمانه‌ی رهان زد. این کوتاه‌آمدن‌ها برای گرفتن آن انتقامی که به امیدش به این‌جا آمده بود، قلقلکش می‌داد.

– این دفعه که قرار نیست بریم قمارخونه؟

رهان متوقف شد. باز هم یک حس تازه در دخترک کشف کرده بود؛ انتقام. بدش نمی‌آمد با او وارد یک بازی دیگر هم شود.

– زود حاضر شو، من تو ماشین منتظرم.

***

دستش را به لبه‌ی شیشه‌ی ماشین تکیه داد. یک دخترک یک متر و نیمی او را معطل کرده بود؛ او را؛ رهان مغروری که حاضر نبود یک ثانیه هم منتظر کسی شود. این دختر زیادی خیره‌سر شده بود. با اینکه با او اتمام حجت کرده بود که زود حاضر شود، نزدیک چهل‌دقیقه‌ای گذشته بود و هنوز نیامده بود.

صدایی از درونش شنید:

– داری زیادی بهش رو میدی، ولش کن خودت برو. همین کارا رو کردی که پررو شده.

کلافه دستش را درون موهای مشکی‌اش کرد. دروغ چرا؛ ته دلش دوست داشت دخترک هم بیاید. از زن‌ها متنفر بود؛ اما انگار این دخترک فرق داشت؛ دختری از دنیای صورتی صداقت و یک‌رنگی. لمس دنیای دخترک را حتی به قیمت زیر پا گذاشتن برخی از قوانینش دوست داشت.

چه‌قدر بیچاره بود؛ آن‌قدر که باید خودش را هم برای منطقی جلوه‌کردن این کوتاه‌آمدن‌ها در مقابل دخترک گول می‌زد تا غرورش صدمه‌ای نخورد.

– کوتاه میام؛ چون دلم براش می‌سوزه. دلم براش می‌سوزه؛ چون بدبخته. بدبخته؛ چون من بدبختش کردم.

خودش هم از دلایل مزخرفی که پشت هم ردیف می‌کرد، خنده‌اش می‌گرفت. نگاهش به آسانسور خشک شد تا اینکه بالاخره یسنای سیاه‌پوش خانه‌اش ظاهر شد. بالاخره آمد. یک دور سر تا پایش را برانداز کرد. یک مانتوی ساده‌ی مشکی همراه با شلوار جین و شال چروکی به همان رنگ به تن داشت. صورت غمگین و گرفته‌اش نشان‌دهنده‌ی حال خرابش بود. حق داشت؛ خودی‌ها هم به‌خاطر گذشته‌ی مجهولش به او رحم نکرده بودند. آن گذشته‌ی بی‌رحم را که به این دخترک معصوم و بی‌گـ ـناه هم رحم نکرده بود، پیدا می‌کرد.

سوارشدن دخترک مانع از بیش از این فکرکردن شد. باز هم ماشین غرق در سکوت شد. یسنا نگاه کوتاهی به رهان که با اخم خیره به خیابان‌ها بود، انداخت. می‌ترسید؛ از بیرون‌رفتن با او خاطره‌ی خوبی نداشت.

زیاد طول نکشید که ماشین کنار مغازه‌ی فرش‌فروشی ایستاد. یسنا با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد. او را آورده بود که فرش بخرند؟ امکان ندارد!

رهان بدون حرف از ماشین پیاده شد. یسنا هم به دنبالش راه افتاد. وارد مغازه شدند. مرد فروشنده که مرد جاافتاده و مهربانی به نظر می‌آمد، با خوش‌رویی جلو آمد و خوشامد گفت. یسنا همچنان ناباور به رهان خیره بود. به این سرعت می‌خواست تغییر کند؟

– کدومش رو بیشتر دوست داری؟

بیشتر شگفت‌زده شد؛ او را آورده بود تا به سلیقه‌اش فرش بخرد؟ نه!

– انتخاب کن.

– برای چی می‌خوای فرش بخری؟

– قرارمون یادت رفته؟ من باید یه سال زندگی معمولی تو رو تجربه کنم، لازمه.

صدای پیرمرد مانع از جواب‌دادن یسنا شد:

– می‌تونم کمکتون کنم؟

رهان که عادت نداشت از کسی کمک بگیرد، رک گفت:

– نه، خانوم باید انتخاب کنه.

صورت پیرمرد درهم شد. کجا رفته بود احترام‌هایی که در قدیم یادشان می‌دادند؟ یک جوان به ظاهر سی‌ساله با او که سن پدرش را داشت این‌گونه رفتار می‌کرد؟

یسنا با چشم‌غره‌ای جواب این پسر بی‌حیا را داد و رو به پیرمردِ دلخور گفت:

– من معذرت می‌خوام حاج آقا!

– این چه حرفیه دخترم؟ حق با همسرتونه؛ شما باید انتخاب کنید، من چیکاره‌م.

همسر! این دیگر تهِ تهش بود. حاضر بود تا ابد در تنهایی می‌مرد؛ اما چنین هیولایی را همسر خطاب نکند. نگاهش به چشمان پر از شیطنت رهان افتاد؛ رهانی که داشت از صورت قرمز و ملتهب‌شده‌ی او لـ*ذ تـ* می‌برد. تصمیم گرفت بی‌خیال باشد تا رهان کمتر لـ*ذ تـ* ببرد.

– برای من مهم نیست... هر چی باشه خوبه.

رهان با حفظ لبخند تمسخرکننده‌اش گفت؛

– اگه مهم نیست که بریم خونه من خودم فردا میام دنبالش.

– باشه بریم.

– مثل بچه‌ها لج کردی دیگه.

– لج چیه؟ واقعا برام مهم نیست.

رهان نزدیکش آمد و بازوی نحیفش را در دست فشرد و دم گوشش نجواوار گفت:

– به من دروغ نگو! من می‌فهمم.

این را گفت و بدون هیچ حرفی از مغازه خارج شد. یسنا خجالت‌زده از مغازه‌دار تشکری کرد و به دنبالش رفت.

همین که سوار ماشین شد، ماشین با سرعت از جا کنده شد. رهان با خشم پایش را روی گاز می‌فشرد. احساس بدی داشت. دخترک باز هم او و خواسته‌اش را کنار زده بود. اصلا به درک! خودش که نیازی به فرش نداشت؛ این دختر بی‌لیاقت هم دیگر مهم نبود.

– تو نباید با اون پیرمرد اون‌طوری حرف می‌زدی. اون بزرگ‌تر بود، باید بهش احترام می‌ذاشتی.

با تعجب به صورت جدی دخترک نگاه کرد؛ شوخی می‌کرد دیگر؟

– کدوم بزرگ‌تر؟ تو فکر می‌کنی اون از من بزرگ‌تر بود؟

– نبود؟

صدای خنده‌اش ماشین را لرزاند. آن‌قدر خندید که از چشمانش اشک سرازیر شد. به راستی که این دختر بامزه‌ترین دختر عالم بود.

– تو چند سالته؟

دوباره خنده‌اش شدت گرفت. یسنا عصبی شد؛ حق نداشت او را مسخره کند. اخم‌هایش را در هم کشید و طلبکارانه به صورت زیادی خوشحال رهان خیره شد. این خیره‌شدن به یک‌باره خنده‌ی رهان را قطع کرد.

– پس برا همین لج کردی؟

– یه بار گفتم لج نکردم.

– آره، آره این دروغ تکراریه.

قیافه‌ی دخترک دیدنی بود؛ از شدت عصبانیت قرمز شده بود. دلش می‌خواست کله‌ی این پسر مثلا بامزه را بکند!

رهان لبخند شیرینی زد و بی‌خیال او و عصبانیت بیش از حدش به خیابان خیره شد.

– خب؟

– خب چی؟

– جوابم رو بده.

– جواب چی رو؟

– سوالم.

– کدوم سوال؟

یسنا عصبی پوفی کشید. این مرد دیگر آخرش بود! رهان زیرزیرکی می‌خندید. خدا را شکر که این دخترک وارد زندگی‌اش شده بود تا روزهای مسخره‌اش را با اذیت‌کردن او بگذراند. پشت چراغ قرمز ایستاد؛ حتی این چراغ مسخره هم که جز مسخره‌ترین‌های این آدم‌ها بود، برایش جذاب بود.

– شصت‌ثانیه. همین‌جوری عمر محدودتون رو هدر می‌دین دیگه.

یسنا تقریبا داد زد:

– پرسیدم چند سالته؟

همه‌ی کسانی که پشت چراغ مانده بودند، به سمت دخترک برگشتند. یسنا خجالت‌زده جلوی دهانش را گرفت و با شرم قرمز شد.

دوباره صدای خنده‌ی رهان بالا رفت. این دختر عالی بود! مطمئنا یکی از پدر و مادرش سرخ‌پوست بودند. برای همین او بیشتر مواقع قرمز بود؛ هنگام عصبانیت، هنگام خجالت، هنگام مریضی.

– نمی‌خوام، اصلا نگو.

– دوباره می‌خوای لج کنی؟

یسنا گوش‌هایش را گرفت و گفت:

– با من حرف نزن.

بچه بود؛ یک بچه‌ی لج باز و بامزه! اولین بچه‌ای که رهان از او متنفر نبود. یعنی بقیه‌ی بچه‌ها هم به شیرینی او بودند؟ شیرین‌زبان و بامزه.

دخترک از شدت عصبانیت لبانش را در دهان فرو برد و شروع به کندن پوستش کرد. آن‌وقت رهان در فکر شیرین و بامزه‌بودن بچه‌ها بود. دخترک حق داشت اگر الان از شدت عصبانیت سکته می‌کرد.

– نمیگم؛ چون خودمم نمی‌دونم. از یه زمانی به بعد همین شدم که الان هستم.

یسنا متعجب دستانش را از گوشش درآورد؛ منظورش چه بود؟ یعنی او از اول ماورائی نبوده؟

– یعنی چی؟ تو نمی‌دونی کی به دنیا اومدی؟

– نه.

– مگه میشه؟ بالاخره یکی باید بدونه، تو که از آسمون نیومدی.

رهان لبخند تلخی زد و سکوت کرد.

مگر می‌شد نداند کی به دنیا آمده؟ یعنی حتی پدر و مادری هم نداشت که به او بگویند؟ مگر چه‌گونه موجودی بود؟ یک خون‌آشام؟ یک موجود فضایی؟ یک انسان جهش‌یافته؟

ترسید! تا به حال در مورد او این‌گونه فکر نکرده بود. همیشه برایش یک مرد متفاوت و قدرتمند بود؛ اما اگر او یک خون‌آشام بود چه؟ اگر یک روز هــ ـوس می‌کرد خون او را مزه کند چه؟ نه امکان نداشت، شاید هم داشت. او غذا نمی‌خورد و بدنی قوی داشت؛ درست مثل یک خون‌آشام. از فکر خون‌آشام‌بودن او تنش لرزید؛ عجب احمقی بود که با پای خودش به خانه‌ی یک موجود عجیب آمده بود. اگر... اگر یک روز او را می‌کشت، اگر خونش را می‌مکید و بدن خشکش را دفن می‌کرد، اصلا کسی باخبر می‌شد؟ نگاه ترسیده‌اش را از رهان دزدید تا متوجه آشوبی که در دلش به پا شده نشود. آن‌قدر با خودش کلنجار رفت و خصوصیات مختلف رهان را کنار هم چید تا رسیدند. رهان با پوزخند تلخش ماشین را به پارکینگ برد. دخترک ترسیده بود! یادآوری ماورائی‌بودنش او را ترسانده بود. ترجیح می‌داد منفور باشد تا ترسناک. بی‌حرف ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و منتظر شنیدن پرسش یسنا شد؛ پرسشی که چندین‌بار تا نوک زبان او آمده بود؛ اما به‌خاطر حفظ غرور و بی‌توجهی که نسبت به رهان داشت، هیچ‌گاه به زبانش نیاورده بود.

– تو چه موجودی هستی؟

لبخند تلخی زد؛ پس بالاخره طلسم این سوال شکسته شد؛ بالاخره برای دخترک مهم شده بود او چیست، هرچند باز هم به‌خاطر حفظ جانش مهم شده بود.

به سمت یسنا برگشت. دختر سفیدی که سیاهی شالش سفیدبودن صورتش را دوچندان کرده بود. یسنا مستقیم و پرتردید نگاهش می‌کرد. کمی به سمت دخترک مایل شد؛ همین کار باعث شد یسنا کمی در خود جمع شود. از او می‌ترسید؛ از اویی که حتی نمی‌دانست چیست. نه، وقت فاش‌شدن رازش نبود.

– تا وقتی از من می‌ترسی بهتره ندونی من چیم؛ تو در هر حالت از من می‌ترسی.

یسنا بی‌طاقت فکری را که عذابش می‌داد بر زبان آورد:

– تو... تو... یه خون‌آشامی؟

رهان پوزخندی زد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. با صدای گنگ و بمی گفت:

– من یه موجود واقعی‌ام یسنا، نه یکی از موجودای تو کتابا.

نفس حبس‌شده‌ی دخترک رها شد. پس خون‌آشام نبود. خدا را شکر! سرش را به سمت رهان برگرداند؛ اما رهان نبود. در پارکینگ نیمه‌تاریک به تنهایی سوار بر ماشین بود. با استرس از ماشین پیاده شد و به سمت آسانسور دوید. یکی از بسته‌های پفکی را که عطیه آورده بود، باز کرد و شروع به خوردن کرد. ذهنش به سمت حرف‌های دیروز عطیه رفت. راست می‌گفتند نباید از روی ظاهر افراد قضاوت کرد؛ چه کسی فکرش را می‌کرد که علی همیشه خندان و جلف یک روز شکست بدی خورده است؟ باید اعتراف می‌کرد که راجع به علی اشتباه قضاوت می‌کرده. او یک پسر بدون مشکل یا به عبارتی مرفه بدون درد نبود، بلکه مردی قوی بود که با مشکلاتش جنگیده و پیروز

شده بود. از اینکه عطیه فکر می‌کرد علی عاشق اوست، خنده‌اش می‌گرفت. البته تا وقتی که بی‌خبر بود دلیل رفتارهای برادرش ترحمی بیش نیست، فکر محالی نمی‌کرد. او چه خبر از وجود موجود مجهولی به نام رهان داشت که بلاهایی که بر سر دخترک آورده بود دل سنگ را هم آب می‌کرد، چه برسد به علی به قول خواهرش احساساتی.

صدای آیفون مجبورش کرد از جا بلند شود. علی بود.

– بله؟

– سلام هلو جان، فرشاتون رو آوردیم.

بی‌حرف در را باز کرد. این علی هم گاهی شورش را در می‌آورد؛ چه معنی می‌داد او را هلو خطاب کند؟ همین کارها را کرده بود که خواهرش این‌گونه فکر می‌کرد. با اخم‌هایی در هم به استقبالش رفت. علی که مدتی پشت در منتظر مانده بود، با لبخند منتظر بازشدن در بود. باید این موفقیت را به یسنا تبریک می‌گفت. پیروزی کمی نبود؛ رهان داشت تغییر می‌کرد و علی این را بیشتر از همه می‌فهمید.

یسنا با اخم‌های در هم در را گشود.

– یا قمر بنی هاشم خواهر! چه مرگته؟

می‌خواست جدی باشد؛ اما مگر می‌شد با این صدای لوس و مثلا زنانه‌ی علی خنده‌اش نگیرد؟

– سلام.

– علیک سلام خانوم. خیلی خوش اومدی، بفرمایید داخل دم در بده!

یسنا به زحمت خنده‌اش را قورت داد. این پسر دیگر که بود؛ انگار عادت داشت چیزهای بی‌ربط را به هم وصل کند.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

– فرشا کوش پس؟

علی کفشش را در آورد و گفت:

– کارگرا دارن میارن بالا.

نگاهی سطحی به دور تا دور خانه انداخت؛ به ظاهر که همه‌چیز سر جایش بود. کاغذ ساده و پر از خطی که بر دیوار وصل بود، توجهش را جلب کرد. پُرسوال به یسنا خیره شد و چیزی نپرسید. منتظر بود تا دخترک خودش شروع به تعریف کند. یسنا معذب از نگاه طولانی او روسری‌اش را جلو کشید و پرسید:

– عطیه جون چه‌طوره؟

پس نمی‌خواست بگوید؛ هر طور راحت بود. سر تیغ‌تیغی و نسبتا کچلش را خاراند و گفت:

– خوبه، سلام رسوند.

یسنا لبخند کوتاهی زد و به سرامیک کف اتاق خیره شد. باز هم برای این دختر غریبه شده بود. فکر می‌کرد از روز تولدش به بعد با هم صمیمی شده‌اند.

صدای دو کارگری که فرش‌ها را آورده بودند، کمک بزرگی برای فرارکردن از آن جو سنگین بینشان بود. به سراغ آن دو رفت و فرش‌های فیروزه‌ای را روی سرامیک پهن کردند.

رو به یسنای ذوق‌زده گفت:

– این فرش قرمز هم برای اتاقته، درست نیست ما بیایم تو اتاق.

یسنا لبخند شیرینی زد و با خوشحالی گفت:

– خودم می‌برمش. ممنون!

علی به تبعیت از او لبخندی نمکی زد و گفت:

– پس اگه کاری نداری من برم دیگه.

خیلی حرف‌ها بود که باید با هم می‌زدند، سوالاتی که شاید جوابش در دست علی بود؛ اما... صحبت‌های عطیه یسنا را محتاط‌تر کرده بود؛ باید فعلا صبر می‌کرد. صبر می‌کرد تا مطمئن شود حرف‌های عطیه گمان‌هایی اشتباه است و واقعیت ندارد.

لبخند مهربانی زد و نگاهش را از علی دزدید و گفت:

– خیلی لطف کردی، ممنون.

***

حسام زبده، وکیل پایه‌یک دادگستری. پوفی کشید؛ چه اسم و رسمی برای خودش در کرده بود. البته حق هم داشت؛ با تقلب و ذهن‌خوانی صد در صد وکیل خوبی بود.

زنگ دفتر حسام را زد و منتظر بازشدن در ماند. طولی نکشید که حسام در را به رویش باز کرد و گفت:

– به به جناب رهان! چه عجب! مزین فرمودین دفتر بنده رو.

کنارش زد و داخل رفت. دفتر کوچک و دنجی داشت.

– علیک سلام.

– اوهوع....! چه باتربیت؛ آفرین!

نگاه سرد و مغرورش را از وسایل دفترش گرفت و در چشمانش خیره شد. سعی کرد ذهنش را خالی کند تا باز آتو دست این رقیب قدیمی ندهد.

حسام خنده‌ی مصلحتی کرد و گفت:

–چه خبر از اون خانوم دردسرساز؟

می‌خواست ذهنش را به سمت یسنا بکشاند. حیف؛ این حقه‌ها دیگر قدیمی شده بود.

– برای همون این‌جام، ازت کمک می‌خوام.

– کمک؟ از من؟ شوخی می‌کنی؟

رهان پوزخندی بر تعجب حسام زد و سرد گفت:

– می‌خوام از گذشته‌ش بفهمم، اینکه پدر مادرش کی بودن و چی شدن.

حسام به صورتش خیره شد تا بلکه بتواند ذهنش را بخواند؛ اما چیزی دستگیرش نشد. از کسانی که بدون فکر حرف می‌زدند، متنفر بود؛ باعث می‌شدند مثل یک معمولی هیچ‌کاری از دستش بر نیاید.

– چرا فکر کردی من کمکت می‌کنم؟

– چون راه دیگه‌ای نداری.

حسام عصبی صدایش را کمی بالا برد و گفت:

– نکنه می‌خوای بازم تهدیدم کنی؟

لبخند مغرور رهان کفری‌ترش کرد؛ عصبی‌تر گفت:

– تو که نمی‌تونی گذشته‌ی اون دخترِ رو پیدا کنی، چه‌جوری می‌خوای اون بچه رو پیدا کنی و بکشیش؟

رهان همچنان با لبخند مغرورش به چشمان سبز حسام خیره بود. حرص‌دادن حسام هم عجیب به او می‌چسبید! مردی که تمام سال‌های طولانی زندگیشان با نفرت از هم گذشته بود.

– لازم نیست من پیداش کنم، همین که به رئیس بگم کافیه.

– فکر نمی‌کنم گـ ـناه نگه‌داشتن اون بچه بیشتر از کارای تو باشه.

– چرا اتفاقا فکر می‌کنی! کیه که ندونه مجازاتِ بچه‌دارشدن از یه معمولی نابودیه؟

حسام عصبی خندید؛ یک خنده‌ی طولانی و بلند.

– باشه این کار رو می‌کنم؛ اما نه برای اینکه ترسیدم؛ چون دلم برات می‌سوزه، کاری که من یه ساعته می‌تونم انجام بدم برای تو چند ماه طول می‌کشه.

همین که ترسیده بود کافی بود؛ بقیه‌ی حرف‌هایش فقط برای حرص‌دادن او بود. پوزخندی زد نمی‌گذاشت به این سادگی از حرص‌دادنش لـ*ذ تـ* ببرد. حس کلافگی و نفرت برای او برازنده‌تر بود.

– راستی اسم این دخترِ رو دادم به عنوان همراهت برای هابط.

– چیکار کردی؟!

– اسم یسنا رو دادم.

– بیخود کردی! به چه اجازه‌ای؟

بالاخره حرصش را درآورده بود. چه عالی! پس درست حدس زده بود؛ روی آن دختر حساس شده بود.
– چیه؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟ من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم.
رهان خشک و دستوری گفت:
– اسمش رو در بیار.
لبخند پیروزمندانه‌اش را به زحمت محو کرد و گفت:
– نمیشه دیگه دیره، لیست رو تحویل دادم.
رهان عصبی و با خشم داد زد:
– حسام!
– گفتم که؛ نمیشه. حالا تو چرا این‌قدر اصرار داری که اون نیاد؟ اون دختر می‌تونه برگ برنده‌ت باشه.
رهان عصبی قدمی جلو آمد و پرحرص گفت:
– راست میگی. ممنون که معرفیش کردی.
حسام با تمسخر ابروهایش را بالا داد. چرا رهان او را دست‌کم می‌گرفت؟ او حسام بود؛ حسامی که ذهن همه را می‌خواند، حتی رهان مدعی. او دوست نداشت دخترک را با همراه خودش در جشن بیاورد؛ چرایش هر چه بود، مهم نبود؛ مهم پیداشدن نقطه‌ضعف این پسر مغرور بود.
– پیداشون کردی بهم خبر بده.
بی‌خداحافظی از دفتر حسام بیرون زد. حس پیروزی حسام اعصابش را خرد کرده بود. از کسانی که فکر می‌کردند می‌توانند او را شکست دهند، متنفر بود. به هر قیمتی که شده نمی‌گذاشت حسام شکستش دهد؛ هر قیمتی! هرچند ته دلش راضی به آمدن یسنا به آن جشن مزخرف نبود؛ اما آن‌قدر هم برایش مهم نبود که یک‌بار دیگر برای او خطر کند.
درون کتاب‌فروشی نزدیک خانه‌شان رفت و کتاب‌های لازم برای کنکور انسانی را خرید. وقتی تصمیم بر تصاحب همه‌ی موفقیت‌های دخترک گرفته بود، این کار را می‌کرد؛ کنکور و دانشگاه که چیزی نبود.
***
یسنا با تعجب به او و کتاب‌های در دستش نگاه کرد؛ واقعا می‌خواست مثل او دانشگاه تهران قبول شود؟
رهان به سختی او را کنار زد و داخل رفت. نگاهی به فرش‌های انداخته‌شده روی زمین کرد و گفت:
– علی فرشا رو آورد؟
یسنا گیج سرش را چندبار تکان داد و دوباره به کتاب‌های قطور در دست او خیره شد. یادش به خیر! پارسال روز و شبش را با این کتاب‌ها می‌گذراند و با هزار زور و معلم‌های رنگارنگ قبول شده بود؛ آن وقت این پسر ماورائی

می‌خواست خودش، بدون هیچ کلاس وآزمونی قبول شود؛ آن هم چه؟ دانشگاه تهران! لبخند بدجنسی روی لبان دخترک نقش بست؛ محال بود.

رهان بدون توجه به دخترک که خیره‌اش شده بود، به اتاقش رفت. تصمیم داشت از همین امروز شروع به خواندن کند. چاره‌ای جز پیروزی نداشت، باید قبول می‌شد. باید!

شروع به برنامه‌ریزی کرد؛ برنامه‌ای کامل از اواخر شهریور تا بهار آینده؛ طوری که در این مدت یک دور کتاب‌ها را تمام می‌کرد و از بهار تا کنکور هم دوره و جمع‌بندی می‌کرد. از خودش خنده‌اش گرفت؛ مثل یک بچه‌ی هفده‌ساله شده بود که داشت برای مبارزه با غول کنکور خود را آماده می‌کرد.

روزها پشت هم گذشتند. رهان تقریبا بیشتر مواقع خانه بود و درس می‌خواند؛ درست مثل کنکوری‌های واقعی و این موضوع یسنا را وحشت‌زده کرده بود. باور اینکه پیروزی او زیاد هم غیرقابل دسترس نیست، در ذهنش پررنگ‌تر شده بود؛ آن‌قدر که گاهی از شدت استرس موفقیت او زمانی که خانه نبود، به اتاقش می‌رفت و کتاب‌هایش را قایم می‌کرد. رهان هم در مقابل این شیطنت، می‌خندید و باحوصله کتاب‌ها را پیدا می‌کرد. آن‌قدر روی تصمیمش مصمم بود که اگر کتاب‌هایش آتش هم می‌گرفتند، بی‌خیال نمی‌شد. نمی‌خواست چیزی از یسنا کمتر داشته باشد؛ نه فقط به‌خاطر قراردادی که با هم بسته بودند، بلکه به خاطر غروری که بعد از آن همه بحث با دخترک حسابی جریحه‌دار شده بود. حتی به دنبال یک کار آبرومند و دهن پرکن هم بود تا پس از یک‌سال نه تنها چیزی از او کم نداشته باشد، بلکه موفقیت‌های بیشتری هم داشته باشد.

همچون چشم برهم‌زدنی چهل روز از فوت پرویز بالایی گذشت. بی‌شک مراسم باشکوهی در شیراز برایش گرفته بودند؛ مراسمی که در آن جایی برای یسنای تبعیدشده نبود. یسنایی که همچون مرغ پرکنده این‌طرف و آن‌طرف می‌پرید و در داغ این تبعید طولانی می‌سوخت. شاید تنها مرهم قلب شکسته‌اش آهنگ‌های پیمان بود؛ آهنگ‌هایی که روح خسته و دل‌شکسته‌اش را به پرواز در می‌آورد.

در این مدت دیگر به وجود پسری که شب تا صبح بلندبلند درس می‌خواند و صبح تا ظهر بیرون می‌رفت و ظهر تا شب تست می‌زد، عادت کرده بود.

دخترک با صدای زنگ آیفون از جا بلند شد. با دیدن دختر ریزه‌میزه‌ی پشت در تعجب کرد.

– بله؟

– سلام. ببخشید فکر کنم زنگ رو اشتباه زدم، منزل آقای زبده کدوم واحده؟

– همین‌جاست.

– خب خدا رو شکر، پس در رو بزن دیگه؛ چرا معطلی؟

– رهان نیستش.

دختر غریبه کلافه به اطرافش نگاه کرد و گفت:

– ای بابا! حالا چیکار کنم؟

یک‌باره انگار راه‌حلی پیدا کرده باشد، برگشت و با ذوق گفت:

– حالا میاد عزیزم. تو که خونه‌ای، در رو بزن بیام بالا که هلاکم.

یسنا با شک در را باز کرد. زیاد طول نکشید که دختر بانمکی همراه با چمدان بسیار بزرگی از آسانسور بیرون آمد. چشمان آبی کم‌رنگش یسنا را شوکه کرد؛ چشمانی به رنگ آبی دریا که انسان را در خود غرق می‌کرد.

– سلام.

یسنا هول‌شده نگاهش را از چشمان جادویی او گرفت. این دو چشم بادامی عجب چیزی بود!

دختر چشم‌آبی دستش را با محبت به سمت او دراز کرد گفت:

– مهلقام.

یسنا که خجالت‌زده برای این خیره‌شدن‌های بی‌مورد گونه‌هایش رنگ گرفته بود، بی‌درنگ دستش را به سمت دست درازشده‌ی این دختر چشم‌بادامی برد؛ اما با صدای فریاد رهان در جا خشک شد:

– بهش دست نده!

مهلقا جیغی زد و به سمت رهان تازه‌رسیده برگشت. چندسال بود این پسر مغرور را ندیده بود؟ اصلا تغییر نکرده بود؛ تحکم صدا و چشمان نافذ مشکی‌اش هنوز هم دل و ایمانش را می‌برد.

– رهان...!

رهان لبخند محوی زد گفت:

– تو این‌جا چیکار می‌کنی وروجک؟

– اومدم کادوم رو بگیرم.

– با چمدون؟

یسنا هاج و واج از جلوی در کنار رفت تا آن دو وارد شوند. دختر چشم‌آبی با بی‌قیدی شال مشکی‌اش را در آورد. سخاوتمندانه موهای کوتاه و به رنگ چشمانش را به نمایش گذاشت؛ موهایی که جلوه‌ی دریای چشمانش را دوچندان کرده بود.

– وای رهان! چه خبره این‌جا؟

– می‌دونستم می‌خوای بیای، فرش خونه‌م رو با چشمات ست کردم.

– آره جون خودت!

عطسه‌ی یسنا آن دو را متوجه او کرد. مهلقا خندید و گفت:

– راستی این باربی خوشگل رو معرفی نکردی.
رهان با ذوق به باربی که مهلقا اشاره کرده بود خیره شد و گفت:
– ایشون یسناست، بانوی این خونه.
قیافه‌ی مهلقا دیدنی بود. معنای بانوی خانه را نمی‌فهمید؛ یعنی می‌فهمید؛ اما از باورش وحشت داشت؛ یعنی امکان داشت رهان با این دختر...؟
– ایشونم فندق لقای منه.
مهلقا از اینکه هنوز فندق او بود، لبخند افتخارآمیزی زد و به صورت یسنا خیره شد؛ دختری که انگار فقط یک دختر معمولی نبود.
صدای لرزان و پرتردید یسنا لبخند محو رهان را پررنگ‌تر کرد؛ دروغ نبود اگر اعتراف می‌کرد این دختر بدون عشوه، طنازترین موجودی‌ست که تا به حال دیده.
– شما هم ماورائی هستین نه؟
چشمان آبی مهلقا از تعجب دوبرابر شد؛ یعنی این دختر آن‌قدر به رهان نزدیک بود که راز بزرگ زندگی‌اش را هم می‌دانست؟ مگر او که بود؟
– بیشتر باید بهش گفت دزد تا به قول تو ماورائی!
مهلقا با اعتراض صدایش را بالا برد و گفت:
– رهان!
رهان آرام خندید و رو به یسنای ترسیده با تهدید گفت:
– اگه استعدادت رو دوست داری هیچ‌وقت به فندوق دست نده!
– چرا؟! یعنی چی دزده؟
مهلقا با ناراحتی جواب داد:
– اون میگه تو هم تکرار می‌کنی؟ دزد یعنی چی!
یسنا پشیمان سرش را پایین انداخت. حق با مهلقا بود؛ نباید با کسی که بار اولش است او را می‌بیند این‌گونه صحبت کند. رهان که متوجه ترس دخترک شده بود گفت:
– مهلقا به قول تو ماورائیه، توی چین زندگی می‌کنه و اومده دیدن من.
مکثی کرد و به صورت یسنا نگاه کرد و پرسید:
– خب سوال دیگه‌ای نیست؟

مهلقا سرش را کج کرد و به جایی که رهان خیره شده بود نگاه کرد. دیگر شک نداشت این دختر چشم‌سبز یک دختر خاص برای رهان است.

– ببخشید من یه سوال اساسی داشتم؛ چرا راز منم بهش گفتی؟

رهان کج خندید و گفت:

– نگران نباش؛ مشکلی پیش نمیاد.

جوابش را که نگرفته بود؛ اما ترجیح داد سکوت کند. به وقتش می‌فهمید این دختر کیست و چرا با بقیه‌ی دخترهای اطراف رهان متفاوت است.

به زور چمدان بزرگش را کمی جلو کشید و گفت:

– خب حالا اتاق من کجاست؟

رهان اتاق یسنا را نشان داد و آرام گفت:

– اون اتاق مال تو مهمون ناخونده.

مهلقا نرم خندید و چمدانش را به سمت اتاق یسنا کشید.

– باید چند روزی تحملش کنی؛ مگه اینکه اتاقت رو کلا بدی به فندقی، خودت بیای پیش من.

یک لحظه فقط یک لحظه ذهن دخترک درگیر واژه‌ی خاص و صمیمانه‌ای که این دختر چشم‌آبی در نظر رهان مغرور داشت شد؛ یعنی چیزی بین این دو بود؟ پوزخندی به افکار مسخره‌اش زد و به خود لعنت فرستاد. حس حسادت برای دختری که منفورترین مرد زندگی‌اش با او صمیمی بود، مسخره‌ترین حس بود!

رهان کلافه به ساعتش نگاه کرد؛ باید به سراغ درسش می‌رفت. حالا با این فندق‌لقای مزاحم چه می‌کرد؟ بی‌شک نمی‌گذاشت آن‌طور که باید درس بخواند.

– اینم کادوی شما.

یسنا با تعجب به بسته‌ای شبیه بسته‌ی چیپس که در دست مهلقا بود نگاه کرد.

رهان با خوشحالی بسته را از او گرفت و گفت:

– ممنون، خیلی هـــ ـوس کرده بودم.

بی‌تردید بسته را مقابل صورتش گرفت و بازش کرد. یسنا با تعجب به او و حرکاتش خیره بود.

با بازشدن بسته، نور عجیبی از آن بیرون آمد؛ نوری که باعث شد دخترک چشمانش را ببندد. وقتی چشمانش را باز کرد، به رهان خیره شد، رنگ چشمانش مشکی‌تر شده بود و سرحال‌تر به نظر می‌آمد.

– واقعا حال اومدم، ممنون.

مهلقا مهربان خندید و گفت:

– با ممنون ممنون حل نمیشه ها! زود باش، کادوی من رو بده.

رهان اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

– بچه شدی مهلقا؟ از کی تا حالا کسی برام اهمیت داشته که امروز بخوام بهش کادو بدم؟

– بازم همون حرف پنج‌سال پیش.

– نکنه می‌خوای دوباره قهر کنی و بری؟

– نه، دیگه عادت کردم.

رهان ناراحت نگاهش را از دریای چشمان مهلقا گرفت و آرام گفت:

– من باید برم سر درسم، تو هم برو و استراحت کن؛ راه زیادی رو اومدی.

بی‌حرف سرش را پایین انداخت و وارد اتاقش شد. مهلقا لبخند تلخی زد و رو به یسنا گفت:

– این همه راه اومدم تا دوباره همون جمله‌ی تکراری رو بشنوم.

یسنا متعجب به صورت غمگین مهلقا خیره بود. واقعا این دختر رهان را دوست داشت؟

– بی‌خیال، بعدا بهم عادت می‌کنه. بیا بریم تو اتاق که خیلی حرفا داریم با هم.

با تردید به مهلقا نگاه کرد. مهلقا لبخند اعتمادبخشی به او زد و به سمت اتاقشان رفت. اعتماد به دختری که رهان دزد می‌نامید، مطمئنا اشتباه بود؛ اما انگار چاره‌ی دیگری جز این نداشت.

با ترس وارد اتاق شد. همین که پایش را داخل اتاق گذاشت، مهلقا با سرعت او را گرفت و به در چسباند؛ ترسیده به چشمان آبی او خیره شد. قلبش همچون گنجشکی بی‌قرار می‌تپید و نفسش بند آمده بود.

– زود اعتراف کن... این‌جا چه خبره؟

– م... م... من... ن... نمی‌دو... ن.. نم..!

مهلقا دست راستش را مقابل صورتش گرفت و گفت:

– زود باش، وگرنه استعدادات رو...

دستش را بست و ادامه داد:

– می‌دزدم!

یسنا ترسیده به صورت جدی مهلقا نگاه کرد. آخر چه چیزی را باید می‌گفت؟ لعنت به او که آن‌قدر شکننده و ضعیف بود.

– من همسایه‌ی رهان بودم. رفت و آمدای مشکوکش باعث شد بفهمم عجیبه، اونم من رو این‌جا زندانی کرد. حالا هم قرار شده یک‌سال این‌جا بمونم؛ اگه رهان نتونست یه زندگی معمولی رو توی این یک سال فراهم کنه آزادم کنه.

صدای بلند خنده‌ی مهلقا باعث شد سکوت کند. با تعجب به مهلقایی که از شدت خنده روی زمین پهن شده بود، نگاه می‌کرد. از کی تا به حال زندانی‌شدن یک دختر بی‌گـ ـناه این‌قدر خنده‌دار شده بود؟ واقعا که!

مهلقا به زور در میان خنده‌هایش گفت:

– رهانِ دیوانه! این دختر ساده مورد اعتمادته؟ اینکه با یه سیلی به کار کرده و نکرده‌ش اعتراف می‌کنه.

ابروهایش را در هم کشید. ساده بود؛ اما احمق که نبود! او حق نداشت سادگی‌اش را مسخره کند، حق نداشت!

– ترسیدن یه دختر بی‌نوا از کسی که نمی‌شناسدش زیاد هم خنده‌دار نیست.

مهلقا به یک‌باره ساکت شد. به صورت یسنا نگاه کرد؛ حسابی عصبانی بود.

– ببخشید نمی‌خواستم ناراحتت کنم، فقط شوخی بود.

پوزخند تلخ یسنا اعلام آتش‌بس از طرف او بود.

– معذرت خواستم دیگه، به خدا من اون‌قدر که فکر می‌کنی بد نیستم.

– بی‌خیال.

– دوستیم؟

– دشمن نیستیم.

مهلقا با لبخند به صورت مثلا جدی یسنا نگاه کرد. این دختر با همه‌ی سادگی و مهربانی‌اش شیطنت‌ها و لجبازی‌های خاص خود را داشت. شاید همین باعث تفاوت او در نظر رهان شده بود.

رهان خیره به آن برگه‌ی سفید روی میز به دوستی آن دو لبخند زد. وجود مهلقا در کنار دردسرهایش خوب بود. مهلقا دختر بازیگوش و شادی بود که می‌توانست یسنا را از این افسردگی بیرون آورد؛ چه چیزی بهتر از این؟

کلافه روی تخت نشسته بود و پاهایش را تکان می‌داد. کمتر از چهارساعت بود که رسیده بود؛ اما حسابی حوصله‌اش سر رفته بود. همیشه همین بود؛ عادت نداشت در خانه بنشیند و به در و دیوار خیره شود. یک‌بار دیگر به یسنایی که در سکوت کتابی از کتاب‌های رهان برداشته بود و می‌خواند نگاه کرد؛ این دختر زیادی آرام و بی سر و صدا بود.

پوفی کشید و کلافه گفت:

– وای خسته شدم!

یسنا مهربان نگاهش کرد. حق داشت؛ این خانه زیادی ساکت بود. او تازه آمده بود و هنوز عادت نداشت. چشمان آبی مهلقا برقی از شیطنت زد؛ انگار فکری به سرش زده باشد، با خوشحالی رو به یسنا گفت:

– بلند شو، بریم عشق و حال! پاشو.

دروغ چرا؛ خودش هم دلش لک زده بود برای دورهمی‌های دخترانه‌ای، بیرون‌رفتن‌ها، خندیدن‌ها، شیطنت‌کردن‌ها، حتی قهرهای لوس و بچگانه! مزه‌اش عجیب زیر زبانش بود.

با تردید به مهلقا نگاه کرد؛ یعنی می‌توانست او را از این زندان نفرین‌شده نجات دهد؟

– رهان...

– رهان چی؟

– من این‌جا زندانی‌ام مهلقا.

– یعنی چی زندانی‌ام؟ همین ساده‌بازیا رو در آوردی که این رهان بز روت سواره دیگه! تو بگو پایه‌ای یا نه، بقیه‌ش با من.

با شک لبخند رضایتمندی زد و آرام گفت:

– من از خدامه.

مهلقا چشمکی زد و کوچه‌بازاری گفت:

– دمت گرم همشیره! لباست رو بپوش تا بیام.

یسنا هم‌چنان با لبخند نگاهش می‌کرد؛ به نظر که دختر خوبی بود، می‌توانست به او اعتماد کند.

در اتاق رهان بسته بود. پشت در کمی فکر کرد و با ضرب در را گشود. رهان هول‌شده دفتر قرمزش را بست و با چشمان درشت‌شده به صورت خنده‌رویِ او خیره بود. مهلقا به دور تا دور اتاقش نگاه کرد. با دیدن برگه‌های یادداشت وصل‌شده به دیوار خنده‌اش گرفت:

– وای رهان تو جدی جدی داری درس می‌خونی؟

رهان با قیافه‌ی جدی گفت:

– حرفت رو بزن کار دارم.

– چی چی رو کار دارم اخوی؟ این چه وضعه مهمان‌نوازیه؟ من پوکیدم توی این خونه‌ی جلبکیتون.

رهان کلافه دستش را لای موهایش کرد و منتظر ادامه‌ی صحبت مهلقا شد. هنوز نیامده شروع به ازبین‌بردن آرامششان کرده بود.

– مزاحم درس‌خوندنت نمیشم، فقط اومدم اطلاع بدم که من و یسنا داریم می‌ریم دَدَر.

– شما و کی؟

مهلقا قیافه‌ی بچه‌های لجباز را گرفت و تاکیدوار گفت:

– من و... یسناجون!

اخم‌هایش را در هم کشید و جدی گفت:

– بی‌خود!

– چه بی‌خود، چه با خود، ما داریم می‌ریم نخود.

– مهلقا!

لبخند شیطانی روی لبان مهلقا نقش بست و کشدار گفت:

– دیگه بای.

بی‌توجه به رهان که با اخم و تهدید خیره‌اش بود، از اتاق بیرون زد. یسنا آماده پشت در اتاق منتظر آمدنش بود.

– بدو بریم که اوضاع پسه.

یسنا هاج و واج به او نگاه می‌کرد. مهلقا لباسش را گرفت و دنبال خودش کشید. همزمان رهان خشمگین هم از اتاقش بیرون آمد و با داد گفت:

– همون جا وایسید ببینم!

مهلقا مثل دزدی که پلیس دستگیرش کرده، دستش را بالای سرش گرفت و با لحن بامزه‌ای گفت:

– وای گرفتنمون!

– برگردید ببینم.

به سمتش برگشتند. رهان در چشمان یشمی دخترک عزیز خانه‌اش خیره شد و رو به او گفت:

– مراقب خودتون باشید.

بار دیگر چشمان مهلقا از تعجب دوبرابر شد؛ این پسر آرام همان رهان بی‌منطق و یک‌کلام آن‌ها بود؟ مطمئنا برای این دختر رهان، رهان نبود!

اجازه داده بود. باورش سخت بود؛ اما واقعا اجازه داده بود. رهان، نابودکننده‌ی زندگی‌اش اجازه‌ی بیرون‌رفتن داده بود. رهانی که ابدا نمی‌خواست اجازه دهد؛ اما با دیدن چشمان شاد دختری که یک ماه تمام در خانه به دیوار زل زده و خون گریه کرده بود، بی‌اختیار شده بود.

یسنا به سمت مهلقا برگشت و لبخند پررنگی به صورتش پاشید. خوشحال بود؛ آن‌قدر که تمام بدبیاری‌هایش را برای لحظاتی فراموش کرده بود.

مهلقا متقابلا به او لبخند زد؛ چه‌طور از این دختر که همچون بچه‌ها پاک و مهربان بود متنفر می‌شد؟ نمی‌شد؛ ابدا!

همراه با مهلقا از خانه بیرون آمدند. به آبی آسمان خیره شد؛ چندوقت بود به آسمان نگاه نکرده بود که آن‌قدر دلتنگش بود؟ باد گرمی به صورتش خورد؛ چه‌قدر این باد گرم را دوست داشت. نفس عمیقی کشید، حتی این هوای آلوده هم دوست‌داشتنی بود.

نگاه بی‌قرارش به چشمان شیطان مهلقا گره خورد. مهلقا لبخند بانمکی زد و زبانش را در آورد. برق شیطنت چشمان مهلقا سرحال‌ترش کرد. در عالم خودش بود که صدای جیغ مهلقا را شنید:

– فرار کن!

گیج به این طرف و آن طرف نگاه کرد که صدای شخصی از آیفون خانه‌ی کنارش آمد:

– بله؟

هول گفت:

– ببخشید منزل آقای بابایی همین‌جاست؟

– نه‌خیر.

شرمنده از کنار آیفون کنار رفت که متوجه مهلقا شد. زنگ همه‌ی طبقات خانه‌ی بـ*غلی را زده بود. جیغی زد و دنبال او فرار کرد. وقتی حسابی دور شدند، به یکدیگر نگاه کردند؛ درست مثل بچه‌های کوچک شده بودند! یسنا از ته دل خندید. چندوقت بود از این شیطنت‌های کودکانه محروم شده بود؟

– دیوانه! بچه شدی؟

مهلقا در جوابش لبخند دندان‌نمایی زد. او مهلقا بود؛ مهلقایی که به خل‌بازی معروف بود.

با خنده وارد پاساژ نزدیک خانه شدند. مهلقا مقابل بعضی از مغازه‌ها می‌ایستاد و لباس‌هایشان را مسخره می‌کرد. یسنا هم در مقابلش بلند می‌خندید. وای که چه‌قدر دل این دخترک برای این‌گونه پاساژگردی لک زده بود!

وارد یکی از مغازه‌ها شدند. مهلقا به لباسی آبی همرنگ با چشمانش اشاره کرد و گفت:

– آقا ببخشید اون لباس آبی رو میارین برام؟

مرد فروشنده بی‌حرف لباس مورد پسندش را آورد. مهلقا با ذوق لباس را کمی این طرف و آن طرف کرد و پرسید:

– خوشگله؟

یسنا در جواب چندبار سرش را تکان داد.

– آقا من این رو می‌خوام، فقط صبر کنید برم کیفم رو از ماشینم بیارم.

یسنا با تعجب به او نگاه کرد؛ کدام ماشین؟! به دنبالش عذری از فروشنده خواست و بیرون آمد.

مهلقا بدون توجه به او به سمت پسر جوانی که کنار یکی از مغازه‌ها ایستاده بود رفت. پاهای یسنا در جا متوقف شد و با ترس به مهلقا خیره شد؛ مهلقایی که انگار از پسرک غریبه ساعت پرسید و پیش او برگشت. چشمکی به او زد و داخل مغازه رفت. یسنا با تعجب به دنبالش وارد شد.

– آقا ببخشید گفتید چه‌قدر تقدیمتون کنم؟

دستش را بالا آورد و ناگهان کیف پول قهوه‌ای درون دستش ظاهر شد. لبخند رضایت‌بخشی زد و مبلغی را که فروشنده گفته بود روی پیشخوان گذاشت.

صدای رهان در سر دخترک پیچید:« بیشتر باید بهش گفت دزد تا به قول تو ماورائی!»

گیج به صورت خوشحال مهلقا نگاه کرد. قیافه‌اش اصلا شبیه دزدها نبود. حتما یک شوخی مسخره بود.

– مهلقا؟

– جانم؟

– پول لباس رو از کجا آوردی یهو؟

– راستش رو بگم؟

– آره.

– دزدیدمش.

– چی؟!

– از اون پسر خوشگله دزدیدم.

– ولی...

– چیه؟ چون بهش دست نزدم فکر می‌کنی دروغ میگم؟!

– آخه چه‌جوری؟

نزدیکش شد و آرام گفت:

– مثل اینکه یادت رفته من متفاوتم؟

یادش رفته بود! همه‌چیز را. یادش رفته بود و خوشحال بود؛ چرا؟ چون یک دوست پیدا کرده بود؛ دوستی که با هم بخندد، با هم گریه کنند. دوستی شاید شبیه یک خواهر.

– راستش من قدرت این رو دارم که وسایل رو توی زمان جابه‌جا کنم. الان هم کیف پول پسرِ رو جابه‌جا کردم؛ طوری که دو دقیقه بعدش توی مغازه‌ی اون آقا باشه.

چرا؟ چرا وقتی می‌توانست با این ویژگی به دیگران کمک کند، از آن در دزدی استفاده می‌کرد؟اگر قرار بود هر آدم متفاوتی از ویژگی‌هایش برای کارهای خلاف و ساده استفاده کند، پس مرد عنکبوتی و بتمن چه بودند؟ دروغ؟ چندنفر در این دنیا وجود داشتند که از استعداد خاصشان برای دیگران استفاده می‌کردند؟ اصلا بودند؟ کسی بود که به‌دست‌آوردن ساده‌ی پول را رها کند و به فکر دیگران باشد؟ خودش چه؟ اگر خودش ماورائی بود، واقعا در راه درست می‌ماند؟ یعنی هیچ‌کس برایش مهم نبود؟ چه بلایی سر آن پسر که پولش را دزدیده بود می‌آمد؟ مهم نبود؟

– من می‌خوام برگردم.

– چرا؟ هنوز خیلی زوده.
– احتیاج دارم یه‌کم تنها باشم.
– باشه تو برو، منم یه دور دیگه می‌زنم میام.
از مهلقا جدا شد. آن‌قدر ذهنش درگیر بود که نفهمید کی به خانه رسید. چراغ خاموش خانه نشان‌دهنده‌ی نبودن رهان بود. نفس آسوده‌ای کشید و داخل رفت؛ اما با واردشدنش فرد سیاه‌پوشی دهانش را گرفت و با خود کشید. ترسیده اشک ریخت. خاموشی چراغ مانع از آن می‌شد تا شخص روبرویش را ببیند. در دلش دعا می‌کرد رهان پیدا شود و هم‌چون فرشته‌ی نجات داستان‌های عاشقانه او را از چنگ این مرد ناشناس نجات دهد. برای اولین‌بار دلش برای رهان تنگ شده بود؛ رهانی که با تمام بداخلاقی‌ها و زورگویی‌هایش مثل کوه پشتش بود. پس آخر این داستان این بود؛ قرار بود مظلومانه توسط این مرد ناشناس کشته شود. قلبش ضربان گرفته بود و گلویش خشک شده بود.
مرد ناشناس چراغ را روشن کرد و دستش را از جلوی دهان یسنا برداشت. یسنا با چشمان اشکی ناباور خیره‌اش شد؛ او که رهان بود!
چه دعای احمقانه‌ای می‌کرد؛ این فرشته‌ی عذاب قرار بود نجاتش دهد؟ چه‌قدر احمق بود!
– مهلقا نیومده باهات؟
بی‌توجه به حرفش داد زد:
– داری چه غلطی می‌کنی؟ روش جدید پیدا کردی برای عذاب‌دادن من؟
– هیس... چرا این‌جوری می‌کنی؟
–من چرا این‌جوری می‌کنم؟!
– من فقط کارت داشتم، همین.
– همین؟ می‌دونی چه‌قدر ترسوندیم؟
– می‌دونم.
– می‌دونی؟ هع... مسخره‌س!
عصبی پشتش را کرد تا از اتاقش خارج شود که با صدای فریاد رهان سر جا میخکوب شد:
– اجازه‌ی رفتن ندادم هنوز!
صدای نفس‌های عصبیشان سکوت اتاق را می‌شکست. یسنا بدون اینکه به سمت رهان برگردد، عصبی و دلخور لبش را به دندان گرفت و شروع به کندن پوستش کرد.
رهان پاکتی را مقابلش گرفت و آرام‌تر گفت:

– این مال توئه.

یسنا به سمتش برگشت و با احتیاط پاکت را از او گرفت؛ یک لباس سورمه‌ای بود.

– درسته مشکی رنگ قشنگیه؛ ولی دیگه وقتشه که مشکی خان‌بابات رو در بیاری.

یسنا ناباور پوزخندی زد و به صورت جدی رهان خیره شد و گفت:

– ممنون؛ ولی من تا ابد سیاه‌پوش خان‌بابام می‌مونم.

– با اجازه‌ی کی؟

– خودم!

– برو مشکیت رو در بیار.

– نمی‌خوام.

– مهم نیست؛ برو درش بیار.

– داری زور میگی؟

– برو درش بیار.

– گفتم نمی‌خوام، اذیتم نکن.

– درش میاری یا خودم درش بیارم؟

– ولم کن... خواهش می‌کنم.

رهان بی‌توجه به او، به سمتش خیز برداشت. یسنا جیغی کشید و گفت:

– باشه... باشه خودم در میارم.

به سمت در اتاق رفت که رهان را روبرویش دید.

– همین‌جا.

– گفتم که عوضش می‌کنم؛ دیگه چی میگی؟

: گفتم همین‌جا عوضش کن!

یسنا جیغ زد:

– این... جا؟

رهان لبخند دندان‌نمایی زد؛ از همان‌هایی که چال لپش را به نمایش می‌گذاشت:

– برو توی حموم عوض کن بیا.

مطمئنا از او متنفر بود؛ آن‌قدر که اگر قرار بود بین تمام عمرش با روزی که او را می‌کشد یکی را انتخاب کند، مطمئنا روز کشتن او را انتخاب می‌کرد.

با عصبانیت وارد حمام شد. حیف... فقط حیف که هنوز زورش به او نمی‌رسید و هنوز زمان حکمرانی این هیولا بود. لباس آستین سه‌ربع سورمه‌ای را تن کرد و بدون اینکه به خودش نگاهی کند از حمام خارج شد. رهان مقابل در حمام دست به سینه ایستاده بود و خیره‌خیره نگاهش می‌کرد. این زورگویی‌ها چه حالی می‌داد! حسِ پیروزی در مقابل دختر بی‌توجهی مثل او را با همه‌ی دنیا عوض نمی‌کرد.

– اگه دیگه اجازه بدی من برم.

– سورمه‌ای بهت میاد.

لبخند محوی گوشه‌ی لبانش نشست. دختر بود و احساساتی؛ مگر می‌شد از تمجید دیگران خوشحال نشود؟

– ممنون.

رهان در مقابل لبخند او لبخند مهربانی زد و از مقابلش کنار رفت. دخترک بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد.

***

– مهلقا؟

– هوم؟

– داری چیکار می‌کنی؟

– فَک می‌زنم.

– با کی؟

– با یه پسر چینی.

***

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است
www.negahdl.com

***

لبانش کش آمد؛ طوری می‌گفت پسر چینی که انگار نوعی ظرف است. سرش را به سمت مهلقا که روی زمین دراز کشیده بود برگراند و خیره به او که شش‌دانگ حواسش در گوشی بود گفت:

– میگم...

مهلقا که مکث طولانی‌اش را دید، کنجکاو شد و منتظر نگاهش کرد. یسنا با تردید پرسید:

– امروز روز خاصی بود؟

مهلقا ابروهایش را بالا داد و دوباره نگاهش را به صفحه‌ی گوشی برگرداند:

– آره، امروز روز مهما بود.

– روز مهما یعنی چی؟
– یعنی روزی که به اونایی که برامون مهم و ارزشمندن هدیه می‌دیم.
– یعنی به هر کی کادو بدین یعنی براتون ارزشمنده؟
– آره دیگه.
به لباس ساده و سورمه‌ای تنش نگاه کرد؛ این کادو معنی ارزشمندبودن نزد رهان را می‌داد؟ لبخند بدجنسی روی لبانش نقش بست؛ چه‌قدر زود موفق شده بود. فاصله‌ی چندانی با انتقامی که او را به این‌جا کشیده بود نداشت.
– چه‌طور؟
– هیچی، همین‌جوری. شب به‌خیر.
– شبت به‌خیر.
***
صدای داد و هوار پسران ده دوازده‌ساله‌ی روبرویش روی مخش بود. فوتبال؛ مزخرف‌ترین بازی معمولی‌ها که هیچ‌گاه منطق لـ*ذ تـ*ی را که از آن می‌بردند، درک نکرده بود. بیشتر به نیمکت لم داد و سعی کرد به چیزهای دیگر فکر کند تا صدای گوش‌خراش این بچه‌های شکنجه‌کننده کمتر عذابش دهد. هنوز هم درک نمی‌کرد که یسنا به چه چیز زندگی معمولی‌اش آن‌قدر می‌نازد و ادعا می‌کند او نمی‌تواند زندگی معمولی داشته باشد؛ مگر جز این بود که زندگی معمولی‌ها مساوی با عادتشان به روزمرگی بود؟ اوج هیجان و لـ*ذ تـ*شان هم همین بازی فوتبال مزخرف بود.
– به سلام علیکم!
سرش را به سمت علی برگرداند. علی با ژست خاصی عینک آفتابی‌اش را در آورد و با دقت روی نیمکت نشست.
– جا قحط بود گفتی بیام این‌جا؟
– چه می‌دونم! از اون دختره‌ی دیوانه بپرس که این‌جا قرار گذاشته.
علی بلندبلند خندید؛ حقا که دختربازی بیش نبود.
– حالا امرتون چیه قربان؟
– هیچی، گفتم بیای روی ماهت رو ببینم.
لبان علی بیشتر کش آمد؛ شوخی‌هایش هم مثل خودش مزخرف و دوست‌داشتنی بود.
– جدا...؟ نه بابا پیشرفت کردی!
– دنبال کار می‌گردم؛ یه کار خوب و درست درمون.
کار؟ رهان؟! یک امتیاز دیگر به نفع یسنا. واقعا این دختر زندگی رهان را سر و سامان داده بود.

– خیلی خوبه رهان... خوشحالم که فهمیدی قمار آخر و عاقبت نداره.
رهان بی‌توجه به او بلند شد، شلوارش را تکاند و خشک و دستوری گفت:
– پیدا کردی خبرم کن.
بی‌تفاوت نگاه دیگری به پسری که با فریاد و ذوق می‌گفت:« گل! بالاخره گل زدم... »، انداخت و سری برای علی تکان داد و رفت. علی لبخند مهربانی بر رهانی که سعی می‌کرد ظاهرش مثل قدیم باشد زد. این پسر عوض شده بود؛ با اینکه هنوز نگاه و لحن سابق را داشت؛ اما عوض شده بود. رفتنش را با چشم دنبال کرد. هیچ‌گاه مثل آدم با او رفتار نکرده بود. همیشه دستور می‌داد و منتظر انجام‌شدن دستورهایش می‌شد. با این وجود هیچ‌گاه از لحن دستوری و پادشاهانه‌ی رهان ناراحت نمی‌شد؛ مگر می‌شد از او ناراحت شود؟ زندگی‌اش را مدیون او بود. لطفی که این مرد بی‌احساس و مغرور در حقش کرده بود، هیچ‌کدام از دوستان مفت‌خورش نکرده بودند. به راستی اگر رهان کمکش نمی‌کرد، الآن کجا بود؟ اصلا متوجه می‌شد سارا چه آشغالی است یا هنوز هم سرش را هم‌چون کبک زیر برف کرده بود و به‌خاطر عشق آتشینش هر کثافت‌کاری می‌کرد؟
از فکر کارهای حقیرکننده‌ای که برای به‌دست‌آوردن لبخند رضایت او انجام داده بود، فکش منقبض شد. چه روزهای فلاکت‌باری داشت. رهان او را دل سیاهی بیرون کشیده بود.
هنوز آن استرس و حال خرابی را که بعد تعقیب رهان و سارا داشت یادش بود. وقتی که از هم جدا شدند، با ناباوری رهان جلویش ظاهر شده بود و یقه‌اش را گرفته بود؛ می‌خواست به جرم تعقیب‌کردنش او را بکشد؛ اما دلش به حال بدبختی او سوخته بود و زنده‌اش گذاشته بود؛ آن‌قدر بدبخت بود که دل رهان بی‌احساس هم برایش سوخته بود.
چه‌قدر طول کشید تا واقعا متوجه شود بازیچه‌ای در دم و دستگاه قاچاق مواد مخدر پدر ساراست.
چشمان نمدارش را به توپ در حال گردش بچه‌ها دوخت و به سختی بغضش را فرو داد. شکست بدی خورده بود؛ از همان‌هایی که برای نابودی پسری مثل او کافی بود. اگر الآن این‌جا نشسته بود، اگر زنده بود و خودکشی نکرده بود، مدیون پسر مغروری به نام رهان زبده بود.
باز هم هدردادن وقت پشت چراغ قرمز. نگاه کلافه‌اش را بین افرادی که منتظر سبزشدن چراغ بودند چرخاند؛ یک پسرجوان و یک پیرمرد هفتادساله. پیرمرد که از سرعت ماشین‌ها می‌ترسید، با نگرانی به ماشین‌های در حال حرکت خیره شده بود و جوان نگاه عصبی‌اش را به چراغ عابر دوخته بود و خیال می‌کرد هرچه بیشتر به آن نگاه کند، شماره‌ها زودتر می‌گذرند. چراغ سبز شد؛ جوان بدون اعتنا به پیرمرد که صدایش می‌زد تا با هم از خیابان عبور کنند، سرش را پایین انداخت؛ مثلا صدای پیرمرد را نشنید. حوصله‌ی فس‌فس عبورکردن از خیابان را نداشت، ترجیح می‌داد خودش را به کری بزند؛ اما دوساعت برای ردشدن از خیابان معطل نشود.

پوزخندی روی لبان رهان نشست. این جوان نهایتا پنجاه‌سال دیگر توانایی‌هایش را از دست می‌داد و همچون این پیرمرد برای ردشدن از خیابان محتاج دیگران می‌شد. چه‌طور توقع داشت در آینده کسی کمکش کند؛ در حالی که خودش هیچ کمکی به دیگران نمی‌کند؟

با تاسف سرش را برایش تکان داد و قدم اول را برای عبور از خیابان برداشت. ناگهان صورت عصبی و دلخور یسنا مقابل چشمانش نقش بست؛ با او قرار گذاشته بود پانصد لبخند از انسان‌ها بگیرد. راه رفته را برگشت و به پیرمرد نگرانی که سعی داشت خودش به تنهایی از خیابان عبور کند، نگاه کرد. پیرمرد از سنگینی نگاهش سرش را بلند کرد و لبخند مهربانی بر او زد. بی‌حرف دست پیرمرد را گرفت و با هم آرام‌آرام حرکت کردند. پیرمرد محکم دستش را گرفته بود و با صلوات قدم برمی‌داشت. با یکدیگر به آن طرف خیابان رسیدند. دست پیرمرد را رها کرد و خواست بی‌اعتنا عبور کند که صدای پیرمرد متوقفش کرد:

– ممنون پسرم، خدا خیرت بده.

لبخند محوی روی صورتش نشست، عجیب بود؛ اما حس خوبی داشت! اولین‌بار بود که کسی برایش دعا خیر می‌کرد؛ اصلا اولین‌بار بود که کسی از او سپاسگزار بود.

صدای آهنگ شادی که از واحدش می‌آمد، متعجبش کرد. امکان داشت اشتباه آمده باشد؟ آرام کلید را در قفل چرخاند و داخل شد. با دیدن یسنا و مهلقا که در حال رقصیدن بودند، خنده‌اش گرفت. مهلقا یکی از کت و شلوارهای او را پوشیده بود و ادای پسران جلف و رقاص را در می‌آورد و دور یسنا می‌چرخید و یسنا با لبخند بدون عشوه خودش را همراه با آهنگ این طرف و آن طرف می‌کرد. نمی‌شد اسم حرکاتش را رقـــص گذاشت، بیشتر نوعی پاسخ به ریتم تند آهنگ بود.

با لبخند به دیوانه‌بازی مهلقا خیره شده بود که چشم مهلقا به او خورد؛ با دیدنش همچون بچه‌ای که هنگام خرابکاری دستگیر شده باشد، سیخ سر جایش ایستاد و دستانش را پشتش قایم کرد. یسنا با این حرکت ناگهانی او رنگش پرید و به نقطه‌ای که او خیره شده بود نگاه کرد. چشمش که به رهان خورد، خجالت‌زده قرمز شد و لبش را گاز گرفت.

با قرمزشدن یسنا، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند؛ قیافه‌ی مهلقا در آن کت گشاد به اندازه‌ی کافی خنده‌دار بود، رنگ عوض‌کردن این دختر نیمچه سرخ‌پوست هم مزید بر علت شد، با صدای بلند خندید. کم‌کم صدای خنده‌ی یسنا و مهلقا هم بلند شد.

رهان میان خنده‌شان گفت:

– دارین چیکار می‌کنین شما دوتا؟

مهلقا جواب داد:

– چیکار کنیم دیگه؟ از شدت بیکاری داریم مسخره‌بازی درمیاریم.

رهان به یسنا که امروز برعکس تمام این چهل و خرده‌ای روز که از فوت خان‌بابایش می‌گذشت تمام روز را به دیوار خیره نشده بود، نگاه کرد؛ هنوز هم رگه‌هایی از خنده در صورت کوچکش دیده می‌شد. پس این دختر افسرده و بدعنق هم خندیدن بلد بود.

– می‌خواین بریم بیرون؟

مهلقا خوشحال دستانش را به هم زد و گفت:

– راست میگی رهان؟

– آره. مگه شوخی دارم؟ برید حاضر شید بریم بیرون.

مهلقا جیغی از شدت خوشحالی زد. سابقه نداشت رهان پیشنهاد بدهد با هم بیرون بروند؛ برای همین کمی محال به نظر می‌آمد. قبل از اینکه او پشیمان شود، داخل اتاق پرید تا لباس‌هایش را عوض کند؛ اما یسنا هم‌چنان مردد وسط هال ایستاده بود و فکر می‌کرد.

– تو نمیای؟

سرش را با شوک بالا آورد و به رهان نگاه کرد؛ خاطره‌ی خوبی از بیرون‌رفتن با او نداشت.

– چرا، میام.

با نگرانی و دودلی به سمت اتاق حرکت کرد. زمانی که به رهان رسید، رهان سریع بازویش را شکار کرد و مانع از رفتنش شد:

– وایسا ببینم.

یسنا ترسیده و نگران به صورتش زل زد. رهان کمی نزدیک صورتش شد و پرجذبه گفت:

– لباسی که برات خریدم کو؟

یسنا ترسیده به لباسش نگاه کرد. از دیشب آن‌قدر فکرهای مختلف در سرش پایین و بالا شده بود که مجبور شده بود لباس را عوض کند. از فکر به رهانی که به نوعی اعتراف کرده بود او برایش مهم است، گرفته تا نبودِ پیمانی که رخت عزا را از تنش خارج کند.

– تو اتاقه.

– به اجازه‌ی کی درش آوردی؟

– جدیدا لباس عوض‌کردن اجازه می‌خواد؟

– می‌خواد، این‌جا همه‌چیز اجازه می‌خواد.

یسنا پوزخندی عصبی زد و با عصبانیت شروع به کندن پوست لبش کرد. بازشدن ناگهانی در اتاق یسنا و خروج مهلقا هردویشان را هول کرد.

مهلقا با تعجب به نزدیکی آن دو نگریست و لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

– دارین چیکار می‌کنین پس؟! آماده شید بریم دیگه.

یسنا سریع به داخل اتاق رفت و رهان با لبخند به رفتنش خیره شد. نگاه کوتاهی هم به مهلقای ناراحت انداخت؛ احتمالا فکر می‌کرد چیزی میان آن دو است. بی‌خیال شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

– یه دوش بگیرم، اومدم بریم.

با لبخند در حمام را باز کرد. نمی‌دانست چرا؛ ولی حال خوبی داشت؛ حالی که انگار تمام این سال‌ها از آن محروم شده بود.

چشمش به لباسی مشکی که درست وسط حمام بود، افتاد. با احتیاط جلو رفت و بلندش کرد. لباس یسنا بود؛ لباس نقلی و کوچکی که در دستانش گم شده بود. بی‌اراده لباس را به بینی‌اش نزدیک کرد؛ عجب بوی بکری می‌داد! لبخندش پررنگ‌تر شد. لباس را روبرویش گرفت و به آن خیره شد. فکر اینکه شخصی داخل این لباس نقلی جا می‌شد، پوستش را قلقلک می‌داد؛ آن هم چه شخصی، دختر مغرور و بانمک خانه. چه غنیمت باارزشی به دست آورده بود!

مدتی بود که یسنا خیره به لباس‌هایش غرق در فکر بود. درست بود که برای عاشق‌کردن رهان پا به این خانه گذاشته بود؛ اما از این نزدیکی‌های‌گاه و بی‌گاه که به بهانه‌هایی صورت می‌گرفت، احساس بیزاری می‌کرد. دروغ چرا؛ از ته دل ترجیح می‌داد با همان رهان بداخلاق و مغرور زندگی کند تا با رهانی که هر روز با رفتارش شگفت‌زده‌اش کند.

– یسنا؟

هینی گفت و دستش را روی قلبش گذاشت. مهلقا که از عکس‌العمل او شگفت‌زده شده بود، با شک پرسید:

– چیه، چرا این‌جوری می‌کنی؟

– هیچی، یهو صدام کردی ترسیدم. جونم؟ کاری داشتی؟

مهلقا کمی در جایش جابه‌جا شد. حیف که زیادی باهوش بود و زود می‌فهمید که هول‌شدن یک دختر، آن هم دختری که چند دقیقه پیش تقریبا در آ*غـ*وش پسری بوده چه معنی دارد. لبخند تلخی زد؛ انگار برای به‌دست‌آوردن رهان زیادی دیر کرده بود.

– هیچی. می‌خواستم بپرسم به نظرت کجا بریم خوبه؟

– برای من فرقی نداره، هر جا خودت دوست داری.

– سینما چه‌طوره؟ شنیدم یه فیلم خوب از موجودات فضایی ساختن، باید جالب باشه.
یسنا با تعجب لبخندی زد و دوباره به مانتوهایش خیره شد. موجود فضایی؟ چرا باید جالب باشد؟ نکند آن‌ها فضایی‌اند؟
– ای بابا! این‌قدر فکر نداره که. بیا این مانتو آبیِ رو بپوش.
یسنا بی‌فکر مانتوی آبی را که شب عید پارسال با پیمان خریده بودند، از دست او گرفت و پوشید. کمی برایش گشاد شده بود؛ اما هنوز هم در تنش زیبا بود. در عین سادگی‌اش مانتوی شیکی بود. مانتوی لطیفی که آستین‌های سه‌ربعش با مروارید کار شده بود.
مهلقا با دیدن او لبخند مهربانی زد و گفت:
– برم رهان رو هم راه بندازم؛ به شما دوتا باشه تا صبح هم راه نمی‌افتیم.
یسنا در جوابش لبخند بی‌جانی زد و به دنبال روسری مناسب در لباس‌هایش گشت.
مهلقا در اتاق را باز کرد و در کمال تعجب رهان را آماده و تکیه‌زده به دیوار روبروی اتاق یافت. این هم یک تغییر دیگر! قبلا آن‌قدر با اکراه بیرون می‌آمد که حمام‌کردنش کمِ کم یک‌ساعت طول می‌کشید.
– حاضرین؟
– آره، تا بری ماشینت رو گرم کنی اومدیم.
– باشه، زود بیاین.
برخلاف تصور مهلقا، رهانی که از دیدن فیلم متنفر بود، با پیشنهاد او شدیدا موافقت کرد و بدون هیچ بحثی به سمت سینما حرکت کردند.
درون سالن رهان صندلی وسط نشست و هم‌چون بیگانگان به فضای سالن خیره بود؛ بار اولش بود که به سینما می‌آمد و فضا کمی برایش ناآشنا بود. یسنا موزیانه حرکات او زیرچشمی نگاه می‌کرد و گاهی به او می‌خندید.
ناشی‌گری‌های رهان دست آخر او را مجبور به سخن کرد:
– میگم...
رهان با تعجب و اشتیاق به صورت سفید یسنا نگاه کرد. یسنا پوزخندی زد و ادامه داد:
– لازم نیست این‌قدر سیخ بشینیا! می‌تونی راحت لم بدی به صندلیت.
رهان با تعجب نگاهی به خود و نگاهی به اطرافیان انداخت؛ طوری روی صندلی نرم و راحتش سیخ نشسته بود که انگار عصایی قورت داده است.
ضایع شده بود؛ ضایع به معنای واقعی! به ابروهای جذابش گره‌ای داد و پرجذبه گفت:
– خوشم نمیاد یه جا پهن بشم، همین‌جوری راحت‌ترم.

یسنا بی‌تفاوت شانه‌ای بالا داد و در دل «خوددانی» گفت و به پرده‌ی سینما خیره شد. فیلم راجع به آدم فضایی بود در زمین عاشق دختری شده بود. در آخر هم برای حفظ جانش مجبور به برگشت به سیاره‌اش شده بود. در کل فیلم گریه‌داری بود؛ طوری که همه‌ی افراد سالن به نوعی متاثر شده بودند، همه به جز یک نفر.

رهان متفاوت با بقیه تمام مدت در حال خندیدن بود؛ به قدری که صدای خنده‌های بلندش در سالن می‌پیچید.

بعد از پایان فیلم، سوار بر ماشین شدند. مهلقا که هنوز تحت تاثیر فیلم دلش برای آن موجود فضایی بیچاره می‌سوخت، در سکوت به خیابان‌ها خیره بود؛ اما رهان سرحال و قبراق‌تر از قبل رانندگی می‌کرد و گاهی به یسنا که کنارش نشسته بود خیره می‌شد.

– فیلم جالبی بود نه؟

یسنا نگاه غمگینش را از عابران پیاده گرفت و به رهان که منتظر نگاهش می‌کرد دوخت:

– آره، خیلی.

رهان نگاهش را از او گرفت و با لبخند جذابی گفت:

– خوش گذشت، بیشتر بیایم سینما.

یسنا لبخند تلخی زد و جوابی نداد. فکرش شدیدا درگیر بود و هویت مجهول آن‌ها مدام در ذهنش بالا و پایین می‌شد. احمقانه بود؛ اما بعد از دیدن فیلم دیگر از موجودات فضایی نمی‌ترسید و در دل دعا می‌کرد که رهان هم نوعی فضایی باشد. به راستی که دیگر از این حجم شک و تردید خسته شده بود. یعنی هنوز هم وقت آن نرسیده بود تا بفهمد با چه نوع موجودی طرف است؟ انصاف هم خوب چیزی بود.

تکیه‌اش را به صندلی میز تحریرش زد و به دیوار روبرویش که پر از برگه‌های چسبان بود، خیره شد. لبخند قشنگ روی لبانش نشانگر این بود که عمیقا در افکارش غرق شده است. به یک‌باره از جا بلند شد و به سراغ زیر متکایش رفت؛ لباس مشکی یسنا را بیرون آورد. لبخندش پررنگ‌تر شد و لباس را به بینی‌اش نزدیک کرد. مگر می‌شد با وجود این بوی ناب فکرش را به درسش متمرکز کند؟ تا می‌خواست کمی درس بخواند دلتنگش می‌شد. روز خوبی داشت؛ یک روز متفاوت و عالی.

به ساعت نگاه کرد؛ نزدیک نه صبح بود. کش و قوسی به بدن کوفته‌اش داد و از اتاق بیرون زد. یسنا هم‌چنان خواب بود و مهلقا هم طبق معمول بیرون بود. لای در اتاق را باز کرد و مطمئن شد دخترک خانه‌اش در آرامش خوابیده. لباس‌هایش را تعویض کرد و از خانه بیرون رفت.

امروز باید لبخندهای بیشتری جمع می‌کرد. گیج این طرف و آن طرف را نگاه کرد. شانه‌اش را بالا انداخت. هیچ پیرمرد ترسویی نبود که از خیابان ردش کند. موبایلش زنگ خورد؛ علی بود.

– بله علی؟

– سلام.

– علیک.

جواب‌های سربالا و بی‌حوصله‌ی رهان نشان‌دهنده‌ی کلافگی او بود. علی در این چندسال دیگر او را می‌شناخت، پس بدون مقدمه به سراغ اصل مطلب رفت:

– حوصله‌ی تدریس داری؟

– تدریس؟!

– آره. ما یه مهدیار بازیگوش داریم تو فامیل، کلاس دومه؛ ولی این‌قدر شیطونه اصلا درس نمی‌خونه. یکی مثل تو رو نیاز داره که درس‌خونش کنه.

– خوبه.

– خب پس برای امروز بعد از ظهر یه سر بیا بزن بهش ببین چه‌طوره. آدرس رو اس می‌کنم.

– باشه.

– فعلا کاری نداری؟

– نه.

هم‌چنان نگاه گیجش را به انسان‌های معمولی که در حال عبور بودند دوخته بود. نمی‌دانست باید چه کند و علی حکم مشاورش را داشت؛ بی‌مقدمه صدایش زد:

– علی؟

– بله؟

– یه جایی رو می‌شناسی که پر از پیرمرد باشه؟

– پیرمرد؟!

– می‌شناسی یا نه؟

– خب... خانه‌ی سالمندان هست.

– خوبه. فعلا.

بدون اینکه منتظر خداحافظی او شود، تلفن را قطع کرد و پیش به سوی خانه‌ی سالمندان حرکت کرد.

یسنا با صدای در از جا پرید. مهلقا آن‌چنان در را محکم به هم زد که چهارستون خانه به لرزه در آمد.

صدای شادش را بالا برد و با جیغ گفت:

– یسنا... یسنا... خوابی؟

قبل از اینکه یسنا فرصت کند از جا بلند شود و بیرون برود، در اتاقش را با ضرب باز کرد و وارد شد. با دیدن یسنای نیم‌خیز روی تخت، آرام خندید. چه‌قدر این دختر غارتگر را که تمام توجه و محبت رهان را غارت کرده بود دوست داشت.

– تنبل خانوم بلند شو، بلند شو جمع کن که بریم.

یسنا هاج و واج به او خیره بود. این موجودات مجهول عادت داشتند برای همه تصمیم بگیرند؟

– هان؟!

مهلقا بشکنی زد و کشدار گفت:

– پاشو جمع کن می‌خوایم بریم سفر.

– سفر چیه؟ اه مهلقا مثل آدم بگو چه خبر شده اول صبحی؟

– قراره بریم شمال.

– کی؟! ما؟

– بله... من و جنابعالی و رفیق گلیام.

– کدوم رفیق؟ تو که تازه اومدی این‌جا.

– وا! فکر کردی بار اولمه میام این‌جا؟ حرفا می‌زنیا.

– رهان چی؟

– پیچ پیچی! جمع زنونه‌ست، اون نره‌خر نمیاد.

– منظورم اینه که در جریان هست یا نه؟

– حالا میاد تو جریان، وقت زیاده. تو جمع کن که ظهر راه میفتیم.

***

عینک آفتابی‌اش را از چشمانش برداشت؛ پس به این‌جا می‌گفتند خانه‌ی سالمندان. داخل رفت. حیاط دل باز و بزرگ آن‌جا پر بود از پدران و مادران پیری که پس سال‌ها دویدن برای یک لقمه نان برای گذران زندگی، عاقبت اسیر این خانه‌ی سرد و یخی شده بودند. پیرزن و پیرمردهایی با داستان‌های مختلف؛ داستان‌هایی که پر از تجربه‌هایی بود که بهایی جز سپیدی موها و چروک صورت‌هایشان نداشت. یکی می‌گفت عروسش او را با حیله و نیرنگ به آن‌جا آورده، دیگری می‌گفت خودش برای اینکه مزاحم دخترش نباشد تصمیم گرفته به این‌جا بیاید. آن‌جا حال و هوای عجیبی داشت؛ به گونه‌ای که رهان حس می‌کرد به جزیره‌ای دورافتاده رفته؛ جزیره‌ای پر از محبت و نیاز.

تا بعد از ظهر آن‌جا ماند؛ دست آخر با اکراه از جا برخاست. مجبور بود به سراغ آن بچه‌ی شری که قرار بود آدمش کند برود، وگرنه عجیب آب و هوای این جزیره به او ساخته بود. نزدیک پنجاه لبخند گرفته بود و عجیب خوشحال بود.

مهلقا چمدان بزرگ خودش را که حال پر از وسایل هر دو شده بود، به زور داخل آسانسور جا داد و همزمان با جیغ یسنا را صدا زد. یسنا بار دیگر خودش را درون آینه بررسی کرد؛ تونیک آبی کوتاه و خنکی تنش بود با شال نخی سفید. با اینکه او هیچ‌کاره بود و مهلقا تمام برنامه‌ریزی‌ها را انجام داده بود؛ اما شدیدا استرس داشت، زندان‌بان این زندان بیش از اندازه غیرقابل پیش‌بینی بود!

– یسنا! به خدا دیرمون شد، بیا بریم دیگه.

نگران چشم از آینه برداشت و بیرون رفت. همان‌طور که کفش‌های اسپرتش را می‌پوشید، رو به مهلقا با نگرانی پرسید:

– مهلقا بهتر نیست اول به رهان بگیم؟

مهلقا کلافه پوفی کشید و گفت:

– بابا دیرمون شده، تو راه زنگ می‌زنیم می‌گیم. نگران چی هستی تو؟ هر اتفاقی افتاد گردن من.

– آخه این چه سفریه که این‌قدر یهوییه؟

– کیفش همینه دیگه. بیا بریم پایین که بچه‌ها خیلی‌وقته منتظرن.

رهان زنگ در را زد؛ خانوم خوش‌صدایی آیفون را برداشت:

– بله؟

– سلام زبده هستم، برای تدریس خصوصی اومدم.

– بله، بله بفرمایید.

در با صدای تیکی باز شد. وارد شد. به ظاهر که آپارتمانی شلوغ و نقلی بود. آپارتمان پنج‌طبقه‌ای که هر طبقه دو واحد بود. از پله‌ها به سمت طبقه‌ی سوم رفت. مادر مهدیار که زن خوشرو و مهربانی بود، با لبخند منتظر آمدنش بود. با دیدنش سلام گرمی گفت و به گرمی از او استقبال کرد و به داخل خانه دعوتش کرد. رهان نگاهی سرسری به خانه انداخت. خانه‌ای تقریبا صدمتری که پر از خرت و پرت به دردنخور شده بود؛ طوری که جای اندکی باقی مانده بود. درک نمی‌کرد؛ واقعا لازم بود دو دست مبل و میز ناهارخوری شش‌نفره داشته باشند؟ حالا این‌ها به کنار، پیانو و تلویزیونی به بزرگی کل دیوار که دیگر واقعا لازم نبود.

صدای مادر مهدیار مانع از فکر دیگری شد:

– راستش مهدیار ما الان کلاس دومه؛ اما اون‌قدر شیطون و بازیگوشه که همون کلاس اولشم به هزار بدبختی خوند.

– صحیح.

– علی جان می‌گفتن شما یه کاری می‌کنین که شاگرد اول بشه، درسته؟

لبخند بدجنسی روی لبان رهان نشست و تاکیدوارگفت:

– البته، مطمئن باشید.

مادر مهدیار لبخند خوشحالی زد و گفت:

– پس از هفته‌ی دیگه که مدرسه‌اش شروع میشه شما لطف کنید و بیاین باهاش کار کنید.

– من مشکلی ندارم.

– راستش مهدیار ما خیلی شیطونه، من خودم از پسش برنمیام؛ امیدوارم شما بتونین باهاش کنار بیاین.

– نگران نباشید خانوم، من درستش می‌کنم.

زن بی‌چاره که بعید می‌دانست پسر شرش درست‌بشو باشد، لبخندی زد و بی‌حرف رهان را نگاه کرد و گفت:

– پس ساعتای کلاس رو با هم هماهنگ می‌کنیم.

– البته.

– به به چه عجب تشریف آوردین! دیگه می‌خواستیم بریم خودمون.

– بفرما یسنا خانوم. مهری‌جون به خدا من هی می‌گفتم بیا بریم، این خانوم سه‌ساعت رفته بود جلوی آینه! مگه دل می‌کند از خودش.

یسنا که حسابی معذب و شرمنده شده بود، نگاه چپی به مهلقای آدم‌فروش انداخت و زیر لب سلامی کرد.

مهری که دختر سبزه و بانمکی بود، به گرمی با او دست داد و گفت:

– من مهری‌ام.

یسنا دستش را فشرد و با لبخند گفت:

– خوشبختم.

دختر لاغر و ساکتی که تمام این مدت با آن چشمان گود و گردش به آن‌ها خیره شده بود، جلو آمد و گفت:

– منم نازنینم.

یسنا لبخند مهربانی زد و گرم با او دست داد. لاغری صورتش زیادی در ذوق می‌زد؛ اما در کل به نظر دختر مهربان و خوبی بود.

مهلقا نگاهی به ساعت مارکی که دیروز خریده بود انداخت و با لحن بامزه‌ای رو به مهری گفت:

– مهری بانو آتیش کن بریم که دیر شد.
هرسه به لحن بامزه‌ی او لبخند زدند و پس از تعارفات بسیار سوار ماشین شدند.
رهان کلافه آخرین پله را نیز بالا آمد و رو به صحرا که پشت خط بود گفت:
– صحرا جان این‌قدر روی مخ من نرو؛ کاری رو که گفتم بکن، دیگه بحث‌کردن نداره که.
صحرا با صدای سحرآمیزش عشوه‌وار گفت:
– رهانم آخه چه کاریه؟ با اون همه لباس می‌خوای چیکار کنی؟
– اونش دیگه به تو مربوط نیست! تو فقط از تولیدیِ بابات صدتا لباس بچه بگیر، زیادم کار سختی نیستا.
– اُکی عشقم، فردا بعد از ظهر بیا دم خونه‌مون بگیرشون ازم.
رهان بی‌حرف تماس را قطع کرد. از انسان‌های پرحرفی که انتظار داشتند در همه‌ی کارها فضولی کنند، متنفر بود.
انگار حالیشان نمی‌شد که اگر او می‌خواست آن‌ها چیزی را بدانند، می‌گفت؛ محتاج پرسش‌های مکرر آن‌ها که نبود.
با اخم‌های در هم کلید را چرخاند و داخل شد. محیط خانه عجیب ساکت بود. با تعجب وارد شد و صدا زد:
– مهلقا؟
صدایی بلند نشد. نگران در اتاق یسنا را باز کرد. نبودند. قلبش ضربان گرفت؛ یعنی ممکن بود مهلقا او را برای همیشه فراری داده باشد؟ با سرعت به اتاق خودش رفت؛ آن‌جا هم نبودند. حمام و دستشویی را هم چک کرد.
نبودند! عصبی فریاد زد:
– بازیتون گرفته؟ بیاین بیرون، امروز حوصله‌ی بازی رو ندارم. کجا قایم شدین؟
تمامی خانه را گشت؛ انگار می‌خواست خودش را گول بزند و باور نکند که آن‌ها فرار کرده‌اند.
تنها صدای نفس‌های عمیق و عصبی‌اش بود که سکوت خانه را می‌شکست. موبایلش را برداشت و شماره‌ی مهلقا را گرفت. بوق اول... دوم... سوم...
چشمش به آینه افتاد؛ استرس و نگرانی در چشمان سیاه مغرورش موج می‌زد و از صورت پر از تکبرش کلافگی می‌بارید. بوق چهارم... اگر رفته بود؟ اگر دیگر برنمی‌گشت؟ اگر تنهایش گذاشته بود؟ بوق پنجم... تازه مزه‌ی دنیای زیبای دخترک زیر زبانش رفته بود، حال با دنیایی که بدون او بی‌شک روی سرش خراب می‌شد، چه می‌کرد؟ بوق ششم... حالا صبح‌ها به چه انگیزه‌ای داخل اتاق او سرک می‌کشید. اصلا چه‌گونه بدون دیدن صورت معصوم و غرق در خواب او روزش را شب می‌کرد؟
نگاه مضطربش به در و دیوار خانه افتاد. چرا حس می‌کرد در و دیوار روی سرش ویران شده‌اند؟ چیزی شبیه گردو در گلویش بالا و پایین شد. ترسیده بود! به نفس‌نفس افتاد. امان از تنهایی! حال که لـ*ذ تـ* زندگی با او را

چشیده بود، چه‌گونه با تنهایی‌اش سر می‌کرد؟ بوق آخر... اگر دخترک برنمی‌گشت چه؟ تماس قطع شده بود.
هم‌چنان گوشی در دستش بود و به دیوار مقابلش خیره بود. واقعا اگر دختر رفته بود؟ اگر دیگر برنمی‌گشت؟ اگر...
اخم‌هایش را در هم کشید. نه، او حق ندارد ترکش کند! دخترک از آن اوست. دختری که با هزار زحمت زنده‌اش گذاشته بود، مال اوست. مگر می‌تواند به این آسانی از دستش فرار کند؟ او به این‌جاماندن محکوم است. موبایلش را در جیب گذاشت و بیرون زد. قناری از قفس پریده‌اش را پیدا می‌کرد.
به بالای پشت‌بام خانه‌شان رفت. کمی تمرکز کرد تا ابتدا صدای دخترک را پیدا کند و سپس با تمرکزکردن روی صدایش ببیند کجاست. با اینکه سخت بود؛ اما تنها راه برای پیداکردنشان همین بود.
صداهای مختلف در سرش بالا پایین شد؛ بوق ماشین، داد و بیداد سر جای پارک، جیغ دختربچه‌ای سه‌ساله با دیدن یک گربه، صدای دعوای زن و مرد همسایه، گریه‌ی معصومانه‌ی یک نوزاد، صدای خنده‌های از ته دل دو کودک در حال بازی...
سرش از این همه صدای‌های مختلف تیر کشید. دستش را روی سرش گذاشت و اخم‌هایش را در هم کشید. نباید به این زودی تسلیم می‌شد، نباید!
صدای شکستن یک شیشه، صحبت‌های عاشقانه‌ی دو نوجوان در پارک، میومیوکردن گربه‌ی گرسنه، به هم خوردن دو ماشین... درد سرش چندبرابر شد و حس کرد مایعی از گوش‌هایش سرازیر شد؛ خون بود! بی‌حال از این درد طاقت‌فرسا روی زمین نشست؛ هم‌چنان به دنبال صدای دخترک می‌گشت.
یسنا با استرس به جاده خیره شده بود. حتما رهان تا الان متوجه‌ی عدم حضورشان شده بود. یادآوری چهره‌ی عصبی رهان مو به تنش سیخ کرد. با استرس لب‌های صورتی‌رنگش را داخل دهانش برد و طبق معمول شروع به کندن پوستش کرد. صدای بیش از حد آهنگ کم‌کم داشت عصبی‌اش می‌کرد. مهلقا با صدای بلند صدایش زد و گفت:
– یسنا... اخمات رو باز کن! مثلا اومدیم عشق و حال ها.
لبخند بی‌جانی به او زد. مهلقا واقعا نمی‌فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود؟ اشتباه کرده بود با طناب نیمه‌پوسیده‌ی دختری مثل او وارد چاه شده بود.
– مهلقا نمی‌خوای به رهان بگی؟
– آخ رهان... یادم رفته بود، الان زنگ می‌زنم بهش. مهری آهنگ رو یه دقیقه کم کن.
تلفن همراهش را از کیفش بیرون آورد. ای وای! رهان تماس گرفته بود. لحظه‌ای ترسید؛ تصور عصبانیت رهان حتی اوی همیشه بی‌خیال را هم ترساند. آب دهانش را قورت داد و شماره‌ی رهان را لمس کرد. هنوز بوق دوم نخورده بود که صدای خسته و نگران رهان در گوشش پیچید:

– مهلقا؟

مهلقا به چشمان ترسان یسنا خیره شد و گفت:

– سلام.

رهان با شنیدن صدای مهلقا به راحتی توانست روی او تمرکز کند و چهره‌هایشان را ببیند. چشمان نگرانش را بست و به یسنای درون ماشین خیره شده و بی‌مقدمه با داد پرسید:

– کدوم گوری‌اید؟!

– راستش...

صدای فریاد رهان دهانش را به هم دوخت:

– گفتم کجایید؟

– اجازه بده توضیح بدم...

– یادم نمیاد اجازه‌ی سفر داده باشم.

– قرار نبود تو اجازه بدی!

– همین الان یسنا رو پیاده کن میام دنبالش.

– رهان دوستامم هستند، خواهشا آبروریزی نکن. یسنا به این سفر احتیاج داره و با ما میاد.

رهان از جا برخاست و همان‌طور که به سمت پارکینگ می‌رفت، گفت:

– هنوز که پیاده‌ش نکردی! خودت می‌خوای آبروت بره؛ از من گفتن بود.

– اصلا به تو چه ربطی داره؟ ما تصمیم گرفتیم بریم سفر و می‌ریم، تو هم هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

رهان جوابش را نداد و به جایش با صدای برزخی و غضب‌آلودش گفت:

– گوشی رو بده یسنا...

– لازم نکرده؛ اگه حرفی داری به من بزن.

این‌بار رهان چنان فریادی کشید که حتی نازنین هم ترسیده سر جایش سیخ نشست:

– گفتم گوشی رو بده یسنا...

– خیلی خب خیلی خب، این‌قدر داد نزن.

موبایلش را از گوشش فاصله داد و رو به یسنا که از ترس به جان ناخن‌هایش افتاده بود، آرام گفت:

– یه جوری آرومش کن تو روخدا! یهو نیاد آبروریزی کنه، زشته جلوی بچه‌ها.

یسنا چندباری سرش را به معنی تفهیم تکان داد و موبایل مهلقا را گرفت:

– الو...

الوگفتن یسنا با استارت‌زدن رهان هم‌زمان شد. ماشین را روشن کرد و با سرعت زیاد به دنبال آن‌ها وارد خیابان شد.
– فقط دعا کن یه بلایی سرم بیاد بهت نرسم؛ چون اگه دستم بهت برسه، حالیت می‌کنم جزای کار بدون اجازه چیه.
یسنا نفس عمیقی کشید و ملایم گفت:
– معذرت می‌خوام، من می‌خواستم باهات در میون بذارم؛ ولی خونه نبودی و منم تلفنی نداشتم که باهات تماس بگیرم. از طرفی هم وقت نبود تا صبر کنم بیای، فکر نمی‌کردم این‌قدر ناراحت بشی؛ چون حسم رو درک می‌کنی و می‌فهمی که به این سفر نیاز دارم.
رهان آرام‌شده گفت:
– حق دارم عصبی بشم؛ قرار نبود بدون من جایی بری، یادته که؟
– آره یادمه؛ ولی خوب الانم که تنها نیستم، مهلقا هست. رهان... لطفا من رو ببخش و بذار برم با بچه‌ها.
زبان رهان بند آمده بود. بی‌اراده پایش را روی ترمز گذاشت. اولین‌بار بود که دخترک به جای لجبازی تصمیم گرفته بود با صحبت‌کردن خواسته‌هایش را از او بخواهد. نمی‌دانست چه بگوید؛ انگار زبانش بند آمده بود. با اینکه هم‌چنان دلش نمی‌خواست اجازه دهد او با مهلقا به این سفر برود؛ اما زبانش برخلاف خواسته‌اش در دهانش چرخید:
– باشه، حالا که این‌قدر دوست داری برو! اما قول بده هرروز با گوشی مهلقا بهم زنگ بزنی.
لبخند شیرینی روی لبان صورتی دخترک نشست؛ پس سیاست‌های زنانه‌ای که کوکب به او یاد داده بود روی رهان هم جواب می‌داد. چرا زودتر امتحان نکرده بود؟
– قول!
– خوبه، مراقب خودتون باشید، فعلا.
تماس قطع شد. یسنا با لبخند شادی به مهلقا که با دهانی باز به او خیره شده بود، نگاه کرد؛ کم مانده بود چشمان آبی‌اش بیرون بیفتد! خنده‌اش گرفت. مهری قبل از اینکه مهلقا به خودش آید و او را پرسش‌باران کند پرسید:
– کی بود؟ چرا این‌قدر داد و بیداد می‌کرد؟
یسنا دستی به موهای طلایی‌اش کشید و آن‌ها را داخل روسری برد و همزمان گفت:
– چی بگم والا...
مهری حرفش را ادامه داد و گفت:
– بگو مجنون، عاشق، مرد زندگیت...
یسنا لبخندی زد و گفت:
– این‌طور نیست.

این‌بار نازنین بود که گفت:

– آبجی ما خودمون این کاره‌ایم، ما رو سیاه نکن.

یسنا سرش را تکان داد و جوابی نداد. ظاهر قضیه این‌طور بود؛ حالا هر چه هم او توضیح می‌داد چه فایده؟ سرش را به سمت مهلقای ساکت که با غم دست به سینه به بیرون خیره بود، برگرداند. از مهلقا که تقریبا همه‌چیز را می‌دانست بعید بود مثل آن‌ها فکر کند.

رهان راه رفته را بازگشت. اصلا نفهمید که چه شد به دخترک گفت: «باشه برو». با آن همه ادعا جلوی زبان یسنا کم آورده بود و هم‌چون مسخ‌شدگان اعلام رضایت کرده بود. لبخندی زد؛ حقا که این دخترک نصفش زیر زمین بود.

ساعت تقریبا هفت بود که به ویلای پدر مهری در یکی از روستاهای بابل رسیدند. مهری از ماشین پیاده شد و در آهنی رنگ‌شده‌ی ویلا را باز کرد. ماشین با صدا از روی سنگ‌ریزه‌ها حرکت کرد. مهلقا با تعجب به فضای ویلا نگاه کرد و گفت:

–مهری خونه‌تون دم ساحل نی؟

مهری خندید و پاسخ داد:

– نه متاسفانه.

– ای بابا چرا از اول نگفتی؟ من به‌خاطر ویلای دم دریاتون باهات دوست شدم.

– واقعا که، خجالت بکش! حداقل به زبون نیارش.

ماشین روبروی خانه‌ای با شیروانی زرشکی ایستاد. مهری با دست نازنین را تکان داد و گفت:

– آهای نازی‌خانوم بلند شو، بلند شو که رسیدیم. ممنون که سر قولت موندی و نخوابیدی بـ*غل دست من.

نازنین تکانی به خود داد؛ گیج چشمانش را گشود، کش و قوسی به خود داد و خمیازه‌کنان گفت:

– رسیدیم؟

مهری لبخند ملیحی زد و مهربان گفت:

– خب خانوما خیلی خیلی خوش اومدین.

با هم وارد خانه شدند. در ورودی به وسیله‌ی راهرویی به آشپزخانه و حمام و دستشویی یکی از اتاق‌ها وصل می‌شد. اتاق روبروی راهرو بسیار بزرگ بود؛ به طوری که از آن به عنوان پذیرایی استفاده می‌کردند و مبلمان و تلویزیون را در آن قرار داده بودند. سمت چپ این اتاق آشپزخانه بود که با راهرویی دیگر به دو اتاق کوچکی که یکی از آن نازنین و مهری و دیگری نصیب یسنا و مهلقا شد وصل می‌شد.

مهلقا چمدان بزرگشان را گوشه‌ی اتاق گذاشت و روی تنها تخت اتاق نشست. نفسش را هم‌چون فوتی بیرون داد و نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند. اتاق ساده‌ای با یک بخاری کوچک و یک کولر گازی؛ بدک نبود.

– مهلقا؟

مهلقا بدون اینکه نگاهش را از وسایل اتاق بگیرد، هومی گفت. یسنا با تردید کمی جلو آمد و همان‌طور که به چشمان فیروزه‌ای او خیره بود گفت:

– نمی‌خوای بگی چته؟ چی این‌قدر ناراحتت کرده؟

مهلقا نگاه مختصری به او انداخت و گفت:

– چه حرفا می‌زنیا، من برای چی باید ناراحت باشم؟

– نمی‌خوای بگی نه؟

– بیا بریم پیش بچه‌ها.

یسنا کلافه سرش را تکان داد. هرچند تقریبا علت ناراحتی مهلقا بدیهی بود. از ابتدا هم متوجه‌ی علاقه و محبت خاصی که به رهان داشت شده بود. حتما فکر می‌کرد چیزی بین او و رهان است. با اینکه حتی فکرش هم احمقانه بود؛ ولی احتمالا چیزی که باعث ناراحتی مهلقا شده بود همین بود. به دنبال او از اتاق خارج شد و به اتاق بزرگی که بچه‌ها پس از جابه‌جایی وسایل روی مبل‌های آن ولو شده بودند، رفت. مهری در حال وررفتن با کنترل کولر گازی بود و نازنین در حال پیداکردن آهنگ زیبا و مناسبی در گوشی‌اش بود. مهلقا وارد اتاق شد و بی‌مقدمه گفت:

–گرمه ها.

مهری تاییدوار جواب داد:

– آره هوا دَم داره.

نازنین با لودگی در حالی که هم‌چنان دنبال آهنگ دلخواهش بود بی‌مزه گفت:

– دَم هوا گرم!

مهلقا کنار نازنین نشست و با حالت مسخره‌ای رو به او گفت:

– نمکدون!

مهری نگاهی به یسنای معذب و ساکت که دم در ایستاده بود و به آن‌ها خیره شده بود انداخت؛ یسنایی که حس می‌کرد اشتباه کرده با آن‌ها همراه شده. از بچگی همین بود؛ خیلی طول می‌کشید تا با کسی صمیمی شود. حتی وقتی صمیمی هم می‌شد، خیلی کم پیش می‌آمد رازهای زندگی‌اش را برای کسی تعریف کند یا با کسی درددل کند. شاید دلیل همه‌ی این‌ها مربوط به کمبودهایی بود که دوست نداشت بقیه متوجه‌اش شوند. مهری لبخند مهربانی زد و رو به او گفت:

– ای وای یسناجون چرا اون‌جا وایسادی؟ بیا تو.
یسنا آرام وارد اتاق شد و روی یکی از مبل‌های راحتی آن‌جا نشست. مهری دوباره او را مخاطب قرار داد و گفت:
– تو رو خدا این‌قدر خجالت نکش، ما هم مثل دوستای خودت.
یسنا لبخند دلنشینی زد و تشکر کرد.
نازنین که آهنگ دلخواهش را بالاخره پلی کرده بود، سرش را از گوشی بیرون آورد و رو به یسنا گفت:
– خب دوستم تعریف کن... از کجا با اون آقا جیغ‌جیغو آشنا شدین؟
لبخند یسنا پررنگ‌تر شد؛ نسبت‌دادن صفت جیغ‌جیغو به رهان بیش از اندازه برایش جذاب بود.
– آشنایی... راستش همسایه‌مه.
نازنین هیجان‌زده دست زد و گفت:
– آخ امان از این همسایه‌ها! عشق اول منم پسر همسایه‌مون بود.
– عشق اولت؟
– آره... هنوزم بهش فکر می‌کنم قلبم تندتند می‌زنه؛ ماه پیش نامزدیش بود.
– آخ...
– اولین‌بار که دیدمش دستش توی دماغش بود. یه پسر دراز لاغر جوش‌جوشی که تازه شونزده‌سالش شده بود. توی محله‌مون به شیک و پیک بودن معروف بود؛ اما من در حین انجام جرم دستگیرش کرده بودم.
نازنین وسط حرف او پرید و گفت:
– وای بازم داستان عشق اول نازی شروع شد! این‌قدر این ماجرا رو برای من تعریف کرده که حالم به هم می‌خوره! با اجازه‌تون برم یه چرتکی بزنم که برای شام بریم بیرون.
یسنا سری برای او تکان داد و مشتاق رو به نازنین گفت:
– بعدش چی شد؟
– هیچی، عین دیوونه‌ها ازش خوشم اومده بود. هر دقیقه به یک بهونه می‌رفتم بقالی که شاید تو کوچه ببینمش. یه دفعه شال آبجیم رو کش می‌رفتم، یه دفعه رژ مامانم رو می‌زدم...خلاصه اون‌قدر رفتم و اومدم که توجه اونم بهم جلب شد. یه روز افتاد دنبالم و بهم شماره‌ش رو داد. منم که موبایل نداشتم، مجبور بودم هروقت مامانم اینا میرن بیرون از خونه بهش زنگ بزنم.
نفسی گرفت و ادامه داد:
– یه روز که داشتم باهاش حرف می‌زدم یهو مامانم اومد خونه و... خلاصه یه کتک جانانه نوش جان کردم. از اون به بعد تحریم شدم. دیگه حتی یک ثانیه هم اجازه‌ی تنهاموندن نداشتم؛ یا نیلوفر، آبجی بزرگم، پیشم بود یا خود

مامان. تا اینکه یه روز بعد از مدرسه رفتم در خونه‌شون، تا تونستم گریه کردم. بهش گفتم بیا با هم فرار کنیم!

می‌دونی اون چی گفت؟

یسنا مشتاق سرش را به معنی نه تکان داد:

نازنین ادامه داد:

– گفت واقعا بچه‌ای! خوب شد تموم کردیم.

– نه!

نازنین به تعجب این دختر ساده خندید و گفت:

– واقعا بچه بودم. خب یه دختر یازده‌ساله رو چه به فرارکردن!

یسنا متعجب به جای خالی مهلقا نگاه کرد و پرسید:

– اِ مهلقا کو؟!

– رفت. متوجه نشدی؟

– نه. کجا رفت؟

– فکر کنم رفت حیاط.

– الان میام.

از جا بلند شد و به دنبال مهلقا بیرون رفت.

خوشش نمی‌آمد دوستی مثل مهلقا که باعث آزادشدنش از آن زندان نفرت‌انگیز شده بود، این‌گونه از او ناراحت باشد. کفشش را پا کرد و جلو رفت. بس بود هر چه مهلقا فکر نامربوط در موردش کرده بود. با چشم به دنبال مهلقا گشت. کمی جلوتر روی تاپ سفیدرنگی نشسته و غرق در فکر بود. جلو رفت و بدون مقدمه گفت:

– مهلقا به خدا چیزی بین من و رهان نیست.

مهلقا سرش را بالا آورد و با چشمان فیروزه‌ایش به او خیره شد؛ دروغ می‌گفت، حتی به خودش!

یسنا نزدیکش آمد، کنارش نشست و گفت:

– مگه دوست نیستیم؟ هوم؟

مهلقا سرش را کج کرد و لبخند بی‌جانی زد.

– چرا به من نمیگی چی اذیتت می‌کنه؟

مهلقا بالاخره زبان باز کرد و پرسوز گفت:

– چی بگم آخه؟

– هر چی! فقط توی خودت نریز و بگو.

مهلقا به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. شاید وقتش رسیده بود حقیقت را به او بگوید.

– غریبه‌ام؟

– فرشته‌ی عذاب مگه غریبه میشه؟

– منظورت چیه؟

– منظورم واضحه.

– مگه چیکار کردم که این‌جوری میگی؟

مهلقا به یک‌باره همچون آتشفشان نهفته‌ای شعله‌ور شد و با داد گفت:

– تازه میگی چیکار کردم؟! یسنا حالیت نمیشه یا خودت رو زدی به نفهمی؟

– نه حالیم نیست، تو حالیم کن.

لبخند تلخی روی لب‌های مهلقا نشست. این دخترک حق داشت؛ مگر او مقصر بود که رهان مجذوبش شده؟ بی‌مقدمه شروع به حرف‌زدن نمود:

– به بی‌توجهیاش عادت کرده بودم. یه موقع‌ها بهم برمی‌خورد؛ اما بازم خودم رو می‌زدم به اون راه. اخلاقش با من به نسبت با بقیه خیلی بهتر بود و به همینش راضی بودم. به خودم می‌گفتم همیشه که نمیشه طرف مقابلت حرفای قشنگ بهت بزنه و عاشقانه نگاهت کنه. رهان فرق داره، عشقش توی لبخندی که با دیدنت می‌زنه‌ست، توی تیکه‌ها و شوخی‌هاییه که باهات می‌کنه؛ اما... اشتباه می‌کردم. یسنا تو رهان رو از من دزدیدی، نمی‌خواستی؛ اما این کار رو کردی. رهان من دیگه رهان من نیست... رهانی که امروز به جای اینکه نگران نبودنِ من بشه، نگران نبودنِ تو شد، رهانی که با صحبت‌های من آروم نشد، با صحبتای تو شد... رهانی که به‌خاطر من حاضر نمی‌شد یک دقیقه تلویزیون ببینه به‌خاطر تو حاضر شد بیاد سینما... رهانی که هر موقع به لبخند تو نگاه می‌کنه بی‌اراده لبخند می‌زنه... نه دیگه رهان من نیست!

– داری اشتباه می‌کنی. رهان...

حرفش را قطع کرد و گفت:

– بحث من این نیست که رهان تو رو دوست داره یا نه؛ بحث من اینه که چرا همین توجه‌های اندکش مال من نیست.

– تو... تو عاشق رهانی نه؟

مهلقا لبخندی زد و به چشمان یشمی یسنا خیره شد:

– نه من عاشقش نیستم، من فقط...

– تو چی؟

– رهان یه فرد خاصه توی زندگی من...
– فرد خاص؟ منظورت چیه؟
– هیچی بی‌خیال.
– جواب من این نیست.
مهلقا جوابی نداد و دوباره به همان نقطه‌ی نامعلوم خیره شد. یسنا بار دیگر سوالش را تکرار کرد:
– رهان برات چیه مهلقا؟
مهلقا نگاهی طولانی به چشمان او کرد؛ تردید در نگاهش موج می‌زد. کلمه‌ای که نوک زبانش بود آن‌قدر سنگین بود که هر کاری می‌کرد نمی‌توانست آن را قورت دهد. زبانش را تر کرد. درست یا غلط دهانش باز کرد؛ بس بود هر چه خودخوری کرده بود و دم نزده بود. این دختر حق داشت واقعیت را بداند.
– رهان همسرمه.
یسنا با صدای بلندی تقریبا داد زد:
– همسرته؟!
مهلقا با لبخند تلخی سنگ ریزی را با پایش جابه‌جا کرد و گفت:
– شورا خیلی وقته تصویب کرده که ما با هم ازدواج کنیم.
یسنا گیج و مبهوت به دهان مهلقا خیره شد؛ هیچ سر در نمی‌آورد او چه می‌گوید.
– حالا تو بگو من حق دارم به توجه همسر آینده‌ام به تو حسادت کنم یا نه؟
– من متوجه نمیشم؛ اگه قراره با هم ازدواج کنید، پس رفت و آمد دخترای مختلف به خونه‌ی رهان برای چیه؟
– بحث ما الان این نیست. یسنا ازت خواهش می‌کنم نذار رهان زیادی بهت نزدیک بشه، خواهش می‌کنم.
یسنا که جواب سوالش را نگرفته بود، از روی تاپ بلند شد. قرار بود رهان را عاشق خودش کند و انتقام بگیرد. حضور دختری که خود را همسر آینده‌ی او معرفی کرده بود هم نمی‌توانست او را از تصمیمش منصرف کند؛ نه نمی‌توانست.
– متاسفم، من نمی‌تونم کاری کنم. رهان که بچه نیست؛ اگه می‌دونه اول و آخر باید با تو ازدواج کنه الکی خودش رو درگیر بقیه نمی‌کنه.
مهلقا هاج و واج به او خیره شده بود؛ این دختر قاطع همان دختر صاف و ساده‌ای بود که شناخته بود؟ همان دختری که محال بود دستی را که برای کمک به سویش دراز شده نادیده بگیرد؟

***

دستش را روی بوق ماشین گذاشت و پشت سر هم بوق زد تا اینکه صحرا بالاخره در خانه‌ی ویلایشان را باز کرد و همراه چمدان تقریبا بزرگی حاوی لباس‌های کادوپیچ بچگانه بیرون آمد. رهان بدون اینکه برای کمک‌کردن به او از ماشین پیاده شود، منتظر ماند تا صحرا با هزار زحمت چمدان را در صندلی عقب بگذارد. وقتی از جابه‌جایی درست چمدان مطمئن شد، رو به صحرایی که با لبخند جذابی در حال سوارشدن بود گفت:

– ممنون. دیگه زحمتت نمیدم برو خونه، فعلا.

صحرا با دهانی باز به او خیره شد؛ رسما به او فقط به خاطر تولیدی پدرش زنگ زده بود. باید فکرش را می‌کرد رهانی که چند ماهی است رفته و پشت سرش را نگاه نکرده با او کاری ندارد. زیادی خوش‌بین بود و فکر می‌کرد رهان مغرور بالاخره راضی به منت‌کشی شده و برای آشتی‌کردن پا پیش گذاشته است.

لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

– رهان جان این چه حرفیه؟ زحمتی نیست، پیش شما بودن رحمته.

– کار دارم صحرا، الان وقت لوس‌بازی نیست. فردا بهم زنگ بزن، با هم حرف می‌زنیم.

این را گفت و شیشه‌ی ماشینش را بالا برد و بی‌توجه به صحرای عصبی پایش را روی پدال گاز فشرد. صحرا یکی از رومخ‌ترین دخترانی بود که تا به حال شناخته بود؛ وراج و فضول! از دخترانی که بیش از اندازه حرف می‌زدند و هر اتفاق مزخرفی را که در زندگی مزخرف‌ترشان رخ می‌داد برایش تعریف می‌کنند و توقع دارند او با اشتیاق حرف‌های مزخرفشان را دنبال کند، متنفر بود.

پشت چراغ قرمز ایستاد. با دیدن دختر کوچکی که همچون کولی‌ها لباس پوشیده بود و اسپند به دست دور ماشین‌ها می‌گشت، لبخند موفقیت‌آمیزی روی لبانش نشست. شیشه را پایین داد و صدا زد:

– دختر خانوم...

دخترک با شنیدن صدای او به سمت ماشینش دوید. رهان لباسی درآورد و رو به دخترک گرفت. برق خوشحالی در چشمان قهوه‌ای دخترک درخشید. لبخند زیبایی روی لب‌های باریکش نشست و با لحن کودکانه‌اش گفت:

– عمو از کجا فهمیدی دیروز تولدم بود؟

رهان خندید و جواب داد:

– عمو من دوست عمو نوروزم، مسئول شدم به بچه‌هایی که تولدشونه کادو بدم.

دخترک از ته دل خندید و گفت:

– راست میگی عمو؟

– نه بابا عمو، بچه شدی؟ عمو نوروز کجا بود! ببینم عمو می‌دونی دوستای دیگه‌ت کجان به اونا هم کادو بدم؟

دخترک با دستش به پل عابر پیاده اشاره کرد و با همان لحن کودکانه که دل می‌برد گفت:

– آره عمو، تا یه ساعت دیگه وقت ناهارمونه. بچه‌ها میان روی پل برای غذاخوردن.
رهان لبخند دیگری به دخترک زد و بی‌حرف شیشه‌ی ماشینش را بالا برد. امروز باید صد لبخند دیگر جمع می‌کرد و چه لبخندی بهتر از لبخند پاک و معصومانه‌ی این بچه‌ها.
ماشینش را گوشه‌ای پارک کرد و از پله‌های پل بالا رفت.
مهلقا در حالی که موهای قهوه‌ای نازنین را می‌بافت، رو به مهری کرد و گفت:
– مهری... حالا واقعا این‌جا قبلا قبرستون بوده؟
مهری نگاه معناداری به او که به دروغ ادعا کرده بود از فیلم ترسناک چندساعت پیش نترسیده، انداخت و گفت:
– آره به خدا؛ دروغم کجا بود؟ خیلی سال پیش این‌جا قبرستون بوده؛ برای همین بابام این‌جا رو مفت خریده.
یسنا ترسیده روی مبل نشسته بود و به دهان مهری خیره بود. این‌جا واقعا قبرستان بود؟ قبرستانی پر از جسد متلاشی‌شده و روح‌های سرگردان؟ با صدای جیغ نازنین، ترسیده در جایش سیخ شد و هینی کشید. با دیدن این صحنه، صدای خنده‌ی نازنین و مهری بلند شد. مهلقا اخمی کرد و محکم روی پیشانی نازنین زد؛ طوری که دوباره آخش بلند شد.
– نازی جنبه‌ی دردش رو نداری بی‌خیالش شیم.
– نه نه، ببخشید دیگه جیکمم در نمیاد.
مهری با حفظ لبخند جذاب روی لبش به یسنا نگاه کرد؛ به راستی که ترسیده بود. بیچاره! با هزار زور و داد حاضر به دیدن فیلم شده بود. چه‌قدر اصرار کرده بود که بی‌خیالش شوند و اجازه دهند بخوابد. این دخترک موطلایی بیش از اندازه ترسو بود. چه‌طور وقتی که هنگام بیشتر صحنه‌های ترسناک فیلم چشمانش را بسته بود، باز هم ترسیده بود؟
– یسناجان خوبی؟
– آره... آره خوبم.
لبخند مهری رگه‌های تمسخر به خود گرفت. نگاهش را از یسنایی که دروغ‌گفتن هم بلد نبود گرفت و رو به مهلقا گفت:
– مهی تموم نشد؟ دوساعته داری چیکار می‌کنی رو سر این بدبخت؟
– چرا تموم شد. وای نازی چه ناز شدی!
– جدی؟
– مهلقا با سر حرف خود را تایید کرد و آینه‌ای به نازنین داد. نگاه فیروزه‌ایش به یسنا افتاد که ترسیده روی مبل نشسته بود و در سکوت به تلویزیون خیره بود؛ دخترک معمولی ترسو! لبخندی روی لبانش نشست؛ موجود ظریف

دوست‌داشتنی. این دختر ماورائی چه‌قدر مهربان بود. چه‌طور می‌توانست دختر غاصبی را که تمام توجه و محبت نامزدش را دزدیده دوست بدارد؟

همان طور که به یسنا خیره بود، رو به نازنین گفت:

– نامزد منم عاشق بافت موئه، برای همین رفتم یاد گرفتم.

نازنین در حالی که به موهای بافته‌شده‌اش خیره بود گفت:

– نامزدم نامزدم! بذار خیالت رو راحت کنم مهی جون... من و مهری دیگه حرفات رو باور نمی‌کنیم، مگه اینکه این نامزد مجهولت رو که پنج‌ساله با تو نامزده از نزدیک ببینیم.

– اذیتش نکن نازی! مهلقاجون من باور می‌کنم، این از طرف خودش میگه.

– داشتیم دیگه مهری خانوم؟

صدای یسنا مانع از پاسخ‌دادن مهری شد. یسنا در حالی که با اضطراب به جان پوست لبش افتاده بود، به مهلقا خیره شد و آرام گفت:

– مهلقاجان تلفنت رو بهم قرض میدی؟ باید یه تماس بگیرم.

لب‌های صورتی مهلقا همچون پوزخند کش آمد؛ می‌خواست با رهان تماس بگیرد. چه‌طور می‌توانست با اینکه فهمیده بود رهان نامزد اوست باز هم از او گوشی طلب کند؟

– گوشیم رو میزه، رمز هم نداره.

یسنا لبخند دلربایی زد و گوشی به دست بیرون رفت تا در حیاط به رهان زنگ بزند.

همان‌طور که مهلقا گفته بود، نیازی به دادن رمز نبود. وارد تماس‌های اخیر شد. آخرین تماس از «همسر عزیزم» بود. لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست. حالا به این همسر عزیز مهلقا چه می‌گفت؟ می‌گفت آن‌قدر خوش گذشت که فراموشم شد فرشته‌ی عذابم منتظر تماس است؟اصلا زنگ می‌زد که چه؟ در چه موردی باید با او حرف می‌زد؟ راجع به شبانه دریا رفتنشان یا تا صبح بیدارماندن دیشبشان؟ شاید هم تا چهار بعد از ظهر خوابیدن امروزشان؟ یا حسرتی که امروز بعد از ظهر در فروشگاه‌ها خورده بود و دروغی که به همه گفته بود تا خریدنکردنش را به سخت‌پسندی‌اش نسبت دهند، نه بی‌پولی‌اش.

شانه‌ای بالا داد و با خود گفت:« دلیلی نداره بخوام چیزی رو توضیح بدم، همینم که زنگ می‌زنم لطفه.»

استرس و ترس دست به دست هم داده بودند تا بی‌خیال درگیری با خودش شود و تماس را وصل کند. در حالی که جلوی محوطه‌ی خانه قدم می‌زد و به تاریکی ته حیاط خیره بود، تلفن را به گوشش چسباند.

– خدا لعنتت نکنه رهان! بردار این گوشی لامصبت رو، دارم سکته می‌کنم تنهایی تو حیاط.

حیف که نازنین و مهری بیشتر از اندازه کنجکاو بودند، و گرنه در همان خانه تماس می‌گرفت و این حجم استرس و ترس را با هم تحمل نمی‌کرد.

نزدیک پنج بوق خورد تا بالاخره صدای مردانه و بم رهان در گوشش پیچید:

– سلام.

اولین نفری بود که به جای گفتن بله با سلام جواب داده بود. این مرد همیشه باید متفاوت می‌بود؛ همیشه!

– الو یسنا خودتی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ حالت خوبه؟

– سلام.

– علیک سلام خانوم. خوبی؟

– ببخشید یه‌کم دیر شد زنگ‌زدنم.

– نمی‌بخشم.

یسنا عصبی اخم‌هایش را در هم کشید؛ پسره‌ی پررو! باز زیادی به او رو داده بود.

– خب نبخش! من باید برم، دارن صدام می‌کنن. کاری نداری دیگه؟

– دروغگو! هیچکی صدات نمی‌کنه.

– حالا هر چی. می‌خوام برم، خداحافظ.

– یه دقیقه وایسا. هنوز جواب سوالم رو ندادی.

– کدوم سوال؟

– حالت؛ حالت خوبه؟

لبخند بی‌اراده‌ای روی لب‌های یسنا نشست. توجه رهان چه حس عجیبی داشت؛ حسی لـ*ذ تـ*بخش‌تر از وزش نسیم صبحگاهی و پرطراوت‌تر از بوی گل محمدی.

– خوبم.

رهان نفس آسوده‌ای کشید و کشیده گفت:

– خدا رو شکر.

– می‌خوام برم.

– برو یسنا کوچولو. امشب شیطونی نکن و زود بخواب؛ بدجور خسته‌ای. فعلا خداحافظت.

رهان برخلاف عادت همیشگی‌اش تلفن را قطع نکرد و منتظر شد دخترک بعد از قورت‌دادن لبخند سمجش خداحافظی کند.

دخترک تلفن را قطع کرد و ترسیده نگاه دوباره‌ای به تاریکی انتهای حیاط انداخت. این‌جا واقعا قبلا قبرستان بوده است؟ آب دهانش را قورت داد؛ از بچگی ترسو بود و کابوس‌های شب‌های بارانی‌اش هم مزید بر علت شده بود. از تنهایی و تاریکی متنفر بود.

نگاه ترسیده‌اش را از سیاهی مطلق انتهای حیاط گرفت و با ترس وارد خانه شد.

هنوز وارد پذیرایی نشده بود که با شنیدن صدای بچه‌ها از حرکت ایستاد.

– این دخترِ خیلی مشکوکه ها!

– مشکوک چیه؟ لابد رفته به اون پسر جیغ‌جیغوِ زنگ بزنه دیگه.

– با گوشی مهی؟

– بچه‌ها من خسته‌م، می‌خوام برم بخوابم.

– ای بابا مهلقا هنوز هیچی نخوردیم که...

– می‌دونی که رژیم خاصی دارم، خودم چیزی رو که باید بخورم می‌خورم. شب به‌خیر.

زیاد طول نکشید که مهلقا از اتاقی که حکم پذیرایی داشت بیرون آمد. نگاه کوتاهی به سر تا پای یسنا انداخت و لبخند خسته‌ای زد. او تنها زبده‌ای بود که گاهی شدیدا خسته می‌شد و لازم داشت بخوابد. شاید به خاطر استعداد جابه‌جایی اشیا در زمان بود که این‌گونه خسته می‌شد؛ به هر حال جابه‌جایی زمان عواقبی داشت و خستگی چند ماه یک‌بار جزای عادلانه‌ای برایش بود.

– تماس گرفتی؟

– آره، ممنون.

گوشی گران‌قیمت مهلقا را با احتیاط به او داد. مهلقا کمی این پا و آن پا کرد و دست آخر با نگرانی پرسید:

– حالش خوب بود؟

نپرسیده بود؛ اصلا برایش مهم نبود که بخواهد بپرسد. حتما خوب بود دیگر! مگر می‌شد حال رهان بد باشد؟

– آره خوب بود.

– خوبه. راستی اگه اشکالی نداشته باشه من امشب روی تخت بخوابم تو روی زمین.

– نه عزیزم چه اشکالی.

– پس شب به‌خیر.

– منم میام بخوابم.

– شام نمی‌خوری؟

– نه، نمی‌خوام معده‌م به پرخوری عادت کنه. بعدا برام سخت میشه.

مهلقا پوزخندی زد و بی‌توجه به او به سمت اتاق مشترکشان رفت. با خود فکر کرد این دختر چه‌قدر نمک‌نشناس است؛ چه‌طور بعد از این همه زحمتی که رهان برای خورد و خوراکش کشیده بود، به گونه‌ای صحبت می‌کند که انگار هیچ‌وقت به تو غذا نمی‌دهد؟ اسم گربه بد در رفته است، وگرنه معمولی‌ها بیشتر از گربه نمک‌نشناسند!
برخلاف هر شب که مهلقا روی تشک می‌خوابید، امشب یسنا مهمان این تشک بود. با اینکه بسیار خسته بود؛ اما خوابش نمی‌برد؛ انگار با بستن چشمانش تخیلات دخترانه‌اش میدان را برای خود باز دیده بودند و حسابی در کوچه‌ی احساساتش جولان می‌دادند. در اوج جوانی بود و قلب و احساسش شدیدا دنبال معبودی برای پرستیدن می‌گشت؛ معبودی که گاهی اوقات می‌توانست موجود منفور و عجیب زندگی‌اش باشد. دست خودش نبود؛ دختر بود و تفکرات لطیف و احساسی دخترانه. چه برسد دختری که از این دنیای بزرگ هیچ‌کس برای عشق ورزیدن نداشت. بارها تکرارشدن حرف‌های کوتاه اما پر از شیطنت و احساس هیولایی که این روزها رنگ انسان گرفته بود، دست خودش نبود. دوستش نداشت؛ اما توجه از پسری که مطمئنا جزء بی‌توجه‌ترین پسرهای عالم نسبت به دختران است، برایش لـ*ذ تـ*بخش بود.
آن‌قدر غرق در افکارش بود که اصلا متوجه نشد مهلقایی که همیشه تا صبح بیدار است، امشب عجیب خوابیده است. فقط با صدای جیغی که او کشید، در جایش نیم‌خیز شد و در حالی که تمام افکارش از ذهنش پریده بود، ترسیده به مهلقا خیره شد و پرسید:
– مهلقاجان... حالت خوبه عزیزم؟
مهلقا بدون اینکه موهای روی صورتش را کنار بزند، نفس باصدایی کشید و سرش را بالا آورد. چشمان وغزده‌اش از پشت موهای فیروزه‌ایش یسنا را ترساند. به لحنش رگه‌های التماس داد:
– مهلقاجان خواب بد دیدی؟
مهلقا همچون تسخیرشدگان با چشمان درشت‌شده و ترسناکش به دیوار خیره شده بود و تکان نمی‌خورد.
– مهلقا داری می‌ترسونیم.
لبخند بدجنسی روی لب‌های مهلقا نشست؛ از آن لبخندهای عجیب که جنسش با لبخندهای مهربان و پراحساس مهلقا فرق داشت.
– در اوج تنهایی برو سراغ خاطراتت؛ کلید همه‌چیز اون‌جاست.
یسنا بهت‌زده به مهلقای عجیبی که بدون نگاه‌کردن به او جمله‌ی عجیبی را گفته بود، خیره بود. مهلقا پس از گفتن این کلمه به یک‌باره بی‌هوش شد و روی تخت افتاد. تنها صدای ضربان قلب یسنا بود که سکوت اتاقشان را می‌شکست؛ ترسیده بود و نمی‌دانست باید چه کند! دلش می‌خواست از پیش دختر عجیبی که چند دقیقه‌ی پیش همچون تسخیرشدگان سخن گفته بود فرار کند؛ اما عقلش به او نهیب می‌زد که نباید جلوی مهری و نازنین

ترسش را هویدا سازد و باعث دردسر شود. چاره‌ای نبود؛ باید در همین اتاق کنار موجود ناشناخته‌ای در لباس دوستی نزدیک می‌خوابید.

همچون بچگی‌اش پتو را روی سرش کشید و چشمش را محکم روی هم گذاشت.

– هیچی نیست، نترس... مهلقا دوستته. نترس!

کم‌کم قطرات درشت و شور اشک گونه‌هایش را خیس کرد. چه‌قدر بدبخت بود؛ یک ترسوی بدبخت!

***

– سلام بر رفیق تنها و دل‌خسته‌ی خودم!

– چه عجب، بالاخره رسیدی! دو ساعته میگی تو راهم.

علی کالج مشکی‌اش را از پایش در آورد و داخل شد. لبخندی به رهان آشفته زد و گفت:

– همین که تشریف آوردم این وقت شب خیلیه! داداش نمی‌خوابی حس می‌کنی هیشکی نمی‌خوابه؟ گفته باشم تا صبح بیدارموندن نداریما، من خوابم میاد.

رهان پوزخندی تحویلش داد. عجیب بود؛ اما تنهایی در این خانه کلافه و آشفته‌اش کرده بود؛ آن‌قدر که دیگر حاضر بود علی پرحرف تا صبح در مغزش رژه رود؛ اما با این در و دیوارهای آدم‌خوار تنها نباشد. تنهایی که یک روز برایش به معنی حس آرامش بود، حالا تبدیل به حس نفرت‌انگیزی همچون بغض گلوی بچه‌های یتیم شده بود.

– یسنا اینا رو جدی‌جدی فرستادی شمال؟

– خودت چی فکر می‌کنی؟

– خب سخته باورش.

باز هم پوزخند تلخی روی لب‌های رهان نشست. اشتباه کرده بود، نباید اجازه‌ی رفتن می‌داد. از کی تا به حال یک اسیر برای خودش تنهایی به مسافرت می‌رود و خوش می‌گذراند؟

– خیلی خب بابا رفیق، چرا زانوی غم بـ*غل کردی؟ خیلی زود برمی‌گرده.

عصبی شد. او زانوی غم بـ*غل کرده بود؟ او؟ رهان زبده؟ به‌خاطر دختر یک‌متری خانه؟ با صدایی که عصبانیت در آن موج می‌زد گفت:

– علی چرت نگو لطفا!

علی بلندبلند به عصبانیت او خندید و گفت:

– خیلی خب بابا، تسلیم! تو اصلا کلافه نیستی و حالتم عالیه.

رهان چشم‌غره‌ای به او زد و دستش را لای موهای به رنگ شبش کشید. کلافگی از سر و رویش می‌بارید؛ حال هرچه‌قدر هم می‌خواست به خود و دیگران دروغ بگوید.

– می‌دونی رفیق... یه نصیحت رو از من آویزه‌ی گوشت کن. زنا دو دسته‌اند؛ دسته‌ی اول لولوئن، اینا رو دیدی بدون فوت وقت در برو... اما دسته‌ی دوم هلوئن! نه هلوها... هلو (با لحن با نمک و کشدار) اینا رو که دیدی جیغ بزن و در برو. چرا؟ چون اینا همون دسته‌ی اولن در بسته‌بندیِ جدید. زنا کلا لولوئن و ترسناک، هیچ‌وقت به یه زن اعتماد نکن؛ هیچ‌وقت!

رهان با قیافه‌ی جدی و کلافه‌اش بدون اینکه حداقل لبخند کوتاهی بزند، خنثی به علی که خودش در حال ترکیدن بود خیره شد. این پسر چه‌قدر بی‌مزه بود! خیر سرش ۲۳سالش بود؛ چه‌طور می‌توانست هم‌چون پسربچه‌های پانزده‌ساله حرف بزند و احساس بانمکی کند؟

علی که حسابی توسط رهان ضایع شده بود، با قیافه‌ی آویزان لب برچید و بی‌حرف روی زمین نشست. رهان الهه‌ی ضایع‌کردن بود.

صدای موبایل رهان سکوت بینشان را شکست. به سختی بدن کرختش را از روی فرش جدا کرد و به سمت موبایلش رفت؛ مهلقا بود. امکان داشت یسنا دوباره تماس گرفته باشد؟ یعنی او هم از این سفر طولانی کلافه شده بود؟ بی‌معطلی تماس را برقرار کرد. صدای نفس‌های مضطرب یسنا قلبش را به تلاطم انداخت:

– الو یسنا؟

یسنا با لحن ترسیده و کشداری التماس‌وار صدایش زد:

– رهان...

– چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

یسنا با صدای نازک و ملیحش زمزمه‌وار گفت:

– رهان من می‌ترسم.

– مگه من مردم که تو بترسی؟

این را گفت و بی‌معطلی از جلوی چشمان پر از تعجب علی ناپدید شد. مهم نبود ممکن است دوستان مهلقا او را ببینند و داستان شود، مهم این بود که یسنا در حدی ترسیده بود که به او پناه آورده بود.

– الو رهان... الو...

رهان نگاه کوتاهی به اتاق مشترک یسنا و مهلقا انداخت. یسنا همچون دختربچه‌ها سرش را زیر پتو کرده بود و با او صحبت می‌کرد.

جلو رفت و در یک حرکت پتو را از روی سر او کشید. یسنا ترسیده هینی کشید و رنگش همچون گچ دیوار شد. کمی طول کشید تا متوجه وضعیت شود. هاج و واج به چشمان به رنگ شب رهان خیره شده بود. او این‌جا چه می‌کرد؟!

– سلام خانوم کوچولوی ترسو.

– تو...

دستش را جلوی دهان یسنا گذاشت و آرام لب زد:

– هیس، مهلقا بیدار میشه. بیا بریم تو حیاط.

یسنا چندباری سرش را به معنی تفهیم تکان داد و آرام به دنبال او بیرون رفت.

وارد حیاط که شدند، رهان لبخند جذابی زد و با ژست خاصی گفت:

– قدم بزنیم؟ این‌جا وایسیم یهو یکی بیدار میشه می‌بینمون.

قطعا اگر شرایط عادی بود و نیازی به صحبت‌کردن با رهان نبود، محال بود همقدمی با او را قبول کند؛ اما اکنون فرق داشت. جمله‌ی مبهم و عجیب مهلقا او را ترسانده و برای کشف‌کردن این موجودات ناشناس مصمم‌تر بود.

سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد و جلوتر از رهان حرکت کرد. لبخند رهان پررنگ‌تر شد. چه خوب می‌شد همیشه می‌ترسید و رام بود. شانه به شانه‌ی هم راه می‌رفتند. یسنا با ترس لبش را به دندان گرفت. چه کسی فکرش را می‌کرد که این‌گونه در تاریکی با پسری که روزی ادعا می‌کرد محال است با او همقدم شود قدم بزند؟

رهان که به اندازه‌ی کافی در این دو روز خانه بودن سکوت کرده بود، کلافه از سکوت بینشان بی‌مقدمه پرسید:

– خب از چی ترسیده بودی؟

یسنا از حرکت ایستاد. تقریبا به وسط حیاط رسیده بودند. به چشمان سیاه رهان نگاه کرد؛ چشمانی که فرقی با چشمان معمولی یک انسان نداشت. امشب وقتش بود؛ باید راز رهان و مهلقا را می‌فهمید. بس بود هر چه ترسیده بود. دعا کرده بود او موجود وحشتناکی نباشد.

– رهان تو... تو چی هستی؟

رهان ساکت و جدی به صورت بی‌نقص یسنا خیره شد. یسنا ادامه داد:

– خسته شدم... به خدا دیگه خسته شدم، نمی‌کشم! تا کی باید هر شب کابوس ببینم؟ تا کی باید ازت بترسم؟ تا کی...؟

سکوت کرد و منتظر جواب به رهان خیره شد. رهان لبخند تلخی زد و آرام گفت:

– مگه برات فرقی هم داره؟ طوری حرف نزن که انگار من برات خیلی مهمم.

یسنا خجالت‌کشیده سرش را پایین انداخت و لب زد:

– کسی که زندگیم رو ویرون کرده مگه میشه مهم نباشه؟

مهم بود؛ چون نابودگر زندگی‌اش بود. مهم بود؛ چون منفورترین بود. مهم بود؛ چون... با چشمان دلخور به دو تیله‌ی براق و یشمی صورت او خیره شد. کاش دلیل دیگری می‌گفت؛ هر دلیلی به جز این.

– خواهش می‌کنم رهان! به من بگو... بگو و تمومش کن این کابوس لعنتی رو. من حق دارم بدونم منی که به‌خاطر تو همه‌کسم رو از دست دادم؛ منی که توی این دنیا دیگه نه انگیزه‌ای دارم نه هدف... منی که یه روز نورچشم خان بابا بودم؛ اما به‌خاطر تو تبدیل شدم به یه خـ*یانـتکار بی‌مرام که عشقش بهش میگه بودنت کنارم عذابم میده حقمه بدونم...

با هر کلمه‌ای که از دهان دخترک بیرون می‌آمد، چشمان رهان دلخورتر می‌شد. دروغ نمی‌گفت؛ اما کمی بی‌انصاف بود. رهان جان دخترک را نجات داده بود؛ اما در حساب کتاب‌های دخترک ردی از تشکر دیده نمی‌شد. اصلا جانش به کنار، چه‌طور فراموش کرده بود که خانواده‌ی عزیزش او را بیرون انداخته بودند؟ چه‌طور یادش رفته بود اگر رهان نبود، الان تبدیل به دختر نفرت‌انگیزی شده بود که بهترین لقبی که ممکن بود بگیرد «خـ*یانـتکار بی‌مرام» بود.

– مطمئنی پشیمون نمیشی؟

یسنا با اطمینان در چشمان دلخور او خیره شد؛ پشیمان شود؟ ابدا! چرا باید از شنیدن حقایق پشیمان می‌شد؟

– مطمئنم.

– فکر می‌کنی می‌تونی با حقیقت کنار بیای و رنگ نگاهت بهم عوض نشه؟

– آره می‌تونم. حقیقت هر چی هم باشه بهتر از بی‌خبریه.

رهان نگاه دلخورش را از او گرفت و به آسمان خیره شد. وقتش بود؛ باید می‌رفت. بار دیگر به یسنا نگاه کرد؛ یعنی باید به او می‌گفت؟ یک انسان معمولی می‌توانست رازدار او باشد؟

– اگه واقعا مطمئنی که می‌خوای بدونی، حرفی نیست؛ بهت میگم.

یسنا مشتاق به صورت او خیره شد. لحظه‌ی هیجان‌انگیزی بود؛ قرار بود بالاخره راز زندگی پسرک ماورائی زندگی‌اش فاش شود. از شدت هیجان نفسش در سینه حبس شده بود و قلبش ضربان گرفته بود. رهان لبخند تلخی به اشتیاق او زد و بی‌حرف آستین لباس یسنا را گرفت و او را با خود برد.

ثانیه‌ای بعد روی یک تپه‌ی شن بودند. یسنا با تعجب به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد چیزی جز شن نبود. نزدیک طلوع آفتاب بود و گرگ و میش هوا جو خاصی را به وجود آورده بود.

– برای چی اومدیم این‌جا؟

رهان صاف ایستاد و بدون اینکه جوابی دهد یا حتی نیم‌نگاهی به او کند، چشمانش را بست. یسنا با تعجب به او خیره شد. اصلا متوجه نمی‌شد؛ مگر قرار نبود رازش را بگوید، پس چرا به این‌جا آمده بودند؟

کم‌کم پرتوهای باریک خورشید هویدا شد؛ اشعه‌هایی که در کمال تعجب جذب رهان می‌شدند. یسنا با چشمان درشت‌شده به رهان خیره بود. رهانی که کم‌کم را پر از نور شده بود؛ طوری که چشمان یشمی دخترک را اذیت

می‌کرد. حالا او هم‌چون جسمی نورانی می‌درخشید. یسنا دستان کوچکش را مقابل چشمان حایل کرد تا نور رهان کمتر اذیتش کند.

حدود یک ربع گذشت و در کمال تعجب رهانی که به ستاره‌ای درخشان تبدیل شده بود، به حالت عادی برگشت. یسنا بدون پلک‌زدن با دهانی باز به او خیره بود. چه‌طور باور می‌کرد این پسر تا چند دقیقه‌ی پیش هم‌چون خورشید می‌درخشید؟ اصلا می‌شد باور کرد؟ ناباور سرش را چندبار تکان داد؛ نه، امکان نداشت!

– می‌خوای تا صبح با دهن باز به من نگاه کنی؟

به سختی دهانش را بست و پلک زد. رهان لبخند جذابی زد و با دست اشاره کرد تا بنشیند. یسنا گنگ خودش را روی شن‌ها رها کرد و منتظر به چشمان پررنگ‌ترشده‌ی رهان خیره شد. رهان لبش را تر کرد و نگاهش را از او گرفت. به روبرو نگریست و لبخند تلخی زد:

– تعجب نداره، منم احتیاج به انرژی دارم. تو انرژیت رو از غذا می‌گیری من از خورشید.

او از نور انرژی می‌گرفت؟ پس خون‌آشام نبود نه؟

رهان بی‌مقدمه پرسید:

– تو چیزی راجع به مثلث برمودا شنیدی؟

– مثلث برمودا؟ همونی که جز عجایب هفت‌گانه‌ی دنیاست؟

– پس شنیدی.

– آره یه چیزایی شنیدم؛ راجع به ناپدیدشدن آدمایی که نزدیکش میشن اینا.

– تا حالا فکر کردی چه بلایی سر اونا اومده؟

– نه، چه‌طور مگه؟

رهان لبخند جذابی به دخترک گیج روبرویش زد و سرش را پایین انداخت و با شن‌های موردعلاقه‌اش سرگرم شد.

یسنا پس از اندکی فکر پرسید:

– تو می‌دونی چه بلایی سرشون میاد؟

رهان نفس عمیقی کشید و دستش را از شن‌های جلویش جدا کرد. گفتن داستانی که بدون آمادگی می‌خواست برای دخترک تعریف کند، سخت بود؛ داستانی که بارها عهد کرده بود تا آخر دنیا بازگوش نکند.

– اولش یه انسان عادی بودم، یه انسان معمولی که نه اسمش رو می‌دونم، نه حتی رسمش رو یا حتی اینکه چه‌طور سر از اقیانوس اطلس آورده و چه‌طور با اون منطقه‌ی عجیب که اسم مثلث برمودا رو یدک می‌کشه گلاویز شده. آدمی که یه روز خودش رو توی جزیره‌ی ناشناخته پیدا کرد؛ جزیره‌ای که پر از آدم‌هایی تبعیدشده‌ای بود که مثلث برمودای شما تبدیلشون کرده بود به انسان‌های خاصی به نام زبده؛ انسان‌هایی که دیگه معمولی نبودن و هرکدوم

برای خودشون توانایی‌هایی داشتن و از اول بدون هیچ خاطره‌ای زندگی بی‌نهایتشون رو شروع کرده بودند. یه تمدن کامل و جالب...

رهان سکوت کرد؛ به پرگویی و تعریف عادت نداشت. نگاهش را از یسنا گرفت؛ به اندازه‌ی کافی توضیح داده بود که چیست و از کجا آمده. همین اندازه هم برای دخترک کافی بود. حداقل فهمیده بود که قرار نیست او را بخورد.

یسنا با بهت پرسید:

– تو...؟

رهان حرف نیمه‌کاره‌ی دخترک را کامل کرد و گفت:

– من فقط یه قربانی‌ام؛ کسی که محکوم شده به نفرت و سیاهی.

یسنا ناراحت لب برچید؛ بیچاره رهان!

– تو می‌تونی سیاه نباشی. خودت این‌جوری بودن رو انتخاب کردی.

رهان پوزخند تلخی زد. این دخترک از جبر سیاهی که سایه‌اش تا ابد بالای سر بود، خبری نداشت.

– خب الان این‌جا چیکار می‌کنی، چرا اومدی بیرون از اون جزیره؟

دیگر بیش از حد داشت کنجکاوی می‌کرد. اگر فقط به خاطر ترسش به او اصرار کرده بود، در همین حد برایش کافی بود.

– دلیلش به خودم مربوطه.

یسنا با دلخوری سکوت کرد و نگاهش را از او گرفت. هنوز تلخ بود؛ همچون زیتون سیاه.

– راستی...

یسنا نگاهش را از کفش‌هایش گرفت و منتظر به او دوخت. رهان لبخندی نمکی زد و گفت:

– لبخندها رو جمع کردم. اولش به نظر خیلی سخت بود؛ ولی کم‌کم مثل یه تفریح شد.

یسنا با بهت پرسید:

– واقعا؟ چه‌قدر زود!

رهان قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفت و مغرورانه گفت:

– چی فکر کردی؟ به من میگن رهان زبده.

یسنا با خود تکرار کرد: «زبده»

هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد موجوداتی به نام زبده وجود داشته باشند. حسش شبیه عملی‌شدن یک خیال بود؛ یک خیال دخترانه. از همان‌هایی که شخصیت اصلیشان پسری قهرمان و استثنایی بود؛ تفاوتش این بود که برخلاف تمام پسرهای ماورائی این‌گونه خیال‌ها، این پسر برای عذاب‌دادن آمده بود نه برای نجات‌دادن.

عجیب بود! پسری که تا دیروز مطمئن بود نمی‌تواند حتی یک لبخند مهربان به کسی بزند، امروز ادعا می‌کرد پانصد لبخند جمع کرده است. عجیب بود؛ چون دخترک بیش از اندازه نمک‌نشناس و فراموشکار بود. رهان کم کسی نبود، او مرد بود؛ یک مرد واقعی. مرد بود؛ وقتی در اوج بی‌کسی هم‌چون خاله و دایی عزیزش او را دور نینداخته بود و هوایش را داشت. مرد بود؛ وقتی هر روز برای دادن غذا به دخترک خود را به آب و آتش می‌زد. مرد بود؛ وقتی وحشیگری گرگ‌صفتان جامعه در سرشتش نبود و به دخترک همچون طعمه نگاه نمی‌کرد. به راستی در این دنیای خاکستری که مردهای واقعی در حال انقراض بودند، مرد بود.

– برگردیم خونه؟

– با هم؟ پس مهلقا...

حرفش را قطع کرد و گفت:

– بچه که نیست.

– آخه بچه‌ها هم هستن...

صدای رهان بالا رفت. این دخترک چه‌قدر ناز می‌کرد! آن‌قدرها هم حضورش در خانه مهم نبود که منتظر التماس رهان بود تا برگردد. اصلا التماس چرا؟ رهان ارباب او بود و ارباب‌ها فقط باید دستور بدهند.

– چه‌قدر حرف می‌زنی! من خسته‌م می‌خوام برگردم خونه، تو هم میای.

– آخه...

رهان بی‌توجه به یسنا، آستین لباس او را گرفت و با هم به خانه رفتند. حوصله‌ی بحث‌کردن با او را نداشت. چه اهمیتی داشت بچه‌ها راجع به او چه فکری کنند؟ وقتی دیگر قرار نبود آن‌ها را ببیند.

یسنا نگاه شاکی‌اش را به رهان که با لبخند به او خیره شده بود انداخت. در منطق او چیزی به نام مخالفت معنا نشده بود، فقط کاری را می‌کرد که دوست داشت؛ اصلا برایش مهم نبود بقیه چه فکری می‌کنند.

– رهان! من رو برای چی با خودت آوردی؟ به خدا زشته جلو دوستای مهلقا، همین‌جوری هم پشتم هزارتا حرف هست.

رهان خندید و موزیانه گفت:

– تو الان رازی رو می‌دونی که نباید می‌دونستی، بالاخره باید تقاصش رو بدی؛ مگه نه؟

– منظورت چیه؟

– واضحه... از الان به بعد حرف حرف منه، جای هیچ مخالفتی هم نیست.

صدای یسنا بالا رفت:

– یعنی چی؟

رهان با همان خونسردی لجدرآورش شانه‌ای بالا داد و گفت:
– تقاص فضولی اینه... تازه خیلی هم عادلانه‌ست.
– فضولی چیه؟ من حقم بود واقعیت رو بفهمم.
رهان بی‌توجه به او گفت:
– برای شروع الان که میرم درس بخونم بیا بادم بزن.
– رهان! می‌شنوی اصلا من چی میگم؟
– زود بیا تو اتاق، منتظرم.
– برمودایی؟ الو...
رهان به لقب بامزه و جدیدی که به جای لقب قبلی‌اش از دهان دخترک بیرون آمده بود، لبخند عمیق و شادی زد و بدون اینکه به سمت او برگردد، به اتاقش رفت. پشت میز تحریرش نشست و جعبه‌ی کوچک کادوپیچ را از کشو بیرون آورد و منتظر شد دخترک وارد اتاق شود. امروز روز تولد یسنای خانه بود؛ روزی که مطمئنا میان روزهای پر از استرس و نگرانی دخترک گم شده بود. فکر نمی‌کرد دخترک امروز خانه باشد؛ ولی باز هم دلش نیامده بود ساده از امروز بگذرد و کادویی برای او مهیا نکند. در این سی‌سال که میان انسان‌های عادی بود، دیگر فهمیده بود چه‌قدر سالروز متولدشدنشان مهم است و مطمئنا برای دخترک خانه هم مهم بود.
چند دقیقه‌ای طول کشید تا صدای کوبیده‌شدن پاهای دخترک روی زمین را شنید؛ یسنا حسابی حرصش گرفته بود و از شدت عصبانیت پاهایش را روی زمین می‌کوفت. زیاد طول نکشید تا چند ضربه‌ی کوتاه به در نواخته شد و پشت سر آن یسنای اخمو وارد شد.
– نیومدم این‌جا بادت بزنم، اومدم بگم...
– دیگه دیر اومدی، من الان باد نمی‌خوام. به جاش...
در چشمان یشمی دخترک خیره شد و سعی کرد چهره‌ی خندانش را عادی نشان دهد:
– به جاش... الان ماساژ می‌خوام.
– چی؟!
رهان شانه‌ی سمت چپش را بالا داد و رو به او گفت:
– ماساژم بده.
یسنا ترسیده قدمی عقب رفت. لحن و صورت رهان به قدری جدی بود که این دخترک ساده ترسید و به فکر فرار از این اتاق افتاد.
– دیگه داری شورش رو در میاری!

رهان با چشمان پر از شیطنتش به او خیره شد؛ کوچولوی ترسو! از روی صندلی میز تحریرش بلند شد و جلوی او قد علم کرد. در چشمان یشمی دخترک ترس موج می‌زد؛ همین رهان را برای ادامه‌ی این بازی جری‌تر می‌کرد.
یسنا با بلندشدن رهان دوباره قدمی عقب رفت و گفت:
– من برم تو اتاق خودم، دیشب نخوابیدم خیلی خسته‌م.
رهان قدمی جلو آمد و گفت:
– اول من رو ماساژ بده بعد برو بخواب.
یسنا باز هم قدمی عقب رفت ترسیده گفت:
– من با فداکردن دانشگاه و خانواده‌م تاوان دونستن رازت رو دادم، دیگه بحثی نیست.
– نوچ... ندادی.
– داری زور میگی دوباره.
– آره زور میگم.
یسنا کلافه و ترسیده قدم آخر را برداشت و به در برخورد کرد. ترسیده به چشمان سیاه رهان خیره شد. چه‌قدر بدبخت بود! خدا هوایش را داشت مگر نه؟
رهان با لـ*ذ تـ* به صورت ترسیده‌ی دخترک خیره شد؛ اذیت‌کردن این فسقلی ساده چه لـ*ذ تـ*ی داشت! دستش را از پشتش بیرون آورد و جعبه‌ی کادوپیچ را جلوی صورت دخترک گرفت؛ دخترکی که حالا آن‌قدر به او نزدیک شده بود که به راحتی صدای ضربان قلبش را می‌شنید.
یسنا با چشمان درشت به جعبه‌ی کوچکی که با کاغذکادوی صورتی جلد شده بود، نگریست. برایش کادو خریده بود؟ رهان؟!
– تولدت مبارک خانوم کوچولو.
بی‌اراده لبخند شادی روی لبان صورتی دخترک نشست و جعبه را از رهان گرفت. امروز تولدش بود؛ تولدی که همه فراموشش کرده بودند، حتی خودش.
– اینم آخرین لبخند از کسی که ادعا می‌کرد عمرا بتونم.
– تو دیگه کی هستی رهان؟
– یه خانوم کوچولویی بهم میگه برمودایی.
– از کجا می‌دونستی امروز تولدمه؟
– اختیار دارین خانوم! من رهانما... رهان زبده.

واقعا او رهان زبده بود؟ همان رهان بی‌احساسی که چند ماه پیش از گریه‌کردن دخترک لـ*ذ تـ* می‌برد؟ یا همان رهانی که می‌خواست او را از دره پایین بیندازد؟

– بازش کن ببین خوشت میاد؟

یسنا نگاه کوتاهی به او انداخت و با لبخند کادویش را باز کرد. موبایل بود؛ درست شبیه موبایل خودش که هیچ‌گاه نفهمید چه بلایی سرش آمد.

– حق نداری با کس دیگه‌ای به جز من در تماس باشی، حتی مهلقا و عطیه.

یسنا بی‌توجه به حرف او تشکری کرد و از اتاق بیرون آمد. اگر آن‌قدر نرم شده بود که برایش موبایل بخرد، کم‌کم نرم می‌شد و اجازه‌ی تماس با دوستانش را می‌داد.

موبایل به دست روی فرش هال نشست. چون از قبل تمام زیر و بم این موبایل را در آورده بود، بی‌معطلی با کارت بانکی‌اش که نزدیک دوماهی بود پولی به آن اضافه نشده بود، بسته‌ی اینترنتی گرفت. دلش می‌خواست از خانواده‌ی دوست‌داشتنی‌اش که راحت‌تر از آنچه تصور می‌کرد او را فراموش کرده بودند، باخبر شود.

برنامه‌ی اینستاگرام را نصب کرد. احمقانه بود؛ اما همچون روز کنکورش استرس داشت. فکر به اینکه همه به خوبی و خوشی با نبود او کنار آمده باشند، او را می‌ترساند. دستان لرزانش را مشت کرد و چشمش را با درد بست:« قوی باش یسنا، حتی اگه فهمیدی دیگه کسی رو نداری... حتی اگه فهمیدی پیمان...»

پیمانش چه؟ نکند دخترک فکر می‌کرد پیمانش با ریحانه ازدواج کرده؟ دخترک ساده! به این زودی باورش شده بود پیمان می‌تواند او را رها کند؟ نمی‌توانست! می‌توانست؟

لبان صورتی خوش‌رنگش را به دندان گرفت تا از شدت دلتنگی با دیدن خوشی پیمان فریاد نزند. تنش همچون کودک بی‌پناهی در دل سیاهی شب می‌لرزید و گردوی کوچک گلویش مدام بالا و پایین می‌شد.

وارد صفحه‌ی پیمان شد و با چشمان اشکی شروع به خواندن تمام پست‌هایی که در این مدت گذاشته بود، کرد؛ پست‌های ساده‌ای که هیچ اثری از دلتنگی از نبودن عشقی در آن دیده نمی‌شد. به هر حال پیمان خواننده بود و اجازه نداشت به همین سادگی از مشکلاتش صحبت کند. چرا؟ چون مردم همیشه دوست داشته‌اند طرفدار کسی باشند که خلائی در زندگی نداشته باشد. حقیقتا انسان‌ها آن‌قدر مشکل و گره در زندگی خود دارند که دیگر جایی برای دیدن زجر محبوب‌های زندگیشان باقی نمی‌ماند. پیمان هم یکی مثل بقیه‌ی انسان‌های مطرح، پست‌هایش صرفا برای فعال‌بودن در دنیای مجازی و برقرارکردن ارتباط با طرفدارانش بود.

دیدن عکس‌ها و فیلم‌هایی که پیمان در این مدت از خود به اشتراک گذاشته بود و کامنت‌های دختران جوان و به اصطلاح طرفدار، اخم‌هایش را در هم کرد. تعصب‌نداشتن روی شخصی که خود اوج بی‌تعصبی بود، سخت بود. با

اینکه پیمان راحت از کنار زندگی او و رهان گذشته بود، باز هم نمی‌توانست همچون او بی‌غیرتی را یدک بکشد و نظاره‌گر فداشدن دختران رنگارنگ برای پیمان باشد.
بی‌حوصله از صفحه‌ی پیمان بیرون آمد. چرا باید به عکس‌های شاد او خیره می‌شد وقتی پیمان حتی کوچک‌ترین اشاره‌ای به او نکرده بود؟ حداقل می‌توانست گوشه‌ای کوتاه و رمزی تولدش را تبریک بگوید، نمی‌توانست؟ بغضش را فرو خورد. پیمان راحت‌تر از آنچه فکرش را می‌کرد فراموشش کرده بود. حق هم داشت؛ یسنا برای او مهره‌ی سوخته‌ی اشتباهات احساس نوجوانی بود، مثل یک جوش دوران بلوغ. شاید روزی بسیار مهم و قابل توجه بود؛ اما اکنون محو شده بود و ردی از آن باقی نمانده بود.
یادش به‌خیر؛ پارسال در چنین روزی پیمان چه تولد آن‌چنانی برایش گرفته بود. همه‌چیز تکمیل بود؛ رستوران مجلل و شیک که برای یک شب اجاره شده بود، موزیک لایت و زنده توسط یکی از بهترین و معروف‌ترین استادان پیانو نواخته می‌شد، کیک بزرگ و دوطبقه‌ای با جمله‌ی زیبای «زندگی من تولدت مبارک» و حلقه‌ی زیبایی که همان شب قول تا ابد کنار هم بودن را مهر کرده بود؛ حلقه‌ای که هیچ‌گاه یسنا با خود به تهران نیاورد. آن روزها پیمان تهدید کرده بود اگر به تهران برود، باید قید همه‌چیز را بزند و یسنای ساده‌دلِ زودباور قید او و حلقه‌اش را زد و به تهران آمد. چه‌قدر بعدها سر همین موضوع با هم بحث کرده بودند. دست آخر هم یسنا قول داده بود هروقت به شیراز برگشت، اولین چیزی که به سراغش برود این حلقه‌ی جواهر زیبا باشد. اصلا وقت نکرد به دنبال حلقه‌اش بگردد. آن‌قدر خاله پریچهر برای خلاص‌شدن از شر او عجله داشت که مجال گشتن به او نداد.
با کلافگی دستش را روی صورتش کشید. باز هم به خانه‌ی اول رسیده بود و در حال هجی‌کردن واژه‌ی تلخ دلتنگی بود. پیمان با این دخترک بی‌کس بد کرده بود. نباید به این سادگی پشتش را خالی می‌کرد. او بیش از اندازه ترسو و بزدل بود!
برای اطمینان اینستاگرامش را پاک کرد. باید به ظاهر مطیع فرمان اربابش می‌بود؛ ظاهرا مطیع و باطنا فرمانروا! رسم انسان‌های موفق در این روزگار خاکستری همین بود.
با صدای آیفون از جا برخاست. بلندشدنش همزمان با بازشدن در اتاق رهان شد. رهان که منتظر بهانه‌ای برای فرار از درس‌خواندن بود، با شنیدن صدای آیفون هم‌چون قرقی بیرون آمده بود.
با دیدن یسنا به آیفون اشاره‌ای کرد و منتظر شد تا او در را باز کند. یسنا به سمت آیفون رفت و با دیدن مهلقا، چهره‌ی ترسناک دیشبش مقابل چشمان یشمی و بی‌روحش نقش بست. ترسیده به جان پوست لبش افتاد.
– کی بود؟
– مهلقا.
– از فندوق‌لقا این‌قدر ترسیدی؟

– آخه...

رهان میان حرفش پرید:

– در رو باز کن پشت دره.

فرصتی برای تعریف‌کردن ماجرای دیشب نماند. یسنا با ترس و اکراه در را باز کرد. توقع داشت مهلقا همچون زامبی‌ها با حالت خمار داخل شود و سر او را بکند، بعد قاه قاه بخندد و بگوید:« تا تو باشی با شوهر من نپلکی!»؛ اما برخلاف تصورش مهلقا با همان لبخند مهربان همیشگی با لباس و شال قرمزی که عجیب به فیروزه‌ای مو و چشمانش می‌آمد، سلامی گفت و با احتیاط همراه با چمدان مشترکشان وارد شد.

همین که داخل شد، رهان نگاهی به او که خستگی راه هنوز بر تنش بود انداخت و ناشیانه گفت:

– سلام، تو چرا اومدی؟ پیش دوستات می‌موندی، نمی‌خواستم مزاحم تو هم بشم.

مهلقا لبخند تلخی زد؛ همسر آینده‌اش از اینکه خلوتشان را برهم زده بود ناراحت بود. به اشتباه برای خداحافظی آمده بود؟ این مرد بیش از اندازه بی‌رحم نبود؟ چه‌طور به همین سادگی او را نادیده می‌گرفت؟ جوابی نداد، تنها پردرد گفت:

– سلام.

این‌بار یسنای ترسیده بود که لب باز کرد و گفت:

– مهلقا جان حالت خوبه؟ دیشب...

مهلقا در حالی که هنوز نگاه دلخورش به رهان بود، رو به یسنا گفت:

– بی‌زحمت چمدون رو می‌بری توی اتاق بقیه وسایلم رو جمع کنی؟

– جمع کنم؟ چرا؟

– ببخشید زحمتت میشه.

نگاه متعجب و یشمی یسنا بین مهلقا و رهان چرخید. حتما لازم بود با هم خلوت کنند؛ پس بهتر بود به دنبال نخود سیاهش رود. سرش را پایین انداخت و با چمدان بزرگ مهلقا داخل اتاقش رفت.

همزمان با از دید خارج‌شدن یسنا، رهان پرسید:

– چی شده مهلقا؟

لبخند تلخ مهلقا پررنگ‌تر شد؛ تازه می‌پرسید چه شده.

– دیر اومدم... خیلی دیر!

اخم‌های رهان در هم رفت. متوجه‌ی احساس شکستی که مهلقا در آن دست و پا می‌زد نمی‌شد. اتفاقی افتاده بود؟ طوری صحبت می‌کرد انگار عاشق اوست و او را هنگام خـــیانـت پیدا کرده. از فکر احمقانه‌اش لبخندی روی لب‌هایش نشست؛ امکان نداشت مهلقا هم‌چون زنان معمولی احمق شده باشد!

– هیچ معلومه چی میگی؟

مهلقا با تاسف سری تکان داد و با چشمان فیروزه‌ایش که اکنون نمدار شده بود، به صورت رهان خیره شد. مردش وارد بازی ممنوعه‌ای شده بود؛ پیداکردن حس به یک معمولی آینده‌ای جز تباهی نداشت.

– دیشب خواب دیدم.

رهان همچون کسانی که چیز مهمی کشف کرده‌اند، با خوشحالی پرسید:

– پس برا همین یسنا ترسیده بود؟

مهلقا بی‌توجه به او که حتی هنگام صحبت‌کردن با هم به فکر یسنایش بود، گفت:

– توی خواب به یک سال دیگه رفتم؛ تنهای تنها! تو و یسنا نبودین. دقیق یادم نیست چه اتفاقی افتاد، فقط همه‌ش یه حسی تو خواب بهم می‌گفت رهان به‌خاطر یه نیمه‌معمولی نابود شده.

رهان با تعجب به صورت جدی مهلقا خیره شد؛ شوخی می‌کرد نه؟ اگر شوخی نبود که...

بعید بود خواب‌های مه لقا اشتباه باشد. خواب که نه، اسمش بیشتر سفر بود؛ سفری کوتاه‌مدت در برهه‌ای از زمان.

– نگران نباش، مراقب خودم هستم.

– خوبه.

مهلقا ثانیه‌ای با چشمان نمدارش به چشمان سیاه رهان خیره شد. خواب وحشتناکی دیده بود.

احساس تنهایی و بی‌کسی که در نبودن رهان حس کرده بود، آن‌قدر تلخ بود که هنوز به خاطرش داشت. حاضر نبود ثانیه‌ای به آن زمان برگردد. نمی‌دانست آن نیمه‌معمولی که باعث نابودی رهانش بود، کیست و کجاست. اصلا مگر می‌شد چنین شخصی وجود داشته باشد، وقتی جزای تولد چنین بچه‌ای مرگ است؟ نگاه نگران و خسته‌اش را از او گرفت و رو به یسنایی که خیلی وقت بود چمدان او را آماده کرده بود، بلند گفت:

– یسنا جان اگه وسایلت رو برداشتی چمدون رو بیار که برم.

یسنا از روی تخت بلند شد و همراه با چمدان او بیرون رفت. مهلقا به سرعت‌عمل او پوزخندی زد؛ چه عجله‌ای برای خلاص‌شدن از شر او داشت.

– فکر می‌کردم بیشتر بمونی.

این اوج احساسات رهان بود؛ ذره‌ای اصرار و اشتیاق برای بیشترماندن او دیده نمی‌شد.

– فکر کنم نباشم شما راحت‌ترین.

یسنا توبیخ‌گرایانه گفت:

– این چه حرفیه مهلقا...

رهان طبق عادت همیشگی‌اش میان حرف دخترک پرید و گفت:

– آره خب اون‌جوری راحت‌تریم.

مهلقا چنگی به چمدانش زد؛ دستان لرزانش روی چمدان مشت کرد. خواست دهان باز کند و بگوید:« رهان خجالت بکش، من همسر آینده‌ی توام!»؛ اما سکوت کرد. رهان مجبور به ازدواج با او بود؛ اگر حرمت‌های میانشان نمی‌شکست بهتر بود. بگذار فکر کنند او احمق است.

– بمون مهلقا، بچه‌بازی در نیار. تو کاری به من و یسنا نداری که مزاحمت باشه.

– ممنون، به اندازه‌ی کافی بهم خوش گذشته تو این چند روز. اول و آخر که باید برگردم.

قدمی عقب رفت و به یسنا خیره شد. سر تا پایش را نگریست؛ خدا را شکر رهان را به رقیب قدری باخته بود. هرچند پایان حس آن دو چیزی جز وصال او و رهان نبود. چمدانش را روی فرش کشید و به سمت در رفت. دروغ چرا؛ تنهاگذاشتن آن دو برایش سخت‌ترین کار ممکن بود. چند ثانیه‌ای خیره به در به ضعفش برای این جدایی اندیشید و در آخر با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد و رگه‌هایی از نگرانی و ترس داشت گفت:

– مراقب خودتون باشید. فعلا.

و از در بیرون زد.

– برو دنبالش نذار بره.

رهان متعجب به او نگریست؛ این قناری سخنگو چه می‌گفت؟ یسنا ادامه داد:

– اون همسر آینده‌ی توئه، چه‌طور می‌تونی به همین راحتی اجازه بدی با فکرای اشتباهش بره؟

– تو...

حرفش را قطع کرد و تلخ گفت:

– آره من می‌دونم قراره با هم ازدواج کنید.

می‌دانست؟ از کجا؟ مهلقا؟ دیگر چه می‌دانست؟ مهلقا بیشتر از آنچه فکر می‌کرد پرحرف و فضول بود؛ چه چیزهای بی‌ربط و مزخرفی به خورد این دخترک ساده‌دل داده بود.

– قرار نیست! تا وقتی من نخوام هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افته.

– اما مهلقا می‌گفت...

– مهم نیست اون چی می‌گفت.

نه، مهم نبود. مهلقای احمقی که فکر می‌کرد او هم همچون بقیه برده‌ی حلقه به گوش شورا می‌شود و تن به این ازدواج مزخرف می‌دهد، اصلا مهم نبود! بی‌ربط پرسید:

– ببینم تو گشنه‌ت نیست؟

یسنا با دلسوزی به در خیره شد. بیچاره مهلقا! رهان کوچک‌ترین توجه‌ای به او نداشت، حتی گرسنه‌بودن یا نبودن او برایش مهم‌تر از مهلقای دل‌شکسته‌ای بود که با نگرانی او را ترک کرده بود. چه چیزی عذاب‌آورتر از اینکه پسرمورد علاقه‌ی دختری کوچک‌ترین توجه‌ای به او نداشته باشد؟

– بریم فروشگاه خرت و پرت بخریم؟ هیچی تو خونه نداریم.

یسنا بی‌حواس سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد. ذهنش همچنان درگیر مهلقا بود. کاش می‌توانست رهان را مجبور کند که به دنبالش برود. حتما تا الان حسابی احساس پوچی و بی‌کسی کرده بود.

– برو آماده شو بریم دیگه.

یسنا با صدای گرفته و ناراحتش زمزمه‌وار گفت:

– رهان... مهلقا....

این بار رهان فریاد زد:

– اه... تمومش کن هی مهلقا مهلقا! برو لباس کوفتیت رو بپوش بریم.

یسنا بغض‌کرده گفت:

– حق نداری سر من داد بزنی.

رهان سرش را با شرمندگی پایین انداخت و نرم گفت:

– باشه، باشه دیگه داد نمی‌زنم، تو هم برو آماده شو. رو مخ من راه نرو این‌قدر.

حیف که نه رهان اهل نازکشی بود نه یسنا اهل نازکردن، وگرنه الان تا چند ساعت دخترک داستان قهر کرده بود و پسر داستان هزاربار نازش را کشیده بود.

مانتوی ساده‌ی مشکی و شال سدری‌اش را پوشید و لبخند شیرینی روی لبان صورتی‌اش نشست. یاد مهلقا افتاده بود؛ چه‌قدر سر آینه‌نداشتن اتاقش مسخره‌اش می‌کرد. می‌گفت:« دختری که آینه توی اتاقش نیست دختر نیست، گودزیلاس!»

آه... مهلقا! دخترک بیچاره. ناراحت به تشک مهلقا که هنوز وسط اتاق پهن بود خیره شد. از شدت ناراحتی کم مانده بود گریه کند. گفته بودم پرنسس خانه‌ی پرویز بالایی بیش از اندازه مهربان و ساده‌دل است؟ گفته بودم به همین سرعت دلتنگ دختر شوخ و شادی که شب قبل همچون تسخیرشدگان صحبت کرده بود شده؟

صدای فریاد رهان باعث شد دستپاچه گوشی نویش را داخل کیف دستی‌اش بندازد و از اتاق بیرون رود.

– چیکار می‌کردی دو ساعت توی اتاق؟
– هیچ‌کار.
رهان نگاه بی‌تفاوتی به سرتاپای او انداخت و بدون حرف از در ورودی بیرون رفت.
با هم به یکی از شعبه‌های فروشگاه زنجیره‌ای نزدیک خانه‌شان رفتند. یسنا با اشتیاق سبد چرخداری برداشت با دقت و حوصله شروع به دیدن و انتخاب کرد. رهان لبخندی به شوق دخترک زد و نگاه کلافه‌اش را میان مردمی که برای خرید به آن‌جا آمده بودند چرخاند. خودش هم نفهمید چه شد که پیشنهاد آمدن به این‌جا به سرش خطور کرد. از رهانی که از هدردادن وقت متنفر بود، بعید بود برای خرید مواد غذایی با دختر صبوری همچون یسنا پیش‌قدم شود!
چندبار دور تا دور فروشگاه را از نظر گذراند؛ اما دریغ از ذره‌ای حرکت! یسنا با حوصله بسته‌ی نسکافه‌ای برداشته بود و در حال خواندن تاریخ تولید و انقضایش بود. خون خون رهان را می‌خورد. آن‌قدر معطلی برای خرید یک میان وعده‌ی مزخرف که به نظر نمی‌آمد ارزش غذایی بالایی داشته باشد؟ صدایی در سرش پیچید؛ حتما لازم است دیگر، بگذار دخترک از خریدکردنش لـ*ذ تـ* ببرد؛ کمی صبر که به جایی برنمی‌خورد.
چند دقیقه‌ای به همین منوال گشت؛ چند دقیقه‌ای که سختی قریب به سی‌صد سال داشت! در آخر یسنا بسته را سرجایش گذاشت و قدمی جلو رفت.
رهان هاج و واج به او و بسته‌ی داخل قفسه خیره شد. بعد از دو ساعت کلنجاررفتن آن را به جای اولش برگردانده بود؟ دستش را بالای سرش برد؛ مطمئنا از شدت عصبانیت از سرش دود بلند شده بود!
بی‌اراده چنگی به بسته‌ی نسکافه زد و آن را داخل سبد انداخت. صدای اعتراض یسنا بلند شد:
– نمی‌خوامش! زیاد اهل نوشیدنی نیستم تا بخوام بخورمش یه سالی گذشته، تا اون موقع هم خراب شده.
این دخترک چه می‌گفت؟ چه‌گونه حاضر می‌شد زمانش را صرف چیزی کند و به آن نرسد؟ چه استدلالی هم برای خودش کرده بود.
– دنبالم بیا حرفم نزن.
– اما...
رهان چرخ را از دست او گرفت و با گام‌های بزرگ از او دور شد. یسنا با دهانی که جمله‌ی ماسیده‌ای درونش بود به دنبالش دوید. رهان بی‌توجه به قیمت یا حتی تاریخ انقضا، اجناسی را که جعبه‌های زیبا و جذابی داشتند برمی‌داشت و قبل از اینکه یسنا وقت کند اجناس مزخرفی را که برداشته جابه‌جا کند، با گام‌های تند از آن‌جا دور می‌شد. حالا سبد کالایشان پر شده بود از پای مرغ، ادویه، نسکافه آماده، آرد سوخاری، ماکارانی قند و جرم‌گیر کتری.

رهان با لبخند همچون کودکان که دنبال چرخ می‌دویدند، با سرعت چرخ را هل داد و روی زمین تقریبا سر خورد. خریدکردن چه کیفی داشت ! چرا در این سی‌سال متوجه نشده بود؟ اصلا در این سی‌سال چه کار می‌کرد؟ صدای خسته‌ی یسنا در جا متوقفش کرد:

– تو رو خدا وایسا، خسته شدم دیگه!

لبخند به لب به یسنا که همچون پنگوئن بامزه‌ای در حال دویدن بود، خیره شد. چند ثانیه‌ای طول کشید که دخترک به او برسد. در همین چند ثانیه صدای زوج جوانی که از کنارش عبور می‌کردند، توجهش را جلب کرد.

مرد جوان رو به همسرش گفت:

– حاج خانوم امشب برات یه شامی بپزم که انگشتاتم باهاش بخوری.

زن جوان ملیح خندید و با عشوه پرسید:

– به چه مناسبت؟

مرد جوان دستی به ریش‌های مرتبش کشید و با صدای بمش گفت:

– به مناسبت تشکر از خانوم خوشگلی که با اومدنش به خونه‌ام رنگ زندگی پاشیده.

صدای نفس‌نفس‌زدن دخترک حواسش را از آن زوج تازه مزدوج‌شده پرت کرد. یسنا نفس‌نفس‌زنان درحالی که هنوز حالش جا نیامده بود، غرغر کرد و گفت:

– چرا... این..قدر... ت.. تند میری...؟

این را گفت و اما مجالی برای پاسخ به رهان نداد، دستش را جلو برد و بسته‌ی منجمد پای مرغ را برداشت. صورتش از دیدن پاهای سفید و گوشتی مرغ‌های مادرمرده در هم شد و تقریبا جیغ زد:

–این دیگه چیه؟

رهان با دیدن قیافه‌ی در هم و بامزه‌ی دخترک کم مانده بود بلند بلند قهقهه بزند. به سختی جلوی خود را گرفت و به همان لبخند شاد روی لبانش اکتفا کرد:

– نمی‌دونم؛ ولی نگاهش کن چه‌قدر خوشگله.

دهان یسنا باز ماند؛ چه‌طور به این چیزهای چندش‌آور می‌گفت خوشگل؟!

– دستت درد نکنه، من از این چیزای خوشگل دوست ندارم بذارش تو قفسه.

صدای رهان تقریبا بالا رفت:

– من ازش خوشم اومده و برش می‌دارم، به تو هم کاری ندارم.

قبول، آن پاهای کریه برای او؛ حتما لازمش داشت. بار دیگر نگاه یشمی‌اش به سبد خرید رهان افتاد؛ این‌بار با دیدن شش‌بسته جرم‌گیر کتری صدایش بالا رفت:

– وایسا ببینم، اینا دیگه چیه؟
– جرم‌گیر کتریه، چهارتا برمی‌داشتیم دو تا رایگان می‌داد. خیلی به صرفه‌ست نه؟
– آره خیلی؛ ولی یه سوال، ما که کتری نداریم به چه دردمون می‌خوره؟
– کتری هم می‌خریم حالا.
– اینا رو ببر بذار سر جاش. اجازه بده من برم وسایل مورد نیازمون رو بردارم.
– تو چیکار به اینا داری؟ برو هر چی لازم داری بردار.
– آخه...
– وای خانوم کوچولو! تا حالا بهت گفتم چه‌قدر ازم حرف می‌کشی؟
جالب بود؛ خودش همچون بچه‌ها لج کرده بود و می‌خواست چنین وسایل بی‌خود و به درد نخوری را بخرد، بعد به او خرده می‌گرفت و می‌گفت چه‌قدر حرف می‌کشد. هاج و واج به لبخند عمیق و سمج رهان خیره شد. از کی تا به حال آن اخم مردانه و وحشناک جایش را به این لبخند دلپذیر و جذاب داده است؟
– برو دیگه، چرا وایسادی من رو بر و بر نگاه می‌کنی؟
یسنا مردد سری تکان داد و برخلاف او شروع به حرکت کرد. رهان قدمی جلو رفت تا به تفریح سالم و تازه‌ای که پیدا کرده بود برسد؛ اما...
اما اگر کسی مزاحم یسنایش می‌شد چه؟ اگر تنهابودن دخترک زیبای خانه‌اش باعث جلب توجه عده‌ای بیماردل می‌شد؟ اگر تنهایی او را می‌ترساند؟ کلافه پوفی کشید و راه رفته را برگشت. زیاد طول نکشید که به یسنای خیره به قوطی‌های روغن رسید. صدای قدم‌های محکم و استوارش باعث شد دخترک به سمتش برگردد و با دیدن او لبخندی روی لبان صورتی‌رنگش حک شود.
رهان سکوت را شکست و گفت:
– من دیگه چیزی نمی‌خوام. تو وسایلی رو که می‌خوای بردار که کم‌کم برگردیم.
یسنا قوطی روغنی برداشت و با سر حرف او را تایید کرد.
خلاصه خریدکردنشان نیم‌ساعت دیگر هم طول کشید. در این نیم‌ساعت یسنا همچون رهبران به سمت فلان چیز دستور می‌داد و رهان همچون باربران بدون کوچک‌ترین اعتراضی چرخ را می‌کشید و شیء موردنظر را برمی‌داشت.
در کل خرید لـ*ذ تـ*بخشی بود؛ هم برای یسنا و هم برای رهان.
بعد از حساب‌کردن پول وسایل، سوار بر ماشین شدند. یسنا نگاه کوتاهی به صورت رهان انداخت؛ پسری که بسیار متفاوت با هیولایی بود که او را زندانی کرده، هرچند هنوز برخی از کارهای او برایش غیرمنطقی بود؛ مثل خریدن یک جین جرم‌گیر یا آن پاهای زشت مرغ.

با یادآوریی بسته‌ی پای مرغی که اکنون در صندوق عقب بود، آهی از اعماق وجودش کشید.

– تو آه کشیدی؟

– نه.

– مطمئنی؟

– آره، آره!

– ولی...

– گفتم که من نبودم.

– باشه قبول.

رهان نفسی گرفت و در حالی که برای پسربچه‌ای که قصد پریدن وسط کوچه داشت بوق می‌زد، گفت:

– تو آشپزی بلدی؟

یسنا با تعجب به او خیره شد و پاسخ داد:

– اصلا. توی اون یه ماهی که تنها بودم همه‌ش درگیری داشتم.

رهان لبخندی به او زد و گفت:

– منم بلد نیستم.

یسنا صورت بی‌تفاوتی به خود گرفت و با خود گفت:« خب که چی؟ هردو آشپزی بلد نیستیم خیلی جالبه؟!» با پوزخند پرسید:

– خب؟

– ولی می‌خوام امشب آشپزی کنم.

– آشپزی کنی؟ چرا...؟

– چون... خب... هیچی! بعدا بهت میگم.

– چرا مشکوک می‌زنی؟ اتفاقی افتاده؟

– مشکوک چی؟ دلم می‌خواد آشپزی کنم، مشکلی داره؟

– نه خب اگه درست داری خب بکن.

رهان لبخند عمیقی زد و پایش را روی پدال گاز فشار داد. با اینکه احتمالا آشپزی حالش را بد می‌کرد؛ اما مهم نبود، امروز بنده‌ی دلش بود و افسارش را به دست احساساتش داده بود. بگذار یک روز هم عقل و منطقش استراحت کنند؛ چه مشکلی داشت؟

به سختی تمام خریدها را در دستش جا داد و از پله‌ها بالا رفت. هر چه دخترک اصرار حداقل خریدها را با آسانسور ببرد، قبول نکرد؛ استفاده از آسانسور چه معنی داشت؟ مگر او همچون معمولی‌ها به آسانسور محتاج بود؟
وقتی به طبقه‌شان رسید، یسنا را دید که با پوزخند به او و غرور بی‌جایش دم در ایستاده بود. بی‌توجه به پوزخند اعصاب‌خردکن دخترک پله‌ی آخر هم بالا رفت؛ بالارفتنش با بازشدن در خانه‌ی یسنا همزمان شد.
با تعجب به پیمان که با تیشرت خانگی‌اش بیرون آمده بود خیره شد. او این‌جا چه کار داشت؟ بی‌اراده به صورت یسنا نگاه کرد. یسنا نگاه کوتاهی به پیمان کرد و با لبخند تلخی نگاهش را از او گرفت و بدون هیچ حرفی داخل رفت. در دل به دخترک احسنت گفت؛ بالاخره داشت عاقل می‌شد.
– سلام جناب پیمان! این طرفا؟ فکر می‌کردم این خونه مال یسناست.
پیمان به سختی نگاه منتظر و غمگینش را از جای یسنا و گرفت و به خریدهای در دست رهان خیره شد. اشتباه نکرده بود؛ آن‌ها واقعا در کنار هم خوشبخت بودند.
– علیک سلام.
– جوابم رو نگرفتم.
– فکر نمی‌کنم باید به شما جواب بدم.
پوزخندی روی لب‌های رهان نشست؛ این پسر ضعیف برایش دم در آورده بود.
– اتفاقا باید جواب بدی، تو خونه‌ی یسنای من چه غلطی می‌کنی؟
یسنای من! برای داغان‌کردن پیمان مثلا عاشق چه گفته بود! پیمانی که به سختی دستان لرزانش را مشت کرده بود تا قوی باشد، با شنیدن این کلمه تقریبا وا رفت؛ حس شکست پیمان بی‌عرضه و بی‌غیرت لبخند بدجنسی روی لبانش نشاند.
– این‌جا خونه‌ی یسنا نیست، خونه‌ی خان‌بابامون بود که بد ازمرگش به مامانم و و داییم رسید؛ اونا هم به عنوان هدیه‌ی عروسی دادن به من.
– عروسی؟ تبریک میگم.
– ممنون؛ اما الان خبری نیست، ان‌شاءالله بعد از سال خان‌بابا.
رهان با لحن کشداری تاییدوار گفت:
– ان‌شاءالله.
این را گفت و نگاه تحقیرکننده‌ای به سر تا پای این موجود ضعیف قابل ترحم کرد و بی‌حرف داخل رفت.
یسنا دم در با ابروان گره‌خورده ایستاده بود و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد. پیمان بی‌وفا قرار بود داماد شود، آن‌وقت او همچون دیوانگان اولین کاری که بعد از گرفتن موبایل کرده بود، رفتن به سراغ او بود. احمق بود؛ احمق

و بچه! چه‌طور فکر می‌کرد پیمان آدم‌فروش روزی عاشقش بوده؟ چه‌طور فکر می‌کرد عشقشان ابدی است و هیچ حد و مرزی ندارد؟ چه‌طور؟

– چرا این‌جا ایستادی؟ بدو برو اتاقت ببینم.

یسنا بی‌حواس جواب داد:

– هوم؟

رهان خندید و بانمک گفت:

– حواست کجاست دختر خانوم؟ مگه نگفتم می‌خوام آشپزی کنم؟ برو تو اتاق که می‌خوام شگفت‌زده شی با دیدن ناهار خوشمزه‌ت.

یسنا گنگ و گیج به صورت او خیره بود؛ ذهنش عمیقا درگیر پیمان بی‌وفایی بود که آمده بود دل بسوزاند؛ پیمانی که با افتخار گفته بود این خانه هدیه عروسی‌ام است. رهان صدایش را کمی بالا برد و گفت:

– یسنا! برو دیگه.

یسنا بی‌حرف وارد اتاقش شد و دل‌شکسته روی تختش ولو شد. رهان با لبخند وسایل را به داخل آشپزخانه برد. امروز که عقلش را به مرخصی فرستاده بود، همه‌چیز در هم شده بود. آمدن پیمان هم این وسط گره‌ی کوری بر گره‌های زندگیشان شده بود. با گوشی طرز تهیه‌ی غذای مدنظرش را پیدا کرد و دست به کار شد. بی‌خیالی طی‌کردن در شرایط سخت و بحرانی چه حس خوبی بود!

قیافه‌اش فوق‌العاده بامزه شده بود؛ یکی از شلوار خانگی‌اش را دور دهان و بینی‌اش بسته بود تا بوی شدید سرخ‌کردنی اذیتش نکند. صورت تقریبا بزرگ و بیضی‌مانندش زیر آن شلوار بزرگ محو شده بود. این معمولی‌ها چه‌طور می‌توانستند چنین چیزهای پربویی را بخورند؟

دلش را به کار داد و روغن را درون تابه ریخت؛ به ظاهر در حال آشپزی اما در باطن شدیدا غرق در فکر بود. صدای دلگیر مهلقا در ذهنش تکرار می‌شد:« توی خواب به یک سال دیگه رفتم؛ تنهای تنها! تو و یسنا نبودین. دقیق یادم نیست چه اتفاقی افتاد، فقط همه‌ش یه حسی تو خواب بهم می‌گفت رهان به‌خاطر یه نیمه‌معمولی نابود شده.»

اگر مهلقا این را دیده بود، پس مطمئنا یک سال دیگر نابود می‌شد؛ مگر اینکه با تقدیر مبارزه می‌کرد و سرنوشتش را عوض می‌کرد. باید به سراغ حسامی که سرنوشتش را این‌گونه با موجودی نیمه‌معمولی گره زده بود می‌رفت. اگر همان موقع دلش به حال او نمی‌سوخت، اکنون این‌گونه نشده بود. باید فکرش را می‌کرد که حضور یک موجود در دنیای آدم‌ها که حتی تولدش اوج نافرمانی است، یک روز گریبان‌گیرش می‌شد. حالا که فکرش را می‌کرد؛ هرگاه دلش برای کسی سوخته بود، بعدها حسابی تاوان داده بود. لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست. بوی غذا اذیتش می‌کرد؛ آن‌قدر که دلش می‌خواست این تابه‌ی رومخ را از پنجره پایین اندازد. خنده‌دار بود؛ رهانی که هیچ‌کس و

هیچ‌چیز نمی‌توانست مجبورش کند کاری را که اذیتش می‌کند انجام دهد، اکنون به سختی با خودش درگیر بود تا غذای خوش‌طعمی برای دخترک خانه‌اش درست کند.

آخرین تکه‌ی سرخ‌شده را درون بشقاب گذاشت و با لبخند داد زد:

– یسنا، بیا غذا آماده است.

یسنا که حسابی کنجکاو بود رهان با آن همه اصرار چه غذایی پخته، بی‌خیال پیمان و آمدنش شد و با سرعت از اتاق بیرون زد.

وارد آشپزخانه شد. قیافه‌ی شاد و لبخند عمیق رهان باعث شد لبخند بی‌جانی بزند و با کنجکاوی به بشقاب لب کابینت خیره شود. رهان همچون دختران ملوس دستش را پشتش قلاب کرد و با لحن بانمکی گفت:

– بفرمایید، اینم پیشنهاد سرآشپز.

داد یسنا با دیدن محتوای درون بشقاب بالا رفت. آن پاهای سفید و گوشتی حال سوخاری شده بودند؛ پاهایی که شاید تا دیروز در حال دویدن و پریدن بودند. مورمورش شد و داد زد:

– این دیگه چه کوفتیه؟!

– اِ یسنا! این چه حرفیه؟ کوفت دیگه چیه، این همه زحمت کشیدم درستش کنم.

یسنا دستش را به حالت پاهای مرغ درآورد و با چندش گفت:

– آخه چرا این؟ من که گفتم ازش بدم میاد. می‌خوای اذیت کنی دوباره؟

– اذیت چیه؟ باور کن خوشمزه شده، تو یه‌دونه بخور حالا.

– من نمی‌خورم، ممنون.

صدای رهان بالا رفت:

– مگه به دل توئه؟ این همه زحمت کشیدم باید بخوری.

– یعنی چی؟ چرا داری زور میگی؟ من که گفتم پای مرغ دوست ندارم، می‌خواستی درست نکنی.

حرف منطقی دخترک بدتر رهان را عصبانی کرد؛ به قدری که با خود قول داد تا وقتی پای مرغ را به خوردش ندهد بی‌خیال نشود.

چنگی به محتویات بشقاب زد و یکی از پاهای برشته را برداشت و رو به او گرفت و با تهدید ساختگی گفت:

– بگیر بخور، وگرنه...

– وگرنه چی؟

– وگرنه من می‌دونم با تو.

این را گفت و به سرعت به سمت دهان یسنا هجوم برد تا غذایی را که به سختی درست کرده درون دهانش بچپاند. یسنا با ترس شروع به دویدن کرد؛ جیغ می‌زد و می‌دوید. رهان هم بلندبلند می‌خندید و دنبالش می‌کرد. اگر می‌خواست، می‌توانست در کسری از ثانیه او را بگیرد؛ ولی بازی با او انگار بهتر بود. همچون بچه‌های شلوغ خانه را روی سرشان گذاشته بودند! سر و صدایشان آن‌قدر بلند بود که پیمان با اینکه در حال صحبت‌کردن بود شنید.
پیمانی که با شنیدن خنده‌های بلند یسنا دیگر صدای ریحانه‌ی پر از ادعا را نمی‌شنید؛ ریحانه‌ای که اسمش نامزد بود؛ اما یک‌بار هم خنده‌اش دلش را نلرزانده بود. آه خفیفی کشید و رو به ریحانه گفت:
– ریحانه خسته‌م می‌خوام برم. اگه کاری نداری قطع کن.
ریحانه عصبی نفس عمیقی کشید و گفت:
– پیمان اصلا شنیدی چی گفتم؟ بابام از دستت عصبانیه.
– باشه، چندبار میگی؟
– این چه طرز صحبت‌کردنه؟
– خداحافظ.
– پیمان!
بی‌حوصله موبایلش را گوشه‌ای پرتاب کرد. صدای خنده‌های ملوس یسنا در سرش می‌پیچید. در اتاق را محکم بست و گوش‌هایش را گرفت. اشتباه کرده بود به این‌جا آمده بود، باید مثل همیشه برای کارهای آلبومش به هتل می‌رفت. خیال می‌کرد الان یسنایی را ملاقات می‌کند که هنوز داغدار خان‌بابایش است؛ یسنایی که تا ابد سیاه‌پوش تنها مرد زندگی‌اش می‌ماند، نه دختری که در حال عشق‌بازی با پسر همسایه است
پیمان بود دیگر؛ با صدای خنده‌ی یستا ذهنش تا ناکجاها رفته بود و خون خونش را می‌خورد. درست یا غلط، هنوز روی عزیزکرده‌اش غیرت داشت و رگ غیرتش بدموقع بالا زده بود.
وقتی حس خستگی در دخترک هویدا شد، رهان در جا ایستاد و با لبخند گفت:
– باشه قبول، من تسلیم.
یسنا با تعجب از حرکت ایستاد و مشکوک به رهان خیره شد. بعید بود به همین سادگی کنار بکشد.
رهان ادامه داد:
– اگه واقعا حاضر نیستی به‌خاطر زحمت‌های من حتی یه‌دونه‌ش رو تست کنی دیگه مهم نیست.
– آخه...
– گفتم که مهم نیست دیگه، نخور.
یسنا با شرمندگی قدمی به سمت او آمد و ملایم گفت:

– باور کن اگه می‌تونستم می‌خوردم. من از بچگی...

– بی‌خیال، این‌قدر بهونه نتراش؛ گفتم که مهم نیست.

یسنا قدم دیگری به او نزدیک شد و صدایش زد؛ اما رهان در یک حرکت سریع پای مرغ در دستش را در دهان او که حالا بیش از اندازه نزدیکش شده بود چپاند.

چشمان یسنا از تعجب گرد شد. برخلاف ظاهر کریهش طعم خوبی داشت. در جواب این نامردی رهان چشم‌غره‌ای رفت و با اشتها شروع به خوردن کرد؛ واقعا خوشمزه بود!

وقتی لقمه را قورت داد، رو به رهانی که مشتاق با لـ*ذ تـ* به خوردن او خیره بود گفت:

– با اینکه نامردی کردی؛ ولی مرسی، خیلی خوشمزه‌ست.

خستگی از تن رهان بیرون رفت. نسبت به تشکر از زبان یسنایی که روزی بعید می‌دانست با او هم‌کلام شود، حس خوبی داشت. دلش می‌خواست همچون آن پسر مذهبی بی‌ادعا تشکر کند و بگوید من ممنونم که با آمدنت به خانه‌ام رنگ زندگانی پاشیده‌ای؛ اما... نتوانست. در عوض لبخندی زد و ملایم «خواهش می‌کنم»ی گفت و به اتاقش رفت. او رهان مغرور بود؛ رهانی که در تمامی جزیره به غرورش معروف بود. برای امروز تا همین‌جا هم جولان‌دادن کافی بود.

یسنا با خوشحالی به سراغ بشقاب روی کابینت رفت و شروع به خوردن کرد. حق داشت ادعا کند در همه‌چیز بهترین است؛ وقتی توانسته بود چیزهای چندش‌آوری را به این خوشمزگی کند.

با پا روی زمین ضرب گرفته بود و خودکار را با انگشت می‌چرخاند. مثلا داشت درس می‌خواند؛ اما ذره‌ای تمرکز نداشت. آن‌قدر فکر و خیال مختلف در سرش داشت که دیگر جایی برای حفظ‌کردن تاریخ ادبیات باقی نمانده بود. با شنیدن موزیک ملایم زنگ موبایلش نفس آسوده‌ای کشید؛ باز هم علی بود. اصلا مگر به جز این پسر چشم‌درشت آدم دیگه‌ای هم به او رنگ می‌زد؟ بقیه یا آدم نبودند یا اشتباه تماس گرفته بودند. آری! دخترهای هـ*وسـ*ران دور و برش آدمیزاد نبودند؛ شاید اسمشان را می‌توانست حیواناتی بگذارد که لباس آدمیزاد به تن کرده‌اند.

– بله؟

– سلام‌علیکم آقا! خوبید الحمدلله؟

– خوبم. کاری داری؟

– منم خوبم... بابامم خوبه مامانمم خوبه عطیه...

وسط حرفش پرید و کسل گفت:

– زنگ زدی اراجیف تحویلم بدی؟

– نه‌خیر، زنگ زدم اعصابت رو رنگ سال کنم ست شیم.

– نه، جدی جدی داری چرت میگی تو.
– ای بابا صبر کن یه لحظه. نمیشه باهاش حرف زد اصلا. زنگ زدم کلاس فردات رو یادآوری کنم.
– وای اول مهر شد؟!
– صبح به‌خیر شازه! اول مهر کجا بود بابا، فردا هشت مهره. جنابعالی یه هفته‌س اینا رو گذاشتی سرکار. حالا چون اولاش بوده و زیاد درسش سخت نشده مامانش هیچی نگفته.
– باشه بهش بگو زنگ بزنه ساعتش رو هماهنگ کنه.
لبخندی روی لبان علی نشست؛ رهان مغرور هنوز هم حاضر نبود برای زنگ‌زدن به کسی پیش‌قدم شود. کلا عادت نداشت برای تماس با کسی مقدم شود، مگر اینکه شرایط فوق‌العاده حساسی بود.
– باشه داداش بهش میگم؛ کاری باری؟
رهان نگاه آشفته‌ای به برگه‌ی روبرویش انداخت؛ برگه‌ای که از کلمات کوتاهِ «حسام»، «نیمه‌معمولی» و «مهلقا» پر شده بود.
– علی یه کاری بخوام می‌تونی انجامش بدی یا گند می‌زنی؟
– من کی گند زدم؟ عجب نامردی هستیا!
– این کاری که می‌خوام از همه‌ی کارا سخت‌تر و مهم‌تره؛ می‌تونی یا نه؟
– چیزی شده رهان؟ داری نگرانم می‌کنی.
– می‌خوام یکی رو برام پیدا کنی؛ یکی که خودم زندگیش رو بخشیدم؛ اما الان می‌خواد زندگیم رو بگیره.
– چی میگی؟ واضح صحبت کن.
– دنبال بچه‌ایم که مادرش آدمه و پدرش زبده. نمی‌دونم کیه و چیه؛ ولی باید پیداش کنم.
– یه بچه می‌خواد زندیگیت رو بگیره؟ مگه تو نامیرا نیستی؟
– این‌قدر سوال نپرس ،گوش بگیر ببین من چی میگم؛ اون نیمه‌معمولی حدود بیست‌سال پیش به دنیا اومده. باباش یه عوضیه که چشم دیدن من رو نداره. تنها راه پیداکردنشم همین بابای نصفه و نیمه‌ست. با تعقیب و این چیزا هم نمیشه از زیر زبونش حرف کشید بیرون؛ چون می‌تونه ذهنت رو بخونه و دستت جلوش بازه، فقط باید از در دوستی باهاش وارد شد و یه کاری کرد خودش بگه. علی موضوع خیلی مهمیه؛ مطمئنی می‌تونی دیگه؟
علی ناباور چنگی به موهای نسبتا بلندشده‌اش زد. گرفتن اطلاعات از کسی رهان ادعا می‌کرد می‌تواند ذهنش را بخواند، کار اصلا ساده‌ای نبود؛ مخصوصا وقتی می‌دانست نمی‌تواند به زبده‌هایی که به راحتی می‌توانند جان انسانی را بگیرند اعتماد کند.
– نمی‌دونم رهان! موضوع از اونی که فکر می‌کردم پیچیده‌تره.

رهان لبخند تلخی زد؛ چرا فکر می‌کرد علی به‌خاطر جلوگیری از نابودی دوستش حتما به او کمک خواهد کرد؟ چه‌قدر بعضی اوقات ابله و ساده‌لوح بود!

– باشه، خودم یه کاریش می‌کنم.

اگر می‌توانست خودش پیدایش کند، عمرا به او رو می‌انداخت. اصلا چه‌طور می‌خواست از زیر زبان مردی که مثلا پدر بود بیرون بکشد که بچه‌اش کجاست؟ پدری که به راحتی ذهنش را می‌خواند و از طرفی با او سر جنگ داشت.

– آدرسش رو بده میرم تو کارش.

– حوصله‌ی شوخی ندارم علی...

– شوخی چیه بابا! جدی میگم. آدرس بده بچه تحویل بگیر.

– آخه ممکنه...

– ای‌بابا رهان! مثل دخترا ناز نکن، بفرست آدرس رو. بای.

بوق‌های پشت سر هم نشان‌دهنده‌ی این بود که تماس قطع شده است. نگران نگاه کلافه‌ای به کتاب تست قطورش انداخت. اگر علی را هم به دردسر می‌انداخت چه؟ اشتباه که نکرده بود از او کمک خواسته بود، کرده بود؟ کلافه پوفی کشید. همه‌چیز تقصیر مهلقای چشم‌آبی و خواب‌های مزخرفش بود. اصلا کاش امسال هم مثل سال پیش سراغش نمی‌آمد و همچین سرنوشت وحشتناکی برایش خواب نمی‌دید!

حس می‌کرد هر لحظه سرش منفجر می‌شود. با یادآوری لباس سیاه یسنا لبخند بی‌جانی روی لبانش ظاهر شد. بی‌معطلی به سراغ قرص آرامش‌بخش این روزهایش رفت و آن را از زیر تخت بیرون آورد. عجیب بود؛ اما هنوز آن بوی ناب را می‌داد. بینی‌اش را در لباس فرو کرد و چشمان خسته‌اش را بست. این دخترک چه موجودی بود که حضور لباس مشکی‌اش در کنار او می‌توانست رهان را به یک انسان آرام و بی‌دغدغه تبدیل کند؟ اصلا تا وقتی که این دخترک را داشت، خوشبخت‌ترین مرد عالم بود! فقط یک چیز او را عذاب می‌داد؛ آن هم پیداشدن پیمان بود؛ پیمان دمدمی‌مزاجی که دوباره همچون زالو روی زندگی‌اش افتاده بود و می‌خواست جرعه‌جرعه خوشبختی‌اش را بمکد. کلافه نفس عمیقی کشید و نگذاشت افکار پریشانش بیش از این آشفته‌اش کند. اکنون زمان فکرکردن به پیمان احمق نبود؛ فقط باید روی پیداکردن آن نیمه‌معمولی تمرکز می‌کرد.

***

نگاه بی‌تفاوتی به در چوبی قهوه‌ای پررنگ انداخت. این‌بار برخلاف بار قبل مادر مهدیار برای استقبالش بیرون منتظر نبود. به آرامی زنگ در را زد و چند ثانیه‌ای منتظر شد تا مادر مهدیار با مانتو و روسری ساده‌ای در را باز کرد. حتی خوشامدگویی‌اش هم مثل دفعه‌ی قبل گرم و صمیمی نبود. صدای بازی‌کردن بچه‌ای از درون اتاق می‌آمد. مادر مهدیار بی‌تعارف گفت:

– فکر نمی‌کردم این‌قدر بدقول باشید!
– یه‌کم درگیر بودم، اصلا متوجه نشدم کی اول مهر شد.
– که این‌طور. مهدیار توی اون اتاقه، فکر کنم زودتر شروع کنید بهتر باشه.
نگاه کوتاهی به در اتاق مهدیار انداخت و به عرض ادب کمی سرش را پایین انداخت و بی‌حرف به سمت در رفت.
حتی از در اتاقش هم شرارت و شیطنت می‌بارید؛ از عکس‌های کشتی‌گیرها و موجوداتی وحشی مثل گرگ و خرس پر بود.
به آرامی در زد و بدون اینکه منتظر شود بچه‌ی هشت‌ساله‌ای به او اجازه‌ی دخول دهد، وارد شد.
با واردشدن یک‌باره‌اش پسرک کمی ترسید؛ با این وجود نگاهش را از او گرفت و دوباره با چاقو به جان گردن عروسک پولیشی‌اش افتاد؛ می‌خواست سر آن خرگوش آبی را جدا کند.
– سلام به تو یاد ندادن؟
مهدیار بی‌توجه جیغ زد:
– بمیر... بمیر...!
رهان به سرعت جلویش رفت؛ در کسری از ثانیه موهای نیمه‌بلند و کثیف این پسر افسارگسیخته را در چنگ گرفت. پسرک ترسید؛ چه‌طور توانسته بود به این سرعت به سمتش بیاید؟
– تو چه‌طوری...
– دهنت رو ببند و دفتر کتابت رو بیار تا سرت رو مثل این خرگوش بیخ تا بیخ نبریدم!
لحنش آن‌قدر جدی و چشمانش آن‌قدر ترسناک بود که مهدیار شرور رنگ عوض کرد و تبدیل به پسر بچه‌ی حرف گوش‌کنی شد.
– چرا از اول نگفتی عمو؟ الان میارم.
اگر یک بچه‌ی بازیگوش و خیالاتی در مورد مردی که در کسری از ثانیه حرکت می‌کند حرف می‌زد، اتفاق خاصی نمی‌افتاد مگر نه؟ مخصوصا اگر همه از شر تخیلات و بازی‌هایش خسته شده باشند و حاضر نباشند ثانیه‌ای پای صحبت‌های او بنشینند. پسری که ساعت‌ها طول می‌کشید تا مدادش را بتراشد، در عرض چند ثانیه خودش شروع به نوشتن تکالیفش کرد. زهر چشم گرفتن از کودک هشت‌ساله از آنچه رهان فکر می‌کرد هم ساده‌تر بود.
– مشقات رو که نوشتی می‌ریم سراغ درس‌هایی که این مدت خوندی.
مهدیار نگاه ترسیده‌اش را به در دوخت. کاش می‌توانست فرار کند و به مادرش بگوید که این معلمی که یک هفته او را از آمدنش می‌ترساند، واقعا همچون هیولاهاست. با صدای فریاد رهان درجا سیخ نشست:
– چشم‌گفتنت رو نشنیدم!

– چ... چشم.

لبخندی روی لبان بدجنس‌شده‌اش که سر این کودک فریاد کشیده بود نشست. موبایلش را از جیبش در آورد و شروع به پیام‌دادن به علی نمود: «وقتی از پیشش برگشتی تا زمانی که آدرس رو گیر بیاری به من زنگ نزن. ممکنه دنبالت باشه تا بهت اعتماد پیدا کنه. یادت نره اون می‌تونه ذهت رو بخونه. از این استعداد به نفع خودت استفاده کن تا بهت اعتماد کنه.»

چند دقیقه‌ای طول کشید که علی جواب داد: «دم در دفترشم. خیالت تخت، حواسم هست»

نگاه نگرانش را به مهدیار ترسیده دوخت. خدا کند اتفاق بدی برای علی نیفتد!

با صدای در خانه دلش به شور افتاد؛ یعنی پیمان بود؟ احتمالا. اگر شخص دیگری بود ابتدا آیفون به صدا در می‌آمد. اصلا برای چه به سراغش آمده بود؟ می‌خواست چه بگوید؟ آن‌ها که دیگر حرفی با یکدیگر نداشتند. حال باید چه‌گونه پاسخش را می‌داد؟ صمیمی بود یا خشن؟ اگر صمیمی می‌بود که پررو می‌شد و اگر خشن می‌بود می‌فهمید برایش مهم است که او با شخص دیگری نامزد کرده. مردد در جا ایستاده بود و نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد. بار دیگر زنگ به صدا در آمد. چنگی به روسری دم دستی و رنگ و رورفته‌اش زد و به سراغ در رفت قبل از بازکردن در نفس عمیقی کشید و اخم کرد؛ باید جدی و بی‌اعتنا می‌بود. بگذار بفهمد که دیگر آن دختر ساده که از خانه‌ی خان بابایش بیرون انداخته شد مرده است. نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. با دیدن عطیه پشت در، جا خورد. عطیه شیرینی به دست لبخند مهربانی زد و شرمنده گفت:

– بازم مزاحم شدم. در پایین باز بود اومدم بالا.

– خیلی خوب کردی، دلم برات تنگ شده بود. بیا تو.

وارد شد و نگاه متعجبش را به فضای خانه که حالا بسیار متفاوت‌تر از قبل بود انداخت؛ چه‌قدر تغییر کرده بود.

– باز که خودت رو به زحمت انداختی.

عطیه گیج جواب داد:

– زحمت چی؟ قابلی نداره.

– بذار الان شربت میارم با این شیرینی‌ها بخوریم.

از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. با رفتن یسنا به آشپزخانه، عطیه‌ی کنجکاو راحت‌تر توانست خانه‌ی متفاوتشان را زیر نظر بگیرد. زیاد طول نکشید که یسنا همراه با دو لیوان شربت آبلیموی دست‌ساز ظاهر شد.

– چه‌قدر این‌جا تغییر کرده، یه جورایی شوکه‌ام.

– آره تازه شبیه خونه‌ها شده.

– مثل اینکه توی این مدت که بهت سر نزدم خیلی اتفاق افتاده.

یسنا لبخندی زد و یکی از لیوان‌های شربت را جلوی او گذاشت و جوابی نداد. اصلا جوابی نداشت که بدهد. چه می‌گفت؟ می‌گفت رهان دیگر آن هیولای وحشتناک نیست؟ می‌گفت به پسری غیرقابل پیش‌بینی تبدیل شده که نمی‌تواند دلیلی برای توجهات گوناگونش پیدا کند؟ یا می‌گفت پیمان عزیزش دیروز آمده تا عروس جدیدش را به رخش کشد؟

– خب؟

– چی؟

عطیه لبخندی زد و شیرینی داخل دهانش را قورت داد و گفت:

– فکر کنم وقت زیادی برای فکرکردن داشتی.

– راجع به؟

– کلا فراموشش کردی؟

– نه. راستش... راستش من فکر می‌کنم داری اشتباه می‌کنی، رفتار علی صرفا به‌خاطر ترحمه نه چیز دیگه‌ای.

– من داداشم رو بزرگ کردم یسنا، محاله اشتباه کنم.

– امیدوارم اشتباه کنی؛ چون اون‌جوری جلوی تو و داداشت شرمنده میشم.

– یعنی این‌قدر از داداش من بیزاری؟

– بحث این چیزا نیست. من فقط... فقط دیگه نمی‌تونم! علی پسر خیلی خوبیه، من مطمئنم با هر دختری ازدواج کنه اون دختر خوشبخت‌ترین دختر جهان میشه؛ ولی من... من اون دختر نیستم.

– آخه چرا؟

– من دیگه خسته‌ام، دیگه از هر حسی که آخرش به قول رهان عادته خسته شدم.

یسنا با گوشت و پوست حرف‌های بی‌رحمانه‌ی رهان درباره‌ی عشق را درک کرده بود. حالا دیگر مطمئن بود عشقی وجود ندارد و حس انسان‌ها به یکدیگر چیزی جز عادت نیست. عطیه ناباور به دختری که شبیه برادر بی‌احساسش شده بود، خیره شد و گفت:

– این حرفا دیگه چیه؟

– بی‌خیال عطیه، بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم.

– تو نمی‌تونی عشق رو انکار کنی تا وقتی که مادر نشدی.

عطیه دستی به صورت ملتهبش کشید و بغضش را به سختی قورت داد؛ چه‌قدر دلتنگ فربد کوچکش بود؛ پسری که حاضر بود برای دوباره بـ*وسـ*یدنش جانش را فدا کند. این پسرک تمام دنیایش بود؛ پسری که شک داشت او را به یاد دارد یا نه.

– دلت خیلی براش تنگ شده نه؟
عطیه با صدایی که بغض در آن موج می‌زد گفت؛
– آره، خیلی.
– من اون عشق رو هم هیچ‌وقت تجربه نکردم؛ آخه نه مادری داشتم نه هیچ‌وقت مادر شدم. بعضی موقع‌ها پیش خودم فکر می‌کنم اگه مامانمم بود الان وضعیتم این‌جوری بود؟ اگه بود من این همه زجر می‌کشیدم؟
عطیه آه خفیفی کشید و به فرش فیروزه‌ایشان خیره شد:
– یعنی فربد منم الان من رو مقصر می‌دونه؟
– نه. خب یعنی... نباید می‌ذاشتی به این سادگیا ببرتش.
– نشد... هر کاری کردم نشد؛ اصلا نفهمیدم چه‌طوری با خودش بردتش.
بغضش ترکید و به هق‌هق افتاد. یسنا او را در آ*غـ*وش کشید و اجازه داد قطره‌های درشت اشک‌هایش پیراهن گلبهی‌اش را خیس کند. هیچ‌چیز در این دنیا به اندازه‌ی دل شکسته‌ی یک مادر دور از فرزند دردناک نبود.
***
ضربه‌ای به خورد و پشت آن مادر مهدیار همراه با چای داخل شد. با کنجکاوی نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند. با دیدن مهدیار که کنار رهان نشسته بود و مثل بلبل جواب سوال‌هایش را می‌داد کپ کرد.
– زحمت کشیدین.
– خواهش می‌کنم. مهدیار که اذیتتون نمی‌کنه؟
– نه اصلا، پسر خیلی خوبیه.
– خوشحالم که این رو می‌شنوم.
رهان لبخندی زد و بی‌توجه به نگاه شوکه‌ی مادر پسرک شروع به پرسیدن کرد. باید زودتر کارش را تمام می‌کرد و به خانه برمی‌گشت. به اندازه‌ی کافی از برنامه‌ی درسی خودش عقب مانده بود. از درس خواندن متنفر بود؛ اما برای کم‌کردن روی یسنا مجبور بود همه‌ی تفریحاتش را کنار بگذارد و درس بخواند. کارش با مهدیار کمتر از دو ساعت طول کشید. دست آخر هم با تهدید او را ترک کرد؛ طوری که مطمئنا تا فردا دست از پا خطا نمی‌کرد. وقتی که به خانه رفت، عطیه یسنا را با افکار مشوشش تنها گذاشته بود. فکر به اینکه شاید مادر او هم مانند عطیه در داغ دوری از دخترک نور چشمی‌اش می‌سوزد، همچون خوره ذهنش را می‌خورد. مهر مادری عطیه آن‌قدر رویش تاثیر گذاشته بود که وسوسه شده و همچون کودکی‌هایش در تخیلاتش مادر مهربانی برای خود ساخته بود؛ مادری که عاشقانه دوستش داشت و دلتنگش بود.
– سلام.

یشمی‌های بی‌فروغش را به رهان سیاه‌پوش دوخت؛ رهانی که با لبخند بی‌جانی به او خیره بود و مشتاقانه منتظر خوشامدگویی هرچند سردش بود.

– سلام.

– اتفاقی افتاده؟ چرا دمغی؟ این پسرِ مزاحمت شده؟

– نه، همین‌جوری دلم گرفته.

سری کج کرد و گیج گفت:

– من که هیچ‌وقت درک نکردم شما معمولیا چه‌طوری یهو دلتون می‌گیره. ولش کن، بهش زیاد فکر نکن.

– به چی؟

– دلت دیگه.

– آهان.

– ناهار خوردی؟

– یه چیزایی خوردم.

– خوبه. من میرم تو اتاقم، کاری داشتی بگو.

یسنا بی‌تفاوت نگاهش را از او گرفت و زیر لب باشه‌ای گفت. صدای باز و بسته‌شدن در اتاق حاکی از آن بود که رهان به اتاقش رفته. بی‌توجه به او سرش را روی زانوهایش گذاشت. بغض وحشتناکی داشت؛ بغضی شبیه به بغض‌های کودکی‌اش؛ همان بغض‌هایی که با دیدن دست‌های در هم همکلاسی‌ها و مادرهایشان به سراغش می‌آمد. همان بغض‌هایی که تهش با مزه‌ی تلخ حسادت و حسرت عجین بود. دلش برای خیال‌هایی به رنگ گرمی بـ ـوسه‌ی مادرانه‌ای روی پیشانی‌اش تنگ بود. آه خسته‌ای گفت. زیر لب با خود اسم مادر را زمزمه کرد؛ اسمی که در تمام این نوزده‌سال زندگی حق نداشت کسی را با آن خطاب کند؛ اسم ساده‌ای که دختران هم‌سن و سالش شاید به سادگی و گاهی با داد و فغان ادا می‌کردند؛ ولی برای زبان او بیگانه بود «مامان».

رهان کلافه از دمغی دخترک خود را روی صندلی میز تحریرش انداخت. یکی از کتاب‌هایش را جلویش باز کرد. این‌بار آن‌قدر غرق در فکر بوده اصلا متوجه نشد کتاب را برعکس گرفته و نیم‌ساعت خیره به آن شده. به ناگاه انگار فکری به سرش خطور کرد، کتاب به دست از اتاق بیرون رفت. یسنا همچنان سرش را روی زانویش گذاشته بود و با خود یا بهتر بگویم با مادر خیالی‌اش صحبت می‌کرد.

رهان جلو آمد و بی‌مقدمه گفت:

– بلند شو با هم بریم یه جای خوب؛ این‌جا اصلا حس درس‌خوندن نیست.

یسنا نگاه گیجی به او کرد و بی‌تفاوت گفت:

– من حوصله ندارم، خودت تنها برو.
رهان قدمی جلو آمد و با لحن شادی گفت:
– مگه به دل توئه؟
– ولم کن لطفا، اصلا حوصله‌ی جر و بحث ندارم.
رهان با شیطنت جلو آمد و همچون بچه‌های لجوج ابرویی بالا انداخت و گفت:
– نمی‌خوام.
از شیطنت رهان لبخند بی‌جانی روی لب‌های صورتی‌اش نشست؛ همان لبخند کوتاه باعث شد او در کاری که می‌خواد انجام دهد مصمم شود؛ جلوتر آمد و آستین لباس دخترک را گرفت و دخترک را با خود برد. در کسری از ثانیه بالای یک درخت نیمه‌عریان بودند؛ درختی که برگ‌های زرد و نارنجی‌اش کف زمین همچون فرش زیبایی پهن شده بودند. دور تا دورشان از درختان مزین‌شده به لباس نارنجی پاییز پر بود. یسنا که تا به حال چنین منظره‌ی زیبایی از پاییز ندیده بود، با اشتیاق به اطراف خیره شده بود.
– خوشگله نه؟
– آره خیلی، تا حالا بالای درخت نیومده بودم؛ خیلی هیجان‌انگیزه!
– آره.
یسنا نگاه کوتاهی به رهان که خیره به کتاب در دستش بود، انداخت و متعجب گفت:
– اومدیم این‌جا که تو بشینی درس بخونی؟
– آره دیگه. گفتم که تو خونه حس درس‌خوندنم نمیاد.
– خب من چی؟
رهان بی‌توجه به او شروع به بلندبلند خواندن کتاب در دستش که از قضا عربی هم بود نمود. یسنا متعجب نگاهش کرد؛ این پسر هم یک چیزی‌اش می‌شد! با این همه اصرار او را این‌جا آورده بود تا بیکار بنشیند و خودش درس بخواند. حقا که او رهان غیر قابل پیش‌بینی بود. اخم‌هایش را در هم کشید؛ مگر او بازیچه‌ی دست این مرد بود؟ آرام به رهان نزدیک شد و با خود تکرار کرد:« نشونت میدم جناب برمودایی! من رو می‌ذاری سرکار؟ بی‌پناه گیر آوردی؟»
آرام‌آرام فاصله‌ی کمشان را پر کرد و در یک حرکت ناگهانی رهانی را که تا گردن داخل کتابش شده بود، به سمت پایین درخت هل داد. رهان هم که اهل جاخوردن نبود، لحظه‌ی آخر مچ دستش را اسیر کرد و او را هم با خود پایین کشید. هر دو با سرعت روی برگ‌های خشک زمین افتادند. با اصابت بدن عضلانی رهان با زمین، صدایی همچون جرخوردگی بلند شد. یسنا در حالی که سعی می‌کرد زیر خنده نزند، با چشمان شیطان به او خیره شد. لباس

تنگ و مشکی‌اش به اندازه‌ی ده‌سانت جر خورده بود؛ البته تقصیر خودش بود که لباس‌هایی به آن تنگی می‌پوشید. با دیدن پارگی لباسش آتشفشان خنده‌ی به زور خاموش‌شده‌اش جرقه زد و صدای قهقهه‌های بی‌ریا و ساده‌اش سکوت محوطه را شکست. کم‌کم اخم‌های رهان هم باز شد و همراه با او شروع به خندیدن نمود. بعد از اینکه یک دل سیر خندید، نفس آسوده‌ای کشید و بدون اینکه از روی برگ‌ها بلند شود به آسمان آبی خیره شد. کم پیش می‌آمد که این‌گونه نفس آسوده‌ای بکشد و این‌چنین حس خوشی را زیر پوستش درک کند.

یسنا بی‌مقدمه پرسید:

– تو حسی رو که یه مادر برای بچه‌اش داره هم درک کردی؟

– چی شده که یهو همچین سوالی می‌پرسی؟

یسنا با نگاه دلخورش رو به آسمان گفت:

– همین‌جوری. پیش خودم فکر کردم تو که حس آدما رو درک می‌کنی می‌تونی بهم بگی مادرا چه‌قدر دختراشون رو دوست دارند.

– پس دلت برای مادرت تنگ شده بود.

یسنا لبخند تلخی زد و گفت:

– آره، یه جورایی.

– می‌دونی من حس‌های مختلفی رو با آدما درک کردم؛ از درک عذابی که یه نوزاد برای درآوردن دندون می‌کشه گرفته تا پادرد یه پیرمرد غرغرو؛ ولی به نظرم قشنگ‌ترین حس دنیا حس یه مادره وقتی نوزاد تازه به دنیا اومده‌ش رو می‌ذارن تو بـ*غلش؛ وقتی یه موجود ضعیف و خوشگل رو می‌بینه که نه‌ماه از خونش تغذیه کرده. یه مادر هر چه‌قدرم نامرد و بی‌معرفت باشه یه مادره، مادرا بچه‌هاشون رو از همه‌چیز بیشتر دوست دارن؛ حتی از خودشون!

– می‌دونستم.

رهان متعجب برگشت و به چشمان یشمی او خیره شد. یسنا با لبخند تلخش ادامه داد:

– گاهی وقتا آدما احتیاج پیدا می‌کنن حرفای خودشون رو از زبون یه نفر دیگه بشنون تا واقعا باورش کنن.

رهان لبخند مهربانی به صورتش پاشید و در سکوت به دو تیله‌ی یشمی چهره‌اش خیره شد. باورش سخت بود این دختر که روزی برایش سخنرانی می‌کرد، چه‌طور آن‌قدر زود از دست روزگار به انسان پر از تردیدی تبدیل شده بود که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز اعتمادی نداشت.

یسنا سکوت طولانیشان را شکست و گفت:

– میشه برگردیم؟

رهان با اطمینان چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

– باشه، برمی‌گردیم.

یسنا باید تنها می‌بود تا بار دیگر باورها و اعتقاداتش را کنار هم می‌چید. آن‌قدر به در و دیوار خورده بود که فراموشش شده بود کیست و در زندگی چه می‌خواهد. کمی زمان می‌توانست همه‌چیز را درست کند و زخم‌های چرکی تنش را التیام ببخشد.

روزها پشت سر هم گذشتند. رهان مانند پدرهای فداکار هر روز برای یسنای خانه‌اش غذای مناسبی تهیه می‌کرد و می‌آورد. یسنا هم در مقابل هم‌چون خانم‌های خوب خانه هر روز خانه‌شان را گردگیری و مرتب می‌کرد. دیگر خبری از آن طوفان‌های وحشتناک که هر روز به پا می‌شد نبود؛ انگار با یک قرارداد نانوشته آتش‌بس شده بود.

یسنا آهنگ نسبتا شادی را پلی کرد تا سکوت ترسناک خانه را از بین ببرد. از صبح رهان رفته بود و هنوز خبری از او نشده بود. بشقاب برنجی برای خود کشید و نگاه کوتاهی به ساعت انداخت؛ دوازده بود. سابقه نداشت او تا این وقت شب بیرون بماند؛ مخصوصا از زمانی که برای کنکور درس می‌خواند. شانه‌ای بالا انداخت؛ حتما کاری برایش پیش آمده بود، اتفاق خاصی که برایش نمی‌افتاد.

قاشقش را پر از برنج کرد و داخل دهانش برد. صدای فریاد پسری از بیرون او را به سمت چشمی در کشاند. پیمان در حالی که در آسانسور را می‌بست فریاد زد:

– ببین ریحانه، من نوکر تو نیستم که برای هر ثانیه از وقتم برات توضیح بدم چی کار کردم.

–...

– به درک که نگران شدی! من چیکار کنم که تو این‌قدر نازنازو هستی؟

–...

– باشه باشه، بعدا در موردش صحبت می‌کنیم؛ الان خسته‌م می‌خوام برم بخوابم.

عصبی داخل خانه شد و در را محکم به هم کوفت. چه‌قدر با نامزدش بد صحبت می‌کرد. هیچ‌گاه با این لحن عصبی و بی‌اعتنا با او صحبت نکرده بود. بیچاره ریحانه!

خنده‌دار بود؛ دلش برای ریحانه‌ای می‌سوخت که جایگاهش را غصب کرده بود. نه اینکه الهه‌ی گذشت و مهربانی باشد، نه؛ فقط به عنوان دختری که طعم تلخ بی‌اعتنایی را از طرف کسانی که دوستشان داشت چشیده بود، می‌فهمید چه‌قدر این رفتارهای بی‌رحمانه سخت و طاقت‌فرساست.

شامش را خورد و چرخی در خانه زد. کمی که مرتبش کرد، تصمیم گرفت تا بخوابد. سرش را روی متکای سفید و نرمش گذاشت و چشمانش را بست. این پهلو... آن پهلو... نه! امشب خوابیدنی در کار نبود. بی‌اراده صفحه‌ی گوشی‌اش را روشن کرد و به ساعت چشم دوخت؛ یک و نیم شده بود و هنوز هیچ خبری از رهان نبود. کمی فکر کرد تا به یاد بیاورد هنگام رفتن چه گفته است. قیافه‌ی رهان مقابل چشمانش نقش بست؛ رهانی که بدون درزدن

وارد اتاقش شده بود و با دیدن قیافه‌ی ترسیده و خواب‌آلودش به سختی خنده‌اش را قورت داده بود:« خوابی که خانوم کوچولو! بلند شو بلند شو یه چیزی بخور تا ضعف نکردی. دم ظهره، من دارم میرم بیرون، اومدم گشنه نمونده باشیا؛ آفرین دختر خوب.»

کلافه روی تختش نشست؛ یعنی کجا مانده بود؟ لب‌هایش را به داخل دهانش برد و شروع به کندن پوست لبش کرد. صدایی از گوشه‌ی مغزش بلند شد:« حالا که چی؟ چرا نمی‌گیری بخوابی؟ یه جوری قیافه گرفتی انگار واقعا نگرانشی!»

نگرانش بود؟ شاید! قیافه‌اش که این‌طور نشان می‌داد. سرش را با اخم تکان داد با ضرب روی تخت دراز کشید و چشمانش را محکم بست. نه، نباید نگران او می‌شد. رهان برایش چیزی جز یک زندان‌بان نبوده و نیست. آرام لای چشمانش را باز کرد و دوباره به ساعت گوشی‌اش خیره شد؛ دو شده بود. کلافه در جا نشست؛ کجا مانده بود این مرد؟ دستی به صورت داغ و ملتهبش کشید. ممکن بود اتفاق برایش افتاده باشد؟ تاب نشستن نداشت. بلند شد و کمی در اتاق قدم زد. مگر درس نداشت؟ مگر نمی‌خواست امسال دانشگاه تهران قبول شود و روی او را کم کند؟ پس کجا بود؟ چرا تا این وقت شب به خانه برنگشته بود؟

تلفنش را به دست گرفت و به ساعتش خیره شد؛ ۲:۱۳، ۲:۱۴ دقیقه، ۲:۱۵...

چرا دقیقه‌ها آن‌قدر طولانی شده بودند؟ مگر یک دقیقه چیزی جز شصت‌ثانیه‌ی ناقابل بود؟ پس چرا همچون گذر یک‌سال سخت بود؟ وارد مخاطبینش شد. تنها مخاطبش رهان بود که به اسم «برمودایی» سیو شده بود. به شماره‌اش خیره شد؛ زنگ بزند؟ حداقل جواب این چراهای مزخرف را که مانع از خوابیدنش شده بودند می‌یافت. باز هم آن صدای ناآشنا در سرش پیچید:« زنگ بزنی؟ برای چی؟ مگه مهمه که کجاست و چیکار می‌کنه؟ اصلا به فرضم که اتفاقی براش افتاده، این‌جوری که بهتره! از شرش راحت میشی.» دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و گفت:

– نه. راحت نمیشم اون... اون که دیگه هیولا نیست؛ نباید بلایی سرش بیاد، نباید!

بدون فوت وقت شماره‌اش را لمس کرد؛ بوق اول، دوم، سوم.... نه، برنمی‌داشت. حالش بدتر شد. فکرهای مختلف همچون خوره به جانش افتادند. با نگرانی بار دیگر تماس گرفت. باز هم چیزی جز صدای بوق‌های متوالی و منظم نشنید و دوباره...

آن‌قدر تماس گرفت که شمارش تعداد تماس‌ها از دستش در رفت. برنمی‌داشت. دلش به شور افتاده و حالش دگرگون‌تر از قبل شده بود.

وارد هال شد و به سراغ آیفون رفت. تاریکی بیش از اندازه‌ی خیابان مانع می‌شد تا بتواند به راحتی به کوچه خیره شود تا بالاخره رهان بیاید. تنها صدای تیک‌تاک ساعت بود که سکوت خانه را می‌شکست. با چشمان قرمز و به خون نشسته به ساعت هال خیره شد؛ سه و نیم شده بود.

به اتاق رفت تا لباس بپوشد و به دنبالش برود. فکرش دیگر کار نمی‌کرد. با اینکه خطرناک بود این ساعت شب بیرون برود؛ اما برایش مهم نبود؛ همچون بچه‌ای که عزیزش را گم کرده در حال دست و پا زدن بود و چیزی جز صورت رهان به فکرش نمی‌رسید. حتی دیگر آن صدای توبیخگر مغزش هم خاموش شده بود؛ انگار نگرانی بر او هم غالب شده بود. درست یا غلط، با تمام وجود نگران رهانی بود که از خیلی‌وقت پیش تنها تکیه‌گاه تن خسته و زخمی‌اش بود.

آن‌قدر حالش خراب بود که نفهمید چه‌طور لباس پوشید یا اصلا چه چیزی پوشید؛ پُراسترس لباسی تن کرد. تا آمد از خانه بیرون برود، موبایلش زنگ خورد. ناباور به موبایلی که برای اولین‌بار در طی این چندماه زنگ می‌خورد، نگاه کرد. اسم برمودایی روی صفحه‌ی بزرگش حک شده بود. با نگرانی سریع تماس را برقرار کرد. صدای موسیقی تندی که از پشت خط می‌آمد، مانع می‌شد تا به درستی صدای رهان را بشنود. دستش را روی آن یکی گوشش گذاشت تا روی صدای رهان تمرکز کند.

– الو... زنگ زده بودی؟

– الو... درست نمی‌شنوم چی میگی. الو رهان؟ حالت خوبه؟ چرا هنوز نیومدی خونه؟ الو...

صدای دختران و پسرانی که همراه با خواننده‌ی آهنگ به صورت دسته‌جمعی شروع به خواندن آهنگ عاشقانه کرده بودند، اخم‌هایش را در هم کشید. رهان کجا بود؟ در حال عشق و حال؟ نگران فردی شده بود که به دنبال هـ*وسـ*رانی رفته بود؟ این‌بار با که؟ پری یا فرشته؟

– خوبم، تا یه ساعت دیگه میام خونه نگران نباش.

– کی گفته نگرانم؟ همین‌جوری زنگ زدم.

– الو یسنا صدات نمیاد، میام خونه با هم حرف می‌زنیم باشه؟

حرف می‌زدند؟ مگر حرفی هم باقی مانده بود؟ حق با آن صدای توبیخگر بود؛ رهان لیاقت نگرانی نداشت. اگر چه دیگر هیولا نبود؛ اما آدم هم که نبود. مردک هـــ ـوس‌باز!

بدون هیچ حرفی با اخم‌های در هم تماس را قطع کرد. نگاهی به مانتو و شال روی سرش انداخت؛ به‌خاطر چه کسی می‌خواست این وقت شب بیرون برود. هنوز هم احمق و بچه بود! از شدت عصبانیت نفسش بالا نمی‌آمد. دلش می‌خواست رهان اکنون این‌جا بود تا نشانش می‌داد نگران‌کردن دختر ساده و یک‌رنگی مثل او چه عواقبی

دارد. با اینکه فهمیده بود بی‌تفاوتی برای رهان از تمام کارهای دیگر سخت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر است؛ اما نتوانست بی‌تفاوت به اتاقش برود و بخوابد، با عصبانیت روی فرش نشست تا آن یک ساعتی که رهان گفته بود بگذرد.

رهان با لبخندی ساختگی رو به شقایق گفت:

– لطف کردی رسوندیم، راضی به زحمت شما نبودیم.

شقایق خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت:

– خواهش می‌کنم گلم، تا باشه از این زحمتا.

رهان در جوابش لبخند دیگری زد و از ماشین فاصله گرفت. شقایق دستی تکان داد و پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت از او دور شد. به ماشین گران‌قیمتش خیره شده بود تا از مقابل چشمانش محو شود. شقایق برخلاف دختران دیگری که شناخته بود، اهل خودکشی با لوازم آرایش نبود؛ آن‌قدر اعتماد به نفس داشت و در مقابل بقیه محترم بود که حتی اگر زشت‌ترین فرد جمع هم بود، بقیه جرأت نداشتند به او چیزی بگویند. اخلاق متفاوتی داشت. برایش جالب بود که دختری مثل او هم گرفتارش شده است. پوزخند مغروری گوشه‌ی لبانش نشست و به سمت واحدشان برگشت. با افتادن پرده لبخند شادی جای پوزخندش را گرفت؛ یسنا هنوز بیدار و شاید نگران بود. وارد خانه شد و سریع پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت. کلید انداخت و وارد واحدش شد. با داخل‌شدنش، با دو چشم یشمی به خون نشسته روبرو شد؛ چشمانی که از آنِ دختر نگران یک ساعت پیش نبود، یسنا حال بیشتر حس انسان‌های ناامید و دل‌شکسته را داشت تا انسان‌های نگران.

– سلام، نخوابیدی هنوز؟

با این جمله انگار به کوه آتشفشانی که با چشمان دلخورش نظاره‌گرش بود، جرقه زد. یسنا بی‌توجه به اینکه ساعت نزدیک پنج است و مطمئنا کل ساختمان خوابند داد زد:

– خوش گذشت؟

رهان جا خورد و با چشمان گردشده نگاهش کرد؛ این دختر چه می‌گفت؟!

بار دیگر فریاد یسنا بلند شد:

– چیه؟ حرفی برای گفتن نداری یا اون‌قدر اون‌جا داد زدی و شعر خوندی دیگه نای حرف‌زدن نداری؟

رهان به حرف آمد و ملایم گفت:

– چی میگی یسنا؟ حالت خوب نیست؟

– نه خوب نیستم! تا الان نگران مردی بودم که رفته بود مهمونی و داشت به ریشم می‌خندید.

رهان ساکت و جدی به صورت عصبی و دلخور دخترک خیره شده بود. درک نمی‌کرد یسنا از چه رنجیده است؛ از مهمانی‌رفتنش یا خبرندادنش؟ اصلا برای چه باید دلخور می‌شد؟

– اصلا مهمونی‌رفتنت به درک! نمی‌تونستی یه زنگ به من بزنی که نگران نشم؟ هان نمی‌تونستی؟
– من... من فکر نمی‌کردم نگرانم بشی.
آتش یسنا شعله‌ورتر شد. حق با او بود؛ نباید نگران می‌شد، مگر رهان که بود که نگرانش شده بود؟ اشتباه کرده بود؛ مطمئنا اشتباه کرده بود. چه‌طور توانسته بود نگران پسری شود که روزی بزرگ‌ترین درد زندگی‌اش بوده؟ نه! نگرانش نبوده؛ حتما حس دیگری را با نگرانی اشتباه گرفته بود.
– به هر حال من میرم بخوابم. شب به‌خیر.
رهان با دهانی باز به تغییر یک‌باره‌ی او خیره شد. حالش خوب بود دیگر؟ چرا این‌گونه می‌کرد؟
یسنا نگاه دلخورش را از او گرفت و به اتاقش رفت. به اندازه‌ی کافی امشب خراب کرده بود؛ همین‌قدر کافی بود. سرش را با شرم روی متکا گذاشت. صدای رهان در سرش پیچید:« من... من فکر نمی‌کردم نگرانم بشی.»
خجالت‌کشیده چشمانش را محکم بست و پتو را روی سرش کشید تا شاید فراموشش شود چه اشتباهی کرده؛ اما مدام صدای رهان در سرش تکرار می‌شد. حماقت کرده بود؛ مثل دختربچه‌های پانزده شانزده‌ساله به همین زودی تحت تاثیر رفتار متفاوت رهان قرار گرفته بود و به همین سادگی فراموش کرده بود رهان کیست و چه بر سر سرنوشتش آورده. چه‌قدر بی‌وفا بود؛ به همین سادگی فراموش کرده بود برای گرفتن انتقام خون خان‌بابایش به این‌جا آمده.
رهان روی تختش نشسته بود و به حس‌های مختلف دخترک می‌خندید. بیچاره یسنا! چه‌قدر شرمنده بود. لبخندش پررنگ‌تر شد؛ دخترک بامزه! حتما بیش از حد نگرانش شده که این‌گونه عصبی است. دخترک نگران او بوده! باورش کمی سخت اما لـ*ذ تـ*بخش بود. لبخند شادش پررنگ‌تر شد؛ دروغ نبود اگر می‌گفت توجه یسنا قشنگ‌ترین توجه عالم است.
با آرامش روی تخش ولو شد. سراسر وجودش از حس شیرین و خاصی که آرامش‌بخش‌ترین حس دنیا بود، پر شده بود. چشمانش را ثانیه‌ای بست تا در حسی که ناب‌تر و زیباتر از همه‌ی دنیا بود، غرق شود.
***
کش و قوسی به تن کوفته‌اش داد. کم‌کم داشت از این صندلی سفت که ذره‌ای راحتی در وجودش نبود متنفر می‌شد. سازندگان چنین صندلی‌هایی چه فکری با خود کرده بودند؟ وقتی نام صندلی مطالعه را رویش گذاشته بودند؛ یعنی می‌دانستند برای ساعت‌ها نشستن و درس‌خواندن است، پس چه‌طور عقلشان نرسیده بود که نباید این‌قدر سفت و زمخت باشد؟

نگاه خسته و کلافه‌اش را روی تقویم رو میزیش چرخاند، چشمش که به ستاره‌ی ریز و قرمز کنار تاریخ فردا خورد، آه از نهادش بلند شد؛ فردا جشن هابط بود؛ همان جشن مزخرفی که حسام فضول اسم یسنا را به عنوان همراهش داده بود؛ همان جشنی که رفتن یسنا به آن چیزی جز حماقت نبود.

اخم‌هایش را در هم کشید. لعنت به حسام که وجودش چیزی جز عذاب برایش به ارمغان نداشت. کلافه دستش را لای موهای مشکی‌اش کشید. حال با این آش سیاهی که طعم انتقام می‌داد چه می‌کرد؟ مطمئنا نباید یسنا را با خود می‌برد؛ اما نباید حسام را حساس می‌کرد. عجب موقعیت حساس و مزخرفی داشت.

دستش را به زیر چانه‌اش برد و عمیقا به فکر فرو رفت. باید بهترین تصمیم را می‌گرفت و بی‌گدار به آب نمی‌زد. از یک طرف دلش راضی به بردن او نمی‌شد و از طرف دیگر عقلش خطری را که با نبردن یسنا به مهمانی گریبان‌گیرشان می‌شد، یادآوری می‌کرد؛ بین بد و بدتر گیر کرده بود.

از جا بلند شد. چاره‌ای جز رفتن به جشن نبود؛ نباید به حسام نشان می‌داد که دخترک برایش اهمیت دارد. با اکراه از اتاق بیرون رفت تا دخترک را به مهمانی فردا مطلع کند. یسنا در حالی که چهاردست و پا روی زمین نشسته بود و سرامیک‌ها را دستمال می‌کشید، اصوات بی‌معنی اما خوش‌آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد و غافل از تمام بدبختی‌ها در حس خوش آرامش غرق بود. لبخند مهربانی روی لب‌های رهان نشست. چه‌قدر خوب بود که دخترک در کنارش حس آرامش داشت و چه بهتر بود که از هیولای ترسناک به کوهی استوار برای تکیه‌دادن تبدیل شده بود.

قدمی جلو رفت. دلش نمی‌آمد صدایش بزند و باعث ترسیدنش شود. چه‌قدر تغییر کرده بود؛ پسری که تا چندوقت پیش یکی از تفریحاتش ترساندن دخترک خانه‌اش بود، امروز تبدیل به مردی شده بود که نمی‌خواست خلوت پر از آرامش یسنای خانه‌اش را برهم بزند. نگاهش به یسنا آن‌قدر عمیق و سنگین شد که یسنا را متوجه‌ی خود کرد، سرش را با تعجب بالا آورد و به رهانی که با مهربانی به او زل زده بود خیره شد.

– چیزی شده؟

– نه، فقط...

– فقط چی؟ خب اگه چیزی شده بگو.

اهل مقدمه‌چینی نبود؛ به یک‌باره به سراغ اصل مطلب رفت و گفت:

– واقعیش فردا با هم به یه جشن دعوتیم؛ فکر می‌کنم بهتره باهام بیای.

– جشن؟ چه‌جور جشنی؟

– یه رسم که هر ساله انجام میشه؛ در واقع میشه گفت یه جور گرامیداشته. فردا روزیه که اولین زبده از معمولی‌بودن در اومده.

یسنا قدری فکر کرد؛ ارتباط حرف‌های او را با خود پیدا نمی‌کرد. با تردید پرسید:

– خب... اگه این‌جوریه چرا منم باید بیام؟

– یه چیزای دیگه هم هست که بهتره ندونی. منم زیاد راضی نیستم که تو بیای: ولی یه کسی فضولی کرده و اسمت رو به عنوان همراه من داده، چاره‌ای جز این که با من بیای نیست.

حرف‌هایش گنگ بود؛ مطمئنا چیزی را پنهان می‌کرد.

– اگه نخوام بیام چی؟

رهان برآشفت؛ خودش به اندازه‌ی کافی برای بردن او به این مهمانی تردید داشت، اگر دخترک هم نه می‌آورد و او را مجبور می‌کرد که به زور متوسل شود، دیگر نابود می‌شد.

– گفتم باید بیای، نگفتم که می‌تونی بیای! فکر کنم دیگه فهمیدی اگه کاری رو که میگم انجام ندی چه‌قدر برات بد میشه.

دخترک ناباور به چشمان ترسناک‌شده‌اش خیره شد؛ از کی دوباره در میدان ستمگران با داد و زور می‌تاخت؟

نگاهش رنگ دلخوری گرفت و لحنش طعم گس ترس:

– آره خیلی‌وقته یاد گرفتم رام باشم تا حیوون خطاب نشم.

رهان کلافه از نگاه دلخور دخترک آب دهانش را قورت داد. این تلخی دست خودش نبود؛ وقتی می‌ترسید تلخ می‌شد. ترسیده بود؛ گوهر باارزشش را باید به جشنی می‌برد که جز قربانیان کسی در آن نبود.

– منظوری نداشتم.

لبخند تلخ گوشه‌ی لب‌های صورتی‌رنگ دخترک تنها جوابش بود. دخترک هیچ‌گاه نمی‌فهمید برای رفتن یا نرفتن به این مهمانی در چه شرایطی دست و پا زده، هیچ‌گاه!

– بلند شو بریم خرید؛ باید یه لباس مناسب بخریم.

یسنا نگاه دلخورش را از سرامیک گرفت؛ دلش می‌گفت داد بزند و بگوید من با تو جهنم هم نمی‌آیم؛ اما عقلش... امان از این عقل که همیشه ساز مخالف با دلش داشت.

– لباس دارم، لازم نیست.

– چرا لازمه، باید یه لباس مناسب بخریم.

لباس مناسب! پوزخند تلخی زد؛ حتما لباس بازی باید می‌پوشید. جشن بود دیگر نه؟ در جشن‌ها همه بر هم محرمند. در جشن‌ها مردان غیرت خود را به حراج می‌گذاشتند و زنان زیبایی‌هایشان را.

قبلا هم با او به جشن رفته بود؛ قبلا هم غیرت نداشته‌ی این همخانه‌ی ماورائی را دیده بود. تلخ و دلخور همراهش به فروشگاه رفت. رفت؛ چون قدرت ایستادن را در مقابل مردی که پس از مدت‌ها دوباره تلخ شده بود نداشت. رفت؛ چون می‌ترسید این تلخی به قیمت دوباره هیولاشدنش تمام شود. رفت؛ چون مجبور بود.

دخترک با اینکه از دیدن لباس‌های رنگارنگ و زیبای مغازه‌ها به وجد آمده بود؛ اما همچنان اخم‌هایش را حفظ کرده بود. رهان هم با اخم ظریف و جذابش که نشان‌دهنده‌ی جدی‌بودنش در کار بود، با دقت لباس‌ها را نگاه می‌کرد. بار دومی بود که برای خریدن لباس شب به این‌جا می‌آمد. بار قبل به تنهایی لباسی را برای دخترک خریده بود و به علی داده بود تا دخترک خانه‌اش در مهمانی غصه‌ی لباس نخورد؛ البته هنوز حس بدی که از نگاه پر از تحسین و هــوس نامردان بر اندام ظریف دخترک داشت اذیتش می‌کرد. در اوج نادانی جواهر قیمتی خانه‌اش را در معرض تماشای نگاه کثیف بیگانگان گذاشته بود و غیرت را قی کرده بود.

نگاه کلافه‌اش روی کتی مشکی توقف کرد؛ به نظر مناسب می‌آمد. برگشت و به یسنایی که بی‌توجه به او با اخم‌های در هم به کفش‌هایش خیره بود، خشک و دستوری گفت:

– بریم داخل.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب او باشد، داخل رفت و از فروشنده کت مد نظرش را خواست.

فروشنده که خانم نسبتا تپلی بود، بدون هیچ حرفی کت را به دست او داد. کمی پایین و بالایش کرد. کت ساده‌ای بود؛ یک کت مشکی که یقه‌ی براقی داشت همراه با پیراهن سفیدی که قسمت جلویش پیلی‌های ریزی داشت. باز هم رهان سکوت را شکست و گفت:

– ازش خوشت میاد؟

یسنا سرش را بالا آورد و نگاه مختصری به کت انداخت؛ اصلا توقع چنین لباسی را نداشت. به سر تکان‌دادنی اکتفا کرد و نگاه پر از تعجبش را از او دزدید.

– برو بپوشش ببین اندازته یا نه.

– اندازمه.

– بپوشش حالا.

دستش را جلو برد و بدون نگاه‌کردن به صورت رهان لباس را کشید و داخل اتاق پرو شد. رهان کلافه نفسش را همچون آه بیرون داد؛ دوباره محکوم به این رفتار سرد شده بود. نفرین بر مسبب لعنتی‌اش! با یادآوری حسام چهره‌اش در هم شد؛ دروغ نبود اگر قسم می‌خورد روزی حسام را نابود می‌کند.

یسنا کت را پوشید. آن‌چنان هم زیبا و افسونگر نشده بود؛ اما خوشحال‌تر از هر خرید دیگر بود. همین که قرار نبود عروسک پرستیدنی مراسم شود که همه در آرزوی به چنگ‌آوردنش هستند، کافی بود. با رضایت از اتاق پروی

کوچک و تنگ خارج شد. رهان با درک رضایت او لباس را حساب کرد و از مغازه بیرون رفت. دخترک پس از گفتن تشکر و خداحافظی از فروشنده‌ی جوان به دنبالش سرازیر شد.

سوار ماشین که شدند، رهان با لحن جدی و پرجذبه‌اش پرسید:

– چیز دیگه‌ای که نمی‌خوای؟

– نه.

استارت زد و جواب داد:

– خوبه. فردا وقتی از سرکار اومدم آماده باش که بریم.

سرکار! مرد ماورائی خانه سرکار می‌رفت. لبخند رضایتی روی لبان دخترک نقش بست. قبلا هم به او گفته بود که برای تدریس خصوصی به خانه‌ی پسرک شر و بامزه‌ای می‌رود؛ ولی شنیدن جمله‌ی « وقتی از سرکار برگشتم» از زبان پسری که روزی تنها کار مفیدش شکست‌دادن آشغال‌های قمارباز بود، کیف دیگری داشت؛ درست حس مادری را داشت که با نصیحت‌هایش پسری را به راه درست رسانده بود.

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کرد فردا شد؛ همان فردایی که شب تا صبح از ترسش خواب بر چشمان یشمی‌اش نیامده بود.

پیراهن سفید کتش را پوشید و مانتوی کارشده‌اش را که همیشه در مهمانی‌های رسمی می‌پوشید، روی پیراهن پوشید. آرایش ملایمی کرد تا چهره‌ی نگران و پُراسترسش را زیر کرم پودر و مداد و رژ بپوشاند. کتش را به دست گرفت و روی تخت نشست. کاش کمی محرم‌تر بود تا می‌فهمید این چه مهمانی است که مجبور به شرکت در آن هستند. با شنیدن صدای در خانه از جا بلند شد و از لای در اتاق به رهانی که با اخم‌های در هم، کیف به دست به اتاقش رفت، خیره شد؛ حال او هم انگار تعریفی نداشت. پوفی کشید؛ تنها خدا امروزشان را ختم به خیر کند.

رهان عصبی لباسش را با کت و شلوار سیاهی عوض کرد. حیف که روز قشنگی که اولین حقوقش را گرفته بود با استرس مهمانی خراب می‌شد، حیف!

احتمالات بچگانه هم‌چون کنه به افکارش چسبیده بودند و بی‌خیالش نمی‌شدند؛ از خواندن ذهن دخترک توسط حسام گرفته تا... چنگی به موهایش زد و سعی کرد این فکر مزخرف را از ذهنش بیرون کند. امکان نداشت؛ ابدا! یسنا از او متنفر بود و متنفر می‌ماند. کلافه از اتاق بیرون زد تا جلوی این افکار دیوانه‌کننده را بگیرد. آرام در اتاق دخترک را نواخت و بدون منتظرماندن داخل رفت. یسنا با چشمان ترسیده و پر از استرسش سر تا پای او را از نظر گذراند و در آخر بدون حرف نگاهش را به زمین دوخت.

– بریم؟

استرس و نگرانی باعث شد تا دخترک بالاخره زبان باز کند و با لحنی که در آن التماس موج می‌زد گفت:

– رهان مطمئنی من باید بیام؟ آخه چرا من معمولی رو دعوت کردن؟
رهان شرمنده‌ی این دخترک معصوم سرش را پایین انداخت و لب زد:
– امیدوارم هیچ‌وقت دلیل دعوت‌شدنت رو نفهمی.
دخترک آشفته‌تر از قبل شد و ضربان قلب دلخورش بالا رفت. ترسیده بود؛ مثل همان روز اول... همان روزی که رهان مچش را گرفته بود، همان روزی که محکوم به خانه‌نشینی شده بود. همان روزی که...
رهان نگاه اعتمادبخشی به دو یشم ترسیده‌ی یسنا کرد و گفت:
– یسنا حق نداری تا وقتی من زنده‌ام از چیزی بترسی... حق نداری، فهمیدی؟
لبخند بی‌جان دخترک شاید تنها چیزی بود که می‌توانست حال خرابش را کمی بهتر کند. بی‌حرف از خانه بیرون رفت و سوار ماشینش شد.
حدود یک ساعتی در راه بودند؛ گویا جشن بزرگشان در یکی از روستاهای خوش آب و هوای لواسان بود. رهان سکوت یک‌ساعته‌ی ماشین را شکست و گفت:
– اگه به حرفام گوش بدی هیچ اتفاقی نمی‌افته، پس نگران نباش.
یسنا با دستان لرزانش چنگی به دستگیره‌ی ماشین زد و منتظر به رهان چشم دوخت. رهان ادامه داد:
– تو اون‌جا تنها نیستی، دخترای معمولی دیگه هم هستند. تنها فرقی که بینتون هست اینه که تو تنها کسی هستی که می‌دونی مشکی‌پوشای اون جمع معمولی نیستند. هیچ‌کس نمی‌دونه این جشن یه جور یادبوده یا حتی اسمش هابطه، پس تو هم فراموش کن. این جشن فقط یه جشن معمولیه که قرار نیست توش هیچ اتفاقی بیفته، باشه؟
یسنا تندتند سرش را تکان داد:
– همه‌ی دخترای جمع معمولین، پس دنبال مهلقا نگرد. با کسی دست نده. تا می‌تونی از چیزی نخور و از همه مهم‌تر اصلا نباید به چیزی فکر کنی؛ چون ممکنه ذهنت رو بخونن. اگه می‌خوای فکر کنی، به چیزایی فکر کن که حدس می‌زنی دخترای دیگه بهش فکر می‌کنن؛ مثلا عجب مهمونیه و اینا... اصلا، اصلا به اینکه ما زبده‌ایم یا حرفایی که بهت زدم فکر نکن. می‌دونم سخته؛ ولی دو سه ساعت نقش بازی‌کردن ممکنه، مگه نه؟
تردید نگاه یسنا دلش را به شور انداخت و لحنش را ملتمس کرد:
– حسام فکر می‌کنه ما همخونه‌ایم، بهش ثابت کن که من برات چیزی به جز یه مزاحم نیستم.
رهان لبخند گرمی به چشمان ترسیده و پر از تردید دخترک زد و گفت:
– نگران نباش، من مراقبتم.
این را گفت و با نگرانی بوقی زد تا در را باز کنند.

ماشین پرصدا از روی سنگ‌ریزه‌ها شروع به حرکت کرد. یسنا همچون بچه گربه‌ی تازه متولدشده، چنگی به دستگیره‌ی در زده بود و خود را در صندلی قایم کرده بود و در دل برای پیداشدن یک راه فرار دعا می‌کرد. فاصله‌ی کم در ورودی تا قسمتی که برای پارک ماشین‌ها در نظر گرفته شده بود، خیلی زودتر از آنچه تصورش را می‌کرد پیموده شد. رهان با چشمانی که نگرانی در آن حل شده بود، نگاه کوتاه اما دقیقی به دخترک انداخت. چه‌قدر ترسیده بود! عصبی پوفی کشید؛ این‌گونه کمتر از یک‌ساعت همه‌چیز را لو می‌داد. صدایش را بالا برد و رو به یسنای چپیده در خود گفت:

– این‌قدر نترس! کسی اون‌جا نمی‌خوردت، به خدا هوات رو دارم. بس کن دیگه.

یسنا کمی خود را جمع و جور کرد؛ انگار منتظر یک فریاد بود تا به خود بیاید و در قالب نقشی که مطمئن نبود به خوبی از پسش برمی‌آید یا خیر، فرو رود. به سختی لبخندی مصنوعی زد و زیر لب چیزی شبیه «باشه» زمزمه کرد. لبخند احمقانه‌ی روی لبش باعث شد رهان با تاسف سری تکان دهد و از ماشین پیاده شود. یسنا در آینه‌ی جلوی ماشین نگاه کوتاهی به صورت بی‌رنگ و روی خود انداخت؛ مثلا قرار بود ذهنش را هم کنترل کند! آب دهانش را قورت داد و چشمانش را بست. کمی که به اعصابش مسلط شد، از ماشین بیرون آمد و همراه رهان به راه افتاد. از همان فاصله هم موزیک ملایم و آرامش‌بخشی به گوش می‌خورد. عبور از کنار آن درختان سر به فلک کشیده که حال لباس زمستان را به تن کرده بودند، مو به تنش سیخ کرد. از بچگی کوکب در مغزش فرو کرده بود که دختر نباید در شب از زیر درخت رد بشود، وگرنه اجنه او را با خود می‌برند! شاید بهتر بود اجنه او را با خود می‌بردند. شاید سرنوشت جدیدی که با آمدن به این مهمانی پر رمز و راز داشت، بدتر از رفتن با اجنه بود؛ سرنوشتی که موجب رهان همیشه خونسرد هم نگران باشد. چشمش که به صندلی‌ها و میزهای مجلل درون باغ افتاد، افکارش را خاتمه داد؛ نقش بازی‌کردن شروع شده بود.

با تعجب چشم تیز کرد و فضا را زیر نظر گرفت. می‌شد گفت تمام مردان موجود در باغ سیاه‌پوش یا به عبارتی زبده بودند. نفس عمیقی کشید تا کنترل ذهنش را به دست بگیرد؛ عجب کار مزخرف و سختی بود.

کمی جلوتر رفتند و از کنار پسران و دخترانی که با موزیک ملایم در حال رقصیدن بودند، عبور کردند. رهان تصمیم داشت دنج‌ترین مکان را برای گوهر باارزشش انتخاب کند. چشمش که به تک میز گوشه‌ی انتهایی باغ افتاد، نفس آسوده‌ای کشید و با کشیدن آستین مانتو، یسنا را به سمت آن حرکت داد؛ نه اینکه آن‌قدر مقید باشد نه، فقط نمی‌خواست پاکی یسنایش را با دستانی که هر روز در دست دخترانی از جنس سیاهی آلوده می‌شد، آلوده کند. با اینکه به ندرت به آن‌ها دست می‌زد؛ اما حضور در کنارشان را نوعی نجاست می‌دانست.

صندلی را برای یسنا جلو کشید و با لحنی جدی گفت:

– می‌خوای لباس عوض کنی؟

– همین‌جا عوض می‌کنم.

نگاه بی‌تابش را که به زور تبدیل به نگاه مثلا خنثی شده بود، دور تا دور چرخاند. خبری از حسام یا رئیس نبود؛ حتما به داخل خانه رفته‌اند تا پرونده‌ها را با هم چک کنند. کار هر سالشان بود؛ یک کار عبث و بیهوده!

چشمش که به یسنا خورد، دیگر مانتو تنش نبود. چه‌قدر کت به او می‌آمد. صورت سفیدش تضاد زیبایی با سیاهی کت داشت. مثلا قرار بود گوهر باارزشش را محفوظ نگاه دارد. مگر می‌شد گوهری را در معرض دید گذاشت و انتظار امنیت داشت؟ همین که یسنا این‌جا بود؛ یعنی می‌توانست... سرش را با شدت تکان داد. وقتی خودش نمی‌توانست روی افکارش تسلط داشته باشد، چه‌طور از یسنا این انتظار داشت؟

صندلی مقابل یسنا را بیرون کشید و تن خسته‌اش را رویش ول داد. اگر سال پیش بود و همراهش یکی از دخترای دور و اطرافش بود، مطمئنا اکنون کنار رئیس و حسام بود. اکنون که این‌جا نشسته، حتما حسام حسابی جلوی رئیس خودشیرینی کرده بود. پوزخندی روی لبانش نشست. حسام خودش را هم می‌کشت نمی‌توانست جایگاه او را نزد رئیس به چنگ بیاورد. رئیس آن‌قدر دوستش داشت که پیش همه او را پسرش معرفی می‌کرد. آن‌قدر این واژه را تکرار کرده بود که دیگر حتی رهان هم باورش شده بود او پدرش است.

– چیزی نمی‌خوای؟

جوابش تکان مختصر سر بود. لبخند شیرینی جای پوزخند روی لبانش را گرفت. دخترک کنجکاو شده بود. چه‌قدر این حسش را دوست می‌داشت. اصلا همین حس بود که باعث به دست‌آوردنش شده بود. به راستی که اگر از او می‌پرسیدند کدام جنبه‌ی یسنا را دوست دارد، مطمئنا جوابش یک کلمه بود: «فوضولی‌اش!» دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و به چهره‌ی کنجکاو دخترک خیره شد؛ به آن چشمان یشمی که اکنون کمی درشت‌تر از همیشه بود؛ به آن لبان صورتی که هر از چندگاهی به لبخند یا پوزخند کش می‌آمد، به آن روسری مشکی که هنوز روی خرمن طلایی موهایش خودنمایی می‌کرد. رهان خیره‌ی تابلوی زیبایی شده بود که خداوند با سلیقه‌ی بکرش طراحش بود. غافل از اینکه حسام، مردی که چند روزی بود جز کابوس‌هایش شده بود، با پوزخند به آن دو خیره بود. صدای‌های زیاد باغ مانع از این می‌شد که به راحتی بتواند افکارشان را بخواند. البته نیازی هم به خواندن افکارشان نبود؛ از همین جا هم می‌توانست مزه‌ی لذیذ موفقیت را زیر زبانش حس کند.

– این دخترِ همونیه که می‌گفتی؟

– آره خودشه.

– خوبه. بریم جلوتر ببینیم تا چه حد اون‌جوریه که تو می‌گفتی.

نگاه یسنا از میان پسران و دختران به دو مرد کت شلوار مشکی که سمتشان می‌آمدند خورد. یکی از آن‌ها که اندام تپل و موهای تقریبا سفیدی داشت، جلوتر حرکت می‌کرد و مرد جوان همراهش با دقت طوری که پا جای پاهای او بگذارد به دنبال می‌آمد.

– رهان... رهان... اینا کین دارن میان این طرف؟

رهان همچون دختربچه‌ای که با صدای مادرش از میان دنیای فکر و خیال به بیرون پرت شده باشد، گیج به اطرافشان نگاه کرد. با دیدن حسام و رئیس سیخ سر جایش ایستاد و آرام گفت:

– حواست باشه سوتی ندی.

وقت برای نصیحت‌های دیگر نداشت. با لبخند تنها قدمی را که تا پدرش مانده بود، طی کرد و متینانه احوالپرسی کرد. جمشید با افتخار نگاهی به سر تا پای یسنا انداخت. از اول هم می‌دانست رهان با بقیه متفاوت است. می‌دانست او را سر بلند می‌کند؛ الکی که خودش را به عنوان پدر او معرفی نمی‌کرد. از همان روز اول روزی را می‌دید که قدرت رهان بی‌نهایت می‌شود.

– ایشون باید یسنا خانوم باشن.

رهان به سختی لحنش را بی‌تفاوت کرد و گفت:

– بله ایشون همسایه‌ی من یسناست.

تاکید بیش از حدش روی واژه‌ی همسایه، پوزخندی روی لب‌های گوشتی حسام نشاند. کمی خود را جلو کشید و رو به یسنای ترسیده که ایستاده بود و به طرز عجیبی در ذهنش در حال خواندن شعر «یک توپ دارم قلقیه» بود گفت:

– خوب هستین یسنا خانوم؟

یسنا نگاه کوتاهی به پسر چشم‌سبز مقابلش انداخت؛ چه‌قدر قیافه‌اش آشنا بود.

– نشناختین؟ حسامم، اون روز تو خونه رهان دیدمتون؛ یادتون نیست؟

– اوه بله الان یادم اومد. خوبین؟

حسام لبخند دندان‌نمایی زد. سفیدی بیش از حد دندان‌هایش حتی نگاه ترسیده‌ی یسنا را هم جذب کرد؛ برعکس رهان او عاشق جلب توجه بود.

با همان لبخند مضحک بی‌قید جلو رفت و روی صندلی رهان نشست گفت:

– شما خوب باشی منم خوبم.

رهان که کمی دست و پایش را گم کرده بود، تقریبا فریاد کشید:

– من اجازه‌ی نشستن بهت دادم؟

به جای حسام، جمشید قدمی جلو آمد و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:
– سخت نگیر پسرم؛ بذار مهمونت زمانی که با من میای پیش حسام باشه و حوصله‌ش سر نره.
صورت در هم و لحن جدی جمشید نشان می‌داد که رهان دارد خراب می‌کند؛ اصرار بیش از حد چیزی جز خراب‌کردن خودش نزد جمشید نداشت؛ وقتی او تصمیمی داشت محال بود زیرش بزند.
– موردی پیش اومده پدر؟
جمشید این‌بار برخلاف همیشه جلوی بروزدادن احساساتش در صورت سفیدش را نگرفت و لبخند نادری زد:
– آره، یه اتفاق خوب.
نگاهش که روی یسنا ثابت شد، بند دل رهان پاره شد؛ انگار چیزی در قلبش جابه‌جا شد؛ یک چیز سنگین؛ به سنگینی بغض بچه یتیم‌ها، چیزی که باعث شد دستان همیشه مطمئنش بلرزد. خود را باختن زود بود؛ خیلی زود!
به سختی جلوی لرزش صدایش را گرفت و بی‌تفاوت گفت:
– فکر می‌کنم یه چیزایی رو حسام به اشتباه بهتون گفته.
– خوبه، منتظر توضیحتم.
رهان نگاه کوتاهی به یسنا که معذب‌شده ایستاده بود و در دل دعادعا می‌کرد رهان ترکش نکند انداخت، مجبور بود برود. چشمانش را با اطمینان باز و بسته کرد که آرامش مصنوعی صورتش را به او هدیه دهد؛ اما چه فایده؟ یسنا از تنهاشدن با حسامی که می‌توانست ذهنش را بخواند بیشتر از هر چیز دیگری می‌ترسید. رهان به سختی نگاهش را از او گرفت و با جمشید همراه شد. نگاه ناامید دخترک تا زمانی که آن دو وارد عمارت بزرگی که انگار مهمان‌ها به گرد آن نشسته بودند شدند، دنبالشان کرد. عمارت باشکوهی که قدرت معماری گذشتگان را به رخ می‌کشید و با اینکه سالیان زیادی از ساختن آن می‌گذشت، هنوز هم جز عمارت‌های مدرن و زیبا به حساب می‌آمد؛ عمارتی سفید از جنس مرمر اصل.
– نمی‌خوای بشینی؟
نگاه بی‌تاب دخترک از مرمر ساختمان به مردی افتاد که از جهت نفوذناپذیری بی‌ربط به سنگ مرمر نبود. مرد مرمری مقابلش با گستاخی به او خیره بود و نگاه نافذش تا استخوان‌های دخترک را از خجالت ذوب می‌کرد. بی‌تاب روی صندلی‌اش نشست؛ نه برای اینکه حسام گفته بود. نشست؛ چون پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند. رهان نامردی کرده بود؛ او را از حسام ترسانده بود و مجبور به تنهاماندن با او کرده بود. معذب با ناخن‌هایش مشغول شد و سعی کرد ذهنش را از هر چه مربوط به رهان یا حسام می‌شد خالی کند. چه‌قدر تشنه‌اش بود؛ از شدت استرس زبانش به سقف چسبیده بود.
– خب؟ چه خبر؟ با همخونه‌ی رهان بودن چه می‌کنی؟

مجبور بود جوابش را دهد؟ اگر محلش نمی‌داد و همچنان به ناخن‌هایش مشغول می‌بود بد می‌شد؟ جوابی نداد و بی‌حرف هم‌چنان با ناخن‌هایش مشغول بود که حسام دوباره پرسید:

– میشه بپرسم چرا این‌قدر از من می‌ترسی؟

دخترم نگاه کلافه‌اش را از ناخن‌هایش گرفت و به چشمان سبز حسام نگاه کوتاهی انداخت؛ واقعا ذهنش را می‌خواند.

– من...؟ کی گفته می‌ترسم؟

حسام پوزخندی تحویلش داد و گفت:

– رفتارت! جوری تو خودت جمع شدی که انگار یه موجود ماوارئی جلوت نشسته.

چشمان یشمی دخترک درشت شد؛ می‌خواست ذهنش را به سمتی که می‌خواهد منحرف کند! این مرد از آنچه فکرش را می‌کرد زرنگ‌تر بود.

– چه حرفا می‌زنید! موجود ماورائی؟ حقیقتا من فقط یه‌کم از اومدن به چنین مهمونی عصبی و معذبم. عادت ندارم با پسری که نمی‌شناسمش تنهایی صحبت کنم.

– در این حد عاشق رهانی؟

پوزخندی روی لب‌های صورتی دخترک نشست؛ برای دختری که در قالب نقش یک همخانه‌ی معمولی بود، عشق هیچ معنی نداشت.

– رهان فقط یه اشتباه بزرگه توی زندگیم.

– اشتباه؟ داری شوخی می‌کنی نه؟

– حماقت یه دختر که پشت می‌کنه به خانواده و نامزدش به‌خاطر پسری که خیلی زود رنگ عوض کرد و تبدیل به هــ ـوس‌بازی شده که هر روز بوی عطر زنونه‌ی مختلفی میده شبیه شوخیه؟

– شاید داری اشتباه می‌کنی؛ تا جایی که من رهان رو می‌شناسم اهل دختربازی نیست.

– اشتباه رو وقتی کردم که با خراب‌کردن پل‌های پشت سرم باعث شدم به جز موندن توی حماقتم راهی برام نمونه.

– نمی‌دونم چی بگم، فقط مطمئنا یه روز به حرفایی که الان بهم زدی می‌خندی.

محال بود! حرف‌های دروغی‌اش خیلی هم بی‌ربط به موقعیتی که داشت نبودند؛ مگر جز این بود که زندگی‌اش با یک حماقت بچگانه نابود شده بود؟ اصلا اگر از ابتدا مقابل خان‌بابا نمی‌ایستاد و همان شیراز می‌ماند، این همه بلا سرش می‌آمد؟

صدای دختری با کت و دامن سیاه سفید او را به خود آورد:

– بفرمایید شربت.
– ممنون، من نمی‌خوام.
حسام دو لیوان برداشت و با زیرکی گفت:
– چرا؟ مگه تشنه‌ت نیست؟ بردار خنک شی، داغ کردی.
اه لعنت به او که ذهنش را می‌خواند! یکی از لیوان‌ها مقابلش قرار گرفت؛ دسته‌ی لیوان را در دست گرفت و بی‌حرف به حسامی که یک‌ضرب تمام محتویات لیوان را سر کشید خیره شد. حسام بار دیگر سکوت را شکست و گفت:
– راستی پدر و مادرت رو پیدا کردم. به رهان بگو فردا یه سر بیاد دفترم، می‌خوای خودتم بیا.
بهت بیش از حدش باعث شد زمان و مکان را فراموش کند و با خوشحالی بپرسد:
– راست میگی؟ واقعا پیداشون کردی؟
حسام از صمیمیت یک‌باره‌ی یسنا مردانه خندید و گفت:
– برای چی باید دروغ بگم؟
– خب کین؟ کجان؟ زنده‌ان یا مرده؟
– بی‌خیال، نیومدیم مهمونی که راجع به گذشته‌ها حرف بزنیم. فردا بیا دفترم بهت میگم. شربتت رو بخور.
یسنا نگاهی به لیوان شربت انداخت. چیزی درونش نبود؛ اگر بود که خود حسام از آن نمی‌خورد. واقعا تشنه بود؛ دیگر تحملش طاق شده بود. بی‌درنگ لیوان را سر کشید؛ طعمش هم معمولی بود. مطمئنا اتفاقی نمی‌افتاد.
حسام که به لطف این دخترک هر چه را می‌خواست فهمیده بود، لبخندی زد و گفت:
– خب من دیگه برم، همراه خودم اون وسط خودش رو کشت. فردا می‌بینمت.
یسنا همزمان با او با احترام ایستاد. کسی که پدر و مادرش را پیدا کرده بود، محترم بود؛ حتی اگر آن فردی باشد که خواب و خوراک را از رهان ربوده است. با چشمانی که دیگر آن ترس درونش نبود، او را تا میان جمعیت بدرقه کرد.
حالا که خوب فکر می‌کرد، حسام زیاد هم وحشتناک نبود. ذهن دیگران را خواندن که نشان‌دهنده‌ی مخوف‌بودن نبود، بود؟ اصلا بر فرض هم مخوف بود؛ همین که توانسته بود پدر و مادرش را پیدا کند، برای یک عمر مدیون‌بودن کافی نبود؟ پدر و مادر! از فکر اینکه ممکن است آن‌ها را پیدا کند، لبخند پررنگی روی لب‌هایش نشست. چه می‌شد اگر آن‌ها زنده بودند و تمام این مدت به دنبال دخترکشان گشته‌اند؟ حتی خیالش هم باعث شد تمام حرف‌های نادرستی را که این سال‌ها در دلش به آن‌هایی که او را به سادگی رها کرده بودند، پس بگیرد. تمام آن نمی‌بخشم‌ها، تمام آن نفرین‌ها، اصلا تمام حس بدی که گاهی نسبت به آن‌ها داشت، به همین سادگی! مگر کینه در مقابل نیازیش که اکنون به پدر و مادر بود، معنی داشت؟ بر فرض کینه هم معنا داشت؛ گذشت و مهربانی

دردانه‌ی پرویز مطمئنا بی‌مفهومش می‌کرد. پرویز هیچ‌گاه واژه‌ی کینه را برای عزیزکش معنا نکرده بود. اصلا در مرام پرویزخان کینه جایی نداشت که بخواهد به کسی یادش دهد.

– پس حسام کو؟

نگاه شادش به رهانی که انگار کلافه‌تر شده بود افتاد؛ رهانی که حال افتضاحی داشت و شادی بی‌موقع او را اصلا درک نمی‌کرد. دخترک آن‌قدر شاد بود که همچون بچه‌ای ذوق‌زده بی‌مقدمه گفت:

– رهان حسام... حسام بابا مامانم رو پیدا کرده. گفت فردا بریم دفترش تا بهمون توضیح بده.

دخترک برای این خوشحال بود. پدر و مادرش پیدا شده بودند؛ خب که چه؟ چه فرقی به حالش می‌کرد؟ پدر و مادری که نوزده‌سال رفته‌اند و اصلا به دنبالش نگشته‌اند به چه دردی می‌خوردند.

– خودم فردا میرم دفترش ببینم چی میگه.

– یعنی چی خودم میرم؟ منم می‌خوام بیام.

داد یک‌باره‌ی رهان کلافه باعث شد سر جایش سیخ بنشیند و با چشمان وق‌زده به او خیره شود.

– ببینم تو حالیت نیست یا خودت رو زدی به نفهمی؟ نمی‌بینی چه‌قدر اعصابم خورده؟ مجبوری الان بهم پیله کنی؟

در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، با لحن معصومی گفت:

– خیلی خب چرا داد می‌زنی؟

حتی این لحن معصوم و بی‌گـ ـناه هم نتوانست رهان کلافه آرام کند. چشمان نگران و خسته‌اش را بست و خشک و دستوری گفت:

– آماده شو بریم خونه.

بار دیگر یسنای ناشی با تعجب گفت:

– بریم خونه؟ این‌قدر زود؟ نه به اون اخم و تخم برای اومدن نه به این زودی برگشتن!

بازشدن با عصبانیت چشمان رهان کافی بود تا یسنا دهانش را ببندد و بی‌حرف مانتویش را با کتش عوض کند و دنبال رهان اخمویی که بعد از برگشتن از نزد مردی که پدر نامیده شده بود، تلخ‌تر از داروی اشتهاآوری که در کودکی می‌خورد شده بود، برود.

بدون خداحافظی از کسی سوار بر ماشین شدند و به راه افتادند. اخم‌های در هم رهان اخم ظریفی روی پیشانی یسنا انداخته و ذهنش را پر از سوالات مختلف کرده بود. «آن مرد میانسال کیست؟» «چرا او را پدر خطاب کرده؟»، «این پدر چه به او گفته که اینگونه برهم ریخته است؟» این سوالات مدام در سرش بالا و پایین می‌شدند و هر بار تا نوک زبانش می‌آمدند؛ اما تا چشمش به صورت برزخی مرد کنارش می‌خورد، رشته‌ی کلام را گم می‌کرد.

تمام طول مسیر در سکوت طی شد. نه اینکه رهان نخواهد حرفی بزند نه، اتفاقا بیشتر از هر زمان دیگری نیاز داشت با او صحبت کند؛ نیاز داشت یک دل سیر بگوید و بگوید و یسنا یک دل سیر با لبخند به حرف‌هایش که طعم درد داشت، گوش کند و در نهایت او را در آ*غـ*وش بکشد و بگوید رهان قوی باش، همه‌چیز درست می‌شود. کمی، فقط کمی صبر کن. به راستی که عجیب دلش برای یک آ*غـ*وش پر از آرامش هوایی شده بود؛ آ*غـ*وشی به طعم یسنای ربودنده‌ی آرامشش. حیف، حیف که هیچ‌گاه زمان مناسب برای بعضی از حرف‌ها فرا نمی‌رسد؛ حیف!

نفسش را همچون آهی بیرون داد و ماشین پارک‌شده در پارکینگ را خاموش کرد و بی‌احساس گفت:

– نمی‌خوای بری تو؟

– چرا، فقط...

میان حرفش پرید و با بی‌رحمی گفت:

– برو خونه. من کار دارم بیرون، شب دیر میام.

– رهان تو چ...

باز میان حرفش پرید گفت:

– برو دیگه!

یسنا نگاه نگرانی به او که انگار قصدی برای حرف‌زدن نداشت انداخت؛ اگر حرف نمی‌زد داغان می‌شد.

با ناراحتی سری تکان داد. وقتی نمی‌خواست صحبت کند، نمی‌توانست او را مجبور کند. آرام در ماشین را باز کرد، قبل از خارج‌شدن کاملش لب زد:

– مراقب خودت باش.

با گفتن این کلمه لبخند محوی روی صورت رهان نشست؛ لبخند بی‌جانی که با بسته‌شدن در ماشین محو شد.

رهان خیره به دختری که با پاشنه‌ی کفشش سکوت پارکینگ را شکسته بود، با خود زمزمه کرد:

– دارم ازت می‌ترسم یسنا! این‌قدر من رو تغییر دادی که... کاش هرگز همدیگه رو نمی‌دیدیم، کاش!

حال یسنا هم تعریفی نداشت؛ از اول هم نسبت به این مهمانی اجباری احساس خوبی نداشت. نگاه خسته‌اش را به آینه‌ی آسانسور انداخت؛ این چشم‌های قرمز، این اخم ظریف، این قلب پرتلاطم... یعنی او هم حال خرابی دارد؛ حال خرابی شبیه به نگرانی، نگرانی برای مردی که او را غریبه می‌پندارد و تصمیم دارد تمام این سختی‌ها را به تنهایی به دوش کشد. با اعلام طبقه‌شان پوفی به صورت خسته و نگرانش در آینه کشید و از آسانسور خارج شد.

آن‌قدر فکرش مشغول رهان و علت ناراحتی‌اش بود که اصلا متوجه نشد خارج‌شدنش از آسانسور با خارج‌شدن

پیمان همراه با پلاستیک آشغال همزمان شده؛ بدون اینکه نیم‌نگاهی به پیمان متعجب که نگاه عسلی‌اش مدام سرتا پای او را برانداز می‌کرد شود، کلید را انداخت و وارد واحد رهان شد.

***

با صدای بسته‌شدن در، چشمان پف‌کرده‌اش را باز کرد و به ساعت گوشی‌اش خیره شد. با اینکه نور زیاد گوشی چشم‌هایش را اذیت می‌کرد؛ اما برای فهمیدن ساعت چاره‌ی دیگری نداشت. ساعت شش صبح بود. رهان تا الان بیرون بود؟ دستی به چشمش کشید. رفتار رهان را درک نمی‌کرد. با این دیرآمدن‌ها و اخم و تخم‌ها که مشکلی حل نمی‌شد.

آن‌قدر فکر و خیال کرد که نفهمید کی خوابش برد. شاید کلا دو ساعت بیشتر نخوابیده بود که از سر شوق زیاد از خواب پرید. ساعت نزدیک هشت بود. شروع به آماده‌شدن نمود؛ امروز که روزی معمولی نبود، امروز خاص بود؛ یک روز خاص پر از استرس. قرار بود پرده از حقایقی برداشته شود که نوزده‌سال آزگار انگ نفرین‌شدگی بر پیشانی‌اش چسبانده بود. حقایقی که پرویزخان از او را فهمیدنش منع می‌کرد و می‌گفت:« گذشته‌ها گذشته باباجان، مهم آینده‌ایه که می‌خوای برای خودت بسازی.»

تا ساعت یازده مثل مرغ پرکنده در اتاق بالا و پایین می‌شد تا بالاخره رهان عازم دفتر حسام شد. بماند که چه‌قدر اصرار کرد تا رهان را مجاب کند همراهی‌اش کند. بالاخره ساعت دوازده به سمت دفتر حسام حرکت کردند. حس عجیبی داشت؛ حسی میان خوشحالی و استرس! دیگر طاقتش طاق شده بود و هر ثانیه برایش همچون سال‌ها طول می‌کشید. رهان با اخم‌های در هم که شاید دلیلش اصرار بیش حد یسنا برای این همراهی بود، سکوت را شکست و باز شروع به دستورهای ایمنی کرد:

– وقتی رفتیم تو فقط گوش می‌کنی چی میگه. حرف اضافه موقوف، خندیدن از ته دل، خنده‌ی مصنوعی اصلا حتی لبخند موقوف! به جز نفس‌کشیدن حق هیچ کارِ دیگه‌ای نداری. دفتر حسام جای دختری مثل تو نیست. حیف که بیش از اندازه خودسر شدی.

یسنا بدون حرف با چشمانی که در سوسوی نگاهش برق ذوق دیده می‌شد، به او خیره شده بود. برایش حتی یک کلمه از حرف‌های او ارزشی نداشت؛ مهم این بود که آمده بود تا در مورد پدر و مادرش بشنود. مهم این بود که از این به بعد وقتی از او می‌پرسیدند پدرت کیست، به تته‌پته نمی‌افتاد و با اعتماد به نفس سینه سپر می‌کرد و می‌گفت فلانی.

همراه با رهان بدعنق وارد ساختمان شدند. پله‌ها را طی کردند و به اتاق نسبتا بزرگی که دفتر حسام نام گرفته بود رسیدند. رهان بار دیگر با نگاه شماتت‌بارش آمدن او را سرزنش کرد و کلافه چندباری به در کوفت. شاید کمتر از یک دقیقه تا بازشدن در توسط حسام گذشت.

حسام که از صبح منتظر آن‌ها بود، با لبخند دندان‌نمایی گفت:
– سلام خوش اومدین، بیاین تو.
با همان لبخند مسخره که انگار جزئی از صورتش بود از جلوی در کنار آمد و پس از داخل‌شدن آن دو در را پشت سرشان بست و گفت:
– دیشب یهو غیب شدین وقت نشد خودم بهت بگم ماموریت اجباری رو که گردن من انداختی تموم کردم.
رهان خشک و جدی گفت:
– مهم نیست. اصل مطلب رو بگو، می‌خوایم بریم.
حسام پوزخندی زد و با تمسخر گفت:
– هنوز نرسیده می‌خواین برین؟
– اگه حرفی نداری بریم.
حسام لبخند تلخی به ترش‌رویی رهان زد و از درون کشوی میزش پوشه‌ی صورتی‌رنگی را بیرون کشید و بی‌مقدمه رو به یسنا گفت:
– مطمئنی می‌تونی با واقعیت کنار بیای؟
یسنا مصمم سری تکان داد و با لحن پرصلابتی گفت:
– باید بتونم!
حسام بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و پوشه را باز کرد. عکسی را جلویشان گذاشت. یسنا با دستان لرزان عکس‌ها را به دست گرفت. عکس اول دختر تقریبا هجده‌ساله‌ای با موهای بلند طلایی بود؛ دختری با چشمان عسلی و لب‌های برجسته. دروغ نبود اگر قسم می‌خورد این دختر زیباترین دختری است که در این دنیا دیده است. حسام پس از مکث کوتاهی گفت:
– مادرت، پریناز بالایی، ته‌تغاری قصر بالایی‌ها بود. یه دختر خیلی ناز که دل همه رو برده بود، حتی اراذل و اوباش محله رو.
مکث کوتاه حسام باعث شد یسنا بار دیگر عکس مادرش را در دست بگیرد و به آن زیبایی ناب خیره شود.
حسام عکس دیگری از پوشه خارج کرد و با طمأنینه گفت:
– همه، حتی محمد، گنده‌لاتی که هیچ‌کس جرأت نه‌گفتن بهش نداشت.
یسنا با تردید به صورت مرد خشنی که از چشمان یشمی‌اش شرارت می‌بارید، خیره شد؛ مردی با آن ته‌ریش خشک و آن شکستگی لای ابروهایش.
– محمد فرخی، پسر قیصر فرخی.

این مرد چندباری جلوی پریناز رو می‌گیره و ازش می‌خواد باهاش ازدواج کنه؛ ولی پریناز که دختر مغروری بوده، اون رو در حد خودش نمی‌دونسته و هربار جلوی دوستاش ضایعش می‌کرده. همین کارا بذر نفرت رو تو دل بی‌ترس محمد می‌کاره و باعث میشه به فکر انتقام غرور ریخته‌شده‌ش بیفته و چه انتقامی راحت‌تر و شیرین‌تر از دست‌درازی به دختری که آرزوی همه‌ی عالم و آدمه؟ یسنا تو ثمره‌ی همون دست‌درازی هستی! ثمره‌ی وحشیگری مردی که یه روز توی کوچه دردانه‌ی پرویز رو به چنگ میاره و... یسنا مادرت فقط هیجده‌سالش بود که بدن عریان و بی‌جونش رو از توی خیابونا پیدا می‌کنن. دختر هیجده‌ساله‌ای که نابود شد؛ ولی نتونست بچه‌ی توی شکمش رو نابود کنه؛ بچه‌ای که توی رگاش خونی شبیه خون محمد بود؛ محمدی که نابودش کرده بود.

سکوت کوتاه حسام، رهان را از سیاهی داستانی که شنیده بود بیرون کشید و متوجه‌ی دخترک لرزان کنارش کرد؛ دخترکی که ناباور به گوش‌هایش التماس می‌کرد اشتباه بشنوند. حسام با اینکه از افکار وحشت‌زده‌ی درون سر دخترک خبر داشت؛ اما با بی‌رحمی پوزخندی زد و ادامه داد:

– پریناز هفت‌ماه با تمام اون زخم زبونا بچه‌ش رو با عشق حمل کرد؛ با تمام چشم‌غره‌های خواهرش، بی‌توجهی خان‌باباش، با کتک‌های گاه و بی‌گاه برادرش... با تمام بچگیش؛ بچه که نه، دیگه خانومی شده بود برا خودش. یه دختر تخس و شیطون در عرض هفت‌ماه تبدیل به یه زن مسن و باتجربه شده بود. مسن نه از نظر سن، مسن از نظر دل‌مردگی، از نظر افسردگی، از نظر...

می‌دونی چی شد که این زن مرد؟ می‌دونی؟

یسنا با چشمان ناباورش که حالا خیس اشک بود، به دو تیله‌ی سبز صورت حسام خیره شده بود و نمی‌توانست حرکتی کند؛ انگار خشکش زده بود. حرف‌های حسام برایش بیش از حد گران تمان شده بود.

– سر زا مرد، به‌خاطر بچه‌ی توی شکمش؛ بچه‌ای که همخون محمد نامردی بود که بعد از اون وقایع از محله در رفت و اومد تهران. محمدی که چند سال پیش به جرم حمل مواد مخدر اعدام شد. پدری که شاید کوچک‌ترین جرمش نابودکردن زندگی بالایی‌ها بود.

روزنامه‌ی داخل پوشه آخرین تیری بود که بر تن بی‌جان یسنا زده شد؛ روزنامه‌ای که خبر اعدام بی‌مرام‌ترین مرد دنیا را که پدر یسنا نام گرفته بود در خود داشت.

دخترک همچون مترسک بی‌جان سر جالیز بی‌حرکت هاج و واج به روزنامه‌ی روی میز خیره شده بود؛ حتی دیگر آن قطره‌های درشت اشک که تا چند دقیقه‌ی پیش همچون دانه‌های مرواوید از دو سنگ یشمی صورتش می‌چکیدند هم خشک شده بود. داستانی که حسام تعریف کرد، بیش از اندازه شبیه فیلم‌های هندی بی‌سر و ته بود! شاید... شاید... واقعیت نداشت. اصلا از کجا معلوم که محمد نامی بوده که بخواهد پریناز نامی را نابود کند؟ نه،

امکان نداشت! امکان نداشت دردانه‌ی پرویزخان، یسنای معصوم و ساده... نه امکان نداشت او حرام باشد، امکان نداشت!

آخر این دخترک تا کی می‌خواست آن‌قدر ساده حرف‌های دیگران را باور کند؟ آن هم حرف کسی که رهان می‌گفت غیر قابل اعتماد است. اصلا خنده‌دار بود؛ آخر چه‌طور امکان داشت دختری که از پر قنداق پرویز در گوش‌هایش چیزی جز خوبی و نیک سرشتی نجوا نکرده، موجود حرامی باشد؟

– هع! آفرین دمت گرم، عجب تخیلی داری! چه‌طوری تونستی همچین شر و وری از خودت بسازی؟

یسنا بی‌جان به رهانی که انگار ذهنش را خوانده بود، نگاه کرد و با خود زمزمه کرد:

– نگاه کن دختر، رهان هم که خیلی زرنگه این داستان رو باور نکرد؛ اون‌وقت توی احمق...

– داستان؟ عوض تشکرکردن داری بهم میگی شر و ورگو؟

– بابت تحویل‌دادن این شر و ورا تشکرم می‌خوای؟

حسام عصبی از صندلی‌اش بلند شد. این مرد بیش از اندازه وقیح بود. خودش دستور کشف حقیقت را داده بود؛ اما این‌گونه رفتار می‌کرد. صبر او هم اندازه‌ای داشت. با صدای نسبتا بلندی گفت:

– من قرار بود واقعیت رو بگم، نه اون چیزی که شما علاقه داشتین بشنوید.

– واقعیت؟ بس کن حسام! یه بچه کوچولو هم می‌تونه بفهمه حرفات چیزی جز تخیل نیست.

حسام پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

– باشه، حرفای من خیالات بود. اگه دوست دارین این‌طوری به واقعیت نگاه کنید برای من فرقی نداره؛ از اولم خودتون اصرار به دونستن حقیقت داشتین نه من.

رهان چنگی به عکس‌ها و روزنامه‌ی روی میز زد و آن‌ها را درون پوشه گذاشت. لعنت بر حسام که همیشه و هر زمان آرامش او و یسنا را نابود می‌کرد؛ لعنت! با خشم چشم‌غره‌ای به حسامی که به سختی خودش را به بی‌خیالی زده بود، رفت و در گوش یسنا که مهبوت به جای خالی عکس محمد بود، گفت:

– بلند شو بریم، این‌جا چیزی گیرمون نمیاد.

یسنا که انگار در عالم دیگری سیر می‌کرد، با صدایی که بغض در آن بیداد می‌کرد گفت:

– چی؟

رهان عصبی سری تکان داد. بیشتر از همه از خودش عصبانی بود. چه‌طور با اینکه می‌دانست آمدن یسنا به این دفتر چیزی جز دردسر نیست، مقابل اصرارهای او کوتاه آمده بود و او را همراه خود آورده بود؟ همین کوتاه‌آمدن‌های بی‌مورد بود که زندگی‌اش را همچون دریای مواج و پرتلاطم کرده بود.

– یسناجان گفتم بلند شو بریم خونه.

این دخترک موطلایی شکننده جانش شده بود؟
لب‌های همیشه خندان حسام به پوزخندی کش آمد؛ فهمیدن نقطه‌ضعف شخصی که چندین‌سال به دنبال خطایش بوده، چه کیفی داشت! بی‌رحم بود؟ نه، فقط... فقط، باید انتقام دل شکسته‌اش را می‌گرفت؛ انتقام آن به پا افتادن‌ها، آن ضجه‌زدن‌ها، آن دستان سرد و بی‌جانی که تا چند روز تنها مرهم دل شکسته‌اش بود. آری، باید انتقام می‌گرفت.
صورتش از یادآوری خاطرات تلخ گذشته در هم شد. حتی درهم‌تر از صورت دخترکی که سعی داشت با واقعیت مقابله کند و مدام در ذهن کوچکش جمله‌ی «اشتباه شده، مطمئنا اشتباه شده» بالا و پایین می‌شد. تلخ رو به او گفت:
– به جای اینکه مدام با حقیقت بجنگی، یه‌کم به گذشته و حرفای بقیه فکر کن؛ مطمئنا خیلی زود می‌فهمی من راست میگم یا نه.
رهان که جدیدا انگار زبان این دخترکِ زبان‌بسته شده بود، با تلخی گفت:
– لازم نکرده به خزعبلات تو فکر کنه!
این را گفت و بی‌توجه به لب‌های حسام که هر لحظه بیشتر از قبل به پوزخند کش می‌آمد، یسنا را به زور از روی صندلی بلند کرد و با خود برد.
در ماشین مثل همیشه سکوت برقراربود. رهان همان‌طور که دستش را لبه‌ی شیشه می‌گذاشت گفت:
– به حرفای حسام فکر نکن، چیزی به جز مزخرف نگفت.
– تو... تو مطمئنی؟
– معلومه که مطمئنم. اصلا تا حالا شده من حرفی بزنم اشتباه باشه؟
– پس من.. من کیَم رهان؟
– تو؟ معلومه دیگه تو یسنای خونه‌ی منی.
یسنا با بغض به او نگاه کرد. انگار آب بر روی آتشش ریخته بود و آرامش کرده بود. لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش حک شد. نگاه طولانی‌اش روی رهانی که امروز همچون قرص آرامش‌بخشی شده بود که هر دردی را تسکین می‌داد، باعث شد چشمان بی‌فروغش گرم شود و بی‌خوابی دیشبش افسارگسیخته او را با خود ببرد.
زیر تخت خان‌بابا پنهان شده بود و منتظر زمان مناسبی بود تا برود و سک‌سک کند. مطمئنا باز هم مثل همیشه او برنده‌ی بازی بود. پیمان هیچ‌گاه دلش نمی‌آمد او را شکست دهد؛ برای همین بازی‌کردن با او را دوست نداشت. بازی‌کردن زمانی کیف داشت که برای برنده‌شدن تلاش کند، نه اینکه نزدیک سه‌ربع زیر تخت منتظر باشد و دست آخر برود و سک‌سک کند!

از آن زیر تصویر کاملی از خان‌بابایش نمی‌دید؛ تنها دو جفت دمپایی مشکی می‌دید که از صندلی آویزان بود.
تصمیم گرفت از زیر تخت بیرون بیاید و به این بازی بی‌مزه خاتمه دهد که با شنیدن صدای خاله پریچهر کنجکاو شد و از حرکت متوقف شد.
– بابا من دیگه خسته شدم، دیگه به این‌جام رسیده. به خدا دیدن این دخترِ داره عذابم میده. وقتی به چشماش نگاه می‌کنم، حس می‌کنم دارم به چشمای اون عوضی نگاه می‌کنم. بابا یسنا هم جنس اون مردک نجسه. تو رو خدا اجازه بده تحویل یتیم‌خونه بدیمش. چرا می‌خوای با وجود سراسر نجسش خونه‌مون رو به نجاست بکشی؟
متوجه‌ی حرف‌های پر از عناد و دشمنی خاله‌اش نمی‌شد. با چشم‌های گشادشده به پاهای خان‌بابا خیره شده بود.
چند دقیقه‌ای طول کشید تا صدای خان‌بابا را شنید:
– پری بار آخرته که در مورد یادگار پرینازم این‌جوری حرف می‌زنی! این دختر، دختر محمد نیست، دختر پرینازه؛ به نجاست محمد نیست، به معصومیت مادرشه.
با تکان‌های رهان چشمانش را باز کرد و با گیجی به او خیره شد. رهان در حالی با نگرانی سر تا پایش را برانداز می‌کرد پرسید:
– چی شده یسنا؟ چرا این‌طور مظلومانه تو خواب ناله می‌زدی؟
دخترک نفسش را همچون آهی بیرون داد و دستی به صورت خیس از اشکش کشید. بازگوکردن خوابی از دل خاطراتی که حقایقی شبیه به حرف‌های حسام داشت، دردناک‌تر از به یک‌باره بی‌پناه‌شدنش بود
– ن... نمی‌دونم، یادم نیست.
رهان مشکوک نگاهش کرد؛ ممکن بود دروغ بگوید؟ آخر اگر راست می‌گفت چرا آن‌قدر هول کرده بود؟ به دو یشم پر از اشک صورت دخترک خیره شد و با تردید پرسید:
– مطمئنی؟
– آره.
شانه‌ای بالا انداخت و استارت زد و مسافت اندکی را که تا خانه مانده بود پیمود. حال یسنا داغان بود و نیاز داشت با او صحبت کند؛ اما ساعت کلاسش بود و چاره‌ای جز ترک‌کردن دخترک با کوله‌باری از ترس نداشت. یسنا جلوی در با دستانی لرزان از ماشین پیاده شد و با گفتن تشکر زیر لب وارد ساختمان شده بود. چند ثانیه‌ای با نگرانی به در بسته‌ی آپارتمان خیره بود و در آخر نفسش را همچون فوتی بیرون داد و به سمت خانه‌ی مهدیار به راه افتاد.
حال دخترک افتضاح بود؛ صدای پریچهر اکودار مدام در گوشش تکرار می‌شد:« بابا من دیگه خسته شدم، دیگه به این‌جام رسیده. به خدا دیدن این دخترِ داره عذابم میده. وقتی به چشماش نگاه می‌کنم، حس می‌کنم دارم به

چشمای اون عوضی نگاه می‌کنم. بابا یسنا هم جنس اون مردک نجسه. تو رو خدا اجازه بده تحویل یتیم‌خونه بدیمش. چرا می‌خوای با وجود سراسر نجسش خونه‌مون رو به نجاست بکشی؟»

لبش را به دندان گرفت تا مانع از شکستن بغضش شود و دکمه‌ی آسانسور را زد. بی‌دفاع‌ترین قربانی این شهر در حال له‌شدن زیر گذشته‌ی تلخی بود که با تمام تخیلی‌بودنش طمع گس حقیقت می‌داد. تنش به رعشه افتاده بود. یک‌بار دیگر صدای پریچهر در سرش پیچید. دستش را روی گوشش گذاشت و با ترس به آسانسوری که بیش از حد تاخیر داشت خیره شد. اگر تا یک ثانیه دیگر آسانسور نمی‌رسید، مطمئنا این صدا جانش را می‌گرفت:« بابا من دیگه...عذابم میده...نجس... بابا داره عذابم میده.. دختر محمد... نجاست محمد...»، «پریناز‌هفت‌ماه با تمام اون زخم زبونا بچه‌ش رو با عشق حمل کرد؛ با تمام چشم‌غره‌های خواهرش، بی‌توجه‌ای خان‌باباش، با کتک‌های‌گاه و بی‌گاه برادرش... با تموم بچگیش؛ بچه که نه، دیگه خانومی شده بود برای خودش. یه دختر تخس و شیطون در عرض هفت‌ماه تبدیل به یه زن مسن و باتجربه شده بود؛ مسن نه از نظر سن، مسن از نظر دل‌مردگی، از نظر افسردگی از نظر...

می‌دونی چی شد که این زن مرد؟ می‌دونی؟ سر زا مرد، به‌خاطر بچه‌ی توی شکمش؛ بچه‌ای که همخون محمد نامردی بود که بعد از اون وقایع از محله در رفت و اومد تهران. محمدی که چندسال پیش به جرم حمل مواد مخدر اعدام شد. پدری که شاید کوچک‌ترین جرمش نابودکردن زندگی بالایی‌ها بود.»

سرش به دوران افتاده بود و چشمان اشکی‌اش می‌سوخت. با حال خراب وارد آسانسور شد. حالا دلیل آن نفرت و بغضی را که پریچهر داشت خوب درد می‌کرد. او نابودگر زندگی پریناز بود که جان خان‌بابایش بود؛ پریناز که... به هق‌هق افتاد. مادری که تمام این مدت در ذهنش به‌خاطر نبودنش سرزنش شده بود، دختر هجده‌ساله‌ای بود که زندگی خودش را فدای زندگی او کرده بود. نه، دروغ بود؛ امکان نداشت! مگر می‌شد او قاتل دخترک نازی باشد که در نگاه اول عاشق معصومیت نگاه عسلی‌اش شده بود؟ قاتل؟ بله. او قاتل بود؛ مثل محمد؛ محمدی که از سراسر وجودش تنها نجاستش را به او هدیه داده بود. به صورتش در آینه خیره شد؛ چشم‌هایش. آری چشم‌هایش، چشم‌های محمد بود. سیلی محکمی در صورت خود نواخت. سیلی باعث شد بغض سنگینش با هق‌هق بلندی شکسته شود. کاش مرده بود! کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌آمد، به دنیا نمی‌آمد تا قاتل نشود. تا...

حالا دلیل آن همه نحسی زندگی‌اش را می‌فهمید. گناهکار بود، نه؟

از آسانسور خارج شد. با دستان لرزانش کلید را از کیفش خارج کرد؛ اما آن‌قدر حالش خراب بود که داخل‌کردن کلید در قفل برایش غیرممکن بود!

– حالا می‌فهمی دلیل اینکه چرا هیچکی ازت خوشت نمی‌اومد چیه؟ دلیل اینکه هیچ‌وقت هیچ دوستی نداشتی؟ هیچ‌وقت به جز مرضیه و خان‌بابا دست نوازشی روی سرت نکشیدن؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست. باز هم صدای توبیخ‌کننده‌ی مغزش بود که بارها دلش را کباب کرده بود و به او ریشخند زده بود. راست می‌گفت! هیچ‌وقت با او به کسی خوش نمی‌گذشت؛ انگار همه از او فراری بودند، همه. پس برای این بود؛ چون... چون... او نجس بود! او.... او... همچون سگ حرام بود. او از حیوان هم پست‌تر بود. آه پرسوزی کشید و در همان حین کلید از دستش افتاد. افتادن کلید باعث شد غرولندکنان با صدای بلندی بگوید:

– اَه لعنتی!

پیمان با شنیدن صدای او سراسیمه با حوله از خانه بیرون زد. مهم نبود که سوز زمستان مطمئنا بیمارش می‌کرد، مهم این بود که یسنا... یسنایش داشت گریه می‌کرد؟ با شوک از آستانه‌ی در خانه‌اش خارج شد و به سمت دخترکی که همچون بید بی‌پناهی در میان طوفان می‌لرزید رفت؛ دخترکی که به هق‌هق افتاده بود. گردوی گلویش بالا و پایین شد و چشمان عسلی‌اش‌تر. چه کسی یسنای عزیزش را اذیت کرده بود؟ چه کسی به خود اجازه داده بود که یسنای او را... یسنا او؟ یسنا که دیگر مال او نبود. بی‌اراده قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. مرد بود و چندماهی دل ترک‌خورده‌اش را به دندان کشیده بود و نگذاشته بود اشکش سرازیر شود؛ اما امروز، این ساعت... باید اعتراف می‌کرد؛ باید به شکستش اعتراف می‌کرد. شکسته بود؟ بله! مگر نمی‌دانید وقتی قلب یک مرد بشکند دیگر هیچ‌وقت ترمیم نمی‌شود؟

به یسنایی که همچون بچه‌ای که مادرش را گم کرده روی زانو افتاده بود و هق می‌زد، نزدیک شد، کلیدش را از روی زمین برداشت و با یک حرکت در خانه‌ی رقیب را برای معشوقه‌ی نازی که با گذشت این مدت هم‌چنان معشوقه‌اش بود، باز کرد. یسنا نیم‌نگاهی به پیمانی که برخلاف همه‌ی این مدت همچون انسان‌های معمولی با او رفتار کرده بود انداخت. پیمانی که حال نامزد ریحانه نامی بود که کمِ کم نجس نبود؛ باز هم مزید دیگر ریحانه بر او.

سوز نگاه دخترک بغض پیمان را سنگین‌تر کرد. قدمی عقب‌گرد کرد و اجازه داد یسنا با تمام افکارش در خانه‌ی رهان تنها شود.

یسنا پوزخندی زد و داخل رفت. راستی چه‌قدر خوب شد پیمان از او جدا شد؛ آخر سهم پیمان که یک دختر نجسی نبود که در هر زمینه‌ای شکست خورده بود، سهم او دختر باکمالاتی همچون ریحانه بود که هیچ کمبود محبتی نداشت، هیچ عقده‌ای نداشت، هیچ حسرتی بر دلش نبود، هیچ واژه‌ای برایش آرزو نبود. دختری که صبح‌ها در خانه داد می‌زد و می‌گفت:« مامان؟ مامان؟» دختری که برای گرم‌کردن دستان سردش زیر باران دست پر از مهر پدرش را می‌گرفت، نه دست عروسک بی‌جانی که در خانه بابا صدایش می‌زد. بابا! راستی او دیگر پدر داشت؛ همان مرد چشم یشمی، همان مرد نجس! نجس؟ اگر پدرش نجس بود، پس او هم... ناباور به دستان سفید و کوچکش خیره شد. این دست‌ها، این دست‌ها نجس بودند.

وارد آشپزخانه شد. اصلا نمی‌فهمید چه کار می‌کند، حتی داغی بیش از حد آب هم هوش و حواسش را سرجایش نیاورد، شاید هم آورد! انگار دلش می‌خواست خودش را مجازات کند. او قاتل بود؛ قاتل مادرش، عشق خان بابا و خواهر پریچهر.

با سیم به جان دستانش افتاد. همچون دیوانگان از درد نفس‌نفس می‌زد؛ اما هم‌چنان دستان قرمزشده‌اش را می‌سابید. آن‌قدر سابید و سابید که دستش به خون افتاد. می‌سوخت؛ اما سوزش قلبش داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

کاش مرده بود، کاش!

***

– الو خانوم باقری؟

صدای مادر مهدیار در گوشش پیچید:

– سلام آقای زبده، مشکلی پیش اومده؟ کمی تاخیر دارید.

– بله! راستش برای عزیزم مشکلی پیش اومده فکر می‌کنم بهتره برم پیشش، نمی‌تونم امروز بیام.

– مشکلی نیست. مهدیار خیلی آقا شده، خودش کاراش رو می‌کنه. امیدوارم مشکل عزیزتون رفع بشه.

– ممنون.

بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد. دلش حسابی برای یسنا شور می‌زد. اصلا درست نبود با آن خراب رهایش می‌کرد و به سراغ مهدیاری می‌رفت که از ترسش بدون کمک او هم نمره‌ی بیست کلاس بود.

پایش را روی گاز فشرد. در عرض ده‌دقیقه راه بیست‌دقیقه‌ای را پیمود و با سرعت داخل شد و از پالاها بالا رفت. با دیدن پیمان که جلوی در خانه‌ی آن‌ها با حوله ایستاده و هق‌هق می‌کرد، متعجب شد. پیمان با دیدن او صورت اشکی‌اش را پنهان کرد و به داخل خانه‌اش رفت. ممکن بود برای یسنایش اتفاقی افتاده باشد؟ چه‌طور توانسته بود یسنا را با این حال خراب تنها بگذارد؟ قلبش ضربان گرفت؛ بی‌معطلی کلید انداخت و داخل شد و فریاد زد:

– یسنا... خانومی...؟ کجایی؟ یسنا....!

وارد آشپزخانه شد. با دیدن جسم بی‌جانی که روی زمین افتاده بود، نفسش بریده شد. یسنای نیمه‌جانش را از زمین بلند کرد و شروع به دویدن کرد. به خودش که آمد، در راه‌پله‌ها بود و می‌خواست تا خود بیمارستان بدود. انگار به کل یادش رفته بود زبده است و می‌تواند بدون دویدن همین الان یسنا را به بیمارستان برساند. پوزخندی به خود زد و بی‌معطلی در عرض یک ثانیه به بیمارستان رفت.

پیمان که با صدای کوبیده‌شدن در خانه‌ی آن دو متوجه‌ی بیهوشی یسنا شده بود، سریع لباس‌های تابه‌تایی پوشید، از خانه‌اش بیرون زد و تا سر کوچه دوید؛ اما انگار ناپدید شده بودند! در عرض چند ثانیه اثری از آن دو نبود؛ در

حالی که پیاده بودند. پیمان گیج‌شده دستی به عرق‌گیر سفیدش کشید؛ عرق‌گیری که در کنار آن شلوار شش‌جیب خاکستری و آن کفش‌های لنگه به لنگه حسابی مرکز توجه‌ی عام و خاصش کرده بود.

***

– دکتر چه اتفاقی براش افتاده؟

دکتر که زن جوانی بود، گوشی پزشکی‌اش را از گوشش بیرون کشید و با اندوه گفت:

– فعلا نمی‌تونم چیزی بگم، باید صبر کنید نتایج آزمایشش بیاد. فقط دعا کنید من حدسم اشتباه باشه و این دختر تو این سن سکته رو رد نکرده باشه.

– سکته؟ دارین اشتباه می‌کنید خانم، امکان نداره!

– امیدوارم.

نگاه پر از ترحم دکتر روی دست‌های بدون پوست و قرمز یسنا ثابت ماند. بیچاره دخترک! همسر به ظاهر مهربانش چه‌قدر خوب قدرش را می‌دانست. سری به نشانه‌ی تاسف برای مرد کلافه‌ی مقابلش تکان داد و بیرون رفت. نگاه بی‌تاب رهان روی دست‌های پر از درد دخترک زوم شده بود؛ چه بلایی سر خود آورده بود؟ به چه اجازه‌ای؟ تقصیر او بود؛ نباید دخترک را با آن حال خراب تنها می‌گذاشت، نباید!

سرش را که همچون کوهی سنگین بود، در دست گرفت و با سوز آه کشید. درد داشت. وقتی دخترک خانه‌اش این چنین بی‌حال روی تخت بیمارستان بود، آری درد داشت. دستش را روی قلبش گذاشت و سعی کرد با ماساژدادن کمی دردش را تسکین ببخشد. حتی نفس‌کشیدن در هوایی که یسنای بی‌جانش را در خود داشت سخت بود.

بغض‌کرده اخم‌هایش را در هم کشید. با تکان ظریف پلک‌های دخترک، کمی به سمت او خم شد. یسنای بی‌خبر از همه‌جا به آرامی لای چشمان خوش‌رنگش را باز کرد و به او که همچون سرباز تیرخورده‌ای دستش به قلبش بود، بی‌حال خیره شد. کمی طول کشید تا یادش بیاید چه شده و احتمالا کجاست. با یادآوری گذشته‌ی تلخش، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید؛ قطره اشکی که از مقابل چشمان تیزبین رهان نتوانست قسر رود و دست آخر اسیر دستان لرزان اما قوی رهان شد. رهان با سر انگشتانش اشک دخترک را پاک کرد و نرم گفت:

– آخه چرا به‌خاطر یه سری حرف‌های بی پایه و اساس داری این‌قدر خودت رو عذاب میدی؟

با این جمله انگار نمک بر زخم دخترک پاشید، یسنا با صدای لرزانی نالید:

– رهان... حسام راست میگه... من... من...

رهان دستش را به نشانه‌ی هیس مقابل دهان دخترک گرفت و زمزمه‌وار گفت:

– هیس... هیچی نگو. اگه بگی کم‌کم برات عادی میشه. یسنا تو گلی؛ یه گل پاک و زیبا، حق نداری به خودت توهین کنی! می‌شنوی؟ حق نداری!

یسنا پردرد چشمانش را بست. چه می‌شد اگر به جای یک تکه نجاست واقعا یک گل پاک بود؟
سنگینی زیاد قلبش خوابش را سبک کرده بود. حس می‌کرد یک وزنه‌ی دویست‌کیلویی روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار دارد؛ وزنه‌ای که با هر دم و بازدمی بالا و پایین می‌شد و نفسش را بریده بود. خوابش آن‌قدر سبک بود که بازشدن در و قدم‌های محکم رهان برای هوشیارشدنش کافی بود.
رهان بی‌حال کنار تخت نشست و با چشمان نمدار به او خیره شد. چه‌طور حرف‌های دکتر را هضم می‌کرد؟ چه‌طور باور می‌کرد یسنای نوزده‌ساله‌اش سکته‌ی خفیفی را رد کرده و از نظر روحی بیمار است؟ چه‌طور باور می‌کرد دختری که آزارش به مورچه‌های خانه هم نمی‌رسد، با دستان کوچک سفیدش کاری کرده که ساواکی‌ها هم نمی‌کردند؟
نفسش را پرصدا بیرون داد؛ حس گـ ـناه دخترک عذابش می‌داد. اوج بی‌عدالتی بود او که ثمره‌ی هـــ ـوس‌های مرد بیماردلی بود که همچون حیوان به دختری حمله‌ور شده احساس گـ ـناه کند؛ در حالی که خودش قربانی بیش نبود. اویی که هیچ خطایی انجام نداده؛ ولی سرنوشتش به گونه‌ای رقم خورده بود که نامش را بچه‌ی حرام گذاشته‌اند. نه اینکه کار نامردی مثل محمد را قبول داشته باشد، نه؛ اتفاقا او را جایز تکه‌تکه‌شدن می‌دانست؛ اما واقعا بی‌عدالتی بود که یسنا خودش را برای به دنیا آمدنش مجازات کند. آن هم یسنای بی‌گناهی که شاید بزرگ‌ترین گناهش لبخندهای ناخودآگاهی بود که دل و ایمان هر پسری را به تاراج می‌برد. یسنایی که معصومانه خوابیده بود و صورت سفیدش بیشتر از هر زمان دیگری رنگ‌پریده به نظر می‌آمد. دستش را به آرامی جلو برد و تکه‌ای از چتری بلندش را که از زیر روسری بیرون آمده بود کنار زد. دلش می‌خواست سال‌ها به او خیره شود. آرامشی را که در خیره‌شدن به یسنا داشت، با هیچ‌چیز تعویض نمی‌کرد. دخترک زیبای خانه‌اش حق نداشت این‌گونه بی‌حال همچون گوشت قربانی روی تخت بیمارستان افتاده باشد. حق نداشت! نفس عمیقی کشید تا جلوی قطره‌ی اشک سمجی را که می‌خواست پایین بـ*غلتد بگیرد. حس می‌کرد چیزی گلویش را گرفته و می‌فشارد. به سختی لب باز کرد و با صدایی که شدت بغض گرفته بود، گفت:
– یسنا... تو رو خدا تمومش کن. دیگه نمی‌تونم این عذاب لعنتی رو تحمل کنم؛ نفسم بالا نمیاد تو هوایی که تو بی‌حالی... من دیگه نمی‌تونم! مرد ماورائی تو کم آورده، دیگه نمی‌تونه... به خدا دیگه نمی‌تونه عذاب بکشه.
کلافه نگاه بی‌قرارش را از او گرفت، سرش را در دست گرفت. پس آرامش کی نوبت آن‌ها می‌شد؟ همیشه باید یسنایش از موضوعی عذاب می‌کشید و با عذاب‌کشیدنش او را شکنجه می‌داد؟ نه، دیگر اجازه نمی‌داد او عذاب بکشد؛ دیگر نمی‌گذاشت.
به اصرار زیاد رهان دخترک یک هفته‌ای مهمان بیمارستان بود تا مطمئن شوند دیگری خطری تهدیدش نمی‌کند؛ یک هفته‌ای که یسنا همچون مرده‌ها به او که با گفتن خاطرات خنده‌دار این مدتش قصد داشت خنده را بر لبش

بیاورد، خیره می‌شد و دست آخر با شنیدن جملات امیدبخش او به خواب می‌رفت. یک هفته‌ای که هر دو را عوض کرده بود؛ رهان را تبدیل به مرد بی‌قراری کرده بود که تنها امیدش برای ادامه‌دادن به این روزهای سرد زمستانی، خیره‌شدن به دخترک زیبایی بود که شب تا صبح به قلب پر از دردش نور امید می‌بخشید. امیدوار می‌شد وقتی می‌دید صورت غرق در خواب این دخترک شکست‌خورده همان صورت خوابیده‌ای است که چندین ماه قبل تهدیدش می‌کرد از زندانی‌کردن او در این خانه پشیمان می‌شود.

یسنای پر از امید برای انتقام هم تغییر کرده بود. دختری که به‌خاطر رویاهایش پدربزرگش را ترک کرده بود، حالا تنها رویایش مردن بود! چرا باید زنده می‌ماند زمانی که از همه‌چیز و همه‌کس بیزار بود؟

به کمک یکی از پرستارهای بخش لباس‌های آبی بیمارستان را با مانتوی کاهویی و شال سیاهش تعویض کرد و بی‌حال روی تختش دراز کشید؛ انگار هیچ ذوقی برای برگشتن به خانه نداشت. خانه؟ اصلا مگر خانه‌ای هم داشت؟ پوزخند تلخی روی لبش نشست. در اتاقش با شتاب باز شد و رهان لبخند به لب با حرکتی به داخل اتاق جهید. نگاه بی‌تفاوتی به سر تا پای او انداخت. چه‌طور به او می‌گفت هیولا در حالی که هیولای واقعی خودش بود؟ هیولایی که با آمدنش خوشبختی خانواده‌ی بالایی‌ها را به تاراج برده بود. هیولایی از جنس محمد، همان قاچاقچی موادی که چندسال پیش اعدام شد.

رهان با صدایی که در آن شادی موج می‌زد گفت:

– دیر که نکردم؟ راستش رفته بودم خرید، نمی‌دونی چه‌قدر سوتی دادم! خب چی کار کنم؟ از کجا باید می‌دونستم میوه‌ها رو یه دونه‌ای نمیدن! سه‌ساعت از هر کدوم جدا کردم بردم حساب کنم.

خودش به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. وقتی قیافه‌ی مردی را که پشت صندوق بود تصور می‌کرد، دلش می‌خواست زمین دهان باز کند او را ببلعد. زبده‌ای که هیچ‌گاه اشتباه نمی‌کرد، حالا مسخره‌ی کل محله شده بود.

یسنا نگاه بی‌تفاوتش را از او گرفت و به سقف پوست‌پوست‌شده‌ی اتاق بیمارستان خیره شد. رهان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– بی‌خیال، زود یادشون میره؛ آدما فراموشکارن. پاشو بریم که یه عالمه برنامه دارم.

راست می‌گفت؛ آدم‌ها فراموشکار بودند. او هم روزی فراموش می‌کرد کیست و چه‌گونه به دنیا آمده. مگر خان‌بابایش را فراموش نکرده بود؟ چشمان یشمی‌اش دوباره پر از اشک شد.

رهان اخم کرد؛ مثلا می‌خواست حال و هوای او را عوض کند، بدتر گند زده بود.

– بلند شو دیگه دختر خوب.

یسنا به آرامی از روی تخت پایین آمد و با او از بیمارستان خارج شد. همین که سوار ماشین شدند، صدای زنگ موبایل رهان بالا رفت. رهان استارت زد و بلندگوی موبایلش را روشن کرد و آن را روی داشبورد رها کرد. صدای مادر مهدیار در ماشین پیچید:

– الو آقای زبده؟

– سلام خانوم باقری، بفرمائید؟

– آقای زبده مهدیار از شنبه امتحانای ترم اولش شروع میشه. شما یک هفته‌ست که بهش سر نزدین. اگه واقعا نمی‌تونین یه فکر دیگه بکنیم.

– شرمنده‌تونم خانوم باقری، من نمی‌تونم از خونه بیام بیرون؛ فکر کنم بهتره با یکی دیگه هماهنگ کنید که بیاد خونه‌تون.

– نه! اصلا نمیشه، مهدیار تازه با روش شما تونسته نمره‌هاش رو بکشه بالا.

– شما می‌گین من چیکار کنم؟

– اگه اجازه بدین من مهدیار رو بیارم خونه‌ی شما.

– بیارینش خونه‌ی من؟

– خواهش می‌کنم اجازه بدین! فقط همون دو ساعته که شما می‌اومدین. قول میده پسرِ خوبی باشه.

– مشکلی نیست خانوم باقری، بیارینش. آدرس رو براتون می‌فرستم. فعلا خداحافظ.

یسنا بی‌تفاوت نسبت به او و مکالماتش به خیابان خیره شده بود؛ برای او که آرزو مرگ داشت چه فرقی داشت مهدیار نامی به خانه‌شان بیاید یا نه؟

رهان با لحن شوخی گفت:

– خب دیگه بچه‌مونم جور شد همسرم! دیگه چی می‌خوای؟

یسنا هاج و واج به او خیره شد و حرفی نزد. رهان با دیدن قیافه‌ی متعجبش بلندبلند خندید و گفت:

– تو بیمارستان همه فکر می‌کردن تو زنمی! نمی‌دونی چه‌قدر ترفندای مگو برای خوشبختیمون بهم یاد دادن.

چشمک بامزه‌ای به او زد و خندید. یسنا که حوصله‌ی شوخی‌های مزخرف او را نداشت، بی‌حوصله چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.

رهان در خانه را با ریموت باز کرد و ماشینش را به داخل برد. بعد از یک هفته به آپارتمانشان برگشته بودند. لبخند دلپذیری به واژه‌ی «آپارتمانشان» زد و همراه با یسنا با آسانسور به واحدشان رفت. از این به بعد ثانیه‌ای هم او را ترک نمی‌کرد؛ حتی اگر به قیمت انجام‌دادن کارهایی بود که از آن متنفر بود.

وارد خانه شدند. یسنا سرد و یخی به خانه‌ای که سردتر از همیشه بود، نگاه کرد. زمستان بود؛ اما انگار قرار نبود بخاری خانه‌شان را گرم کند. نگاه خسته‌ی دخترک روی کوهی از خریدهایی که بی‌صاحب درست وسط هال افتاده بودند، تابیده شد؛ مواد غذایی که کمِ کم ششصدهزار تومانی هزینه برده بود!

رهان که نگاه شاکی یسنا را روی وسایل هال دید، شرمسار گفت:

– شرمنده وقت نشد جابه‌جاشون کنم. صبح دکترت گفت چرا این‌قدر این دختر ضعیفه بهش غذا نمیدی؟ منم گفتم چرا خانم دکتر، هر روز براش غذا می‌خرم. اونم گفت برای همینه که این‌قدر مریضه، غذای بیرون سمه! تمام این مدت به خوردت سم دادم... از این به بعد دیگه خبری از غذای بیرون نیست! آشپز ویژه‌ی شما هر روز در خدمتتونه.

این مرد همیشه این‌قدر پرحرف بود یا اکنون پرحرف شده بود؟ مگر از او دلیل خواسته بود که همین‌طوری برای خودش حرف‌ها را دنبال هم می‌چید؟

رهان تعظیم کوتاهی کرد و با لحن بانمکی گفت:

– خب امروز چی میل دارین ارباب؟

ارباب هم شده بود. جالب بود! تا دیروز خودش نوکر کسی بود که امروز ارباب صدایش می‌زد. نه علاقه‌ای به نوکربودنش داشت، نه ذوقی برای یک‌باره ارباب‌شدنش. البته زیاد هم مهم نبود؛ رهان عادت نداشت نظر او را بپرسد. اصلا مگر مهم بود دختری مثل او چه می‌خواهد؟

– البته فکر نکن آشپزی‌کردنم رایگانه ارباب! من مرد معامله‌ام، سرم هیچ‌جوره نمی‌تونی کلاه بذاری.

یسنا بدون اینکه نگاهی به او بیندازد، تصمیم گرفت به اتاقش پناه ببرد تا از شر رهانی که این روزها بیش از اندازه پرحرف شده بود فرار کند. رهان که بی‌اشتیاقی یسنا را به خوبی درک می‌کرد، اخمی کرد و گفت:

– اگه می‌خوای من آشپزی کنم باید روزی سه‌ساعت برام حرف بزنی.

یک نگاه بی‌تفاوت همراه با پوزخند، جواب یسنا به خواسته‌ی او بود. از بی‌تفاوتی دخترک حرصش گرفت؛ همیشه همین بود. حاضر بود طرف مقابل هر روز با او دعوا کند و فحشش دهد؛ اما نسبت به او بی‌تفاوت نباشد. تلخ گفت:

– می‌دونی که وقتی حرفی بزنم پاش می‌مونم. اگه واقعا می‌خوای در آرامش زندگی کنی، باید قبول کنی.

یسنا بی‌حوصله پوفی کشید و به اتاقش رفت. بدبختانه او را می‌شناخت و می‌دانست وقتی حرفی بزند محال است زیرش زند. با اینکه اصلا حوصله‌ی صحبت‌کردن با کسی را نداشت؛ اما آن‌قدر هم برایش مهم نبود که قهر کند و بخواهد از خانه‌ی رهان بیرون بزند؛ حقیقتا خودش هم محتاج این صحبت‌کردن بود. در این یک هفته آن‌قدر با خودش حرف زده بود که داشت دیوانه می‌شد. اگر رنج‌هایش را با کس دیگر قسمت می‌کرد که مشکلی پیش نمی‌آمد، می‌آمد؟

تن خسته‌اش را مهمان تختش کرد. همان‌طور که به سقف سفید اتاقش خیره بود، به فکر فرو رفت. حق با خان‌بابا بود؛ کاش هیچ‌گاه به دنبال گذشته‌ی مزخرفش نمی‌گشت. اصلا اگر از همان ابتدا دختر حرف گوش‌کنی بود، هیچ یک از این اتفاقات نمی‌افتاد. چشمانش را بست؛ انگار هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر متوجه‌ی حماقتی که به قیمت ایستادن در روی خان‌بابایش بود می‌شد.

تازه چشمانش گرم شده بود که با صدای جیغ پسربچه‌ای از خواب پرید. با شوک به صداهای بیرون اتاق گوش سپرده بود. حتما خیالاتی شده بود!

– مامان تو رو خدا من رو با عمو زبده تنها نذار، اون من رو می‌خوره! خواهش می‌کنم نرو!

هنوز صدای نق‌زدن پسربچه قطع نشده بود که صدای شرمسار زنی آمد:

– مهدیار این حرفا چیه می‌زنی؟ خجالت بکش بچه! من از شما عذر می‌خوام آقای زبده.

– خواهش می‌کنم، زیاد مهم نیست؛ من عادت دارم به این حرفا. شما می‌تونین برید. درسش که تموم شد خبرتون می‌کنم.

– ممنون لطف می‌کنید. مهدیار جان مامان بیا یه بـ ـوسـ بده مامانی بره.

پسرک لج‌کرده گفت:

– نمی‌خوام... مامانی رو که براش مهم نیس آقای زبده می‌خواد من رو بخوره بـ ـوسـ نمی‌کنم.

– هرجور مایلی پسرم، پس من دیگه میرم. خداحافظتون آقای زبده، خواهش می‌کنم مراقب مهدیار من باشید.

– حتما، خیالتون راحت.

– خداحافظ مهدیار.

روی تختش نشست. کمی فکر کرد تا به یاد بیاورد این پسربچه این‌جا چه می‌خواهد. صدای در نشان‌دهنده‌ی رفتن آن خانم خوش‌صدا بود. آرام از روی تخت بلند شد تا سر و گوشی آب دهد. همین که در آستانه‌ی در قرار گرفت، صدای فریاد پسربچه به گوشش رسید:

– عمو زبده به خدا من همه‌ی مشقام رو خودم انجام میدم، تو رو خدا من رو نخور!

– فعلا نمی‌خورمت؛ اما اگه...

میان حرف رهان پرید و رو به آن دو که بلاتکلیف وسط هال ایستاده بودند، تلخ گفت:

– از کی آدمخوار هم شدی؟

رهان که از شنیدن صدای او حسابی ذوق‌زده شده بود، بی‌ربط گفت:

– مهدیارخان راضی شدی خاله یسنا رو بیدار کردی؟ خودت بگو آخه من با تو چی کار کنم؟ حقت نیست بخورمت؟

یسنا به مهدیار ریزنقشی که با کوله‌ای دوبرابر خودش وسط هال ایستاده بود، نگاه کرد. مهدیار که انگار واقعا باورش شده بود، با بغض لب برچید و گفت:

– خاله ببخشید نمی‌خواستم بیدارت کنم.

دلش برای معصومیت او رفت، بی‌اراده او را تنگ در آ*غـ*وش کشید. وقتی به خود آمد که مهدیار از شدت کلافگی تلاش می‌کرد از آ*غـ*وشش خارج شود و با مشت به جانش افتاده بود. بچه‌ی ترسیده را از خود جدا کرد و مهربان گفت:

– شرمنده عزیزم، احساساتی شدم.

– اشکال نداره خاله، همه من رو می‌بینن احساساتی میشن. دیگه عادت کردم!

– آهای مهدیارخان باز زبون در آوردی شما؟

مهدیار با شیطنت پشت یسنا قایم شد و با لحن لوسی رو به او گفت:

– خاله شما که عاشق من شدین، من رو از دست این عمو زبده‌ی وحشتناک نجات بدین تو رو خدا.

یسنا لبخند نادری به شیرینی این پسرک بامزه زد؛ لبخندی که یک هفته‌ی تمام آرزوی رهان شده بود.

– مگه من مردم که عمو زبده تو رو اذیت کنه؟

رهان اخمی مصلحتی کرد و با جدیتی مصنوعی گفت:

– یسناجان آقا مهدیار باید برای امتحانش آماده بشه.

یسنا همچون حامی مهربانی تاکیدوارگفت:

– آماده هم میشه، مگه نه؟

پسربچه با سادگی سرش را چندباری تکان داد و ترسیده به رهان خیره شد. رهان لبخندی زیرپوستی زد؛ این پسر می‌توانست یسنایش را از این حال خراب خارج کند. یسنایش! چه‌قدر این واژه‌ی جدید که ورد زبانش شده برایش دلپذیر بود؛ چه حسی بهتر از اینکه دخترکی که «او» را «او» کرده بود یسنایش می‌شد. پرشیطنت به یسنای بی‌حال که با لبخند بی‌جانی به مهدیار بازیگوش خیره شده بود، نگاه کرد و گفت:

– حالا که این‌قدر با هم خوبید چه‌طوره با همدیگه درس بخونید؟

– میشه خاله یسنا؟ خواهش... خواهش...

– آخه من...

– نگو نه خاله یسنا، تو رو خدا نگو نه!

کلافگی نگاه دخترک نشان می‌داد به درستی او را در عمل انجام‌شده قرار داده است. بشکنی بر زرنگی خود زد و رو به او گفت:

– خب پس جنابعالی با مهدیارخان سر و کله بزن، منم میرم ناهار درست می‌کنم.
یسنا آرام سرش را به طرفی کج کرد و اعلام رضایت نمود. با اینکه همچنان نگاه دلخور و خسته‌اش به پرزهای ریز فرش بود؛ اما همین‌قدر که راضی به سر و کله زدن با پسربچه‌ای شده بود، جای امیدواری داشت. کم‌کم آن دو شروع به با هم درس‌خواندن کردند و رهان برای پخت غذا به آشپزخانه رفت.
ماسک بزرگش را روی صورتش نهاد و از اینترنت دستور پخت کباب ماهیتابه‌ای را پیدا کرد. از گوشت بیزار بود! حتی بیشتر از حسی که نسبت به حسام داشت. فکر به اینکه دارد اجزای حیوانی را که تا چند روز پیش گرسنگی یا تشنگی را حس می‌کرده می‌خورد، دیوانه‌اش می‌کرد. تا قبل از اینکه در اینترنت بخواند که این غذا چه غذای پرانرژی و محبوبی است، انسان‌ها را به‌خاطر خوردن گوشت‌های پربو مسخره می‌کرد؛ اما از امروز همه‌چیز عوض شده بود؛ دیگر پربوبودن یا نبودن، حس خوب داشتن یا نداشتن، تنفر یا علاقه‌ی او مهم نبود، از این به بعد فقط سلامتی یسنایش مهم بود؛ فقط او!
به راحتی صدای آن دو را می‌شنید. یسنا همچون مادری که با فرزندش ریاضی تمرین می‌کند، گاهی ذوق‌زده می‌شد و با خوشحالی به او آفرین می‌گفت و گاهی هم از گیج‌بازی‌های این پسربچه‌ی بازیگوش حرصش می‌گرفت و دلش می‌خواست سرش فریاد بکشد.
با تمام‌شدن کار او درس آن‌ها هم تمام شد. عطر کباب تابه‌ای مهدیار بازیگوش را تا آشپزخانه کشاند. پسرک با دیدن عمو زبده‌ی در حال آشپزی که ماه‌ها خون به جگرش کرده بود، خنده‌اش گرفت. دیدن رهان حین آشپزی برایش غیرقابل باور بود؛ حالش شبیه آدمی بود که موجود وحشتناک کابوس‌هایش را در حال انجام کارهای زنانه دستگیر کرده! به یک‌باره زیر خنده زدنش دست خودش نبود. یسنا با شنیدن صدای خنده‌ی او خود را به آشپزخانه رساند و با چشمانی که هنوز همچون سنگ بود، به آن دو خیره شد. مهدیار با شیرین‌زبانی گفت:
– عمو چه‌قدر ماسک بهتون میاد!
رهان اخم‌هایش را در هم کشید؛ نه اینکه از تعریف این پسربچه‌ی بانمک عصبانی شده باشد، نه؛ صرفا برای اینکه او بیش از اندازه احساس راحتی نکند و هم‌چنان از او حساب ببرد. بالاخره او معلم بود و باید همواره جذبه داشت.
– می‌دونم.
صورت مهدیار از لحن بی‌مزه‌ی رهان در هم شد. یسنا نگاه بی‌تفاوتی به آن دو کرد و بی‌ربط گفت:
– لازم نبود خودت رو خسته کنی، یه چیزی می‌خوردیم.
رهان ابروهایش را بالا داد و دست به کمر گفت:
– من رهانما! مردی که هیچ‌وقت خسته نمیشه.
یسنا نگاه پرخصومتی به او که بیش از اندازه از خود مچکر به نظر می‌آمد، انداخت و رو به مهدیار گفت:

– مهدیارجان بیا کمک کن سفر رو ببریم.
چند دقیقه بیشتر طول نکشید که مهدیار سفره به دست از آشپزخانه بیرون زد. یسنا برای برداشتن بشقاب از کابینت بالای سرش روی پنجه‌هایش رفت و در همان حال رو به رهان گفت:
– اگه منم اعتماد به نفس تو رو داشتم دیگه هیچ مشکلی نداشتم.
رهان کمی خود را به او نزدیک کرد؛ آن‌قدر که از روبرو طوری به نظر می‌آمد که او را از پشت در آ*غـ*وش کشیده. دستش را بلند کرد و بشقابی را که یسنا برای برداشتنش در تکاپو بود، در حرکتی از کابینت بیرون کشید؛ بشقاب به دست در چند سانتی‌متری از گوش‌های یسنا نجواوار لب زد:
– تا وقتی من زنده‌م تو هیچ مشکلی نخواهی نداشت، هیچ مشکلی!
نجوایش آن‌قدر دلگرم‌کننده بود که چند ثانیه‌ای نفس دخترک را گرفت و قلب یخ‌زده‌اش را از شدت هیجان به تلاطم انداخت. لبخند به لب کمی از او فاصله گرفت و اجازه داد دخترک به سمت او برگرد و با چشمان یشمی پر از تردیدش در سیاهی چشمان او غرق شود. نفهمید دخترک چه چیزی در نگاه او دید که برق چشمانش خاموش شد، لحنش همچون قبل سرد و یخی شد:
– شعارای قشنگی میدی!
یسنا این را گفت و برای خارج‌شدن از آشپزخانه گارد گرفت. قبل از اینکه قدمی بردارد، مچ باریک دستانش در دست قوی رهان اسیر شد. کلافه از این تماس با نگاهی شاکی به او خیره شد. رهان تمام حس اعتمادش را در چشمانش ریخت و خیره به دو یشم نگران دخترک گفت:
– یسنا... من رو باور کن.
سکوت دخترک به او اجازه داد حس اطمینان بیشتری را از طریق چشمان جادویی‌اش به او منتقل کند. یسنا گیج به چشمان رهان خیره بود. سخت بود! به راستی باور به مردی که روزی تنها کابوس دنیایش بود، سخت بود. صدای بلند مهدیار او را از دریای سیاه چشمان رهان رهانید:
– خاله یسنا ناهار رو نمیارین؟ من گشنمه، به خدا سوختم ته کشیده.
یسنا هول‌شده نگاهش را از رهان گرفت و دستش را کشید و همراه با بشقاب‌های روی کابینت از آشپزخانه بیرون زد. لبخند شیرینی روی لب‌های رهان نقش بست. این جنگ واقعا ناعادلانه بود؛ دخترک با شخصی طرف بود که کوچک‌ترین تغییر را متوجه می‌شد، حتی اگر آن تغییر به اندازه‌ی یک اپسیلون بود. راضی از آن یک اپسیلون اعتماد همراه با دیس برنج و کباب بیرون رفت.

حدود یک ساعت بعد مادر مهدیار به دنبالش آمد و او را برد. با رفتن او یسنا هم به اتاقش رفت و طبق معمول بی‌حال روی تختش ولو شد. خانه یخی آن‌ها دوباره به وضعیت خود برگشت؛ بدون اینکه کوچک‌ترین صدایی درونش جریان داشته باشد.

رهان در حالی که به صندلی مطالعه‌اش لم داده بود و کتاب روانشناسی‌اش مقابلش باز بود، هر از چندگاهی به سراغ موبایلش می‌رفت و درباره‌ی غذاهای مختلف اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد. دلش می‌خواست همین امروز بهترین آشپز جهان شود تا همیشه برق لـ*ذ تـ* از طعم غذا را در چشمان یشمی دخترک خانه‌اش ببیند.

موبایلش شروع به زنگ‌خوردن کرد؛ علی بود. اخم‌هایش در هم شد، به او گفته بود تماس نگیرد. گفته بود چه‌قدر خطرناک است. اگر حسام درصدی می‌فهمید علی از طرف اوست، کمترین کار ممکنش کشتن او بود.

تلفن را برداشت و با داد رو به علی گفت:

– مگه نگفتم زنگ نزن؟

صدای شاد علی در گوشش پیچید:

– ای بابا کر شدم داداش! چه خبرته؟ این‌قدر دلت تنگ شده بود؟

– قطع کن، ممکنه حسام...

میان حرفش پرید و گفت:

– حسام کجا بود بابا، تو توالتم. دیگه این‌جا که نمیاد؟

– خطرناکه علی...

– بی‌خیال بابا! سخت نگیر، چیزی نمیشه. به جای این حرفا احوالم رو بپرس، می‌دونی چندوقته من رو انداختی تو دهن شیر بی‌مرام؟

– لوس نشو.

خنده‌ی مردانه‌ی علی لبخند کوتاهی روی لب‌های او می‌نشاند. کاش او هم مثل علی آن‌قدر راحت می‌توانست بی‌هیچ دلیلی از ته دل بخندد، کاش!

– ولی جدا این یارو حسامِ چه خفنیه! من به تو می‌گفتم دختربازه؛ ولی از وقتی با حسام آشنا شدم تو یه قدیسه‌ای.

– با همین کاراش من و تو رو انداخته تو دردسر؛ ببینم خبری از اون بچه نشد؟

– نه! خیلی توداره، هنوز هیچی راجع به بچه‌ش نگفته؛ ولی میگه، خیالت تخت.

– علی... میگم... می‌خوای بی‌خیالش بشیم؟

– نه‌خیر! این چه حرفیه؟ رهان‌خان نمی‌دونی بدون، من کاری رو شروع کنم تا تهش میرم.

رهان کتاب مقابلش را با کلافگی بست و با لحنی برزخی گفت:

– ولی من از تهش می‌ترسم.
علی حرف او را نشنیده گرفت و بی‌ربط پرسید:
– تو چه خبر؟ همه‌چیز مرتبه؟
چرخی به خودکار درون دستش داد و جواب داد:
– آره همه‌چیز مرتبه.
– یسنا چه‌طوره؟ رابطه‌تون بهتر شده؟
– چی بگم...
– چیزی شده؟
– دیگه روم نمیشه هی از تو سوال کنم.
– این چه حرفیه؟! رهان ما این حرفا رو داریم با هم؟
– می‌دونی علی، همه‌ش می‌ترسم یه اشتباهی کنم و بدتر گند بزنم به حال یسنا؛ البته معمولا هم همین‌کار رو می‌کنم.
– مگه حال یسنا چه‌طوره؟ اتفاقی افتاده؟
– نه، فقط یه مشکل کوچولوئه.
– پس هنوزم رابطه‌تون شکرآبه!
– نه اون‌جوری؛ فقط یه مدتیه که حالش خوب نیست. ببینم تو اگه بخوای حال و هوای یکی رو عوض کنی و بخندونیش چی کار می‌کنی؟
علی قدری فکر کرد و با لحنی که کمی نگرانی در آن موج می‌زد گفت:
– خب من اون‌قدر از این در و اون در براش میگم که خودش فراموشش میشه.
– فایده نداشت! من مرد بانمکی نیستم.
لبخند شیرینی از اعتراف ساده‌ی رهان روی لبان علی نشست. حق داشت؛ او واقعا بی‌مزه بود!
– خب اگه می‌خوای بخندونیش براش جوک بگو. فکر کنم بتونی. چندتا جوک خوب برات می‌فرستم.
– جوک؟ باشه امتحان می‌کنیم.
– من برم، دیگه این تو هوا نیست؛ الان خفه میشم. جوکا رو می‌فرستم. فعلا خدافظ.
رهان بدون گفتم کلمه‌ای تماس را قطع کرد و با فکری مشغول به چرخاندن خودکارش ادامه داد. یعنی می‌توانست به خوبی جوک تعریف کند؟ بعید بود! او با آن همه جذبه و جذابیت جوک می‌گفت؟ محال بود! از تجسم قیافه‌ی خودش در حین تعریف‌کردن جوک خنده‌اش گرفت. کمی بعد صدای آلارم پیامکش بلند شد؛ علی چند جوک واقعا

بی‌نمک فرستاده بود. مطمئنا با این کار خودش را مسخره‌ی یسنا می‌کرد. شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. باید قبل از اینکه منطقش پیروز شود، تیرش را در تاریکی می‌انداخت.

مقداری از برنج و کبابی را که از ظهر باقی مانده بود گرم کرد. به آرامی و البته بدون درزدن وارد اتاق دخترک شد. یسنا که دیگر به این طرز واردشدن عادت کرده بود، در جایش نیم‌خیز شد و با دیدن سینی در دست او گفت:

– ممنون.

رهان سینی را روی تخت کنار او گذاشت و بدون اینکه حتی بنشیند، به او خیره شد. دلش می‌خواست هر چه سریع‌تر آن خنده‌ی از ته دل را که قبلا هم به ناب‌بودنش اعتراف کرده بود، از او بگیرد. کمی این پا و آن پا مرد تا بتواند خودش را برای گفتن آن جوک مضحک آماده کند. سخت بود، واقعا سخت بود! مردی که روزی به جز سلام و والسلام حرف دیگری نمی‌زد، بخواهد شیرین‌زبانی کند و با طنازی جوکی را تعریف کند؟! یسنا غافل از حال رهان، سینی را روی پایش گذاشت تا شامش را بخورد. با گذاشتن اولین قاشق در دهانش، تازه متوجه‌ی نگاه مستقیم مرد مقابلش شد؛ هول‌شده به سرفه افتاد. رهان ترسیده چندباری محکم به پشتش زد؛ آن‌قدر محکم که دخترک یقین داشت استخوان کمرش خرد شده و کارش به بیمارستان می‌کشد. کمی که نفسش بالا آمد، رهان به همان جای قبلش برگشت و همچون طلبکاران ایستاده او را نظاره کرد. رفتارش آن‌قدر عجیب بود که دخترک طاقت نیاورد و لب باز کرد:

– چیزی شده؟

سرش را با اطمینان به معنی نفی تکان داد و بدون حرف به سینی غذای او خیره شد و در ذهنش چه‌گونگی گفتن آن جوک مسخره را تمرین می‌کرد. حقیقتا کمی استرس داشت؛ می‌ترسید نتواند مثل همیشه پیروز باشد و با غرور سینه سپر کند و بگوید من رهان زبده‌ام و از پس هر کاری برمی‌آیم.

یسنا کلافه‌شده از نگاه او بار دیگر گفت:

– نمی‌خوای بری سر درست؟

جوابش باز هم تکان سری به معنی منفی بود. عصبی پوفی کشید؛ از این کم‌صحبتی دیگر طاقتش طاق شده بود. نمی‌فهمید؛ امروز که این مردخوب بلبل‌زبان شده بود، به یک‌باره چه بلایی به سرش آمده دیگر حتی سوال‌های او را با سر جواب می‌دهد؟

لقمه‌ی دیگری در دهانش گذاشت و کلافگی‌اش را سر آن لقمه‌ی بیچاره خالی کرد. رهان که انگار قصدی برای بیرون‌رفتن یا حتی حرف‌زدن نداشت، با صورتی که مثل همیشه ماسک بی‌تفاوتی داشت به او خیره بود و برای هزارمین‌بار جوک را در ذهنش تکرار می‌کرد؛ آن‌قدر تکرارش کرده بود که حتی سلول‌های مغزش هم حالشان بد شده بود و به التماس افتاده بودند.

با تمام‌شدن غذای دخترک، آه از نهادش بلند شد؛ زمانش تمام شده بود. قلبش ضربان گرفته در دهانش می‌زد! هیچ‌گاه حتی فکرش هم نمی‌کرد روزی برای گفتن یک جوک آن‌قدر هیجان‌زده شود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خود مسلط شود. بس بود هر چه همچون بچه‌ها برای گفتن چیزی استرس داشت؛ مثلا او رهان بود! وقتی به خود آمد که دخترک برای خلاصی از نگاه خیره و آزاردهنده‌ی او سینی غذای تمام‌شده‌اش را به دست گرفته بود و می‌خواست در اتاق را باز کند و به آشپزخانه پناه ببرد. به سرعت خود را به او رساند و جلویش قد علم کرده گفت:

– صبر کن می‌خوام یه چیزی بگم.

یسنا با اشتیاق به او که بالاخره زبان باز کرده بود، خیره شد و چشم‌های منتظرش را به دهان او دوخت تا هر چه زودتر باز شود و هر دویشان را خلاص کند. رهان قدری این پا و آن پا کرد و در آخر گفت:

– برو بشین، این‌جوری راحت نیستم.

دخترک کلافه نفس پرصدایی کشید و به سمت تخت رفت و سر جای قبلی‌اش نشست. وقتی سکوت و کلافگی رهان را دید، عصبی گفت:

– خب...؟

رهان صاف ایستاد، با صدای بمش به یک‌باره گفت:

– دخترِ پست گذاشته:«دیم بلاد تنج چوده ما لمجون»

مکث کوتاهی کرد و به صورت متعجب یسنا خیره شد؛ یسنایی که با چشمان گردشده منتظر ادامه‌ی جمله‌اش بود. لبخندی نمکی گوشه‌ی لبانش نشست و ادامه داد:

– بعد یه روز همکاری با برادرای پلیس فتا و با کمک سازمان‌های اطلاعاتی موساد و سیا و با بهره‌گیری از طیف سایبری و سیستم‌های کدشکن پیشرفته فهمیدیم که خانوم گفته دلش برا ماه رمضون تنگ شده!

چند دقیقه‌ای طول کشید تا دخترک متوجه شود او با آن لحن جدی و مردانه جوکی گفته. از یادآوری صورت جدی‌اش که ادای دختر لوسی را در آورده بود، ناخودآگاه به خنده افتاد. حق هم داشت؛ رهان با آن دبدبه و کبکبه که روزی او را حیوان خانگی خانه خطاب می‌کرد، صاف مقابلش ایستاده و گفته بود: «دیم بلاد تنج چوده ما لمجون!» خنده‌اش تمامی نداشت؛ آن‌قدر خندیده بود که از چشمانش اشک سرازیر شد. رهان ذوق‌زده از این خنده‌ی طولانی گفت:

– چرا می‌خندی؟ خو دیلش بلا ما لمجون تنج چوده بوده!

خنده آرام‌شده‌ی دخترک دوباره شدت گرفت. رهان نفس آسوده‌ای کشید و با لبخند پررنگ به صورت دخترک خندان مقابلش خیره شد؛ این خنده‌ی طولانی چه‌قدر خوب بود، کاش همیشه می‌خندید، کاش! اصلا تا زمانی که

در اوج سختی‌ها لبخند روی لبان یسنایش بود، مگر چیزی هم می‌خواست؟ همین که دخترک همخانه‌اش گریه نمی‌کرد خودش دنیا دنیا ارزش داشت.

– از دست تو رهان! چه چیزایی میگی آخه.

– آخیش! بالاخره برام خندیدی.

یسنا خجالت‌زده لبخند کوتاهی زد و سرش را به زیر انداخت. این توجهات بیش از حد آخر گرفتارش می‌کرد. رهان دوباره سکوت کوتاه اتاق را شکست و گفت:

– نظرت چیه بریم بیرون یه دوری بزنیم و یه‌کم باد بخوریم؟

یسنا پرتردید به او خیره شد؛ همقدم‌شدن در شب؟ نه! برای امروز کافی بود. اگر بیشتر از این به او توجه می‌کرد، مطمئنا قلب محتاج محبتش، ترحم او را با چیز دیگری اشتباه می‌گرفت.

– خسته‌م، می‌خوام بخوابم. باشه یه وقت دیگه.

صورت رهان درهم شد؛ از اینکه کسی رویش را زمین بیندازد اصلا خوشش نمی‌آمد. تلخ از جا بلند شد و زیر لب شب به‌خیری به دخترک گفت؛ دخترکی که مطمئنا ملکه‌ی ضدحال‌زدن بود!

با غیض به اتاقش رفت و کتاب روانشناسی‌اش را دوباره باز کرد. فکرش عمیقا درگیر یسنا بود. این همه خود را برای او به آب و آتش می‌زد؛ ولی او حتی حاضر نبود به‌خاطرش نخوابد و کمی، فقط کمی با او قدم بزند. عصبی برگه‌ی کتابش را ورق زد. به درک، اصلا نیاید! او که محتاج قدم‌زدن نبود.

یسنا غلتی روی تختش خورد؛ امشب انگار خوابی در کار نبود. مگر فکر و خیال اجازه‌ی خوابیدن هم می‌داد؟ هر شب یک فکر؛ شبی نبودن خان‌بابا، شب دیگری دیرآمدن رهان، شبی هم فکر به نحسی پاقدمش برای مادرش و امشب... امشب چهره‌ی گرفته‌ی رهان بود که خواب را از چشمانش ربوده بود. کلافه در جایش نشست. چهره‌ی در هم رهان مقابل چشمانش نقش بست. همان چهره‌ی گرفته و مسکوت که در نگاه شاکی‌اش حرف‌های زیادی نهفته شده بود. چهره‌ای که پس از شنیدن «نه» در هم شده بود و آن لبخند زیبا به طعم چال‌های گونه را بلعیده بود.

امشب رهانی خواب را از چشمانش ربوده بود که تا چندساعت پیش با گفتن جوک تصمیم داشت او را بخنداند؛ رهانی که در طول یک هفته تبدیل به حامی شده بود تا تکه‌های خردشده‌اش را از روی زمین جمع کند و او را دوباره تبدیل به یسنایش کند. دلش برای غم نگاه رهان گرفت. نباید به او نه می‌گفت. نباید آن‌قدر خودخواه می‌بود. رهانی که حالا تنها منجی‌اش برای بیرون‌رفتن از برکه‌ی پر از لجن و کثافت گذشته شده بود، حقش دلخوری و تلخی نبود. از جا بلند شد. به درک اگر قلبش دچار سوتفاهم می‌شد و به این ترحم‌ها دل می‌بست، به درک! نباید رهان را ناراحت می‌کرد؛ رهانی که حالا تنها مردی بود که می‌شناخت.

مانتوی مشکی و شالی آبی به تن کرد و آرام به سراغ رهان رفت. پچ‌پچ‌های داخل اتاق نشان می‌داد که او در حال درس‌خواندن است. در را چند باری زد و آرام داخل خزید. رهان شاکی نگاهش را از کتاب و ورقه‌ی خلاصه‌نویسی‌اش گرفت و به او دوخت. چهره‌ی در هم و پر از گله‌اش او مصمم‌تر کرد.

– راستش من خوابم نمی‌بره؛ اگه هنوز حوصله‌م رو داری بریم یه دوری بزنیم.

به ثانیه‌ای نکشید که اخم‌های در هم رهان باز شد با لبخندی محونشدنی که حال خوش درونش را به خوبی نمایان می‌کرد، گفت:

– معلومه که دارم، بزن بریم.

یسنا از شوق او ذوق‌زده شد و از آستانه‌ی در اتاق او بیرون آمد. رهان بدون اینکه تیشرت مشکی یا حتی شلوار راحتی‌اش را عوض کند، از اتاق بیرون رفت. وقت لباس عوض‌کردن نداشت؛ دخترکی که در عرض یک ساعت تصمیمش را عوض کرده بود، زیاد قابل اطمینان نبود.

یسنا نگاه متعجبی به سر تا پای او کرد و در نهایت شانه‌ای بالا انداخت؛ مهمانی که نمی‌خواستند بروند، یک قدم‌زدن ساده هم لباس خاصی نمی‌خواست. رهان با لودگی گفت:

– بریم تا دیم بلا ما لمجون تنج نچوده!

صدای خنده‌ی یسنا دوباره بلند شد. آن‌قدر جدی با آن صدای بم و مردانه این جمله را می‌گفت که اگر هزار بار دیگر هم می‌گفت، هر بار دل دخترک ضعف می‌رفت. رهان سرخوش از خنده‌ی او در خانه رو باز کرد و دوباره همچون بچه‌ی تازه زبان بازکرده و ذوق‌زده‌ای گفت:

– بدجور دیم بلا ما لمجون تنج چوده.

یسنا همان‌طور که در خانه را می‌بست، بلندبلند خندید؛ طوری که انگار بار اولش بود این جمله را می‌شنید.

رهان دوباره گفت:

– هعی دیم کیلی تنج چده! کیلی...

این بار دیگر قهقهه‌ی یسنا بالا رفت، به زور از لای دندان‌هایش غرید:

– تو رو خدا دیگه نگو! دلم درد گرفت.

– آخه...

یسنا با جیغ میان حرف او پرید و گفت:

– تو رو خدا دیگه نمی‌تونم، دلم ترکید!

صدای خنده‌ی مردانه رهان هم بالا رفت. دخترک آن‌چنان با عجز خواهش می‌کرد که دیگر این جمله را نگوید انگار جمله‌ی تهدیدآمیزی است! با صدای خنده‌های آن دو پیمان با آن روسری سفت بسته‌شده بر سرش که

هیچ‌گاه تاثیر زیادی برای رهایی از سردردهای عصبی‌اش نداشت، از خانه بیرون آمد. گنگ به آن دو که به نظر بیش از اندازه سرحال بودند نگاه کرد. پس بالاخره بعد از یک هفته ناپدیدی پیدا شده بودند. نگاهی به سرتا پای یسنا انداخت؛ به نظر مشکل خاصی نداشت، فقط چشمانش... چشمانش بیش از اندازه غمگین بود. چرا؟ اتفاقی افتاده بود؟ دلش به شور افتاد. نکند...

رهان چشم‌غره‌ای به نگاه خیره‌ی او زد و رو به یسنا با صدای بلند گفت:

– بریم!

یسنا بدون اینکه نگاه دیگری به پیمان بیندازد، به دنبال او از پله‌ها سرازیر شد و پیمان را با کوهی از سوالات تنها گذاشت.

باد خنک اوایل زمستان او را سر حال آورد. دومین زمستانی بود که در تهران سپری می‌کرد. یادش به‌خیر! پارسال چه‌قدر از اینکه به تهران آمده ذوق‌زده بود؛ چه‌قدر کاموا خریده بود تا برای خودش لباس و شالگردن ببافد. همراه با رهان به آرامی حرکت کرد. ساعت حدود دوازده بود و خانه‌ها غرق در خاموشی و سکوت بودند؛ انگار نگهبان شب به کوچه‌های شهر رنگ سیاهی و خاموشی پاشیده بود و همه را با خود به دنیای زیبای خواب برده بود. تنها صدایی که گاهی شنیده می‌شد، ردشدن پرسرعت ماشینی از کنارشان بود. رهان در سکوت دستانش را در جیب شلوار خانگی مشکی‌اش کرده بود و به روبرو خیره بود. قدم‌زدن در زیر نور چراغ‌های خیابان هم حالی برای خودش داشت! تا به حال چنین حالی را تجربه نکرده بود. حال که فکرش را می‌کرد، می‌دید در این مدت کوتاه همراه با یسنا چیزهایی را تجربه کرده که در طول این سی‌سال زندگی در خارج از جزیره تجربه نکرده؛ خرید، مهربانی به آدم‌ها، کارکردن برای به دست‌آوردن حقوق، نگرانی کسی برایش.

لبخند شیرینی روی لب‌هایش نشست. این هشت‌ماه با تمام تلخی‌هایش چه‌قدر شیرین بود! نگاه کوتاهی به یسنای ساکت انداخت. حس خوش دخترک خوشی‌اش را دوچندان کرد. نفس عمیقی کشید و حس نابش را به سراسر وجودش فرستاد و گفت:

– چه‌قدر هوا خوبه!

یسنا نیم‌نگاهی به او انداخت و با گفتن اوهوم کوتاهی حرفش را تایید کرد.

– خب شروع کن.

یسنا هول‌شده نگاه یشمی‌اش را از کفش‌های اسپرتشان گرفت و به او نگریست، با صدایی پر از تعجب پرسید:

– چی رو؟!

رهان با لحنی پر از شیطنت گفت:

– باید سه‌ساعت برام حرف بزنی. یادت که نرفته غذایی که خوردی مجانی نبود؟

– حرف بزنم؟ چی بگم؟
– هرچی که دوست داری.
– آخه...
– آخه ماخه نداریم دیگه! جر نزن.
از سماجت او لبخندی بر لب‌های صورتی‌رنگ دخترک نشست. سرش را دوباره پایین انداخت. نمی‌دانست چه بگوید؛ آن‌قدر حرف‌های ناگفته داشت که نمی‌دانست از کدام بگوید. چشمانش را بست، تصمیم گرفت هر چه به ذهنش می‌رسد بگوید؛ باربط یا بی‌ربط، تلخ یا شیرین، از گذشته یا حال.
– سخته... خیلی سخته! یه روزه خـ*یانـتکار شدم، یه روزه یتیم شدم، حالا هم یه روزه بچه‌ی حروم! هیچ‌وقت... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روزی تو... تویی که هیولا صداش می‌کردم بشی تنها کسی که می‌تونم براش از دردام بگم. می‌دونی حس می‌کنم زندگیم روی دور تنده. انگار یهویی باید تقاص هیجده‌سال به خوبی و خوشی خونه‌ی خان‌بابا خوردن و خوابیدن رو بدم. یهویی خودم تبدیل بشم به هیولایی که زندگی پرینازنامی رو ازش گرفته... بشم یه قاتل! قاتل مادرم؛ قاتلی که حتی لیاقت حرف‌زدن با تو رو هم نداره. قاتلی که...
صدای فریاد رهان بقیه‌ی حرف‌هایش را در نطفه خفه کرد و سکوت کوچه را شکست. این فریاد دست خودش نبود؛ حرف‌های دخترک بیش از اندازه ناعادلانه بود.
– بس کن یسنا! به چه اجازه‌ای داری به خودت توهین می‌کنی هان؟
یسنا با بغض چشمان نمدارش را به سیاهی چشمان او دوخت؛ چه‌قدر تلخ بود، درست مثل یک بادام تلخ! حتی رهان هم نمی‌توانست دقیقه‌ای تحملش کند. دلش گرفت. لبش را در دهانش برد شروع به کندن پوستش کرد. رهان عصبی دستی لای موهایش کشید. مشکل این‌جا بود که امیددادن بلد نبود. خب آخر هیچ‌گاه لازمش نبود که بخواهد یاد بگیرد؛ همیشه کارهایش را با اخم و زور پیش می‌برد و همین باعث شده بود چیزی از امیددادن و حرف‌های زیبا زدن نداند. نفس عمیقی کشید و سعی کرد واژه‌های مناسبی را در ذهنش بچیند:
– یسنا خب گوش کن ببین من چی میگم؛ چون فقط یک‌بار میگم! تو... بهترین دختری هستی که توی دنیای آدم‌ها دیدم. حق نداری به‌خاطر اتفاقایی که مقصرش نیستی خودت رو عذاب بدی. می‌دونی به نظر من تو به دنیا اومدی که من...
نفسش را کلافه بیرون داد. به راستی که حرف‌زدن حتی از غذا درست‌کردن هم سخت‌تر بود! نگاه کوتاهی به چشمان لبالب از اشک دخترک انداخت و ادامه داد:
– همه‌چیز درست میشه. به من اعتماد کن.

***

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است
www.negahdl.com

***

دیدن پرتوی کم‌نور امید در چشمان دخترک کافی بود تا نفس آسوده‌ای بکشد و با دل و جان منتظر بقیه‌ی صحبت‌های او شود. آن شب اولین شبی بود که ساعت‌ها در کوچه‌های تهران حرف‌هایی زدند که جرأت اعتراف به بعضی‌هایشان را حتی برای خود هم نداشتند؛ حرف‌هایی از جنس تنهایی، ترس، امید و گاهی هم... گاهی هم عشق!

ده روزی به همین منوال گذشت. صبح‌هایشان با سرو کله زدن با مهدیار شب می‌شد و شب‌هایشان با درددل‌کردن با هم تا صبح. هر دو از تغییر روند زندگیشان راضی بودند. مگر چیزی بهتر از این آرامش هم در این دنیا وجود داشت؟

***

دخترک کاموای دیگری از پلاستیک برداشت و شروع به ادامه‌ی بافتنش کرد. چه‌قدر زود یک‌سال از خریدن این کاموای یشمی‌رنگ گذشته بود. یادش به‌خیر؛ پارسال چه‌قدر برای خریدن این کاموا خیابان‌های تهران را زیر و رو کرده بود. دلش می‌خواست شال‌گردنی درست به رنگ یشم چشمانش برای خود ببافت. شال‌گردنی که حال برای قدرانی از رهان تصمیم به بافتنش گرفته بود و چه خوب که به کمک این کاموای یشمی‌رنگ، رنگ چشمانش را تا ابد به او یادآوری می‌کرد. صدای کل‌کل‌کردن‌های رهان و مهدیار لبخند کوتاهی را مهمان لبانش کرد. طبق گفته‌ی مادر مهدیار امروز آخرین روزی بود که او به این‌جا می‌آمد. دلش برای شیطنت‌های گاه و بی‌گاه این وروجک حسابی تنگ می‌شد.

– عمو زبده... مورد ۲۵۰۱ئه، می‌تونم برم؟

– چی میگی بچه؟ ۲۵۰۱ چیه دیگه؟! بشین ببینم، هنوز یک فصل از علومت تموم نشده.

– عمو چه‌قدر فراموشکاری! همین دو دقیقه پیش تو گوشت ۲۵۰۱ رو رمزگشایی کردم، یادت رفت؟

– بچه این‌قدر حرفای بیخودی نزن و جواب سوال رو بده.

– نمی‌تونم! به خدا داره می‌ریزه.

– چی؟! نکنه...؟

مهدیار با جیغ از جا بلند شد و همان‌طور که به سمت در دستشویی می‌رفت گفت:

– من رفتم.

رهان با حرص به لوس‌بازی‌های این پسرک بی‌مزه خیره شده بود. چه می‌شد از ابتدا مثل بچه‌ی آدم به دستشویی می‌رفت؟ حتما باید لوس‌بازی در می‌آورد؟ یسنا نیم‌نگاهی به صورت برافروخته از خشم رهان انداخت و با خنده گفت:

– سخت نگیر، بچه‌ست دیگه.

رهان با حرص کتاب علوم مهدیار را بر زمین کوفت و پُرغیض گفت:

– این بچه نیست، هیولاست! اگه شما با پشتیبانی‌های بیخودی باعث نمی‌شدی ترسش از من بریزه الان این مشکلات رو نداشتیم با هم.

– چه مشکلی؟ این بچه که هر روز درسش رو می‌خونه. کاری بهت نداره که.

رهان عصبی سری تکان داد و بلند گفت:

– آهای آقا مهدیار خوابت نبره تو توالت! زود بیا بیرون.

یسنا زیرزیرکی به حرص‌خوردن‌های او که درست شبیه حرص‌خوردن یک پیرزن غرغرو بود، خندید و با میل و کاموایش مشغول شد. رهان دستی لای موهایش مشکی‌اش کشید؛ نگاه پر از غضبش به شال‌گردن نیمه‌کاره‌ی درون دستان یسنا افتاد و به تلخی گفت:

– ای بابا تو که باز سرت رو کردی تو این کاموابازیت.

یسنا لبخندی زد و مهربان پاسخ داد:

– آره، مگه چیه؟

رهان با عصبانیت سرش را برگرداند و گفت:

– هیچی.

بعد هم دوباره پرغیض اسم مهدیار را صدا زد. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که دوباره سرش را به سمت یسنا برگرداند و بی‌مقدمه حرف دلش را زد:

– حالا این رو داری برای کی می‌بافی که این‌قدر براش ذوق داری؟

یسنا موزیگرانه خندید و پررمز گفت:

– برای یه آشنا.

رهان چشمان را ریز کرد و همچون بازجویان پرسید:

– اون آشنا که پیمان نیست؟

یسنا متینانه خندید و با سر جواب منفی داد. حرص‌دادن رهان هم عالمی داشت!

رهان عصبی شانه‌ای بالا انداخت و دوباره سرش را به سمت مخالف برگرداند. چند دقیقه‌ای گذشت تا بالاخره مهدیار از کف‌بازی در دستشویی خسته شد و بیرون آمد. فس‌فس‌کردن‌هایش باعث شد درس‌خواندنش تا ساعت هشت شب طول بکشد و دست آخر با زور و تهدید یک دور مباحث امتحان را بخواند و پس از حدود پنج‌ساعت حرص‌دادن رهان بالاخره با مادرش به خانه برگردد؛ بماند که یسنا دم رفتنش از ترس دلتنگی ندیدنش آن‌قدر او را در آ*غـ*وش چلانده بود که اشکش در آمد.

طبق قرار هر شب راس ساعت دوازده یسنا آماده دم در اتاق رهان بود. کمتر از یک دقیقه بعد رهان همراه با کتاب تست قرابت معنایی‌اش از اتاق بیرون زد و با لبخند «بزن بریمی» گفت و راه افتاد.

با هم به پارک نزدیک آپارتمانشان رفتند و روی یکی از نیمکت‌های سبزرنگش نشستند. پارک تقریبا خالی بود. آخر چه کسی جز آن دو در شب‌های سرد زمستانی به پارک می‌رفت و شب‌نشینی می‌کرد؟

رهان تقریبا روی نیمکت ولو شده بود بود و بلندبلند و با لحن کشدار و بامزه‌ای سوالات کتابش را می‌خواند:

– مفهوم «گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق/ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم» با کدام بیت یکسان است؟

یک) گر دگری را شکیب، هست ز دیدار دوست/ من نتوانم گرفت، بر سر آتش قرار

دو) ما سپر انداختیم، گردن تسلیم پیش/گر بکشی حاکمی، ور بدهی زینهار.

سه) این همه بار احتمال، می‌کنم و می‌روم/اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار.

چهار) سعدی اگر داغ عشق، در تو موثر شود/فخر بود بنده را، داغ خداوندگار

گزینه‌ی سه! اونی که می‌خواد یار رو ببینه تا دلش وا بشه؛ ولی بدتر میشه، آدم نیست شتره! و تنها گزینه‌ای که به شتر اشاره کرده گزینه‌ی سه هستش.

یسنا نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:

– داری شوخی می‌کنی یا جدا فکر می‌کنی جواب گزینه‌ی سه‌ست؟

– شوخیم کجا بود! وجدانا مفهموم شعرا رو نمی‌گیرم. اصلا چیه شعر؟ شما معمولیا هم حوصله دارینا، خب مثل آدم حرفتون رو بگین برا چی می‌پیچونینش؟

یسنا سری به نشانه‌ی تاسف برای او تکان داد و گفت:

– نه انگار جدی جدی داری شکل پیرزنای غرغرو میشی!

– حق ندارم؟ هفت‌ماه دیگه کنکوره من هنوز تو قرابت موندم.

– نکنه استرس داری؟ عمو زبده و استرس؟

رهان جدی پاسخ داد:

– استرس که نه؛ ولی...

– ولی چی؟
نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:
– یسنا... اگه من نتونستم مثل تو دانشگاه قبول بشم تو طبق قرارداد ولم می‌کنی نه؟
یسنا لبخندی به استرس او زد؛ پس ترک‌کردنش برایش مهم شده بود. با شیطنت شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:
– نمی‌دونم. باید ببینم اون لحظه چه تصمیمی می‌گیرم.
اخم‌های رهان در هم شد؛ یعنی چه آن لحظه تصمیم می‌گیرم؟ چه‌طور می‌توانست او را ترک کند؟ صدایش کمی بالا رفت:
– یعنی چی؟ فکرکردن نداره که، تو حق نداری من رو ترک کنی!
یسنا متینانه خندید و به چشم‌های پر از حرص او خیره شد، رهان نگاهی چپکی به او کرد و دستش را تهدیدوار جلویش تکان داد و گفت:
– فهمیدی یا نه ضعیفه؟
صدای خنده‌ی بلند دخترک پارک را پر کرد. چه‌قدر ساده می‌شد این دخترک معصوم را خنداند؛ درست مثل کودکان.
– خودت چی؟ تو حاضری من رو ترک کنی؟
رهان صاف به چشمان یشمی او خیره شد و با اطمینان نجوا کرد:
– هرگز! تا وقتی که زنده‌م همیشه‌ی همیشه پیشتم؛ درست کنارت.
لبخند دلپذیر دخترک لبخند شیرینی روی لبانش نشاند؛ حال خوش این لبخند از ته دل را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد.
«بعضی‌ها» مُهره‌ی مار نه مُهر تایید نگاه خدا را دارند؛ لبخند که می‌زنند، نگاهت که می‌کنند؛ دلت می‌خواهد تا ابد کنارت باشند. (نازی بانو)»
کمی که گذشت، دوباره صدای بلندبلند شعرخواندنش پارک را پر کرد. با لحنی شبیه به شعرا گفت:
– مضمون عبارت «هر چه عاشق در رازداری بکوشد، باز نگاه دو دیده‌اش از سر ضمیر خود خبر می‌دهد» با کدام بیت تناسب بیشتری دارد؟
یک) تو را صبا و مرا آب دیده شد غمار/وگرنه عاشق و معشوق رازدانند.
دو) گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق/غمار بود اشک و عیان کرد راز من.
سه) اشک غمار ار سرخ برآمد چه عجب؟ /خجل از کرده‌ی خود پرده‌دری نیست که نیست.
چهار) مستوری و عاشقی به هم ناید راست/گر پرده نخواهی که درد دیده بدوزد.

یا خدا! خیلی سخت شد.

***

خسته به شال‌گردنی که پس از یک هفته بافتن بالاخره تمام شده بود، خیره شد. حتما رهان خیلی خوشحال می‌شد، نه؟ بالاخره ثمره‌ی ساعت‌ها نشستنش را می‌خواست به او تقدیم کند. شال‌گردنی که هربار با دیدنش حسابی به صاحبش ناسزا می‌گفت و به زور او را از دسترسش خارج می‌کرد تا کمی، فقط کمی توجه دخترک را از آن خود کند. خسته روی فرش هال دراز کشید. اصلا نفهمید کی و چه‌طور خوابش برد. ساعت حدود شش صبح بود که در اتاقش از خواب بیدار شد. گنگ به اطراف نگاه کرد. با دیدن شال‌گردن کامل‌شده درست کنار تختش لبخند شادی روی صورتش نشست. شال‌گردن به دست از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت.

رهان با اخم‌های در هم در حال درست‌کردن املت بود.

– سلام، صبح به‌خیر.

نگاه گذرایی به او و شال‌گردن نحس درون دستانش کرد و تلخ جواب داد:

– علیک.

یسنا به او نزدیک شد و درست کنارش به کابینت تکیه داد و گفت:

– شرمنده دیشب یهو خوابم برد، نشد با هم بریم بیرون.

از یادآوری بی‌محلی دیشب دستش مشت شد. دخترک دیشب بی‌توجه‌ایش را به او کامل کرده بود. چه‌طور... چه‌طور دلش آمده بود در خانه خوابیدن را به قدم‌زدن با او ترجیح دهد؟ مقصر اصلی این شال‌گردن یشمی‌رنگ بود، نه؟ آن بود که تمام وقت و توجه‌ی دخترک را به خود معطوف کرده بود.

– بیرون‌رفتن ما که مهم نی! مهم اون شخصیه که شال‌گردنش رو کامل کردی.

یسنا پرشیطنت چرخی به گردنش داد و گفت:

– آره، خب یه جورایی تقصیر اون فرد شد؛ به‌خاطر شال‌گردن اون من خسته شدم و خوابم برد.

چه راحت بی‌اعتنایی‌اش را اعتراف می‌کرد! از شدت عصبانیت دندان‌هایش را روی هم سابید و در همان حال زیر گاز را خاموش کرد. حال که دخترک به این سادگی به بی‌اعتنایی‌اش اعتراف می‌کرد، او هم باید اعتراف می‌کرد که مدتی زیادی است که بسیار حسود شده. حسود شده است و به صاحب خوشبخت آن شال‌گردن که با دستان ظریف و کوچک یسنایش بافته شده حسادت می‌کند. نگاه پرحسرتی به شال‌گردن در دست دخترک انداخت و قابلمه‌ی املت را درون سینی گذاشت. آن را به دخترک داد و آرام گفت:

– بگیر بخور، دیشب شام نخوردی یهو پس میفتی.

یسنا لبخند دلپذیری به توجه‌ی او زد و گفت:

– ممنون.
رهان بار آخر زیرچشمی نگاهی به شال‌گردن خوش‌رنگ انداخت؛ چه‌قدر هم زیبا شده بود! خوش به حال صاحبش.
با دستان مشت‌شده قدمی به سمت خروجی آشپزخانه برداشت.
صدای یسنا متوقفش کرد:
– صبر کن، می‌خوام شال‌گردن رو به صاحبش بدم.
نگاهی برزخی به او انداخت و گفت:
– خب برو بده بهش، من برای چی بمونم حرص بخورم.
یسنا با گفتن باشه‌ای سینی املت را روی کابینت رها کرد و به سمت آستانه‌ی در رفت.
خون خونش را می‌خورد؛ اما دم نمی‌زد. دخترک چه‌طور به خود اجازه داده بود برای آن پیمان عوضی شال‌گردن ببافد؟ حس می‌کردم از سرش حرارت بیرون می‌آید؛ درست مثل کوره‌ی نان‌پزی.
اسم حسش هر چه بود، قطعا افتضاح‌ترین حس جهان بود. یسنا مقابلش ایستاد، لبخند بدجنسی به صورت برافروخته از خشم او زد. چشمان به خون نشسته‌اش گواه این را می‌داد که اگر یک قدم، فقط یک قدم دیگر به سمت در خروجی بردارد کارش تمام است!
شال‌گردن را در دستانش فشرد و با کمی من‌من‌کردن گفت:
– شخصی لایق زحمتایی که برای این شال‌گردن کشیدم هستش که دو هفته‌ی تمام نذاشته آب توی دلم تکون بخوره و رسم پرستاری از بیمار رو بهتر از هرکس دیگه‌ای برام به جا آورده. امیدوارم این هدیه‌ی هرچند ناقابل رو قابل بدونی و ازم قبولش کنی.
چشمان پر از خشم پسرک هر لحظه بیشتر ستاره‌باران می‌شد. باورکردنش سخت بود؛ یعنی این شال‌گردن زیبا که این همه وقت دخترک را گرفته تا گره به گره‌اش را با آن دستان ظریف و نرمش ببافد، از آنِ او بود؟ اویی که تا به حال کسی را نداشت که برای گره به گره‌ی هدیه‌ای که می‌خواهد به او دهد چنین زحمتی بکشد. کم‌کم لب‌هایش به لبخند باز شدند؛ یک لبخند عمیق و شیرین. حس محبت دخترک زیر پوستش همچون حس پرنده‌ای که پس از بارها افتادن بالاخره پرواز را آموخته، قلبش را به تپش انداخت. محبت... تا چندوقت پیش این واژه چه‌قدر برایش غریب بود؛ اما اکنون...
دستش را دراز کرد و شال‌گردن را از دخترک گرفت. عجب رنگی داشت؛ درست همرنگ دو یشم شگفت‌انگیز او که از همان روزهای اول قلب سنگی‌اش را ترسانده بود. با لحنی که شادی در آن موج می‌زد گفت:
– باورم نمیشه این برای من باشه! یعنی تو تمام این زحمتا رو به‌خاطر من به جون خریدی؟
یسنا لبخند دلپذیری زد و پاسخ داد:

– زحمت چی؟ کاری نکردم که.
سری با ذوق تکان داد و گفت:
– اون‌قدر خوشحالم که نمی‌دونم باید چی بگم.
اصلا چه باید می‌گفت؟! لحظات خوشش همچون به واقعیت تبدیل‌شدن یک رویا بود؛ رویایی گرم و ناب.
– حالا دیگه اون کسی رو که یه هفته‌ی تمام بهش بد و بیراه می‌گفتی می‌شناسی.
با دلی خوش خندید و گفت:
– ای نامرد! می‌دیدم هر دفعه من یه چیزی میگم زیرزیرکی ریسه میری.
یسنا خانوم‌وار دستانش را در روی شکمش در هم قلاب کرد و گفت:
– خداییش خیلی جالب بود!
– بدجنس.
– تو خودت به خودت بد و بیراه می‌گفتی؛ بعد من بدجنسم؟
رهان سکوت کرد. به یک‌باره به چشمان یشمی‌رنگ او خیره شد؛ انگار دوباره آن حس بدی را که با دیدن این شال‌گردن که یقین داشت از آن پیمان است، یادش آمده بود. غرق در چشمان به رنگ شال‌گردنش گفت:
– ممنونتم یسنا... خیلی زیاد.
«قنج می‌رود دلم
از کشیده‌شدن لب‌هایت وقتی که می‌خندی.
قنج می‌رود دلم
از به هم ریختن موهایت وقتی بی‌تابی.
قنج می‌رود دلم
وقتی چشم‌های نگرانت را دوخته‌ای...
قنج می‌رود دلم
از این همه گرما که در دست‌هایت داری
قنج می‌رود دلم
از اینکه هستی و می‌مانی
قنج هم دارد چون تویی که در چشمانم زیبایی.»
***

نگاهی به ساعت دیواری انداخت؛ ساعت یک بود و هنوز خبری از رهان نبود. صبح پس از گرفتن شال‌گردن با عجله بیرون زده بود و هنوز برنگشته بود. کم‌کم داشت نگران می‌شد. تا الان خیال می‌کرد حتما برای خریدن هدیه‌ای برای او این‌چنین با عجله از خانه بیرون رفته؛ ولی یک خرید ساده که این همه وقت نمی‌برد.
سراسیمه موبایلش را برداشت و از درون لیست مخاطبین اسم تنها مخاطبش را لمس کرد. تماس با «برمودایی» برقرار شد. هنوز بیشتر یک بوق نخورده بود که تماس از جانب رهان رد شد.
اخم‌هایش در هم رفت؛ این دیگر چه کاری بود؟ چرا تماسش را قطع کرد؟ بار دیگر تماس گرفت. این‌بار هم مانند بار قبل به دومین بوق نرسیده قطع شد. از جا بلند شد و با استرس ایستاد. نمی‌دانست چه کند. همین که تماسش را قطع می‌کرد؛ یعنی حالش خوب بود، نه؟ کاش می‌پرسید کجا می‌رود و همچون بچه‌ها حدس نمی‌زد برای خریدکردن بیرون رفته.
سردرگم در خانه قدم می‌زد که موبایلش شروع به زنگ‌خوردن کرد؛ رهان بود. بی‌معطلی تماس را برقرار کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:
– معلومه کجایی؟ چرا تلفنام رو رد می‌کنی؟
به زور صدای پچ‌پچگونه‌ی رهان را از آن طرف خط شنید:
– یسنا... من تو پشت بومم. اومده بودم درس بخونم که... یه دقیقه بیا بالا.
با لحن ترسیده‌ای گفت:
– پشت بوم؟ چیزی شده؟
به جز صدای بوق‌های پشت سر هم که فایده‌ای جز برهم‌ریختن اعصاب ملت نداشتند، چیزی نشنید. افکار وحشتناکی به سرش هجوم آورد؛ ممکن بود بلایی سرش آمده باشد؟ بی‌معطلی مانتو و شالی به تن کرد و بالا رفت. پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت؛ آن‌قدر هول بود که وقتی برای منتظر آسانسور ماندن نداشت. در پشت بام را سراسیمه باز کرد. سیاهی مطلق آن‌جا تنش را لرزاند. ترسیده چشم چرخاند تا بلکه او را بیابد؛ اما دریغ از دیدن چیزی. قدمی جلو آمد. باد سرد زمستانی لرزه بر اندامش انداخت و نپوشیدن پالتو را یادآور شد. زبانش که از شدت استرس به سقش چسبیده بود، وضعیتش را اسف‌بارتر کرده بود. به سختی و پُراسترس با صدای لرزان گفت:
– رهان... رهان کجایی؟
هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. ترسیده دوباره صدا زد:
– رهان...
قدم کوچک دیگری برداشت. احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است روی زمین پس بیفتد و در جا تمام کند. صدای موزیک ملایمی سکوت عجیب پشت بام را شکست. با تعجب به روبرویش که صدای موزیک می‌آمد نگاه کرد.

رهان چراغ موبایلش را روشن کرد و روی صورت خود انداخت. با حیرت به او خیره شد. متوجه‌ی کارهایش نمی‌شد! چه خبر بود؟ کمتر از سی‌ثانیه بعد همراه با موزیکی که از موبایلش پخش می‌شد، با صدای مردانه و بکرش شروع به خواندن کرد:

– شال‌گردن برام می‌بافی، تو اتاقی که سخت دلگیره
تو اتاقی که اسمتو میگم، شیشه‌هاشو بخار می‌گیره
تَنِ من توی ظهرِ تابستون، با شبِ قطب توی یک مرزه
وقتی چیزی برام می‌بافی، بدنم بی‌دلیل می‌لرزه
شال‌گردن برام می‌بافی، که پیاده برم تو سرما باز
جایِ این شال‌گردنا یک بار، دستتو دورِ گردنم بنداز
شال‌گردن برام می‌بافی، که پیاده برم تو سرما باز
جای این شال‌گردنا یک بار، دستتو دورِ گردنم بنداز

حالا نوبت او بود که هر لحظه چشمانش بیشتر ستاره‌باران شود. پر از لـ*ذ تـ* سر و پا گوش شده بود. قلب بی‌پناهش همراه با ریتم موزیک بر سینه‌اش کوبیده می‌شد. شنیدن صدای پسری که بر خلاف شاهزادی داستان‌ها نواختن بلد نبود؛ اما برای خوشحال‌کردن او که روزهایی برزخی پشت سر گذاشته، از صبح برای دقیقه‌ای آوازخواندن تمرین کرده بود. حالی داشت که در هیچ‌کدام از موزیک‌های پیمان به اصطلاح خواننده نبود. صدای بم و مردانه‌اش آن‌قدر به جانش نشست که تمامی سلول‌های بدنش را با خود همراه کرده بود. با لبخند به او که منتظر رسیدن زمان خواندن بود خیره شد. رهان چشمکی به او زد و پُراحساس خواند:

– وقتی سرما تویِ تنم میره، وقتی برفه تمام اطرافم
نمی‌دونی چه‌قدر دلم می‌خواد، هرچی که بافتی رو بشکافم
چند شبه دیگه آخرِ تیره، برف می‌باره تو اتاق آروم
سردمه مثل بید می‌لرزم، تازه چی بافتی برام خانم
شال‌گردن برام می‌بافی، که پیاده برم تو سرما باز
جایِ این شال‌گردنا یک بار، دستتو دورِ گردنم بنداز
شال‌گردن برام می‌بافی، که پیاده برم تو سرما باز
جای این شال گردنا یک بار، دستتو دورِ گردنم بنداز
(شال‌گردن– مهدی یراحی)

با پایان یافتن آهنگ، دخترک هم‌چنان متحیر به او خیره بود. رهان لبخند سراسر محبتی روی صورتش پاشید و پُرمهر به او خیره شد. نمی‌دانست توانسته به خوبی پیمان بخواند یا نه؟ یعنی ده‌ساعت تمرین جواب داده بود؟ زیاد نگذشت که صدای دست‌زدن یسنا بلند شد. با شادی در حالی که اشک در چشمان یشمی‌رنگش حلقه بسته بود، دست می‌زد و زیر لب نجواوار می‌گفت:

– عالی بود... عالی!

خندید، یک خنده‌ی بلند و از ته دل؛ درست مثل پسربچه‌ای که پس از بارها تمرین شعری را درست خوانده و دیگران تشویش کرده‌اند! مثلا او رهان زبده بود. اصلا نفهمید که کی به فکر خواندن آواز افتاد. شاید به‌خاطر پیمان دست به این کار زده بود؛ پیمان خواننده‌ای که یسنا همچنان آهنگ‌هایش را گوش می‌داد و با صدای مثلا افسانه‌ایش اشک می‌ریخت. دلش نمی‌خواست از پیمان معمولی چیزی کم داشته باشد. دلیلش هم واضح بود؛ او از پیمان بیزار بود و می‌خواست ثابت کند از او برتر است. هرچند نیازی به ثابت‌کردن نبود و این دلایل مزخرف تنها برای قانع‌کردن غرور کم و بیش بیدارش بود؛ حقیقت جز اینکه دلش می‌خواست دخترک خانه‌اش خوشحال باشد و بدون هیچ مشکلی در کنارش تا ابد بماند، نبود؛ تا ابد! آن‌قدر به دنیای صورتی‌رنگ دخترک وابسته شده بود که حاضر بود برای ایجاد سقفی از آرامش کارهایی را انجام دهد که شاید پیمان عاشق‌پیشه انجام نمی‌داد. قبلا هم می‌دانست ذهن انسان اگر مدت زیادی درگیر شخصی شود، سر و کله‌ی این واژه پیدا می‌شود. روزها بود که به خودش می‌گفت:« من فقط به‌خاطر ترحم کمکش می‌کنم. ترحمم فقط به‌خاطر اینه که برای ادامه‌دادن به زندگی یک‌رنگم به دنیای صورتی اون نیاز دارم؛ همین!»

حرف‌های به‌ظاهر بی‌احساسش توانسته بود غرور بی‌جایش را کمی سرکوب کند و باعث شود برای اولین‌بار در این سی‌سال تبعیدی احساس خوشبختی کند و بخواهد یسنا را تا ابد نزد خود نگاه دارد. همین که می‌توانست با کارهایش دخترک را شگفت‌زده کند کافی بود؛ حالا هر دلیل و منطق مزخرفی می‌خواست برای خود بیاورد. یسنا سکوت طولانی را شکست و گفت:

– چه‌قدر تاریکه این‌جا، چرا چراغ‌های خیابون خاموشه؟

چراغ‌ها! خنده‌اش گرفت؛ حقیقتا از اینکه بخواهد مقابل او زیر آواز بزند خجالت می‌کشید و چاره‌ای جز ایجادکردن تاریکی مطلق نداشت. مشکوک گفت:

– نمی‌دونم... لابد سوختن.

دخترک با دقت به زیر پایش نگاهی انداخت و قدم دیگری جلو آمد. عجیب بود؛ چه‌طور تمام لامپ‌ها با هم سوخته باشند؟ سری تکان داد و با درماندگی گفت:

– نمی‌بینم.

لبخند زد و نور موبایلش را خاموش کرد. یسنا ترسیده صدا زد:
– رهان کجا رفتی؟ من زیاد از تاریکی خوشم نمیاد. رهان؟
پشتش قرار گرفت؛ دستان مردانه‌اش را روی قلب دخترک که همچون گنجشکی بی‌قرار می‌زد، گذاشت. سرش را در گوشش فرو برد و لب زد:
– نترس. این‌جا فقط من و توییم... من و... تو!
ضربان قلب دخترک بالا رفت، ترسیده کمی در خود مچاله شد. از همان ابتدا می‌دانست. می‌دانست که خیلی زود قلبش دچار سوءتفاهم می‌شود؛ می‌دانست که دیر یا زود قلب بی‌پناه و محتاج محبتش، درگیر محبت پسری می‌شود که اعتقادی به عشق ندارد.
حس نیاز را در تک‌تک سلول‌های بدنش احساس می‌کرد. این آ*غـ*وش گرم می‌توانست تکیه‌گاهی برای بی‌پناهی مثل او باشد، نه؟ چشمانش را پُردرد بست و نفس عمیقی کشید و عطر تن او را به ریه‌هایش فرستاد. ماه‌ها بود که دلش آ*غـ*وشی گرم برای تکیه‌دادن می‌خواست؛ آ*غـ*وشی که در آن حل شود و از دنیا و بدی‌هایش فرار کند.
رهان با لبخند دوباره در گوشش نجوا کرد:
– یسنا... این کار رو با من نکن، دیگه بیشتر از این نمی‌تونم خودم رو نگه دارم؛ خواهش می‌کنم نذار یادت بره من می‌تونم حست رو بفهمم.
دخترک چشمانش را با شتاب باز کرد و او را پس زد. از کی افکارش این‌گونه بی‌حیا شده بود؟ گونه‌های برجسته‌اش گلگون شد. صدای توبیخگرانه‌ی مغزش با تمسخر گفت:« آبروت رفت! همین رو می‌خواستی؟»
خنده‌ی بسیار بلند رهان سکوت بینشان را شکست. بلندبلند خندید و گفت:
– خانوم کوچولوی خجالتی!
***
زمستان هم تمام شد؛ زمستانی که برخلاف سرمایش برای آن دو گرم‌تر از تابستان پر از جدالشان بود. امسال اولین نوروزی بود که سال تحویل را در کنار هم دور سفره‌ی رنگارنگی که به سلیقه‌ی هر دو چیده شده بود، می‌نشستند و گوش به نوای خارج‌شده از رادیو می‌دادند. نوروزی که انگار گمشده‌ای را درون خود داشت؛ گمشده‌ای که صدای بلندبلند قرآن‌خواندنش قبل سال تحویل هنوز در گوش دخترکش بود. آری، امسال سال بدون خان‌بابا بود؛ سالی که به جای لبخند پررنگ روی لبان یسنا، حلقه‌های اشک درون چشمانش بود که در چهره‌اش خودنمایی می‌کردند.
چه‌قدر دلتنگش بود. چشمانش را بست و سعی کرد چهره‌ای از خان‌بابا به یاد بیاورد. صورت گندمی‌اش که همیشه لبخند به لب بود، مقابل چشمانش نقش بست. لبش را به دندان گرفت تا مانع از ریزش اشک‌هایش شود. با صدای

توپی که از رادیو آمد، بغضش ترکید و هق‌هقش با جمله‌ی «آغاز سال ۱۳۹۶ مبارک» در هم آمیخت. عیدی که بدون عزیزان انسان بگذرد که عید نیست؛ تلنگری برای به رخ‌کشیدن حجم تنهایی است که در میان روزمرگی زندگی گم شده.

رهان با تعجب به او نزدیک شد. مگر انسان‌ها موقع سال نو شاد نبودند، پس چرا او...؟!

– اِ چی شد؟ چرا گریه می‌کنی؟ تو که می‌گفتی نوروز چیز خوبیه.

یسنا نگاه کوتاهی به مرد روبرویش انداخت؛ مردی که از چهره‌ی جدی‌اش نگرانی و کلافگی می‌بارید. به زور میان گریه‌هایش گفت:

– هیچی نیست.

اخم‌های رهان در هم شد؛ از کی برای دخترک خانه‌اش غریبه محسوب می‌شد؟

– خوشم نمیاد بهم دروغ بگی.

چشمان یشمی دخترک غرق در سیاهی چشمانش شد؛ با وجود او هیچ‌گاه تنها نمی‌شد، نه؟ تا وقتی چنین پشتیبان و حامی داشت که نمی‌گذاشت خاری درون پایش رود، نه تنها نبود! او بود؛ محبتش بود؛ عشقش بود.

هنوز می‌توانست زندگی کند نه؟ حتی با اینکه امسال خان‌بابایی ندارد که همچون بچه‌ها آویزانش شود و اولین عیدی‌اش را از او بگیرد. حتی با وجود نبودن پیمان مثلا عاشق‌پیشه که همیشه سال نویش را در کنار او تحویل می‌گرفت. امسال رهان کنارش بود؛ رهانی متفاوت از همه‌ی انسان‌ها. با دستان ظریفش اشک‌هایش را پس زد و با صدای لرزانی گفت:

– عیدت مبارک.

رهان با لحن مهربانی گفت:

– مال تو هم مبارک.

گیج و سردرگم پشت درشان ایستاده و میان درزدن و نزدن مانده بود. هر چه با خود کلنجار رفت تا بی‌خیالش شود و بدون دادن عیدی به دخترکی که دیگر مال او نبود به شیراز برود، نتوانست؛ همان‌طور که نتوانست نوروز را دور از او و به تنهایی در شیراز جشن بگیرد و کنار او بودن را به کنار ریحانه بودن ترجیح داده بود، حتی با وجود این درهای مزاحم.

دلش را به دریا زد و زنگ را فشرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا رهان در را باز کرد. نگاه خریدارانه‌ای به سرتا پای او انداخت؛ طبق معمول مشکی‌پوش و اخمو بود.

– امرتون؟

– سلام.

– فرضا علیک. فرمایش؟
– یسنا هست؟
– اولا یسنا خانوم، ثانیا به شما ربطی داره؟
– یه چیزی می‌خوام بهش بدم.
مرد سیاه‌پوش جوابی نداد و بی‌اعتنا به او خیره شد؛ دلیلی نمی‌دید که او برای یسنایش چیزی بیاورد. پیمان هول‌شده دستش را در جیب شلوارش کرد و تمام پولش را بیرون آورد و ادامه داد:
– دلم نیومد بدون عیدی‌دادن بهش برم شیراز.
لبان رهان به پوزخند باز شد؛ مگر او دل هم داشت؟ بله داشت؛ یک دل سنگی و بی‌رحم که به راحتی دخترک بی‌پناهی را به دست گرگی همچون او سپرده بود.
– لازم نکرده، یسنا محتاج صدقه‌های تو نیست. خوش گذشت!
در را با ضرب روی صورت پیمان بست. پیمان هاج و واج از رفتار تند رهان با دهانی باز به در بسته شده خیره شد. این دیگر چه نوع رفتاری بود؟ حق کسی که مخلصانه برای دادن عیدی به بی‌وفایی همچون آن‌ها آمده این بود؟
صدای یسنا را از درون خانه به گوشش خورد؛ مثل همیشه نرم و مهربان بود:
– کی بود؟
– هیشکی، مزاحم.
مزاحم؟ او؟ خلوتشان را بر هم زده بود؛ پس مزاحم بود دیگر. دستانش از شدت خشم مشت شد. مزاحم رهانی بود که جفت پا وسط زندگیشان پریده و خوشبختی‌شان را به تاراج برده، نه اویی که بزرگ‌ترین گناهش شکستن دلش بود.
یسنا با شک به در خیره شد. از کی تا به حال مزاحم پیدا کرده بودند؟ نکند منظورش از مزاحم...
– پیمان بود؟
رهان همان‌طور که به پیامک‌های گوناگون تبریک پاسخ می‌داد، با صدای بلند گفت:
– پیمان؟ اون‌قدر صمیمی نیست که بدون آقا صداش کنی.
یسنا با سماجت پرسید:
– چی می‌خواست؟
– کی؟
– پیمان... نه یعنی آقای معادی.
– کی گفته پیمان بود؟

– پس کی بود؟
– با ما کار نداشت.
– مگه...
میان حرفش پرید و با فریاد گفت:
– گفتم که... با ما کار نداشت.
دخترک دلخور از داد بلندش لب برچید و حرفی نزد. حتما باید فریاد می‌کشید؟ تا کی قرار بود همچون حیوان با او رفتار کند؟ حق داشت دلخور شود؛ او خبر نداشت مرد مثلا ماورائی‌اش از اینکه او متوجه‌ی توجه‌ی پیمان به خود شود می‌ترسد و حاضر است به هر قیمتی که شده توجه‌ی او را پنهان کند. رهان حسود شده بود؛ حسودتر از خواهر بزرگی که به خواهر کوچکترش حسادت می‌کند. حسود بود و می‌ترسید نکند توجه‌ی پیمان توجه‌ی یسنا را به دنبال داشته باشد.
– بلند شو بریم.
یسنا نیم‌نگاهی به او انداخت و بی‌تفاوت شروع به جمع‌کردن هفت‌سین کوچکشان کرد. رهان دوباره گفت:
– دوست نداری بری پیش خان‌بابات؟ تو چه نوه‌ای هستی پس؟
چشمان یشمی دخترک نورباران شد:
– راست میگی؟ می‌خوای من رو ببری پیش خان‌بابام؟
از شوق زیاد او، رهان هم سر ذوق آمد و گفت:
– آره بابا، دو ثانیه کاره.
لب‌های دخترک به لبخند کش آمد. چه خوب بود که او حسش را می‌فهمید. به راستی که او خوشبخت بود! مگر خوشبختی چیزی جز داشتن مردی است که هر ثانیه و هر لحظه بفهمد چه می‌خواهد؟
پیمان چمدان به دست گوشی را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد تا صدای دایی‌اش را راحت‌تر بشنود.
– سال نوی تو هم مبارک پیمان جان، ان‌شاءالله در کنار نامزدت روزای خوشی داشته باشی.
نامزدش و روزهای خوش؛ خنده دار بود واقعا! ریحانه برای او نامزد حساب نمی‌شد، تنها یک وسیله برای سوزاندن یا به عبارتی جلب توجه‌ی یسنا بود تا بفهمد بدون او هم زندگی‌اش جریان دارد. بفهمد او در نبودش خوشبخت‌ترین خوشبخت جهان است. چه‌قدر هم واقعا خوشبخت بود!
– ممنون.
– گوشی گوشی بدم به مرضیه، از طرف من خداحافظ.
در خانه را قفل کرد و نگاه کوتاهی به در روبرو انداخت. پوزخند روی لبانش با سلام و احوالپرسی مرضیه یکی شد.

– سلام شادوماد.

– سلام زن دایی خوبید؟ عیدتون مبارک.

– عیدتو هم مبارک آقا.

– امیدوارم سال خوبی داشته باشین.

– ان‌شاءالله، فکر کنم دارم! از قدیم گفتن سالی که نکوست از بهارش پیداست.

چنگی به واکس مشکی روی پله زد و چندباری به حالت شلخته روی کفش‌هایش زد و پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

مرضیه با شوق گفت:

– آره.

پرتردید پرسید:

– چی شده؟

صدای بلندبلند خندیدن مرضیه لبخند بی‌جانی روی لبانش حک کرد.

– دخترم رو بعد از چند ماه دیدم؛ اتفاق از این بهتر؟

گیج و مبهم پرسید:

– دخترتون زن دایی؟!

– یسنا دیگه.

– متوجه نمیشم، یسنا الان اون‌جا بود؟

– آره تا یک ربع پیش که سر مزار پرویزخان بودیم اون‌جا بود، الان رو دیگه نمی‌دونم. بمیرم براش، چه‌قدر برای پرویزخان بی‌تابی می‌کرد. شوهر بیچاره‌ش هر کاری کرد آرومش کنه، نشد که نشد.

– زن دایی مطمئنی یسنا بود؟

– واه پیمان! آره دیگه، یسنا بود. بعد از این همه سال دیگه می‌شناسمش دیگه.

هول گفت:

– باشه باشه زن دایی، اگه کاری نداری من قطع کنم. فعلا.

بدون اینکه به مرضیه اجازه‌ای برای پرسیدن «چه شد؟» دهد، تماس را قطع کرد. امکان نداشت یسنا شیراز باشد؛ همین دو ساعت پیش صدایش را شنیده بود، کسی هم بیرون نیامده بود. به سمت در خانه‌شان رفت و زنگ را فشرد. حتما مرضیه اشتباه کرده بود، اکنون یسنا در خانه بود. حدود یک ربع گذشت؛ نه تنها کسی در را باز نکرد، بلکه هیچ صدایی هم از داخل خانه نمی‌آمد. گیج و کلافه دستی به موهای خرمایی‌اش کشید. ممکن بود یسنا

شیراز باشد؟ آخر او که بیرون نیامده بود. حال که فکرش را می‌کرد؛ آن روز هم که به دنبال رهان دویده بود، در عرض چند دقیقه ناپدید شده بود! یک جای کار می‌لنگید، نه؟ ولی کجا؟

***

کمی خود را به سمت دخترک متمایل کرد تا صدایش بزند؛ یسنا بی‌توجه به او قرآنی در دست داشت و پرسوز قرائتش می‌کرد.

– یسنا جان بریم؟

دخترک نگاهش را بالا کشید و به مرد خوش‌سیما و نگران روبرویش خیره شد. چه‌قدر خوب کرده بود که او را این‌جا آورده؛ به راستی که احساس سبکی می‌کرد.

– خسته شدی؟

رهان اخم کوتاهی کرد و با شوخی گفت:

– من رهانما!

یک لبخند ملایم کافی بود تا نفس آسوده‌ای کشد. خیال می‌کرد بعد از دیدار با خانواده‌ی عزیزش تا مدت‌ها باید در آرزوی این لبخند زیبا بسوزد؛ اما انگار طور دیگری بود.

با جدیت گفت:

– من خسته نیستم؛ ولی تو گرسنه‌ای، پس باید برگردیم.

باز هم لبخندش از سرخوشی پاسخش بود؛ دخترک امروز عجیب احساس خوبی داشت.

– باشه بریم.

رهان نگاه دقیقی به اطراف انداخت و او را با خود به مکان خلوتی برد تا از گزند افراد کنجکاوی که شاید آن‌ها را هنگام ناپدیدشدن می‌دیدند، در امان بمانند. رسیدنشان به خانه شاید کمتر از چند ثانیه طول کشید؛ طوری که دخترک اصلا تکانی را حس نکرد؛ انگار همان جا ایستاده بود و فضای آرامگاه به فضای خانه تبدیل شده بود.

حیرت‌انگیز بود؛ چه می‌شد اگر همه‌ی انسان‌ها چنین قابلیتی داشتند؟ آن وقت نه ترافیکی بود، نه دعوایی برای جای پارک و نه حتی بدقولی و دیگران را منتظر خود نگاه‌داشتن.

صدای رهان او را از فکر بیرون آورد:

– خب حالا چیکار کنیم؟

– نمی‌دونم.

– می‌خوای بهت عیدی بدم؟

صدای خنده‌ی بلند دخترک همچون شلیک ناگهانی گلوله‌ای در فضای خانه پیچید. رهان دست به سینه با لبخند زیبایی خنده‌ی از ته دل او را نظاره می‌کرد؛ شادبودن دختری که بدون شک حالا تکه‌ای از وجودش بود، چه حس خوشی داشت. آن‌قدر به او احساس وابستگی داشت که گویی دخترک جزئی از اوست.

– عیدی من یه چیز خاصه، یه چیزی که هرکسی بهش نمی‌رسه.

خنده‌ی دخترک قطع شده بود و با تعجب سر تا پای مشکی او را نگاه کرد و پرسید:

– مگه چیه این عیدی گران‌بهات؟

رهان پر از اعتماد به نفس پلکی زد و همچنان دست به سینه گفت:

– یه چیزی که همه آرزوی داشتنش رو دارن.

حس کنجکاوی دخترک بیشتر قلقلکش داد. چه چیزی بود که همه آرزوی داشتنش را داشتند و خاص بود؟ لبخند پر از اعتماد به نفس رهان باعث شد با شوخی بگوید:

– من که آرزوی داشتن چیز خاصی رو ندارم.

این را گفت و با چشمان مشتاق به رهان حرصی‌شده خیره شد و ریزریز خندید.

رهان پوزخندی زد و به یک‌باره گفت:

– حتی اگه اون چیز من باشم؟

برق اشتیاق چشمان دخترک به یک‌باره خاموش شد و جایش را به شوک و تعجب داد. قلبش ضربان‌گرفته در سینه‌اش می‌کوفت. آن‌قدر شوکه شده بود که نمی‌دانست چه بگوید؛ کلمات مختلف مدام در سرش بالا و پایین می‌آمدند و در زبان بی‌حرکت و لمس‌شده‌اش نمی‌چرخیدند. صدایی کدام در سرش فریاد می‌کشید:« حرف بزن لعنتی، بهش بگو که این حرف به همین سادگی که می‌گوید نیست! بگو حرف بیخود نزن، چرا می‌خوای دل بی‌نوای مرا به بازی بگیری؟ چرا کاری می‌کنی که خیال کنم... خیال کنم می‌توانم عاشقت باشم؟!»

رهان لبخند پررنگی به چشمان درشت‌شده از تعجب دخترک زد. اگر امروز هم عقلش را به مرخصی می‌فرستاد که مشکلی پیش نمی‌آمد، می‌آمد؟ اگر یک روز، فقط یک روز همان‌طور که دلش می‌خواست مرد دخترک می‌شد، اشکالی داشت؟

– امروز خودم رو بهت عیدی میدم؛ می‌خوام بشم رهان تو... تو هم بشی یسنای من.

آری؛ می‌خواست تا ۲۴ ساعت با گوشت و پوست حس خوشی را که در کنار دخترک داشت بچشد. وقتی زندگی حقیقی، زندگی همراه با او بود، چه می‌شد اگر بیست و چهار ساعت زندگی می‌کرد؟ دلش می‌خواست زندگی کند؛ در حالی که بیشتر داشت عاشقی می‌کرد.

– قبوله دخترک خونه؟

دخترک خانه! بهتر بود نامش را ساده‌لوح خانه می‌گذاشت. ساده بود دیگر. اصلا مگر ساده‌لوح‌تر از او هم در این جهان وجود داشت؟ دختری که می‌دانست پسر مقابلش اعتقادی به عشق ندارد و تنها برای پرکردن اوقات فراغتش بازی با احساساتش را شروع کرده؛ اما خود را گول می‌زد و می‌خواست باور کند یسنای رهان شدن حقیقی است. حماقت وسوسه‌انگیزی بود؛ آن‌قدر وسوسه‌انگیز که دخترک بی‌خیال تاوان شدیدی که مطمئنا در انتظار دل ساده‌اش بود شود و بگوید:

– قبوله!

– پس بزن بریم خانوم.

دخترک دیگر هیچ‌چیز متوجه نشد. رهان او را به همراه خود به یک باغ زیبا آورده بود؛ باغی پر از شکوفه‌های صورتی‌رنگ که علاوه بر درختان تنومندش سطح زمین هم از این شکوفه‌های زیبا پر بود. یسنا متحیر از آن همه زیبایی ناب دهانش وا مانده بود و بدون پلک‌زدن صحنه‌ی زیبای روبرویش را با چشمان درشت‌شده‌اش می‌بلعید.

– این‌جا چه‌قدر قشنگه!

رهان نگاه پرمحبتش را روی صورت دخترک فیکس کرد و گفت:

– آره؛ ولی نه به قشنگی لبخندهای تو!

نگاه شرمگین و متحیر دخترک باعث شد قدمی جلو برود و روبرویش قرار گیرد. اکنون که خبری از عقل و منطقش نبود، باید اعتراف می‌کرد.

– ساعت سه و پانزده دقیقه‌ی یکم فروردین نود شش رو به یاد داشته باش؛ چون یه مرد مغرور می‌خواد اعتراف کنه که ماه‌هاست به امید لبخندای گاه و بی‌گاهت داره زندگی می‌کنه.

دخترک شرمگین سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت؛ اصلا چه می‌توانست بگوید؟

– یسنا، دیگه حق نداری هیچ‌وقت، هیچ‌وقت گریه کنی.

دخترک لبخند ملیحی زد و رام لب زد:

– گریه تنها راه برای وصله و پینه‌زدن دل شکسته‌س. اگه گریه نکنم با دل هزار تیکه‌ام چیکار کنم؟

رهان حرفی نزد و روی تنها نیمکت سفیدرنگ موجود در باغ نشست. آخرین‌باری که روی این نیمکت نشسته بود، پنجاه‌سال پیش بود،؛ همان زمانی که برای بار اول شورا مهلقا را به همسری او برگزیده بود و قرار بر این شده بود تا ماه دیگر با هم ازدواج کنند. پنجاه‌سال گذشت؛ اما هنوز آن یک ماه بعد نرسیده بود. اصرار شورا هم کم‌کم کمرنگ شد. انگار آن‌ها هم فهمیده بودند او ابدا راضی به چنین ازدواج اجباری نمی‌شود. الکی که نبود، او رهان زبده بود!؛ همان زبده‌ای که به غرور و یک‌کلام‌بودنش در سراسر دنیا معروف شده بود. خیال نمی‌کرد بار دیگر به

این باغ مخصوص زوج‌های جزیره بیاید؛ آن هم بدون هماهنگی و همراه با دخترکی معمولی. بی‌قید روی صندلی لم داد و گفت:

– دیگه اجازه نمیدم چیزی ناراحت کنه.

یسنا خانومانه نگاهش کرد و گفت:

– می‌تونی؟

– بَه کجای کاری، من...

دخترک حرفش را قطع کرد و با تمسخر گفت:

– من رهانم، رهان زبده!

رهان اخم‌هایش را به شوخی در هم کشید و با چشمان ریزشده رو به او پرسید:

– مسخره می‌کنی؟

یسنا ریزریز خندید و گفت:

– نه والا! کی جرأت داره شما رو مسخره کنه؟

– نه تو جدی جدی داری مسخره‌م می‌کنی!

یسنا قدری سرش را خاراند و گفت:

– مسخره که نه، بیشتر دارم موعظه‌ت می‌کنم. اعتماد به نفس بی‌جا اصلا خوب نیست.

– بی‌جا؟

– نه پس به جا! حتی اون آدم فضاییِ توی اون فیلمِ که با هم تو سینما دیدیم هم قدرتاش از تو بیشتر بود، بعد تو این‌قدر...

– وایسا ببینم، اون آدم فضایی پیزوری قدرتش از من بیشتره؟

– آره.

– زرشک! دیگه چی؟

– منصفانه قدرتاش بیشتر بود دیگه، حرف زور نزن.

– منصفانه؟ یسنا خانوم نمی‌دونی بدون، من قدرتی دارم که همه‌ی زبده‌ها حسرتش رو می‌خورن.

– کدوم قدرت؟

– ندیدیش، تا حالا ازش استفاده نکردم.

– اگه این‌قدر خوبه چرا ازش استفاده نکردی؟ داری الکی میگی نه؟

– نه‌خیر! استفاده نکردم؛ چون برام گرون تموم میشه.

– یعنی چی؟
رهان بدون اینکه جوابی به او بدهد، روی نیمکت ولو شد و با خوشی گفت:
– حیف امروزمون نیست که صرف این حرف‌های بیخودی بشه؟
– خب صرف چی بشه؟
رهان با لحن خاص و پر از شرارتی گفت:
– صرف خیلی کارا.
دخترک اخمی به چشمان شیطان او کرد و نگاهش را از او دزدید. واژه‌ی «خیلی کارها» با آن لحن پر از شرارت معنی خوشایندی برایش نداشت. رهان بار دیگر سکوت را شکست و درست در گوش او نجوا کرد:
– خانوم کوچولوی من، نگاه قشنگت رو ازم نگیر! من طاقت بی‌توجهی از جانب هرکسی رو دارم به جز تو.
حرف‌های مرد بی‌عقل امروز در دل دخترکی که در اوج شور و احساس جوانی بود، غوغایی بر پا کرد که هیچ زلزله یا طوفانی نمی‌توانست برپا کند. قلب بی‌پناه دخترک آن‌چنان در سینه‌اش می‌کوفت که گویی زندانی‌ست که با دیدن نور ضعیفی از آزادی به دنبال راهی برای نجات می‌گردد. عقلش اما برخلاف دل پر از تلاطمش مدام بر او نهیب می‌زد که نه، این شور و احساس حماقت است، این حرف‌های بی‌پایه و اساس نباید... نباید تو را تحت تاثیر قرار دهد؛ اما گاهی حماقت شیرین‌تر از هر چیز دیگری است؛ مخصوصا اگر حماقتی از حماقت عاشقی باشد.
دخترک لبخندی رضایت بر احساس خوشش زد و خیره به سیاهی چشم‌های رهان گفت:
– خیلی‌وقته که نمی‌تونم نسبت به تو بی‌تفاوت باشم، خودتم این رو خوب می‌دونی.
می‌دانست! اصلا مگر می‌شد دخترک حسی داشته یاشد و او نداند؟ همین حس اعتماد و محبت دخترک بود که بیشتر جذبش کرده بود. دخترک برایش همچون لیوانی از آب شور بود؛ هر چه بیشتر مزه‌مزه‌اش می‌کرد تشنه‌تر و پرعطش‌تر می‌شد.
دلش را به دریا زد و خواسته‌ی قلبی‌اش را با تکان‌دادن دستش روی شانه‌ای که تا به حال سنگینی سری را تجربه نکرده بود بیان کرد. امروز که دخترک خانوم او بود، باید شانه‌هایش را به محبوبشان می‌رساند. شانه‌هایی که با اینکه جزئی از بدن او بود؛ اما چند وقتی بود از آن دخترک چشم‌یشمی خانه‌اش شده بود. این شانه‌ها، آن قلب بی‌قرار درون سینه و آن دستان بزرگ و همیشه تنها حالا دیگر از آن او نبود؛ بلکه امروز مأمن پُرآرامشی برای دخترک همیشه تنهای این شهر بود.
یسنا نگاه شرمنده‌ای به او کرد؛ گاهی آرامش هـــ ـوس‌انگیزی که در یک آ*غـ*وش پر از مهربانیست، آن‌قدر زیاد است که عقل را شکست می‌دهد و ارزش‌هایی را که تمام عمر با چنگ و دندان کشیده شده‌اند، زیر پا می‌گذارد. آن‌وقت است که حرف‌های به ظاهر شیرین شیطان درونی انسان را مجاب می‌کند که برای دست‌یابی به

لـ*ذ تـ* گـ ـناه، چند دقیقه‌ای خدایش را کور و کر فرض کند و با دل و جان به دنبال انجام فرمان درونی‌اش رود؛ با این فرض که خدا می‌داند دل بی‌پناهش چه‌قدر محتاج این آ*غـ*وش پر از آرامش است و خدای مهربانش می‌بخشد؛ اما افسوس که در این حساب کتاب‌های چند دقیقه‌ای علت گناهکاربودن را فراموش می‌شود و به سادگی دختر داستان وجود احساساتش را به دست فردی می‌دهد که مطمئنا خدایش او را بهتر می‌شناسد.

هرچند غلط اما دخترک تسلیم خواسته‌ی دلش شد و سرش را روی شانه‌های پهن و پرقدرت مردی که تنها به دنبال آرام‌کردن دل بی‌قرارش بود نهاد.

رهان بر حس پر از آرامشش لبخند زد و دستش را روی خرمن موی طلایی دخترک نوازشگونه به حرکت درآورد.

امروز را باید در تاریخ ثبت می‌کردند؛ امروز روزی بود که رهان حس نابی را که در تارتار موهای به رنگ طلای دخترک نهفته بود، کشف کرده بود. روزی بود که او عاجزانه به بی‌دفاع‌بودنش در مقابل این موهای ابریشمی اعتراف می‌کرد. روزی بود که بهترین بود! حال که این چنین طعم لذیذ خوشبختی را چشیده بود، دلش می‌خواست تا ابد، در کنار دخترک خوشبخت‌ترین خوشبخت جهان باشد. و چه کابوسی وحشتناک‌تر از واژه‌ی نیستی و نابودی؟ می‌دانید سخت‌ترین لحظه‌ی زندگی کجاست؟ آن‌جا که در اوج آرامش حقایق آرام‌آرام همچون زیتون تلخی زیر زبان می‌آیند و فانی‌بودن این آرامش ناب را یادآوری می‌کنند. رهان نمی‌دانست از کجا؛ اما به ناگاه تک‌تک حرف‌های مهلقا در سرش بالا و پایین شد؛ همان حرف‌های روز آخر که بوی نابودی می‌داد؛ همان نابودی که توسط یک نیمه‌معمولی بود.

دلش به شور افتاد. هنوز هم نتوانسته بود بچه‌ی حسام را بیابد؛ بچه‌ای که حال تنها کابوسش شده بود. این فکرها باعث شد تلخ و اندوهگین بپرسد:

– یسنا، اگه یه روزی من نباشم تو چیکار می‌کنی؟

یسنا کمی خود را جابه‌جا کرد و بدون فکر گفت:

– صبرمی کنم تا بیای. تو بهم قول دادی هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذاری، پس میای؛ حتی اگه اومدنت محال باشه.

قول داده بود، نه؟ او رهان زبده بود و قولش قول بود نه؟ تنهایش نمی‌گذاشت نه؟

دلش از حضورنداشتن رقیبی که عجیب به دخترکی از جنس پاره‌ی تنش می‌آمد، در آینده‌ای که شاید در آن سهمی نداشت قرص نشد. هم‌چنان با قلب ضربان‌گرفته از ترس دندان به جگر گرفت و حرفی نزد. حسی شبیه حسادت یا شاید هم غیرت در وجودش برای کشتن و نابودکردن آن نیمه‌معمولی کابوس‌شده مصمم‌ترش کرد. یسنای حواس‌پرت بدون توجه به دندان‌های روی هم سابیده‌شده‌ی پسرک کنارش بی‌هوا پرسید:

– رهان میگم تو چرا همه‌ش سیاه می‌پوشی؟ خسته نشدی از رنگش؟

رهان نگاه عصبی‌اش را از درخت مقابلش گرفت و خیره به طلایی موهای او گفت:

– مشکی باعث میشه نور رو مدت بیشتری توی بدنم نگه دارم؛ برای اینکه انرژیم زود به زود تموم نشه ترجیح میدم سیاه‌پوش باشم.

یسنا همچون کودکی با ذوق گفت:

– چه‌قدر جالب! شما زبده‌ها مثل گیاه‌ها فتوسنتز می‌کنید.

رهان اخمی کرد و به شوخی گفت:

– دستتون درد نکنه دیگه! حالا ما شدیم چمن و گل و گیاه؟

یسنا از تصور درخت‌بودن رهان به خنده افتاد زیاد. هم بی‌ربط نبود؛ او با آن همه غرور و تکبر شباهت عجیبی به درخت تنومند و بلندی که دنیا را از بالا تماشا می‌کرد داشت.

بیست و چهار ساعت دیوانگی‌کردن آنان هم با یک عکس یادگاری پایان یافت؛ عکسی صمیمی که هر دو با لبخند به دوربین جلوی موبایل رهان خیره بودند و از پایان‌یافتن روز پر از خوشیشان افسوس می‌خوردند. یکم فروردین ماه سال نود و شش، مطمئنا یک روز خاص در تقویم روزگارشان بود؛ روزی که شاید در آینده افسوس یا حسرتش را می‌خوردند. چه کسی از آینده خبر داست؟ زمان موجودی عجیبی بود! موجودی که بی‌وقفه می‌دید و هیچ‌گاه خسته نمی‌شود. جانداری که ماهیت خود را مدیون همین خاطرات گاهی تلخ و گاهی شیرین بود به راستی اگر خاطرای نداشتیم متوجه‌ی گذر زمان می‌شدیم؟ یا فقط یک روز طولانی و بیهوده داشتیم بدون هیچ تقویم و سررسیدی.

از آن روز به بعد رهان برای درس‌خواندن جدی‌تر شد؛ درست مثل یک کنکوری واقعی. آن‌قدر سرش در درس و کتاب‌هایش بود که در شبانه‌روز شاید یک بار آن هم صبح خیلی زود بیرون می‌رفت. هر چه به روز کنکور نزدیک‌تر می‌شد، مصمم‌تر می‌شد؛ طوری که با تمام اصرارهای مادر مهدیار راضی به درس کارکردن با او نشد. قیافه‌اش واقعا دیدنی شده بود؛ درست مثل جنگلی‌ها! موهای تقریبا بلند و خشنش حالا آن‌قدر بلند و پر به نظر می‌آمد که از دور شبیه یک بوته‌ی خودرو در بیابان بود و ته‌ریش تقریبا محوش هم حالا تبدیل به ریش‌های بلند و بی‌حالتی شده بود؛ طوری که تار به تارش هر کدام در یک جهت برای خود درآمده بودند و از دور آدم را یاد مسواک خرابی می‌انداختند که سال‌ها استفاده شده. پوست صورتش هم چند درجه‌ای از شدت چرک تیره‌تر شده بود. تنها شانسش این بود که هیچ‌گاه بوی عرق نمی‌گرفت، وگرنه تا اکنون یسنا از بوی گندش جان داده بود!

انگار واقعا برای موفق‌شدن در کنکور همه‌چیزش را فراموش کرده بود؛ تیپ و قیافه‌اش چه فرقی داشت؟ اکنون تنها به دنبال یک هدف بود و باید برای رسیدن به آن هدف با تمام قوا مبارزه می‌کرد. حریف‌های میدان کم کسی نبودند.

یسنا در یخچال را باز کرد؛ دریغ از تکه‌ای خوردنی! باید به رهان می‌گفت به سوپرمارکت سرویس رایگانشان قدری خوراکی سفارش دهد، وگرنه در این بیابان بی‌آب و علف از گرسنگی تلف می‌شد. رهان؛ آخرین‌باری که او را دیده

بود، دو روز پیش بود؛ آن هم به صورت اتفاقی صبح زود مچش را هنگام دیدزدن او قبل از اینکه برای ذخیره‌ی انرژی بیرون برود گرفته بود و چند ثانیه‌ای با چشمان گیج به او خیره شده بود. حقیقتا دلش برای آن روزهای پر از خنده و شوخیشان به شدت تنگ شده بود. نگاه پر از حسرتی به در بسته‌ی اتاقش انداخت. چه می‌شد اگر یک ربع، فقط یک ربع وقتش را می‌گرفت و کمی با او صحبت می‌کرد؟ دیگر از کمبود هم‌صحبتی طاقتش طاق شده بود. یک ربع استراحت که به جایی لطمه نمی‌زد، می‌زد؟ لبخند پر از شیطنتی روی لبانش نشست. چه چیزی از این بهتر که به بهانه‌ی گفتن نداشتن غذا در خانه یک دل سیر نگاهش کند؟

به سمت در اتاق رهان رفت. قبل از بازکردن در ضربه‌ی آرامی به در زد. بدون منتظرماندن برای جمله‌ی کوتاه بفرمائید، در را باز کرد و داخل شد. با دیدن فضای اتاق کم مانده بود پس بیفتد. تمام در و دیوار پر شده بود از جمله‌های مهم کتاب‌های درسی که بدون کاغذ با مداد نوشته شده بودند. کف اتاق هم پر از کتاب‌های تست مختلف بود که از سر و شکلشان کاملا مشخص بود که چند دوری خوانده شده‌اند. البته بعید هم نبود؛ او همچون تراکتور شبانه‌روز در حال شخم‌زدن این کتاب‌ها بود. چشم دخترک به رهانی که حالا بیشتر شبیه پاتینگا و قاتینگای فیتیله شده بود، افتاد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا با چشمان درشت‌شده به او خیره شد. این موجود عجیب و غریب دیگر که بود؟! رهان همیشه تمیز و خوشتیپ او بود؟ امکان نداشت.

– این چه سر و شکلیه؟

رهان با خوشحالی همچون افرادی که در جزیره‌ای ناشناخته انسانی را پیدا کرده، با شادی خندید و با لحن بسیار مشتاقی گفت:

– به به! یسنا بانو... احوال شما؟

– رهان خودتی؟!

خنده‌ی مستانه‌ی او دخترک را کمی ترساند و کمی در خود جمع کرد. رهان همچون دیوانگان خندید و با چشمانی که از شدت خنده برق اشک در آن موج می‌زد، به دخترک ترسیده خیره شد و گفت:

– خودمم یسنا خانوم، خودِ خودِ خودم! تو چی، خودتی یا نه؟ چه‌طور یادی از من بی‌نوا کردی؟ راستش رو بگو، راه اتاقت رو گم کردی؟ نه؟

– نه... یعنی... آخه... اگه خودتی پس چرا شکل آمازونیا شدی؟

رهان دستی به موهای زبرش کشید و گفت:

– خوشگل شدم نه؟ دیگه چیکار کنم، هر کاری می‌کنم جذابیت از سر و کله‌ام می‌باره!

یسنا چشمانش را درشت کرد و با حرص گفت:

– جذابیت؟! بیشتر که شپش و چرک داره از سروکله‌ات می‌باره.

رهان شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– بی‌خیال حالا! بیا بشین کنارم یه‌کم برام حرف بزن؛ از همون حرفای قشنگت که آدم رو به ادامه‌دادن امیدوار می‌کنه.

یسنا همچون مادر پیری که مدام امر و نهی می‌کند، اخمی کرد و جدی گفت:

– چی چی رو بی‌خیال؟ پاشو پاشو بلند شو برو سلمونی! من با کسی که شکل انسان‌های نخستینه حرفی ندارم. پاشو پاشو...

– اِ یسنا! اومدی نسازیا؛ می‌دونی چندروز دیگه مونده تا کنکور؟ فقط بیست روز. به نظرت الان عاقلانه‌ست وقتم رو توی سلمونی هدر بدم؟

– یعنی چی هدر بدم؟ پاشو رهان، تنبل‌بازی در نیار. با این شکل و قیافه من ازت می‌ترسم.

– گیر نده دیگه، وجدانا وقت ندارم برم.

– نمیشه. اصلا راه نداره، پاشو پاشو برو آرایشگاه.

رهان قدری فکر کرد و با کلافگی گفت:

– ای بابا... حالا که این‌قدر اصرار داری چه‌طوره خودت موهام رو بزنی؟

یسنا چنان شوکه شد که تقریبا داد زد:

– من؟! من که بلد نیستم.

رهان چشمکی زد و گفت:

– عیب نداره، یاد می‌گیری.

– آخه...

– آخه پاخه نداره. الان قیچی رو میارم یه صفایی به کله‌م بده، هم یه‌کم با هم حرف می‌زنیم، هم من از آمازونی‌بودن در میام؛ یه معادله‌ی دو سر برد.

– اگه خراب شد تقصیر من نیستا، من گفته باشم.

– خیلی خب بابا!

یسنا ناامید نگاهش را از رهان لجبازی که برای پیداکردن قیچی از اتاق بیرون می‌رفت گرفت. همیشه همین بود؛ در منطق رهان مرغ باید یک پا داشت، نه بیشتر و نه کمتر. مطمئنا او قبل از زنده‌شدن یک زورگو بود؛ زورگویی همچون فرعون. اصلا حال که فکرش را می‌کرد، پادشاه‌بودن عجیب به او می‌آمد. قیافه‌اش با ولیعهدی جوان که تمام راه و روش لازم برای اداره‌ی حکومت را آموخته و برای فرمانروایی آماده است، مو نمی‌زد.

– یسنا خانوم بیا من آماده‌ام ها.

یسنا پوفی کشید. چه سریع هم آماده شده بود! خوب بود می‌گفت همین‌طوری جذاب هستم. با چهره‌ای که شبیه به پیرزن‌های غرغرو بود، از اتاق بیرون رفت. رهان روی صندلی نشسته بود و زیرش سفره را پهن کرده بود تا موهایش روی فرش نریزد. با دیدن چهره‌ی در هم دخترک به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. خودش هم نمی‌دانست دقیقا برای چه آن‌قدر اصرار دارد تا یسنا موهایش را کوتاه کند؛ شاید فقط یک لجبازی بچگانه بود که او را این‌چنین مصر کرده بود و شاید هم...

سری تکان داد. خب چه کسی از نوازش موهایش توسط دختری که این‌چنین زندگی‌اش را تغییر داده بود بدش می‌آمد؟ لبخند خبیثی روی لبانش نقش بست. از کی آن‌قدر سودجو و فرصت‌طلب شده بود؟ کم‌کم داشت از خودش می‌ترسید.

– بابا رهان من بلد نیستم به خدا.

– گفتم که مشکلی نیست. بفرما اینم قیچی.

یسنا کلافه سری تکان داد و قیچی را از او گرفت. هر چه می‌شد دیگر پای خودش بود. قیچی را به درست گرفت و با افسوس به جنگل موهای رهان خیره شد و غرولندکنان گفت:

– من نمی‌فهمم تو چرا این‌قدر اصرار داری من ناشی موهات رو بزنم آخه.

رهان خودش را به آن راه زد و موذی‌گرایانه گفت:

– دلیل خاصی نداره.

یسنا پراسترس تکه‌ای از موهای زبر و خشنش را در دست گرفت. اولین‌باری بود که به موهای این مرد ماورائی دست می‌زد؛ جنس خشن موهایش عجیب و بانمک بود. لبخندی روی لبان دخترک نشست. در ذهنش گفت:« آقای برمودایی خاص!» رهان هم متقابلا لبانش به لبخند باز شد. چه خوب بود که می‌توانست حس دخترک را احساس کند و همزمان با او شاد یا ناراحت شود. چه خوب بود که آقای برمودایی خاص او بود. اصلا چه خوب بود که یسنا را داشت. یسنا با احتیاط قیچی را باز و بسته کرد و اولین خرده موهای رهان را روی سفره ریخت. رهان با کنایه گفت:

– دیدی بلدی؟

یسنا که انگار دوباره داغ دلش را تازه کرده باشند، با ناله گفت:

– آدم رو مجبور به چه کارایی که نمی‌کنی.

رهان کمی خندید و گفت:

– تجربه‌ی جالبیه دیگه، نیست؟

یسنا لجوجانه شانه‌ای بالا انداخت و از گفتن آری خودداری کرد. همین‌طوری هم رهان روی سرش سوار بود و مدام دستور می‌داد؛ اگر خودش هم اعتراف می‌کرد از زورگویی‌های او زیاد هم بدش نمیاد، دیگر هیهات بود.
رهان آهی کشید و با افسوس گفت:
– می‌دونی یسنا، هر چی بیشتر درس می‌خونم بیشتر احساس می‌کنم هیچی بارم نی! حس می‌کنم وسواسی شدم.
یسنا خندید و تکه‌ی دیگری از موهای او را قیچی زد و گفت:
– همه همینن، نگران نباش؛ مطمئنم که رتبه‌ت عالی میشه.
– خداکنه! وگرنه تا ابد باید تنها بپوسم نه؟
یسنا آرام خندید و باردیگر قیچی را باز و بسته کرد. کم‌کم داشت از آرایشگری خوشش می‌آمد. صدای خردشدن موهای خشک رهان همچون پر قلقلکش می‌داد.
– یه بار دیگه هم این سوال رو پرسیدی و گفتم که نمی‌دونم.
رهان عصبی و دلخور گفت:
– خیلی بدجنسی یسنا... خیلی!
– من بدجنسم یا تو که راحت اون روز گفتی اگه یه روز نباشم...؟ وقتی این سوال رو می‌پرسی یعنی یه روز قراره نباشی، نه؟
لبخند تلخ رهان تنها جوابی بود که شاید می‌توانست کمی منطقی به نظر بیاید. آخر در کدام منطق و قانونی می‌گنجید که در آینده همان می‌شود که مهلقا در خواب دیده؟ مگر می‌شد آینده‌ای را که هنوز نیامده بود دید؟
مکث طولانی رهان بار دیگر میدان را به فکرهای تلخ دخترک داد تا بگوید:
– دیدی آقا رهان... دیدی بدجنسی؟
تلخی لحن دخترک دل تازه دل‌شده‌اش را سوزاند و زبان قفل‌شده‌اش را باز کرد. شاید باید به یسنا حقیقت را می‌گفت. شاید باید می‌گفت که طبق یک دلیل نامعلوم موجودی نیمه انسان و نیمه زبده‌ای زندگی بی‌نهایتش را می‌گیرد. شاید باید...
– من بدجنس نیستم یسنا، سرنوشتمه که مدام باهام سر لجه.
یسنا قیچی دیگری بر موهای همچون جنگل او زد و با تمسخر گفت:
– آره ماه و فلک میان مجبورت می‌کنن که من رو ول کنی بری!
– آره.

پوزخند تلخی روی لبان دخترک نشست. کاش حداقل چیزی می‌گفت به عقل و شعورش توهین نمی‌شد. اصلا کاش حداقل حقیقت را می‌گفت؛ می‌گفت که او هم از کنار دخترکی همون او خسته شده و یا به عبارتی تاریخ مصرف او هم دیگر تمام شده

– عادت داری بدون قاضی حکم صادر کنی نه؟

– بدون قاضی؟ خودت الان گفتی که می‌خوای ولم کنی بری، جالبه که هنوزم زبون داری.

رهان چینی به پیشانی‌اش داد و با اخم گفت:

– من گفتم می‌خوام ولت کنم برم؟ خنده‌داره آخه! اصلا مگه می‌تونم ولت کنم؟ هان؟

یسنا به حالت قهر و بی‌حوصله جواب داد:

– حوصله‌ی چونه‌زدن بیخودی ندارم، چیزی رو که باید می‌فهمیدم فهمیدم.

رهان عصبی از جواب سربالای دخترک گفت:

– آهان، اون‌وقت چی فهمیدی؟

– گفتم که حوصله‌ی بحث بیخود رو ندارم.

– خیلی نامردی یسنا... چه‌طور می‌تونی راجع به من این‌طوری فکر کنی؟

– آره من نامردم... نامردم که از اینکه راحت میگی اگه یه روز نباشم ناراحت میشم. نامردم؛ نامردم که توقع دارم... ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و نگذاشت رهان بفهمد او توقع دارد که... توقع دارد رهان دوستش داشته باشد. انگار خودش هم می‌دانست چنین توقعی یک واقعیت محال است.

– تو از هیچی خبر نداری.

– از کجا باید خبر داشته باشم؟ باید علم غیب داشته باشم؟

رهان دستانش را با کلافکی قاب کرد و ناخن‌هایش را زیر هم تکان داد. صدای تق‌تق ناخن‌هایش سکوت کوتاه خانه را شکست. با تردید گفت:

– بارها بهت گفتم من تا زمانی که زنده‌م ولت نمی‌کنم. طبق خوابی که مهلقا دیده، من تو آینده نیستم یسنا. اینه که من رو ترسونده. اینه که مجبورم کرده نگران آینده‌ای باشم که تو تنهایی.

یسنا تکه‌ی آخر موی بلند رهان را با قیچی زد. سکوتش نشانگر فکر عمیقی بود که در آن فرو رفته بود؛ فکر به درستی یا نادرستی حرف‌های رهان، فکر راجع به نامردی که نام خواب مهلقا گرفته بود. فکر راجع به آن تنهایی که رهان حرفش را می‌زد. خلاصه فکر به همه‌چیز.

– یعنی الان داری میگی به‌خاطر یه خواب می‌خوای ولم کنی، آره؟ الان فکر می‌کنی دلیلت خیلی موجه‌ست؟ فکر می‌کنی با بچه طرفی نه؟ به خیالت...

رهان با داد میان حرفش پرید و گفت:
– گوش می‌گیری به حرفم یا نه؟
یسنا که دیگر کاری با موهای او نداشت، قیچی به دست روبروی او ایستاد. با دیدن موهای تابه‌تا زده‌شده‌ی رهان کم مانده بود پقی زیر خنده بزند و تمام ابهت چند دقیقه پیشش را زیر سوال ببرد. این هم عاقبت لجبازی! گفته بود که چیزی از آرایشگری نمی‌داند، نگفته بود؟ قرار نبود که همچون داستان‌های تخیلی با یک‌بار قیچی در دست گرفتن شاهکار کند و باعث شود رهان با تحیر در آینه به خود نگاه کند و قربان‌صدقه‌ی مهارت خدادادی آرایشگری‌اش رود! هرچند الان هم اگر او درون آینه نگاه می‌کرد، متحیر می‌شد و از شدت تعجب زبانش بند می‌آمد.
صورتش از شدت فشاری که بر آن می‌آورد تا به خنده باز نشود در هم شد؛ درست همچون کاغذ مچاله‌شده.
– ببین یسنا نمی‌دونم چه‌قدر از ویژگیای مهلقا رو می‌دونی. بیشتر قدرتای مهلقا تو قالب زمانه؛ مثلا می‌تونه وسایل رو جابه‌جا کنه. می‌تونه چند ثانیه زمان رو استپ کنه و کارای دیگه. وقتی میگم خوابی که مهلقا دیده، واقعا منظورم یه رویا نیست؛ تیکه‌ای از واقعیته که هنوز نیومده. سرنوشتیه که اگه حادثه‌ای پیش نیاد در آینده داریم...
نگاه گنگ و گیج یسنا باعث شد ادامه دهد:
– من توی آینده‌ای که مهلقا دیده بود جایی نداشتم یسنا.
نگاه دخترک رنگ ترس به خود گرفت؛ تنها پناهش که از جنس ماورا بود هم در آینده نبود؟ مگر می‌شد؟ سوالش را بر زبان آورد و گنگ پرسید:
– یعنی چی نیستی؟ اصلا مگه میشه؟
رهان پوزخند تلخی زد و سرد گفت:
– نمی‌دونم.
یسنا ترسیده لب بر دندان گرفت. مهلقا آینده‌ای را دیده بود که وحشتناک‌تر از گذشته‌ای بود که گذرانده بود. نبودن رهان آن هم الان که عجیب‌بودنش برایش پررنگ شده بود، وحشتناک بود؛ نبود؟ ذهن آشفته‌اش به سمت مهلقا رفت؛ مهلقایی که شب آخر عجیب و ترسناک به نظر می‌آمد.
– یعنی... یعنی ممکنه حرفایی که به منم زد واقعیت باشه؟ من خیال می‌کردم خواب دیده.
رهان صاف سر جایش نشست و اخمی میان ابروان سیاهش نشاند؛ اخمی که حکایتگر توجه و حالت عصبی‌اش بود.
– مگه به تو چیزی گفته؟
من‌من‌کردن‌های یسنا بیشتر عصبی‌اش کرد، با صدای نالانی گفت:
– یسنا جان عزیزت بگو چی بهت گفته؟

– درست یادم نیست. یه چیزایی راجع به تنهایی و خاطرات... می‌گفت کلید همه‌چیز اون‌جاست؛ توی خاطراتم.
رهان کلافه دستی درون موهای مشکی‌اش کشید. با این کار تازه متوجه سبک‌شدن سرش شد لبخندی در کنار اخمش نشست. دخترک خانه‌اش موهایش را کوتاه کرده بود؛ او اولین و آخرین کسی بود که دخترک موهایش را کوتاه می‌کرد. آخرین بود؟ ممکن بود در آینده یسنایش دوباره از آن پیمانی شود که عشقش را قربانی خواسته‌ی مثلا خواسته‌ی یسنا کرده بود؟ ممکن بود در آینده موهای پیمان هم بزند؟! همان آینده‌ای را می‌گویم که رهانی در آن نبود؛ همان آینده‌ای که یسنایش تنها بود و باید به دنبال کلید معمای‌ها می‌گشت. ناخواسته بغضی در گلویش نشست. مهلقا چه آینده‌ی غریبی را برایشان خواب دیده بود. چشمش به دخترکی افتاد که از ترس از دست دادنش بغضی خفه‌کننده در گلو داشت؛ دخترکی که صورت سفید و زیبایش از شدت ترس و نگرانی در هم شده بود و صدای ضربان قلبش به سادگی شنیده می‌شد. یسنایش نگران بود. اخمش غلیظ‌تر شد؛ به چه اجازه‌ای یسنایش را نگران کرده بود؟ هیچ‌کس حق نداشت او را نگران کند، هیچ‌کس!
هیچ‌کس، حتی خودش!
– نگران نباش، همه‌چیز رو بسپر به من، خودم حلش می‌کنم.
یسنا ناامید نگاهش کرد و پرسید:
– چه‌طوری آخه؟
رهان لباس مویی‌اش را چندباری تکاند و در همان حالت با لحنی که سعی داشت امید را به دخترک ترسیده و نگران روبرویش القا کند گفت:
– یه چیز رو هیچ‌وقت یادت نره؛ ما آدما با کارهامون می‌تونیم سرنوشتی رو که برامون از پیش تعیین شده عوض کنیم. آینده‌ای که مهلقا دیده ممکنه طی یک حرکت یا یه حادثه به کل عوض بشه، جای نگرانی نیست.
یسنا با تردید لب برچید. چه خوب می‌شد اگر واقعا قرار بود آینده‌ی پیش رویشان را تغییر دهند؛ طوری که تا ابد... نه! تا ابد هم نه! همان هفتاد هشتاد سالی که او زنده بود، برای داشتن رهان و حمایت‌های پررنگش کافی بود؛ به گونه‌ای که هر زمان تنها می‌شد رهانش بود که بگوید تا وقتی من هستم از چیزی نترس. راستی گفته بود چه‌قدر از تنهایی بیم دارد؟ قرار بود باز هم تنها شود؟ دنیا چه‌قدر بی‌رحم شده بود.
– بسه دیگه، این قیافه‌ی آویزون رو جمع کن. گفتم که همه‌چیز حل میشه، نگران نباش.
«نگران نباش»؛ همین جمله‌های کوتاه و دلگرم‌کننده‌اش بود که دخترک را برای حضورش طماع کرده بود. همین جملات کوتاه و زیبا بود که به زندگی دخترک دل‌مرده‌ی دیروز رنگ خوشبختی و سعادت بخشیده بود. آری خوشبخت بود؛ خوشبخت‌ترین خوشبخت جهان!

رهان لبخند دلگرم‌کننده‌ای زد و از جا برخاست تا فاصله‌ی کوتاهش را با آینه‌ی کنار کتابخانه بپیماید. دل در دلش نبود تا ببیند دخترک موطلایی خانه‌اش چه بلایی سر آن جنگل موهایش آورده است. یسنا با دیدن جهت حرکت او لب به دندان گرفت و دستش را آرام روی قلب ضربان‌گرفته‌اش گذاشت. الان بود که رهان فریاد زند و بر او ایل و طایفه‌اش لعنت فرستد! آخر یکی نبود به او بگوید دختر خوب، این پسرک دیوانه است؛ تو هم عقلت را به دست او داده‌ای؟ هر قدم که رهان به سمت آینه برمی‌داشت، صورت دخترک بیشتر رنگ می‌باخت. رهان غافل از حال خراب دخترک با لبخند در آینه خیره شد. چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید که صورت خندانش تبدیل به صورتی متعجب و ترسیده‌ای شد که از شبح درون آینه حیرت کرده. ناباور به موهای دوسانتی و پنج‌سانتی که به تصادف هر تکه‌اش یک سایز داشت خیره شد. آن‌قدر کج و درهم برهم قیچی خورده بودند که از دست ماهرترین آرایشگران هم کاری جز تاس‌کردن سرش برنمی‌آمد!

با چشمان درشت‌شده‌اش به یسنا خیره شد؛ یسنایی که حالا تفاوت زیادی با گچ دیوار نداشت. با دیدن صورت ترسیده‌ی دخترک نتوانست خودش را کنترل کند، پقی زیر خنده زد. کم‌کم صدای خنده‌ی به زور خفته‌شده‌ی یسنا هم بالا رفت. رهان به چهره‌ی ترسیده و بی‌گـ ـناه یسنا که همچون کودکان خرابکاری شده بود می‌خندید و یسنا به موهای افتضاح او.

***

آهی کشید. شانه‌اش را بار دیگر روی خرمن طلایی‌رنگ موهایش کشید. چه فکر می‌کرد و چه شد! خیال می‌کرد رهان بعد از کنکور شبانه‌روزش را صرف با او بودن می‌کند و تلافی تمام آن روزهایی را که با وجود نزدیکی، بینشان فرسنگ‌ها فاصله بوده در می‌آورند؛ اما... لبخند تلخی روی لبانش نشست؛ انگار با پشت سر گذاشتن غول کنکور فاصله‌ی بینشان بیشتر شده بود تا کمتر. روز کنکور رهان را به خوبی به یاد داشت؛ با اینکه بیشتر از دو ماه از آن گذشته بود. رهان با همان لباس سیاه همیشگی‌اش جعبه‌ی مداد مشکی در دست داشت. در چشمان به رنگ شبش نوری از ترس دیده می‌شد. با اصرار زیاد مانع از آمدن او به حوزه‌ی کنکور شده بود و دست آخر از زیر قرآن کوچک یسنا رد شد و پیاده به سمت حوزه رفت. خودش که می‌گفت آزمون زیاد خوبی را پشت سر نگذاشته؛ اما یسنا بعید می‌دانست راستش را بگوید. آخر مگر امکان داشت شخصی خودش را برای دست‌یابی به موفقیت تکه‌تکه کند و پس از شکست چشمانش این‌چنین پر از نور شوق باشد؟

کشی برداشت و موهایش را بالای بالا بست. یادش به‌خیر؛ همیشه زمانی که موهایش را آن‌قدر بالا می‌بست، خان‌بابا به او می‌خندید و او را جومونگ بابا صدا می‌زد. لبخند کوتاهی روی لبانش نقش بست و زیر لب گفت:

– خان‌بابا کجایی که دوباره شدم جومونگ!

سخت بود زندگی بدون عزیزی که کوچک‌ترین چیزها دلش را هوایی بودنش می‌کرد؛ مخصوصا در این روزها که بیشتر مدت تنها بود و فکر و خیال مجال تاختن داشت.

نگاهش را از دخترک صورتی‌پوش درون آینه گرفت و به زمین دوخت. صدای پیامک موبایلش افکار نصفه و نیمه‌اش را از بین برد و او را به سمت تلفنش کشاند. اس ام اسش را باز کرد:« امشب دیر میام، نگران نشو.»

لبانش به حالت غمداری کش آمد. شب هم قرار بود دیر بیاید. این دیگر چه وضعش بود. اصلا به او فکر می‌کرد که چه‌گونه باید در این تنهایی بسوزد و بسازد؟ اصلا فکر می‌کرد که...

پوزخند صداداری زد. این هم عاقبت وابستگی به پسری که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز خودش فکر نمی‌کند.

موبایل به دست خود را روی فرش فیروزه‌ای‌رنگشان رها کرد. باید یک فکر اساسی می‌کرد. تا کی می‌خواست سکوت کند و منتظر باشد تا خود رهان شروع به حرف‌زدن کند؟ تا کی قرار بود ساعت‌ها به دیوار خیره شود و فکر کند یعنی چه بلایی بر سر رهان آمده که این‌گونه مشکوک شده است؟

پوفی کشید و سرش را که به شدت درد می‌کرد در دست گرفت. آخر سر این فکرهای بی‌خودی سرش را منفجر می‌کرد! صورتش از تصور مغز متلاشی‌شده‌اش بر در و دیوار در هم شد. عاقبت تنهایی و بی‌کاری چیزی جز این دیوانگی نبود.

با صدای زنگ در خانه متعجب شد. ممکن بود پیمان باشد؟ درست یادش نبود کی او از شیراز بازگشته، فقط می‌دانست او را در یک غروب گرم دیده که از آسانسور به سمت در واحد روبرو می‌رود؛ حال آن غروب دیروز بود یا سه‌ماه پیش را نمی‌دانست. صدای دوباره‌ی در او را به یاد پیمانی که مطمئنا دم در بود انداخت. شال سیاه کنارش را روی موهایش انداخت و با فکر «مگر اینکه پیمان سراغی از من بگیره» به سمت در رفت.

با بازکردن در اخم‌هایش در هم شد؛ باز هم که یک دختر زیبا پشت در خانه‌شان بود.

دختر شیک‌پوش مقابلش که از قضا عطر بسیار خوش‌بویی به خود زده بود، لبخندی روی لبان قلوه‌ای و اناری‌اش نشاند و با صدایی نازک که یسنا را یاد آواز گنجشک‌ها انداخت گفت:

– سلام.

یسنا خریدارانه سر تا پای دخترک مقابلش را دید زد. مانتوی ساده سفید و مارکی به تن داشت که در کمال سادگی خوش‌دوخت و بسیار برازنده‌اش بود، همراه با آن جین سیاه و روسری ابریشمی خال‌خالی سیاه سفید او را به یک خانوم شیک‌پوش تبدیل کرده بود؛ خانومی که چهره‌ی متوسط اما دل‌نشینی داشت؛ دختری سبزه با دو چشم بادامی قهوه‌ای.

– عزیزم رهان جان نیستن؟

ذهن یسنا کم‌کم همچون ویندوز قدیمی و از کارافتاده‌ای که تا بالاآمدنش کمِ کم یک ربعی وقت می‌برد، شروع به آلارم‌زدن کرد: «این دختر خانوم کیه؟ با رهان چی کار داره؟ مگه رهان هنوزم...»

اخم‌هایش جان دوباره گرفتند و صدای توبیخگر مغزش گاردی نفوذناپذیر برای نابودکردن اعتمادش بر مرد ماورائی خانه شده بود. به سختی زبان تلخ‌شده‌اش را در دهان چرخاند و گفت:

– شما؟

دختر شیک‌پوش لبخند دیگری تحویل او داد؛ لبخندی که از هر قهوه‌ای برای دخترک تلخ‌تر بود. سپس با ملایمت گفت:

– من شقایقم و شما؟

یسنا بدون توجه به سوال او دوباره پرسید:

– اسمت رو نپرسیدم! نسبتت رو پرسیدم.

شقایق همچون دخترهای گیج، گنگ به یسنای روبرویش نگاه کرد. به عنوان یک خواهر بیش از اندازه زبان‌دراز بود! باید به رهان می‌گفت زبان این خواهر فضول را قیچی کند.

– شرمنده‌ی خودم رو درست معرفی نکردم، فکر می‌کردم رهان در موردم باهات صحبت کرده باشه.

– نه متاسفانه. هرچند زیاد هم اهمیت نداره، رهان جان عادت نداره همه‌ی همکاراش رو به من معرفی کنه؛ مخصوصا اونایی که برای چسبیدن بهش حتی تا دم خونه‌ش هم میان!

شقایق جاخورده با چشمانی درشت‌شده به یسنا خیره بود؛ چنان سریع بلبل‌زبانی کرده بود که برای تحلیل تمام حرف‌هایش به چند ثانیه زمان نیاز داشت. با گذشت چند ثانیه پوزخند مضحکی گوشه‌ی لبش نشست. متاسفانه اهل دعوا نبود، وگرنه اکنون جا داشت حساب این دخترک زبان‌دراز را برسد.

– عزیزم من همکار برادرت نیستم، برای چسبیدن بهشم تا این‌جا نیومدم؛ فقط چون کیف پولش رو پیشم جا گذاشته بود گفت بیارمش خونه‌ش. فکر می‌کردم خودش خونه‌ست که گفته تا این‌جا بیام.

یسنا وا رفت؛ پس رهان پیش او بود. پس دلیل تمام این دیرآمدن‌ها و بی‌محلی‌ها وجود دختران تازه و متنوعی بود که تمام زمان رهان را پر کرده بودند. پس...

با قرارگرفتن کیف پول چرمی رهان مقابل صورتش، متوجه‌ی تاری چشمانش به‌خاطر هجوم قطره‌های درشت اشک شد. دستی بر چشمان اشکی‌اش کشید و کیف را از دست شقایق قاپید و بدون اینکه به صورت خوشحال و مثلا مهربان او نگاه دیگری بیندازد، در را بست.

صدای بستن در آسانسور حکایتگر رفتن دخترک شیک‌پوش بود. یسنا چنگی بر قلبش که عجیب تیز می‌کشید زد و نفسش را همچون آه بیرون فرستاد. حس حماقتی که داشت، برای یک عمر خودخوری کافی بود. حالش قابل

وصف نبود؛ حالی که تنها شوری قطره‌های اشک می‌توانست مرحمی برای بهترشدنش باشد. دیگر صدای توبیخگر مغزش هم خاموش شده بود؛ انگار او هم دل‌سوخته بود؛ دل‌سوخته از نامردیِ نامردی که روزها بود خیال می‌کرد تنها مرد واقعی زندگی‌اش است.

***

در راهرو سینه به سینه‌ی پیمان، خواننده‌ای که چند روزی از انتشار آلبومش بیشتر نگذشته بود، در آمد. بدون اینکه سلامی کند، پوزخندی زد و دکمه‌ی آسانسور را فشار داد. پیمان کلاه اسپرتش را از سرش در آورد و در همان دستی که عینک آفتابی‌اش قرار داشت، نگهش داشت و بی‌توجه به حضور رهان شروع به زمزمه‌کردن آهنگ نفسش که علاقه‌ی عجیبی به آن داشت کرد. با آمدن آسانسور به دنبال هم سوار شدند. بدون اینکه حتی نگاه دیگری به هم بیندازند شانه به شانه‌ی هم قرار گرفتند و در نهایت در طبقه‌ی پنجم از هم جدا شدند و به سراغ واحد خودشان رفتند. رهان کلید را در چرخاند و وارد شد. با اینکه به یسنا گفته بود امروز دیر به خانه برمی‌گردد؛ اما زود آمده بود. لبخند شیرینی روی لب‌هایش نشست. چه خوب بود که به بهانه‌ی گرفتن کیف پولش از شقایق به خانه بازگشته بود و می‌توانست ساعاتی را در کنار یسنایش بگذراند. همین که در قهوه‌ای‌رنگشان را گشود، با دختری چشم در چشم شد که غم عجیبی در دو تیله‌ی یشمی صورت داشت شد. با نگرانی قدمی جلو آمد و گفت:

– سلام خوبی؟

پوزخند تلخ یسنا ترسش را دوچندان کرد؛ اتفاقی افتاده بود؟

– من؟ مهمه؟

اخمی کرد و پاسخ داد:

– معلومه که مهمه! چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

– برای من یا تو که قرار بود دیر بیای و زودتر از همیشه اومدی؟

رهان اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید؛ چرا همه‌ی سوالاتش را با سوال پاسخ می‌داد؟ از کی تا به حال رسم معاشرت این شده بود؟

– میشه بگی چی شده؟ داری عصبیم می‌کنی.

– آخ عصبیت کردم؟ شرمنده نمی‌دونستم حق ندارم سوالی ازت بپرسم!

رهان کلافه دستی در موهای مرتب‌شده‌اش کشید و گفت:

– کی گفتم نمی‌تونی سوال بپرسی؟ فقط اول جواب بده، بعد هرچی می‌خوای بپرس.

لب‌های یسنا بیشتر کج شد؛ واقعا رهان با چه رویی این‌گونه به او خیره شده بود و جواب می‌خواست؟ چه‌طور می‌توانست با تمام خـــیانـت‌هایی که به او کرده باز هم برایش قلدربازی درآورد و خیال کند او احمق است و این

شرایط را تحمل می‌کند؟ با چه رویی شقایق را به خانه فرستاده بود تا به او بفهماند هنوز هم مثل قبل وقیح است و به‌خاطر او ترک عادت نکرده؟ پس چه می‌گفتند این رمان‌های ایرانی؟ چه‌گونه در آن‌ها پسرانی همجنس رهان دو روزه عاشق و پاک می‌شدند؟

– من خوبم! نه... عالیم! مگه میشه کسی که تازه از خواب خرگوشی حماقت بیدار شده بد باشه؟

– خواب خرگوشی؟ منظورت چیه یسنا؟ من واقعا زبونت رو نمی‌فهمم.

– تمومش کن رهان، با هم تعارف نداریم... خودت می‌دونی من چمه.

– نه واقعا نمی‌دونم، نکنه به‌خاطر این چند روز که سرم شلوغ بوده ازم دلخوری؟ باور کن خودمم نمی‌خوام این‌قدر بیرون باشم؛ ولی باید اون مدتی رو که همه‌ش خونه بودم و درس می‌خوندم جبران کنم.

یسنا پوزخندی به افکار رهان زد و بی‌مقدمه گفت:

– شقایق این‌جا بود.

رهان آخی گفت و لبش را به دندان گرفت؛ پس شد آنچه نباید می‌شد.

یسنا ادامه داد:

– حیف شد واقعا، اگه یه ربع زودتر می‌اومدی می‌دیدیش؛ البته فکر نکنم زیاد دلتنگش باشی، به نظر نمی‌اومد بیشتر از دوساعت از ملاقاتتون گذشته باشه.

رهان نگاه شرمنده‌اش را از دخترک دزدید و ناله‌وار گفت:

– یسنا...

ادامه‌ی حرفش را خورد. جالب بود؛ هنوز هم قیافه‌ی بی‌گناهان را به خود گرفته بود و با آن نگاه معذب و شرمنده دل سنگ را هم آب می‌کرد.

– شقایق رو که می‌شناسی؟ یا مثل من تاریخ مصرفش تموم شده و دنبال خوشگل‌تر از اون می‌گردی؟

تلخ و دلخور زبان باز کرد و گفت:

– تو من رو همچین آدمی‌شناختی؟

– من؟! من احمق کور مگه چشمی هم برای دیدن بی‌بند و باری‌هات داشتم؟

رهان ناباور تکرار کرد:

– بی‌بند و بار؟ من بی بند و بارم؟

– وای نه بی‌بند و بار چیه، شما امروزیا بهش می‌گین روشن‌فکر... مدرن...

– یسنا تو هیچی نمی‌دونی.

– می‌دونی امروز داشتم به چی فکر می‌کردم؟ به اینکه چه خوب میشه منم مدرن بشم و روزایی که تنها افتادم گوشه‌ی خونه برم پیش پیمان.

دست راست رهان بی‌اراده بالا رفت. یسنا ترسیده نگاهی به صورت خشمگین او که حالا ژست افرادی را که قصد چک‌زدن دارند گرفته بود، خیره شد. پوزخند روی لبش جایش را به بغضی سرسخت و تلخ داد. رهان که چشمان اشکی دخترک را دید، خجالت‌زده دست بالاآمده‌اش را عقب کشید و با درد چشمانش را بست؛ بلکه اعصابش آرام گیرد و خشم بی‌نهایتش را مهار کند.

یسنا از سکوت او استفاده کرد و با تلخی گفت:

– بزن دیگه بزن... من احمقی که روزام رو با عذاب وجدان سپری می‌کردم که رهان به‌خاطر من صبح تا شب داره کار می‌کنه و وقتی برای استراحت نداره لایق کتکم. من که... هع! مهم نیست، دیگه هیچی مهم نیست. هر چی آخری داره، این‌جا هم آخر حماقت منه. دیگه یه ثانیه هم کنار کسی که پیراهن تنش ساعت به ساعت بوی عطر زنونه‌ی مختلفی می‌گیره نمی‌مونم.

با دستان لرزانش چفت در را باز کرد. چشمان لبالب از اشکش تنها به اشاره‌ی کوچکی نیاز داشت تا همچون ابر بهاری شروع به باریدن کند. با اینکه تنش به رعشه افتاده بود؛ اما با فشارآوردن بر لبانش سعی می‌کرد قدری استوار بماند. همین که خواست از در نیمه‌باز خارج شود و برای همیشه این خانه‌ی نفرین‌شده را ترک کند، رهان با دستش در را بست و بدون اینکه دست جلوآمده‌اش را عقب بکشد، با آن قد بلندش روی دخترک از ترس به خود مچاله‌شده‌ی روبرویش کمی خم شد و در چشمان ترسیده و اشکی دخترک خیره گفت:

– حرفام رو گوش کن، بعد هر گوری که دلت می‌خواد برو.

صدای بلندش قلب بی‌تاب دخترک را بی‌تاب‌تر کرد و گوش‌های رقیب سرسختش را که از قضا از وقتی به خانه آمده بود بی‌کار روی تک کاناپه‌ی خانه‌اش ولو شده بود، تیز.

یسنا ترسیده نگاه کوتاهی به چشمان سیاه او که حالا برق خشم ترسناک‌ترش کرده بودند، انداخت و در دل خودش را لعنت کرد که چرا پیش از آمدن او خانه را ترک نکرده! چرا منتظر مانده رهان بیاید و بفهمد که او همه‌چیز را می‌داند؟ او که رهان را می‌شناخت؛ می‌دانست که در همه حال طلبکار و خشمگین است. باز هم اشتباه کرده بود؛ یک اشتباه احمقانه.

رهان با صدای بلندی تقریبا فریاد کشید:

– می‌دونی احمق واقعی کیه؟ من! منی که فکر می‌کردم تو با بقیه‌ی آدما فرق داری. منی که فکر می‌کردم تو... تو هم مثل بقیه‌ای؛ ظاهربین و بی‌مرام.

چه‌طور به من میگی بی‌بند و بار؟ منی که این همه وقت عین یه جواهر باارزش ازت محافظت کردم و اجازه ندادم هیچ‌کس حتی خودم بهت یه نگاه چپ بکنه؟ منی که تمام دخترای دور و برم رو پس زدم؛ با اینکه می‌دونستم با یه اشاره‌ی کوچیک تا تهش میان. منی که تا حالا حتی کسی رو نبـ*وسـ*یدم؟ منی که...

بی‌خیال، مهم نیست؛ تو که می‌خوای گورت رو گم کنی، این حرفا دیگه چه فایده‌ای داره! برو... برو ببینم اصلا کجا رو داری که بری! برو ببینم تو جامعه‌ی که افراد عیاش و بی‌بند و باری مثل من نداره تا چند روز پاک می‌مونی... برو دیگه برو!

حرف‌های دلخورش یسنا را به فکر واداشت. بی‌انصافی بود اگر چشمانش را می‌بست و از چشم‌پاکی او به راحتی می‌گذشت. به راستی در این چند ماه نشده بود که یک‌بار، فقط یک‌بار حس کند نگاه او نگاه نادرستی است.

نگاهش را بالا کشید و به یقه‌ی مردانه‌ی لباس رهان خیره شد. حس می‌کرد مقابل یک کوره‌ی آتشین قرار دارد که از شدت خشم هر لحظه داغ‌تر می‌شود. کار دنیا برعکس شده بود؛ به جایی که نادم و پشیمان باشد، او را بی‌مرام و کوته‌فکر می‌دید.

درست بود که تا به حال از او کار خطایی ندیده بود؛ ولی رابطه با دختران مختلف که هرکدام او را عشقم خطاب می‌کردند هم کار درستی نبود، بود؟ حتی اگر ادعا می‌کرد تا به حال کسی را نبـ*وسـ*یده است.

پوزخندی زد و به دست همچنان روی در رهان خیره شد و گفت:

– اگه حرفت تموم شده بذار برم.

چشمان خشمگین رهان رنگ ترس به خود گرفت؛ انگار به یک‌باره تمام خشمش تبدیل به ترسی شد که از نبود دخترک خانه داشت. به راستی یسنایش می‌خواست ترکش کند؟ چه‌طور می‌توانست؟

با صدایی که بغض در آن بیداد می‌کرد ناله‌وار گفت:

– می‌خوای...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند؛ چه می‌گفت؟ حتی گفتنش هم سخت بود. آری سخت بود نبود دختری که تمام سختی‌های زندگی‌اش را به‌خاطر حضور او در خانه‌اش تحمل می‌کرد. دستش را از کنار دخترک برداشت و قدمی عقب رفت. تاب نگاه‌کردن به رفتنش را نداشت. لبش را به دندان گرفت و چشمانش را بست تا رفتن کسی را که تکه‌ای از وجودش بود، نبیند. نبیند تا خودش را نفرین نکند که چه‌طور گذاشته او ترکش کند، چه‌طور اجازه داده دخترک غریب این شهر در میان جامعه‌ای پر از گرگ رها شود، چه‌طور...

– بد کردی باهام رهان، خیلی بد!

لای چشمانش را باز کرد و صورت به شدت غمگین یسنا را دید؛ یسنایی که سرتا پا پر از حس دلتنگی و ترس بود. یسنایی که عجیب در این لحظه بـ*غل‌کردنی شده بود و همچون آهنربا او را به سمت خود می‌کشید تا با در آ*غـ*وش‌گرفتن به آرامش برسند.

دخترک بغضش را قورت داد و نگاه کوتاهی به رهان انداخت و راهش را به اتاقش کج کرد؛ مثلا تصمیم داشت همین الان او را برای همیشه ترک کند. تصمیم داشت که پسری را که هرکس و ناکسی او را رهانم صدا می‌زند، فراموش کند. تصمیم داشت که... حیف که نمی‌توانست! حیف که دلش رهانش را پاک می‌دانست. حیف که می‌ترسید؛ از تنهایی، از بی‌کسی، از بی‌رهانی! با اینکه اصلا از کار رهان سر در نیاورده بود؛ با اینکه او را درک نکرده بود، با اینکه هنوز دلخور بود؛ اما می‌ماند. می‌ماند تا به دل عاشقش ثابت شود رهان نامرد نیست. می‌ماند تا بفهمد پسری که تا به حال حتی کسی را نبـ*وسـ*یده چرا این‌گونه با دختران رابطه دارد؟

از آن روز به بعد رفتار یسنا با او سرد و بی‌تفاوت شد؛ به طوری که خیلی به ندرت با او حرف می‌زد یا حتی به او نگاه نمی‌کرد. همین موضوع باعث شده بود رهان بیش از پیش از خانه فراری باشد و بیشتر وقتش را در کوچه و خیابان هدر دهد.

نفسش را با صدا بیرون داد؛ این هم از آرامشی که در خانه می‌گرفت. بی‌حوصله روی میز تحریرش نشست و تلگرامش را چک کرد. حدود بیست پیام خصوصی بازنشده داشت. بی‌توجه به آن‌ها عکس پروفایل علی را باز کرد. عجیب دلش برای این پسر بامرام شور می‌زد؛ عکسی در کنار حسام. کم‌کم داشت می‌ترسید؛ انگار دوستی علی و حسام داشت بیش از اندازه جدی می‌شد. نکند در آخر آن دو با هم دست به یکی کنند و او را از پا درآورند! خنده‌ی مضحکی روی لبانش نشست؛ از فرط بیکاری چه فکرهای احمقانه‌ای می‌کرد.

به ساعت موبایلش نگاهی انداخت. حتما تا الان جواب نهایی کنکور را درون سایت سنجش گذاشته بودند. از جا بلند شد و لباس‌هایش را با پیراهن یقه یک‌سانتی مشکی تعویض کرد. برخلاف بار قبل که برای دیدن رتبه‌اش به کافی‌نت می‌رفت، این‌بار اصلا استرس نداشت؛ انگار مطمئن بود قبول شده. می‌توانست همین اکنون با موبایلش به سایت رود؛ اما ترجیح می‌داد به کافی‌نت رود و به پسر کافی‌نتی بگوید این کار را برایش انجام دهد تا هم او به پولی برسد هم اینکه خودش پرستیژش را حفظ کند. اخلاق‌هایش خاص بود دیگر. حس می‌کرد اگر وارد فضای سایت‌های اینترنتی شود، همچون انسان‌های علافی شده که عمر خود را بیهوده هدر می‌دهند. شاید تنها دلیل منطقی‌اش برای این کار غرور بیجایی بود که داشت.

وارد پذیرایی شد. برخلاف تصورش یسنا بیدار بود و سرش در گوشی بود. چند روزی بود که رمانی دانلود کرده بود و از هیجانش برای فهمیدن پایان داستان خواب و خوراکش کم شده بود. آن‌قدر حواسش پی رمانش بود که متوجه‌ی حضور او بالای سرش نشد. رهان پوزخندی زد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

– نتایج اومده، میرم که ببینمش؛ ممکنه دیگه همدیگه رو نبینیم، مراقب خودت باش.
یسنا نگران چشمش را از صفحه‌ی سفید پی دی اف گرفت و به او دوخت. پس بالاخره آن روز سرنوشت‌ساز آمده بود. سر تا پای رهان را از نظر گذراند و در آخر بی‌تفاوت نگاهش را به موبایلش دوخت. مطمئنا او قبول شده بود و این حرف‌ها تنها جنبه‌ی لوس‌کردن داشت.
رهان از نگاه بی‌تفاوت یسنا کفری شد. تقصیر خودش بود؛ نباید او را مهم می‌پنداشت و به او گزارش می‌داد که کجا می‌رود و می‌خواهد چه کند. خودش که می‌دانست دیگر اهمیتی برای دخترک ندارد. با افسوس سری تکان داد و بیرون رفت.
یسنا نگاهش را بالا کشید و به در بسته‌شده خیره شد. حس غریبی داشت. نکند جدی‌جدی... چشمانش را بست و سعی کرد بی‌تفاوت باشد و فراموش کند. اگر او را دیگر نبیند؛ اگر جدی جدی این دیدار بی‌شوق آخرین دیدارشان باشد، اگر قرار است او از زندگی‌اش برای همیشه بیرون رود... چه می‌شود؟
با شنیدن صدای در چشمانش را باز کرد. به این زودی برگشته بود؟ امکان نداشت! داشت؟
به سمت در رفت و سعی کرد نگاه متعجب و خوشحالش را بی‌تفاوت جلوه دهد. در را باز کرد و با دیدن پیمان پشت در اخم‌هایش را در هم کشید. او دیگر این‌جا چه می‌کرد؟ چه می‌خواست؟
پیمان نگاه خیره‌ای به او کرد و گفت:
– سلام.
– سلام، امرتون؟
پیمان تلخ گفت:
– چه‌قدر جدی شدی!
پوزخند دخترک تنها جوابش بود. چه انتظار بی‌جایی داشت! توقع داشت با همسر شخص دیگری گرم بگیرد و خوش و بش کند؟
– برای حال و احوال که نیومدین؟
شما شده بود؛ اویی که از ابتدا تو بود. این دختر چه‌قدر دور شده بود.
– نه، برای احوالپرسی نیومدم؛ اومدم که از این‌جا نجاتت بدم.
– نجاتم بدی؟! از کجا؟
پیمان همچون توپی ترکید و گفت:
– از پیش پسری که سرت داد می‌زنه و میگه گورت رو گم کن. غرورت کجا رفته یسنا؟ چه‌طور بازم این‌جایی وقتی این‌قدر بهت بی‌احترامی کرده و بهت گفته بدبخت تو جایی برای رفتنم نداری؟ چه‌طور می‌تونی...

یسنا میان حرفش پرید و گفت:

– مگه دروغ می‌گفت؟ من جایی رو دارم که برم؟ کسی رو دارم که بهش پناه ببرم تا غرورم حفظ شه؟

پیمان با اعتماد چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

– من کمکت می‌کنم؛ یه خونه برات اجاره می‌کنم و از این خراب‌شده میارمت بیرون.

– پولدار شدی! قبلا اول با بابات مشورت می‌کردی بعد با اعتماد حرف می‌زدی.

– قبلا قبلا بود، الان الان. چی مثل قبله که من باشم؟

راست می‌گفتد؛ همه‌چیز تغییر کرده بود، همه چیز! او، یسنا، حتی رهان ماورائی.

– اگه می‌دونی همه‌چیز تغییر کرده چرا می‌خوای کمکم کنی؟ حالا که نه تو پیمانی و نه من یسنا.

– هر اتفاقی هم افتاده باشه تو دخترخاله‌می یسنا، من پشتت رو خالی نمی‌کنم.

یسنا نفسش را همچون آهی بیرون فرستادو گفت:

– پشت من خالی هست پسرخاله. دیگه خیلی دیره برای گفتن این حرفا؛ درست نیست من پولی رو که باید برای همسرت خرج کنی ازت بگیرم، مطمئنا خودتون به اون پول بیشتر احتیاج دارین.

پیمان تقریبا داد زد:

– به همه‌چیز و همه‌کس فکر می‌کنی جز خودت؟

یسنا با آرامش گفت:

– اتفاقا به خودم فکر می‌کنم، به غرورم.

پیمان پوزخندی زد؛ حرف‌های یسنا به نظرت مضحک و خنده‌دار بود. به او که می‌رسید، مغرور بود و دست‌نیافتنی؛ آن‌وقت برای پسری همچون رهان خار و خفیف بود.

– خودت می‌فهمی چی میگی؟

– اونی که نمی‌فهمه چی میگه من نیستم.

– منظورت اینه که من دارم چرت و پرت میگم آره؟

– بهتره بری. دیگه حرفی نمونده.

پیمان پوزخند به لب قدمی عقب آمد. یسنای بی‌لیاقت! حتی ارزش کمک‌کردن هم نداشت. غرق‌شدن در این منجلاب حقش بود.

یسنا نگاه پر از تشکرش را از پیمان گرفت و در خانه را به رویش بست. هر چه‌قدر هم بدبخت و آواره بود، درست نبود دوباره وارد زندگی پیمانی می‌شد که به تازگی زندگی‌اش سر و سامان گرفته بود. نه نباید! چشمانش را پُردرد

بست و اجازه داد قطره‌های درشت اشک گونه‌های برجسته‌اش را خیس کنند. دلش می‌خواست همچون ابر بهاری های‌های گریه کند؛ آن‌قدر که به اندازه‌ی یک پر سبک شود، سبکِ سبک.

***

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر شده بود و هنوز هیچ خبری از رهان نبود. یسنا کلافه صفحه‌ی سفید برگه آچهار مقابلش را با خودکار خط‌خطی می‌کرد و با قلب ضربان‌گرفته‌اش منتظر رسیدن خبری از جانب او بود. هرچند دیگر دست دلش پیش خودش رو شده بود و می‌دانست این نگرانی‌ها بوی علاقه می‌دهد؛ اما خودش را به آن راه می‌زد و سعی می‌کرد به ندیدن رهان فکر نکند. درست بود که دلگیر بود و قول داده بود دیگر سراغ پسری عوضی مثل او را نگیرد؛ اما...

خودکار را رها کرد و همچون چند ثانیه پیش موبایلش را به دست گرفت و به شماره‌ی رهان که حالا «نامرد» سیو شده بود، خیره شد. کاش برای یک‌بار هم شده رهان به او زنگ می‌زد و او را از این نگرانی احمقانه بیرون می‌آورد. کاش همین الان موبایلش زنگ می‌خورد و رهان از پشت خط داد می‌زد:« یسنا.... من.... قبول شدم.»

ناامید موبایلش را روی فرش رها کرد و دوباره خودکار را به دست گرفت و با خود تکرار کرد:« اصلا به درک که معلوم نیست کجاست! همون بهتر که بره و دیگه برنگرده.» با بلندشدن صدای موبایلش، همچون فشنگ خودکار را روی زمین انداخت و بدون توجه‌ای به افکار چند ثانیه پیشش به صفحه موبایلش خیره شد؛ رهان بود. لبخند ملیحی روی لب‌هایش نشست و ناباور تماس را برقرار کرد.

– الو؟

– یسنا...

صدایش بیش از اندازه گرفته بود. دل دخترک به شور افتاد و بی‌تاب پرسید:

– چی شد رهان؟ قبول شدی دیگه؟

– خداحافظ یسنا، امیدوارم.... نه امیدوار نیستم؛ باید... باید در نبود من خوشبخت شی.

یسنا گیج از صدای پر از بغض رهان دوباره سوالش را تکرار کرد:

– رهان قبول شدی مگه نه؟

– میشه اجازه بدی موقعی که خوابی بیام و ببینمت؟ آخه... آخه من...

من‌من‌کردن‌ها و سکوت‌هایش یسنا را بی‌تاب‌تر کرد و باعث شد داد بزند:

– چی میگی من متوجه نمیشم.

– چی رو متوجه نمیشی؟ اینی که من شکست خوردم؟ اینی که دیگه تا آخر دنیا باید تو خیالم ببینمت؟ اینی که باید توی این تهرون خراب‌شده بدون تو دوباره تو همون کثافت قبل تنها باشم؟ اینکه دلم برای چشمای یشمیت یه ذره شده؟ اینکه....

بغض گلویش مانع از ادامه شد. بغض آن‌قدر گلویش را فشرد که مجبور شد دهانش را باز کند و آه سوزناکی بکشد.

– کجایی رهان؟ بیا خونه با هم صحبت می‌کنیم.

– نه! مرد زیر قولش نمی‌زنه... من قول دادم که از زندگیت برم بیرون.

– خیلی خب باشه، بگو کجایی من بیام.

– پیدام کن. اگه پیدام کردی با هم حرف می‌زنیم، اگرم که نه....

– رهان!

– خداحافظ یسنا، مراقب خودت باش.

صدای بوق‌های پشت سر هم نشانگر قطع‌شدن تماس بود. آن‌قدر سریع گفته بود که قبول نشده و برای همیشه ترکش می‌کند که ذهن دخترک بعد از گذشتن چند ثانیه هم هنوز گیج و ترسیده بود. اصلا مگر می‌شد رهانی که این همه درس خوانده قبول نشود؟ ناباور پلک زد؛ یعنی ممکن بود دیگر او را نبیند؟ ممکن بود برای همیشه بی‌پناه بماند؟ یعنی می‌شد بدون رهان زندگی کند؟!صدایی در ذهنش پیچید:« حالا بر فرض هم دیگر او را نبینی، مگر چه می‌شود؟»

اگر او را نمی‌دید؛ اگر... اگر.... نه نمی‌شد! تنش از دوری رهان به لرز افتاد. چه‌طور می‌توانست به نبودن پسری فکر کند که حال همه‌کسش بود؟ پسری که سیاهی چشمانش تنها منبع آرامشش بود، پسری که از همین الان دلتنگ قدم‌زدن‌هایشان در دل سیاه شب بود.

این دوری دیوانه‌اش می‌کرد. چه‌طور می‌توانست در خانه‌ای باشد که در گوشه‌گوشه‌اش عطر محبت‌های رهان پیچیده بود؟ اصلا مگر قرار نبود تا ابد کنارش بماند، مگر قرار نبود همیشه به او تکیه کند؛ پس چه شد؟ این بود رسم وفای او؟

به خودش که آمد، تمام صورتش خیس اشک بود. نه! نمی‌گذاشت رهان نامردش به همین سادگی ترکش کند؛ باید تا ابد کنارش می‌ماند و با بی‌محلی‌های او مجازات می‌شد.

شالی روی سرش انداخت و به بیرون از خانه دوید. حال برای پیداکردن رهانی که در قالب مکان محدود نبود کجا می‌رفت؟ قدم‌قدم‌زنان همراه با گریه راه پارکی رل که همیشه با هم آن‌جا می‌رفتند پیش گرفت. تک‌تک دقایقی که با هم در این مسیر داشتند، در مقابل چشمانش نقش بست. با اینکه می‌دانست رهان هیچ علاقه‌ای به او ندارد و

تمام حرکت‌هایش بدون قصد و غرض بوده؛ اما قلب عاشقش بی‌حال ناله می‌زد:« اگرچه او عاشق نیست؛ اما من که عاشقشم!»

نگاه رهگذران اذیتش می‌کرد؛ بی‌شک پیش خود فکر می‌کردند او دیوانه‌ای بیش نیست. حق داشتند؛ خب... دیوانه بود! دختری که با وجود تمام نامردی‌های مردش همچنان خواهان بودنش بود، دیوانه بود دیگر.

به پارک که رسید، با حال زار تمام پارک را به دنبال پیداکردن اثری از رهان کشت؛ اما چیزی پیدا نکرد. انگشتش را به دندان گرفت و به فکر فرو رفت؛ یعنی او کجا بود؟ کجا را باید می‌گشت؟ کجا؟

به سمت مرکز خریدی که چندبار با هم به آن‌جا رفته بودند، دوید. احمقانه بود که رهان اکنون آن‌جا باشد؛ اما یسنا آن‌قدر بی‌نوا شده بود که کمترین احتمالی هم باعث می‌شد تا خود آن‌جا بدود.

آن‌جا هم نبود. از فرط خستگی روی صندلی درون پاساژ ولو شد. آن‌قدر دویده بود که هنوز هم نفس‌نفس می‌زد. کم‌کم صدای درونش نالان خدا را دوباره مقصر شمرد. آخر مگر خواسته‌ی زیادی بود؛ بودن رهان کنارش تا وقتی غمگین می‌شد غمش از رهان بترسد و برود؟ خدا که خودش می‌دانست حالا چه‌قدر به او وابسته است؟ خدا که می‌دانست لحظه لحظه‌هایش از عطر حضور او پر بود. خدا که می‌دانست او از هر مسیری رود، اول آخرش به رهان وصل است. خدا که می‌دانست بدون او پوچ می‌شود، خدا که می‌دانست... باز هم قرار بود زندگی‌اش آن‌طوری شود که دوست ندارد؟

ناگهان صدای رهان در گوش‌هایش پیچید:« هرگز! تا وقتی که زنده‌م همیشه‌ی همیشه پیشتم؛ درست کنارت.» گفته بود همیشه کنارش است، مگر نه؟ نکند اکنون خانه باشد؟ درست کنار اتاقش؟ گیج از جا بلند شد و تا خانه دوید و در دل خداخدا می‌کرد که این‌بار حدسش درست باشد و رهان در خانه‌شان باشد.

بی‌مقدمه در اتاق رهان را باز کرد و ناباور به او که پشت به او روی زمین نشسته بود، خیره شد و لب زد:

– رهان...

تکان‌نخوردن رهان باعث شد به سمتش برود و درست پشت سرش بایستد. نفس‌های پرسوزش این فکر را در ذهن دخترک تداعی کرد که نکند گریه می‌کند؟ دلش برای مظلومیت پسری که با تمام نامردی‌هایش تنها مرد زندگی او بود، گرفت.

بار دیگر صدایش زد:

– رهان؟

برگشتن ناگهانی رهان همانا و گردشدن چشمان یشمی یسنا همانا! رهان ناگهان برگشت و با سوت‌سوتک درون دهانش سوتی زد و سوت زبان‌مانندش باز شد و به صورت متعجب و نگران یسنا برخورد کرد.

رهان با صدایی پر از شوق داد زد:

– سوپرایز!

یسنا گیج و مبهوت ماتش برده بود؛ همین باعث شد رهان بلندبلند بخندد و بگوید:

– یسنا من... من قبول شدم.

یسنا شوکه‌شده تکرار کرد:

– قبول شدی؟

رهان سرخوش سری تکان داد و با لبخند عمیقی به چشمان دخترکی که با نگرانی برای یافتن او مسافت زیادی را دویده بود، خیره شد. چه حالی بهتر از اینکه دوباره توجه‌ی دخترکی قرار گرفته بود که چند روزی بود دلتنگ این خیره‌شدن‌ها به جنگل ناب چشمانش بود؟

یسنا که انگار پس از چند دقیقه خیره‌شدن به او تازه متوجه‌ی شرایط شده بود، اخم‌هایش را در هم کشید و با عصبانیت گفت:

– مسخره کردی من رو؟! این دیگه چه وضعشه؟ خوشت میاد الکی آدم رو نگران کنی؟ واقعا که!

رهان بی‌توجه به عصبانیت بیش از حد او خندید و گفت:

– خب آخه چیکار کنم، وقتی نگران میشی خیلی دوست‌داشتنی میشی! تقصیر من چیه؟

یسنا پوزخندی زد و راه درِ اتاق را پیش گرفت. رهان که هنوز از دیدن چشمانش سیر نشده بود، جلویش در آمد و با لحن خاصی گفت:

– اِ کجا؟ هنوز کلی کار داریم ما.

این بار یسنا کاملا داد زد:

– من هیچ‌کاری با تو ندارم!

رهان ناباور از دادی که دخترک سرش کشیده بود، پلک زد و اسمش را تکرار کرد؛ انگار می‌خواست ثابتش کند که او یسنا نیست!

– یسنا...

– یسنا چی؟! بس کنم؟ داد نزنم؟ داد می‌زنم ناراحت میشی؟ حق ندارم اعتراض کنم نه؟

– من واقعا نمی‌خواستم این‌قدر ناراحتت کنم.

– میشه بگی دقیقا چیکار می‌خواستی بکنی؟ می‌دونی من چه‌قدر دویدم؟ می‌دونی چه فکرایی پیش خودم کردم و چه حال داغونی داشتم؟ تو که ادعات میشه حس آدما رو می‌فهمی، فهمیدی من چی کشیدم توی این یه ساعت؟ اصلا برات مهم هست؟ یا فقط به فکر خندیدنی؟

– من نمی‌خواستم مسخره کنم باور کن که اصلا...

– بسه رهان من خسته‌م، دیگه واقعا خسته‌م! باز هم حماقت کردم بازم... باید با پیمان می‌رفتم، موندنم حماقت بود.
گوش‌های رهان با شنیدن نام پیمان تیز شد و اخم‌هایش در هم. باز هم پای پیمان وسط بود. چرا این مرد دست از زندگی آن دو برنمی‌داشت؟
– پیمان؟!
پوزخند یسنا عصبانی‌ترش کرد و با صدای بلندی داد زد:
– با توام! اون پسر عوضی دوباره مزاحمت شده؟
یسنا هم همچون او صدایش را بالا برد و گفت:
– سر من داد نزن!
رهان کلافه جلو رفت و روبروی یسنا ایستاد، صورتش را با دست قاب گرفت و ملایم گفت:
– چرا آخه باعث میشی عصبی بشم که کاری بکنم که هر دو ناراحت شیم؟ چرا اذیت می‌کنی؟
یسنا که هنوز از شدت عصبانیت نفس‌نفس می‌زد، پرسوز گفت:
– اگه نبودم، اگه جای خان‌بابام رفته بودم، حتی تو هم این‌قدر عذاب نمی‌کشیدی.
« من تنها و غمگین است
من تو را می‌خواهد
در آ*غـ*وش بگیرش، نوازشش کن
کمی شعر در چشم‌هایش بچکان سو بگیرند..
قدری حرف عاشقانه در گوش‌هایش بریز شنوا شوند.
مقداری دیوانگی در دست‌هایش جا بگذار رهایت نکند..
شوق به پاهایش ببند در پی‌ات باشد.
من تو را دوست دارد که نفس به هوایش بدهی
تا وقتی لب‌هایش صدایت می‌زنند
به جای جانم بـ ـوسه نثارش کند
من را هوایی کن
من را عاشق کن
من را ببر به یک قرارِ عاشقانه
من جان می‌دهد برای فدایت‌شدن!
من را دوست داشته باش که وقتی تنهاست سخت غریبه است با دنیا!

من را نجات بده با یک
دوستت دارمِ ساده! (حامد نیازی)»

یسنایش دم از رفتن می‌زد؛ یسنای او؛ یسنایی که حاضر بود خودش و تمام زندگی ابدی‌اش را فدایش کند. بغضش گرفت و لب برچید؛ یعنی آن‌قدر بد بود که یسنا مرگ را بر بودن با او ترجیح می‌داد؟ با دل این دخترک چه کرده بود؟

به یشم چشمان او خیره شد، پرتردید به صورتش او نزدیک شد. شک و تردید در چشمان عاشقش بیداد می‌کرد. درست یا غلط، می‌خواست لب‌های تلخ دخترکی را که دم از رفتن می‌زد با یک بـ ـوسه برای همیشه ببندد و تلخی حرف‌های دخترک را با شیرینی یک بـ ـوسه تمام کند.

سرش را عقب که کشید، تازه متوجه‌ی کاری شد که کرده. ذهن پریشانش از نتیجه‌گیری‌کردن خودداری می‌کرد و تنها داده دریافت می‌کرد: «چه کرده بود؟ چه‌طور توانسته بود؟ اصلا مگر می‌شد؟ نکند جدی جدی...؟! انگار که این‌طور بود. حال به دختر مقابلش چه می‌گفت؟»

لب باز کرد گفت:

– اِ... راستش! می‌دونی یعنی... من، من...

یسنا آرام به او خیره بود؛ بلکه علت منطقی و موجهی برای کاری که کرده بیاورد. عجب گیری کرده بود رهان!

پوفی کشید و بی‌فکر گفت:

– من نمی‌خواستم این کار رو کنم، یهو چیز شد... آهان یهو انرژیم افتاد، برای گرفتن انرژی تن تو مجبور شدم این‌جوری کنم.

یسنا همچنان جدی به او خیره بود و هیچ حسی نداشت. همین باعث شد رهان بترسد و دوباره بگوید:

– دروغ گفتم. شرمنده‌تم، اصلا نفهمیدم چی شد. به خدا نمی‌خواستم این کار رو کنم، میشه فراموشش کنی؟!

فراموشش کند؟ اولین بـ ـوسه‌اش را؟ مگر می‌شد؟ شاید هم می‌شد. نمی‌دانست؛ هیچ‌چیز نمی‌دانست؛ تمام هوش و حواسش با یک بـ ـوسه همچون الکلی از سرش پریده بود. گیج بود و آرام. آرام و سبک؛ درست مثل پری که با نسیم صبحگاهی به این طرف و آن طرف برده می‌شد.

«مرا هرشب
زیر بـ ـوسه‌هایت
غرق کن
بـ ـوسه‌هایت عجیب
بالی برای پرواز

به من می‌دهند. (مانی دانته)»

***

سرش را زیر پتو قایم کرد و سعی کرد تصاویری را که از دیروز مدام مقابل چشمانش نقش می‌بست از خاطرش بیرون کند تا کمتر گونه‌هایش همرنگ سیب سرخ شود. صدای توبیخگر ذهنش هم از دیروز یک‌بند شروع به نصیحت‌کردنش کرده بود و این بیشتر کلافه‌اش می‌کرد. دوگانگی سختی بود؛ یادآوری یک واقعیت تلخ میان یک خاطره‌ی شیرین.

سرش را از زیر پتو بیرون آورد و کلافه روی تخت نشست. دلش می‌خواست همیشه‌ی همیشه در این اتاق بماند و هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت دوباره با رهان چشم در چشم نشود. صدای معده‌ی گشنه‌اش آهش را بلند کرد. همین را کم داشت. حال مجبور بود از پناهگاهش بیرون بزند. شانه‌ای بالا انداخت و با خود گفت:« حالا یه‌کم گشنه بمونی که نمی‌میری!» با گشنگی نمی‌مرد؛ اما با دیدن رهان.... رهان؟ لبخند شیرینی روی لبانش نشست. چه‌قدر کلافه و مظلوم به نظر می‌آمد؛ آن زمان که می‌گفت:« شرمنده‌تم به خدا...» به چند ثانیه نکشید که اخم‌هایش را در هم کشید؛ چه‌طور می‌توانست به رهانی که همچون ابزاری از دختران استفاده می‌کرد بگوید مظلوم؟ استفاده کرده بود؟ او که می‌گفت تا به حال حتی کسی را.... دروغ گفته بود دیگر! چه‌قدر این دخترک ساده و احمق بود آخر.

دوباره تصاویر عذاب‌دهنده‌ی دیروزش مقابل چشمانش نقش بست و باعث شد جیغ بلندی بکشد. جیغش باعث شد لبخند پررنگی روی لب‌های رهانی که خودش را به او متمرکز کرده بود بنشیند. چه حال نابی داشت؛ اینکه دخترک ساعت‌های بی‌کاری‌اش را مدام با یاد او می‌گذراند، حسی شبیه خیالی که به واقعیت تبدیل شده بود.

از جا برخاست و مقداری از کوکویی که درون یخچال بود برای دخترک درون بشقابی چید، همراه با نامه‌ای پشت در اتاق دخترک گذاشت و پس از درزدن از خانه بیرون رفت.

یسنا با تردید در را باز کرد و بشقاب غذا و برگه‌ی کنارش را پشت در یافت برگه‌ی سفید را برداشت و تک تایش را باز کرد و خواند:« حق نداری از من خجالت بکشی! من همه‌چیز رو فراموش کردم، تو هم فراموش کن.» لبش را به دندان گرفت. شرمنده به نامه خیره شد. آری باید فراموش می‌کرد؛ این تنها راه برای ادامه‌ی زندگی بود.

***

باز هم طبق معمول یسنا در اتاقش پنهان شده بود. بی‌حوصله روی تخت خوابش ولو در حال خواندن ادامه‌ی رمانی بود که چند روز بود از آن غافل شده بود. رهان هم در حال وصل‌کردن تلویزیون جدیدی بود که خریده بود.

تلویزیون بسیار بزرگی که گران‌ترین تلویزیون مغازه بود. چرا گران‌ترین؟ چون رهان فکر می‌کرد تلویزیون خریدن هم مثل درون سایت‌ها گشتن احمقانه است و مخصوص انسان‌های علاف است. با هزار بدبختی خودش را راضی به رفتن درون مغازه کرده بود؛ انگار مجبور بود که تلویزیون بخرد. همین که یک زوج می‌دید که با ذوق و شوق از

چیزی که با هم دیده بودند یا کاری که کرده بودند حرف می‌زدند، دلش می‌خواست آن کار را با یسنا امتحان کند. برای تلویزیون هم همین اتفاق افتاده بود. دیروز وقتی داشت از خیابانی می‌گذشت، صدای یک زوج عاشق را که به تازگی صاحب بچه شده بودند شنیده بود که پس بحث طولانی سر دیدن کدام کانال در شب به جمله‌ی «بی‌خیال دوستت دارم!» رسیده بودند. همین باعث شده بود رهان خودش را مجاب کند تا برود تلویزیون بخرد؛ اما تصمیم برای تلویزیون خریدن همانا و بلندپروازی‌کردن برای خرید همانا! در مغازه چنان خود را گرفته بود و مدام تکرار می‌کرد: «من بهترین رو می‌خوام!» که فروشنده خیال کرد پسر شاه فرنگ برای خریداری تلویزیون به مغازه‌اش آمده.

صدای زنگ پشت سر هم آیفون کمی هولش کرد و باعث شد به سمتش بدود. با دیدن علی پشت در، بند دلش پاره شد؛ یعنی اتفاقی افتاده بود؟ نکند حسام همه‌چیز را فهمیده بود؟بی‌درنگ در را زد و کلافه منتظر شد تا علی با آسانسور بالا بیاید. دقایق کوتاهی که تا آمدن علی همچون سال‌ها برایش طولانی سپری شد. علی با سر و وضع آشفته‌ای درآستانه‌ی در ظاهر شد. رهان با نگرانی نگاهی به سرتا پای او انداخت و کلافه اسمش را زمزمه کرد:

– علی؟!

علی با کمی تعلل بی‌مقدمه گفت:

– رهان مُرد، اون بچه مُرد!

رهان با چشمان درشت‌شده به او خیره شد؛ این پسر سراسیمه چه می‌گفت؟!

– چی میگی علی؟ حالت خوبه؟

– باید بریم بهشت زهرا؛ بریم تا دیر نشده.

به سمت راه‌پله گارد گرفت تا سریع‌تر به پایین برسد، رهان سریع با دو دست بازوهایش را نگه داشت و بلند گفت:

– یه دقیقه آروم بگیر و بگو چی شده.

علی کلافه نفسش را بیرون داد و با خود فکر کرد چرا امروز رهان آن‌قدر خنگ شده است؛ حال که آن‌قدر عجله دارند و باید زودتر بروند.

– رهان پسر حسام مرده، الان جنازه‌ش رو دفن می‌کنن. باید زودتر بریم تا دیر نشده.

رهان ناباور تکرار کرد:

– مرد؟ مگه میشه؟ مطمئنی؟

– آره، آره مطمئنم. با هزار زحمت از زیر زبونش کشیدم بیرون. دیروز خیلی تو خودش بود. هر چی ازش می‌پرسیدم چته چی شده، چیزی نمی‌گفت. امروز پشت تلفن دیگه یهو بغضش ترکید و گفت تنها پسرش، پسری که ثمره‌ی

عشقش بوده توی تصادف مرده و دارن می‌برنش بهشت زهرا تا خاکش کنند. منم اون‌قدر هول شدم که سریع اومدم این‌جا.

– تصادف کرده؟ به همین سادگی؟

– رهان! چی میگی؟ تصادف مگه ساده و سخت داره؛ به جای این حرفا لباس بپوش که بریم.

– بریم؟ کجا؟ جنابعالی نمیای.

– یعنی چی؟

– یعنی هیچی. وقتی من دارم میرم تو دیگه نیا، یهو همه چی رو لو میدی. دیگه هم لازم نی بری پیشش.

علی حرفی نزد و با تردید سری تکان داد و به دنبال او وارد خانه شد. نگاه گذرایی به در و دیوار خانه انداخت؛ دیگر خبری از آن برگه‌ی پر از خط نبود. با تعجب لبی کج کرد رو به رهان گفت:

– یسنا نیست؟

رهان اخمی کرد هول گفت:

– فرقی هم داره مگه؟

– آره خب یه حال و احوال باهاش می‌کنم.

– لازم...

صدای دخترک حرفش را قطع کرد:

– سلام.

رهان اخمی به یسنا کرد؛ بلکه بفهمد و به اتاقش برگردد؛ اما یسنا بی‌توجه به اخم او رو به علی گفت:

– اتفاقی افتاده؟

علی با لبخند گفت:

– نه؛ یعنی راستش پسر یکی از دوستای مشترکمون فوت شده.

– آخ خدا رحمتش کنه.

رهان حرصی گفت:

– واقعا ناراحت شدی؟ با اینکه حتی نمی‌دونی اون فرد کیه؟

– مگه مهمه کیه؟ هر کی هست برای عزیزاش عزیزه و فوتش خیلی سخته براشون.

رهان پاسخی نداد و وارد اتاقش شد و سریع لباسش را عوض کرد و بیرون آمد. نگاه کوتاهی به علی کرد و گفت:

– من رفتم، تو هم زودتر برو خونه خستگی در کن. ممنون خیلی زحمت کشیدی.

علی لبخندی زد و جواب داد:

– باشه زود میرم. برو، موفق باشی.

***

دلش از خانه کنده نمی‌شد. آخر چه معنی می‌داد که علی را با یسنا در خانه تنها بگذارد و بیرون برود؟ سرش را به سمت آن دو برگرداند تا بگوید: «اصلا لازم نکرده که بمونی، بیا بریم.» چشمان جدی و خشن یسنا لب‌هایش را بر هم دوخت. این دخترک چرا نمی‌خواست آنچه را که پیش آمده بود فراموش کند؟ بر فرض او یک غلط اضافه کرده بود؛ اما با یک بـ ـوسه که چیزی از او کم نشده بود. عجب گیری افتاده بود! سرش را به اکراه برگرداند؛ فعلا باید کمی با این دختر راه می‌امد تا رامش می‌کرد.

با بسته‌شدن در علی نمکی خندید و گفت:

– وای چشماش می‌خواست خفه‌ام کنه! برم تا دوباره نیومده بالا.

یسنا بدون اینکه توجه‌ای به خنده‌ی بانمک کند، جدی گفت:

– میشه باهات حرف بزنم؟

علی از لحن جدی یسنا کمی جا خورد، با شک پرسید:

– چیزی شده؟

یسنا سردرگم کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

– نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم. گیجم خیلی گیج... نمی‌دونم چی درسته چی غلط. نمی‌دونم به حرف دلم باید گوش کنم یا عقلم؛ دارم عذاب می‌کشم و نمی‌دونم باید چیکار کنم. فکر می‌کنم تنها آدمی که می‌تونه کمکم کنه تویی.

علی نگران دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

– آره حتما کمکت می‌کنم، تو هم مثل عطیه عزیزی برام.

یسنا نفسش را با آرامش بیرون داد؛ همین یک جمله‌ی کوتاه باعث شد حس کند شاید واقعا علی برای او همچون برادری دلسوز است. نمی‌دانست چه بگوید یا از کجا شروع کند؛ این چند روز آن‌قدر با خود حرف زده بود و با خود تکرار کرده بود که به رهانی که از جنس او نیست علاقه دارد که به یقین رسیده بود احمق است. امروز که صدای علی را شنیده بود، با خود فکر کرده بود شاید علی بتواند کمکم کند، شاید او بداند دوای فراموشی عشقی که نامرد است چیست. بالاخره او در این زمینه تجربه داشت و اکنون دختری را که به گفته‌ی عطیه نابودگر زندگی تک برادرش بود، فراموش کرده بود.

چشمانش را بست و به یک‌باره و بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به حرف‌زدن کرد:

– علی من... من... به رهان علاقه دارم.

چشمانش را که باز کرد. علی را روبروی خودش دید که شباهت زیادی با علی چند ثانیه‌ی پیش نداشت؛ حال خراب و چشمان نگرانش و بالا و پایین‌شدن سریع قفسه‌ی سینه‌اش همه و همه باعث شد یسنا ادامه دهد:

– نمی‌دونم چی شد که این‌طوری اسیرش شدم؛ ولی الان که دارم فکر می‌کنم خیلی وقته وجودم به وجودش در هم آمیخته. خیلی وقته که حس می‌کنم بدون اون... من یه بدبختم! بدبختی که اسیر پسر هـ*وسـ*بازی مثل رهان شده؛ بدبختی که نمی‌دونه باید چیکار کنه و به جز در و دیوار همدمی نداره علی... تو می‌دونی من باید چیکار کنم نه؟ عطیه برام از گذشته‌ات گفته، گفته که تو هم عاشق بودی گفته که تو هم دلت با کسی بوده که اهل نبوده... کمکم کن علی! بهم بگو باید چی کار کنم؟ چه‌جوری عاشق نمونم؟ چه‌جوری این بیماری لاعلاج رو از تنم بیرون بکشم؟

علی که هنوز باور نکرده بود یسنا اسیر پسر مغرور و خودخواهی همچون رهان شده باشد، نفسش را همچون آهی بیرون فرستاد و کمی در جواب‌دادن این پا و آن پا کرد تا به خود مسلط شود و از این شوک بیرون آید. حرف‌های ناگهانی یسنا را برای خودش کنار هم چید تا بلکه بتواند معنایشان کند. علاقه به پسری که روزی هیولا بوده و اکنون هـ*وسـ*باز اصلا باورکردنی نبود! هـ*وسـ*باز؟! گفته بود هـ*وسـ*باز نه؟ رهان که هـ*وسـ*باز نبود.

با صدای لرزانی گفت:

– رهان هـ*وسـ*باز نیست یسنا.

یسنا پوزخندی زد و با درد گفت:

– دیدمش با دخترای دیگه، لازم نیست دروغ بگی.

– دروغ نمیگم رهان واقعا نمی‌تونه از روی هـــ ـوس با کسی باشه؛ چون براش خطرناکه.

یسنا ابروان نازکش را در هم کشید و پرسید:

– یعنی چی خطرناکه؟

با اینکه حرف‌زدن برایش کمی سخت بود و احساس خفگی می‌کرد؛ اما با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد گفت:

– اگه رهان از روی هـــ ـوس با کسی باشه تشنج می‌کنه و عملا تا چند روز بی‌حال میفته یه گوشه. بدنش انرژی نور رو پس می‌زنه و در طی چند روز انرژیش تموم میشه و حتی ممکنه نابود بشه.

یسنا ناباور دوباره پرسید:

– چی میگی علی، من اصلا متوجه نمیشم.

پوزخندی زد و گفت:

– ببین یسنا، زبده‌ها نمی‌تونند به راحتی با معمولیا ارتباط داشته باشن؛ چون اگه این کار رو کنند هورمونی که توی خونشون ترشح میشه و باعث تخریب آنزیم‌هاشون میشه و همین باعث تشنج و پس‌زدن انرژی توسط بدنشون و

عملا مرگشون میشه! مگه اینکه واقعا عاشق کسی باشه و اثر مخرب اون هورمون با هورمون دیگه‌ای که فقط مخصوص بدن اوناست و وقتی واقعا عاشق کسی هستن توی بدنشون ترشح میشه خنثی بشه؛ هر چند رهان اعتقادی به عشق نداره و بعید می‌دونم هیچ‌وقت از اینکه عاشق کسی باشه مطمئن شه و دست به کاری بزنه. رهان مثل مریم نیست. خودمم نمی‌دونم دلیل اینکه با دخترای زیادی می‌پره چیه؛ ولی مطمئنم که اهل اون جور کارا نیست.

یسنا با لبخند آشکاری گفت:

– پس اگه کسی رو ببـ*وسه و تشنج نکنه؛ یعنی عاشق اون آدم بوده؟

علی چشمانش ریز کرد و با شک به دخترک شاد روبرویش خیره شد؛ نکند او... با شک لب زد:

– آره، برای چی می‌پرسی؟

آب دهان دخترک سر گلویش پرید و او را به سرفه انداخت. علی لبخند غمگینی به دخترک ساده و دوست‌داشتنی روبرویش که همچون بچه‌ها خودش و رهان را لو داده بود زد. دیگر نیازی به پاسخ نبود؛ همین هول‌شدن کافی بود تا او متوجه‌ی همه‌چیز شود و با غم بگوید:

– من برم دیگه اگه کار دیگه‌ای نداری.

یسنا که پس از چند سرفه پشت سر هم تازه حالش سرجا آمده بود، با چشمان اشکی از شدت سرفه به او نیم‌نگاهی انداحت و با لحن شادی گفت:

– به عطیه سلام برسون.

سری تکان داد و سعی کرد لبخندی هرچند مصنوعی روی لب‌های بنشاند. حالش خراب بود؛ نه برای اینکه عاشق یسنا بود و ناراحت از علاقه یسنا و رهان! نه، فقط... فقط فکر می‌کرد بعد از مریم نامرد تنها این دخترکِ ساده و مهربان است که می‌تواند دل شکسته‌اش را از آن خود کند. دختری که برخلاف تمام قانون‌ها و منطق‌ها عاشق پسری ماورائی شده بود و دوباره او را محکوم به انتظارکشیدن برای پیداکردن شخص دیگری کرده بود.

پیداکردن حسام در بهشت‌زهرا کار زیاد سختی هم نبود؛ فقط کافی بود کمی روی او تمرکز می‌کرد تا مکانی را که اکنون آن‌جا بود شناسایی کند. کمتر پنج دقیقه تا رسیدن بالای مزاری که تنها حسام و دختر جوانی بالای سرش بودند طول کشید.

با طمأنینه شانه به شانه‌ی حسام قرار گرفت و رو به او که بی‌حرف یا حتی اشک به مزار تک پسرش خیره بود گفت:

– متاسفم!

حسام بدون اینکه نگاهش را از قهوه‌ای خاک بگیرد، پوزخندی زد و جوابی نداد. چرا باید جواب تاسف مردی را می‌داد که یک عمر او را از وجود بچه‌اش ترسانده بود و می‌خواست او را پیدا کند و تحویل دهد؟ مردی که مطمئنا در این لحظات از شکستن دوباره‌ی او خوشحال بود تا متاسف!

رهان نگاهش را از حسام گرفت و به دختر غمگینی که بالای سر مزار نشسته بود و بی‌حرف اشک می‌ریخت خیره شد. غم زیاد دخترک او را یاد یسنای خودش انداخت. حتما او هم عاشق بود؛ همان‌طور که یسنایش عاشق خان‌بابایش بود.

– دیگه همه‌چیز تموم شد، برای چی اومدی این‌جا؟ اومدی که نمک رو زخمم بپاشی؟

از حرف یک‌باره‌ی حسام کمی جا خورد؛ صدای بی‌نهایت غمگین حسام باعث شد برای اولین‌بار در عمر طولانی‌اش دلش برای حسام بسوزد.

– نه فقط می‌خواستم...

– می‌خواستی مطمئن شی؟ اصلا کی به تو گفت؟

– حسام تو هنوز هم سر اون ماجرا من رو مقصر می‌دونی؟ من که صد دفعه گفتم نمی‌دونستم اون دخترِ تو رو...

حسام میان حرفش پرید و گفت:

– بس کن رهان! حالا دیگه نه اون دخترِ زنده‌ست نه بچه‌ش. همه‌چیز تموم شد؛ تمومِ تموم.

به نقطه‌ی نامعلومی میان قهوه‌ای خاک خیره شد. باد گل‌های رزی را که دختر ناآشنای بالای مزار پرپر کرده بود به بازی گرفته بود و مدام در مقابل چشمانش این طرف و آن طرف می‌کرد. غم شدید آن دو باعث شد او هم غمگین شود و روحش به سمت بیست‌سالِ پیش پر بکشد؛ همان زمانی که بزرگ‌ترین اشتباه عمرش را انجام داده بود؛ همان زمانی که قول داده بود دیگر هیچ‌گاه در کار بقیه‌ی زبده‌ها دخالت نکند. همان روزهای لعنتی که هر روزش پر از عذاب وجدان بود!

– نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

حسام سرش را چندباری به این طرف و آن طرف تکان داد و پرسوز گفت:

– تاریخ تکرار میشه رهان، مراقب خودت باش!

رهان اخمی کرد و پرسید:

– منظورت چیه؟

حسام پوزخند تلخی زد و گفت:

– بهتره تا دیر نشده از خواب بیدار بشی.

نگاه گیجی به حسام بی‌نهایت غمگینی که به شدت محتاج تنهایی بود انداخت. ترس تمام وجودش را در بر گرفت. نکند واقعا تاریخ تکرار می‌شد و چند صباحی دیگر او به جای حسام بالای مزاری اشک می‌ریخت؟ نکند جدی‌جدی چشمانش را بر روی واقعیت بسته بود و خودش را به خواب زده بود؟ نکند یسنایش... نه امکان نداشت! شاید هم داشت؛ آن نگران شدن‌ها، آن خواستن‌ها و نخواستن‌ها، آن کنارآمدن با تمام بدی‌ها، آن حس وابستگی شدید... چهره‌اش رنگ باخت. عجب تردید خوب و چه حال بدی بود! حسام نگاه خسته‌اش را از او گرفت و به عروسش خیره شد. دخترک بیچاره یک روزه بیوه شده بود. کاش احسان کمی، فقط کمی هنگام رانندگی دقت می‌کرد، آن‌وقت نه این دخترک بیوه می‌شد و نه او برای همیشه تنها. تنها؟ پوزخندی روی لبانش نشست.

سرش را برگرداند تا به رهان بگوید به زودی او هم تنها می‌شود، تنهای تنها؛ اما رهان نبود. لبش بیشتر کش آمد. به راستی که واقعا وقتی چیزی برای از دست دادن داشته باشی، ترسوترین می‌شوی.

رهان با حال خراب در خیابان‌ها قدم می‌زد و فکر می‌کرد. هر چه با خود فکر می‌کرد، بیشتر به پوچی می‌رسید؛ بیشتر می‌ترسید، بیشتر خود را می‌باخت. حتی دیگر از رنگ نگاه یسنا به خود می‌ترسید. چرا آن‌قدر کور بود و کابوسی را که دچارش شده نمی‌دید؟ چه‌طور توانسته بود اجازه دهد یسنا عاشقش شود؟ عاشقش بود؟ نه، امکان نداشت! چه‌قدر قلبش درد می‌کرد؛ حس می‌کرد خاری درون قلبش رفته و قصد دارد قلبش را تکه‌تکه کند. نباید می‌گذاشت، نه نباید می‌گذاشت دنیایش عاشقش باشد؛ عشق به او ممنوعه بود.

خودش را روبروی در خانه‌شان پیدا کرد. وارد خانه شد. در حالی که قدم به قدم گام‌هایش پر از ترس و نگرانی بود، به سختی بغض گلویش را قورت داد و چهره‌ی مردانه و خشنی درست مثل رهان چند ماه پیش به خود گرفت. باید همین الان کابوسش را به پایان می‌رساند.

وارد واحدشان شد. یسنا برخلاف تصور در اتاق نبود و درست وسط هال نشسته بود و با موبایلش بازی می‌کرد. با دیدن او از جایش برخاست و با لبخند سلام کرد. چهره‌ی شاد و پراحساس یسنا دلش را لرزاند. چه‌طور می‌توانست این حال خوب را از او بگیرد؟ چه‌طور می‌توانست چشمش را روی همه‌چیز ببندد و دخترک را بازخواست کند؟ مجبور بود سیاه باشد؟ حتی با وجود اینکه چشمانش او را لو می‌داد؟ حتی با وجود اینکه دلش برای برگشتن به آن روزهای خوب و عاشقانه پر می‌کشید؟ آب دهانش را قورت داد؛ باید همین الان همه‌چیز را مشخص می‌کرد؛ باید این کوری را تمام می‌کرد.

به سختی لرز صدایش را گرفت و محکم و استوار پرسید:

– یسنا تو که به من علاقه‌ای نداری؟

نگاه پاک و شاد دخترک رنگ ترس به خود گرفت؛ درست مثل دزدی که هنگام دزدی دستگیر شده است؛ همین باعث شد شک رهان به یقین تبدیل شود و نابودش کند.

– علی چیزی گفته؟
علی؟ به علی اعتراف کرده بود؟ علی هم متوجه عشق او شده؛ اما رهان... وای بر او که با نفهمی‌اش همه‌چیز را نابود کرده بود.
صدایش را کمی بالا برد و گفت:
– جواب من این نبود.
یسنا از صدای نسبتا بلند او در خود جمع شد و گفت:
– چی می‌خوای بشنوی؟
لحن رهان رنگ التماس به خود گرفت:
– فقط بهم بگو که عاشقم نیستی، همین!
سکوت دخترک باعث شد رهان قدمی به او نزدیک شود و درست روبرویش بایستد و در چشمان یشمی او غرق شد و ناله‌وار بگوید:
– یسنا تو رو خدا بگو که عاشقم نیستی، بگو ازم متنفری.
دخترک بالاخره سکوت طولانی‌اش را شکست و آرام لب زد:
– برای چی باید ازت متنفر باشم؟ تو تنها...
حرف‌هایش هم طعم عشق می‌داد؛ رهان دیگر مطمئن بود این نگاه بی‌تاب، این لحن پرسوز، این صدای تپش قلب همه و همه نشانگر عشق دخترک است. شکست خورده بود؛ یک شکست تدریجی و کشنده.
با داد میان حرف او پرید و گفت:
– بس کن! به خودت بیا یسنا، تو نمی‌تونی عاشق من باشی.
یسنا ترسیده به چشمان سیاه او زل زد. منتظر شد ادامه دهد؛ بلکه دلیل ناراحتی‌اش را از لابه‌لای حرف‌هایش بیرون بکشد. رهان نگاهش را از چشمان یسنا گرفت تا بتواند بد باشد و ریشه‌ی این عشق ممنوعه را بخشکاند. به زمین خیره شده و خشک و بی‌احساس گفت:
– یسنا من یه دیو نیستم که با یه بـ ـوسه تبدیل به آدم بشه؛ من یه هیولام!
منتظر نماند تا واکنش دخترک را ببیند، سوزاند؛ اما فرار کرد تا نسوزد، تا چشمان نمدار دخترک قلب تکه پاره‌شده‌اش را متلاشی نکند. رفت تا جلوی دخترکِ دلخوری که حق عاشقی هم نداشت نشکند. رفت تا همیشه رهان قوی بماند؛ رهانی که با چشمان غمگین دخترک ذوب می‌شود. رفت تا... تا اعتراف نکند که احمق‌ترین عاشقی‌ست که زندگی‌اش را ناراحت می‌کند. گفت و در کمال نامردی از مقابل چشمان حیران دخترک کنار رفت و به داخل اتاقش پناه برد.

یسنا هاج و واج به جای خالی او خیره بود. اصلا متوجه نمی‌شد که چرا اکنون که می‌داند رهان هم عاشقش است، رهان عصبی او را بازخواست می‌کند و می‌گوید حق ندارد عاشقش بماند! حق داشت حس بدی داشته باشد نه؟ کدام دختری است که پس از اعتراف وقیحانه‌اش به عشق دوست داشته باشد سرش داد بزنند و بگوید تو حق نداری عاشق باشی؟ حق نداشت؟ چرا؟ چون بی‌پناه بود؟ چون غریب بود؟ یا چون دختر محمد نامی بود که زندگی پرینار نامی را به تاراج برده؟ دوباره بغض لعنتی‌اش در گلویش نشست؛ همان بغضی که وقتی به اینکه چه‌طور مردم دلشان می‌آید با او این‌طور رفتاری کنند فکر می‌کرد، سراغش می‌آمد؛ همان بغض بدعادت که به فشردن گلوی او عادت کرده بود و تصمیم نداشت دست از سر او بردارد؛ همان بغض یتیمانه!

***

با نگاه دلخورش به برگه‌ای که روی در اتاقش با چسب چسبیده شده بود خیره شد:« از این به بعد حق نداری وقتایی که خونه‌م جلوم آفتابی بشی، این قانون جدید این خونه‌ست. می‌دونی که خوشم نمیاد روی حرفم حرفی زده شه؛ پس اگه عاقل باشی می‌دونی باید چیکار کنی!» این دیگر مسخره‌تر از مسخره بود! بی‌دلیل می‌خواست او را از دیدنش نهی کند. مگر به همین سادگی بود؟ چه‌طور می‌توانست کنار او باشد و بی‌تفاوت زندگی کند؟ اصلا بر فرض هم که می‌توانست، دلش چه‌طور؟ دلش هم تنگ نمی‌شد؟ حتما تنگ نمی‌شد دیگر.

برگه‌ی چسبیده شده را کند و با لبخند تلخی به اتاقش رفت و سعی کرد بی‌توجه به تهدید کلام رهان فرض کند همه‌ی این حرکت‌ها و کارها شوخی بیش نیست. چشمانش را روی هم گذاشت سعی کرد بی‌خیال از تمام فکر و خیال‌های درون سرش، در خیالاتش به پرواز در آید و در آسمان خوش‌رنگ خاطراتش به روزهای طلایی که در کنار رهان سپری کرده بود رود و با حرف به حرف جمله‌هایی که از زبان رهان خاطراتش بیرون می‌آید، کمی فقط کمی خوشبختی را مزه‌مزه کند و لبخندش پررنگ‌تر و چشمانش از شدت دلتنگی خیس‌تر شوند.

گاهی حتی یک نیم روز هم برای دلتنگی به وسعت اقیانوس کافی است. گاهی یک ربع بی‌توجهی هم باعث می‌شد با تمام وجود محتاج یک لبخند کوتاه شوی و در دنیای دلواپسی‌ها چشم به راه یک روز معجزه باشی؛ از آن معجزه‌هایی که همه‌ی عاشق‌ها منتظرند تا برایشان رخ دهد؛ معجزه‌ای به زیبایی جمله‌ی «بیا بـ*غلم ببینم! نبینم فکر کنی دوستت ندارم.»

چشمان نمدارش را باز کرد و برگه‌ای را جلوی رویش گذاشت و شروع به نوشتن کرد تا بلکه قلب سنگینش کمی سبک شود:« سلام مرد بداخلاق من. خوبی بی‌وفا؟ من که خیلی داغونم... دلم ازت گرفته، خیلی زیاد... بدجنس شدی رهان، خیلی بدجنس! چه‌طور می‌تونی با قلب ساده و عاشق من این‌طوری کنی؟ چه‌طور می‌تونی این‌قدر مثل آدمای دیگه دلت برام تنگ نشه؟ چه‌طور می‌تونی؟!»

نفسش را همچون آه بیرون داد و لبخند تلخی زد؛ پس علی چه می‌گفت؟ رهان عاشق او بود؟ خنده‌دار بود.

با صدای در، در جا سیخ نشست. رهان بود؛ همان رهان عجیب که می‌خواست به تنهایی با عشقشان مبارزه کند؛ بی‌توجه به اینکه عشق احساسی قوی‌تر از ماورائی جنس او است.
رهان نگاه گذرایی به او که بی‌توجه به نامه‌ی روی در درست وسط هال به انتظارش نشسته بود، انداخت و بی‌تفاوت به سمت اتاقش به راه افتاد. یسنا که از بی‌توجهی او کمی رنجیده بود، با صدای دلخور اما جذابش رو به او گفت:
– سلام آقای زبده‌ی خودرای، احوال شما؟
حال و احوال کردن با او که زیاد مهم نبود، بود؟ می‌توانست همچنان بی‌توجه به سمت اتاقش رود. بدون در نظرگرفتن یسنای منتظری که چشمش به دنبال او به سمت اتاق کشیده می‌شد، بدون حتی نیم‌نگاهی قدم دیگری به سمت اتاقش برداشت. یسنا دوباره با شکایت گفت:
– جواب سلام واجبه‌ها!
نه؛ این دخترک بر شکسته‌شدن حرمت‌ها اصرار داشت! چاره‌ی دیگری نبود؛ باید او را می‌شکست.
– گفته بودم موقعی که خونه‌م جلوم آفتابی نشی، نه؟
یسنا شانه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال گفت:
– آره یه چیزای بی‌معنی روی در اتاق چسبونده بودی.
رهان تلخ گفت:
– تا حالا در مورد کنه چیزی شنیدی؟
یسنا اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید:
– منظورت چیه؟
رهان بی‌رحمانه ضربه‌ی اولش را به دخترک زد:
– حالم از دخترایی که مثل کنه می‌چسبن به آدم به هم می‌خوره!
دخترک آن‌قدر عاشق بود که روی لحن پر از نفرت او چشم ببندد و خود را به بی‌خیالی زند و نفرت چشمان سیاه مرد روبرویش را باور نکند و بگوید:
– می‌خوای باور کنم که حالت از من به هم می‌خوره؟ حتی با وجود اینکه علی بهم گفته که اگر کسی رو...
رهان برای زدن ضربه‌ی دوم به دخترک خانه‌اش، میان حرفش پرید و گفت:
– علی یه چرتی گفته، تو چه‌قدر ساده‌ای!
دلش لرزید و لحنش ملتمس شد؛ طوری که انگار می‌خواست با التماس رهان را وادار کند که بگوید شوخی کردم.
– چرا باهام این‌جوری می‌کنی؟ حالا که تازه آرامش پیدا کردیم...

رهان پوزخندی زد و ضربه‌ی دیگری بر روح و جان دخترک بی‌پناه روبرویش زد و تلخ‌تر از همیشه گفت:
– چراش واضحه؛ چون حالم از دخترایی که حس می‌کنن عاشقمن و بیش از حد بهم می‌چسبن به هم می‌خوره، فقط با ندیدنت یه‌کم آرامش می‌خوام؛ می‌دونی که من چه‌قدر تنوع‌طلبم!
– خیلی وقیحی رهان، خیلی!
رهان پوزخندی زد؛ پس بالاخره دخترک کورشده از عشقِ خانه داشت کم‌کم چشمانش را باز می‌کرد و می‌فهمید او وقیح است! نگاه پر از نفرتی به او انداخت و گفت:
– نه به وقاحت تو که جلوی پسری مثل علی اعتراف می‌کنه عاشق و ذلیل منی.
شکست! این بار دیگر شکست. مگر یک قلب شیشه‌ای چه‌قدر تاب تلخی و بی‌رحمی دارد؟ می‌شکند دیگر؛ مخصوصا قلبی که به تازگی وصله و پینه شده است و بی‌طاقت‌تر از هر قلبی‌ست.
– من...
– نمی‌خوام ببینمت، خسته شدم ازت... یه مدت نباش شاید دوباره دلم خواستت.
یسنا با صدای بغض در آن بیداد می‌کرد ناله‌وار گفت:
– رهان حواست هست داری دلم رو می‌شکونی؟
رهان نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و ضربه‌ی آخر را برای نابودی عشق دخترک زد:
– مهمه؟ این همه معمولی تو خیابون ریخته، حالا دل صدتاشونم بشکنه مگه به جایی برمی‌خوره؟
دخترک حرفی نزد، فقط با چشمات دلخور به او خیره شد. این رهان آن رهانی نبود که شناخته بود؛ این رهان بی‌احساس و بدجنس آن رهان دوست‌داشتنی و استواری نبود که مدت‌ها بود تنها تکیه‌گاهش شده بود. نه، این رهان آن رهانی نبود که عاشقش بود.
رهان پوزخندی به چشمان لبالب از اشک دخترک زد و به اتاقش رفت و منتظر نماند گله‌هایی که باید در سکوت توسط چشمانشان بیان می‌شد گفته شود. رفت تا به گفته‌ی خودش موقعی که خانه بود، چشمش به چشم دخترک کنه‌ای همچون یسنا نخورد.
***
دم‌دم‌های صبح بود. دخترک بعد از گریه، طبق عادت همیشه‌اش خوابش برده بود؛ درست مثل یک نوزاد معصوم که کاری جز گریه و خوابیدن بلد نیست.
با سنگین‌شدن رویش چشمانش را نیمه‌باز کرد. حس می‌کرد چیزی شبیه پتو رویش کشیده شده؛ اما هیچ‌کس در اتاقش نبود. لبخند تلخی به خیالاتش زد. چه‌قدر بدبخت شده بود که باید رهان را تنها در خواب حس می‌کرد!

چشمانش را بست و به خواب رفت؛ هرچند این روزها خواب و بیدارش فرق چندانی نداشتند. ساکت و خسته بود؛ درست مثل بغض صدای پسربچه‌ی یتیمی که کسی را برای حمایت ندارد.

دیگر جرأت روبرو شدن با رهان را نداشت. نه اینکه از او بریده باشد نه، فقط کمی دلگیر بود؛ همین. رهان هم تقریبا بیشتر مواقع بیرون از خانه بود و کمتر به خانه می‌آمد؛ شاید در شبانه‌روز تنها سه چهار ساعت.

روزها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند و فرصت عاشقانه زندگی‌کردنشان را غارت می‌کردند. با گذشت تقریبا یک ماه، نه تنها آتش عشق دخترک خاموش نشد؛ بلکه هر روز دلواپس‌تر و عاشق‌تر از روز قبل برای رهان متفاوت خانه می‌شد. انگار واقعا راست می‌گفتند از هر چه نهی شوی بیشتر برای داشتنش حریص می‌شوی؛ دخترک هم درست چنین وضعیتی داشت. دل شکسته‌اش مدام رهانش را صدا می‌زد و او را طلب می‌کرد؛ اما دریغ از پاسخ. کسی نبود که به او بگوید:« وقتی کسی بودنت را نمی‌خواهد

سیلی بزن به صورتِ قلبی که می‌خواهد بماند،

خشک کن چشمه یِ اشکی که برایش می‌چکد،

برخیز..

برخلافِ همیشه صاف بایست

جوری رفتار کن که انگار اصلا،

این بودن را نمی‌خواهی

رد شو...!

(شکیبا سیاسرانی)»

***

با دقت هر آنچه را که استاد می‌گفت درون کلاسور سورمه‌ای‌رنگش می‌نوشت و بی‌اعتنا به دختر کناری‌اش که نگاه‌های اعصاب‌خردکنی داشت، شش‌دنگ حواسش را به درس داده بود. با اینکه دخترک می‌توانست مورد مناسبی برای او باشد؛ اما بعد از شقایق و ماجراهایی که با یسنا داشت، با خود قول داده بود کنار بکشد و منتظر بماند. یسنا! باز هم دلش هوایی دخترک زیبای خانه شده بود؛ دخترکی که با تمام بدی‌هایی که به او کرده بود، باز هم مهربانانه کنارش بود و پشتش را خالی نکرده بود. او فرشته نبود؟ مگر می‌شد انسانی به این بزرگی؟ او حتی دانشگاهی را که با هزار زحمت به دستش آورد بود، از چنگش درآورده بود. لبخند تلخی زد و سعی کرد بغض خفه‌کننده‌اش را قورت دهد و همچنان به درسی که استاد می‌دهد گوش بسپارد. قبل از اینکه حواسش دوباره به درس جمع شود، موبایلش ویبره رفت. نام حسام روی صفحه‌ی بزرگش حک شد. با تعجب از جا بلند شد تا برای پاسخ‌دادن به تلفنش از

کلاس خارج شود. حتما اتفاق مهمی افتاده بود که حسام شخصا با او تماس گرفته بود، وگرنه تماس‌داشتن از حسامی که جز تنفر به او حسی نداشت بعید بود. همان‌طور که در کلاس را می‌بست گفت:

– سلام‌علیکم آقا حسام، یادی از فقیر فقرا کردین!

صدای نفس عمیق حسام نشانگر حال خوشش بود؛ همین باعث شد رهان کمی اخم کند و نگران شود.

– علیک سلام جناب رهان زرنگ ما! ما که همیشه به یاد شماییم. از وقتی در حقم برادری کردی و غرورم رو زیر پات له کردی تنها چیزی هستی که مدام جلوی چشممه.

رهان نگاه کوتاهی به راهروی خلوت انداخت و خشک گفت:

– کارت رو بگو می‌خوام برم، وقت برای نیش و کنایه‌زدن فراوونه.

حسام با تاخیر جواب داد:

– کار خاصی که با تو نداشتم، فقط برای عرض ادب و اجازه زنگ زدم؛ آخه زشته بدون دعوت و اجازه برم خونه‌ت، نه؟

– بری خونه‌ی من؟

– آره. باید یه سر حتما برم، آخه نمیشه که بدون گفتن چیزی بذارم یسنای من رو با خودشون ببرن.

– یسنای تو؟!

حسام نچی گفت و با تمسخر گفت:

– ای بابا باید می‌گفتم یسنای تو؟ حواس ندارم که... البته فرق چندانی هم نمی‌کنه، من و تو ندارم!

رهان فریاد کشید؛ فریادی که باعث شد در جمع اندک افراد درون سالن مورد توجه قرار گیرد و همه با چشمان گردشده به او و گوشی در دستش خیره شوند.

– حسام حالیته داری چی بلغور می‌کنی؟

– حالیمه، بدجورم حالیمه! جناب آقای رهان زبده‌ی زرنگ... بالاخره افتادی تو دام من! دیر از خواب بیدار شدی، دیر فهمیدی... خیلی دیر!

– حسام چه غلطی کردی؟ حسام؟

– غلط چیه؟ من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم، بقیه‌ش دیگه به من مربوط نیست.

این جمله‌ی بی‌رحمانه چه‌قدر آشنا بود؛ انگار یک‌بار دیگر هم این جمله را شنیده بود؛ اما کی؟صدای بوق‌های پشت سر هم او را به خود آورد. حسام با او چه کرده بود؟ چه‌طور آن‌قدر سنگدل شده بود؟ چه‌طور توانسته بود؟ راستی آن جمله‌ی آشنا، همان جمله‌ی سنگدلانه، همان جمله‌ای نبود که روزی با افتخار و غرور رو به پسرک عاشقی گفته

بود که برای التماس‌کردن به پای او افتاده بود؟! همان جمله‌ی نبود که باعث شده بود برای اولین و آخرین‌بار حسام اشک بریزد و التماس کند؟ همان جمله‌ای نبود که دل حسام را سنگی کرده بود؟ آه رهان چه کرده بود؟
شوکه‌شده همچون دیوانگان به خنده افتاد؛ یک خنده‌ای اشک‌آلود که با هر قهقهه‌اش اشک‌هایش از چشمانش جاری می‌شدند. خاطرات آن روز برفی مدام جلوی چشمش تکرار می‌شد؛ صدای خودش که بی‌رحمانه به حسام می‌خندید و می‌گفت:« آخی طفلک! عاشقشی مثلا؟ کم جوک بگو حسام! عشق کجا بود؟! همه‌ش کشکه!»
بدجور داشت تاوان می‌داد؛ تاوان مسخره‌کردن واژه‌ی مقدسی همچون عشق.

***

هنوز آثار خنده‌های از سر خوشی‌اش در صورتش هویدا بود؛ آخر چه چیزی بهتر از اینکه بالاخره روزی که سال‌ها برای رسیدنش منتظر مانده بود، وجود داشت؟ زمان زیادی نداشت؛ رهان به زودی پیدایش می‌شد. باید زودتر با دخترکش صحبت می‌کرد. باید به او می‌گفت عاشق که شده است و عواقب این عاشقی چیست. زنگ در خانه‌شان را زد و منتظر ماند تا یسنای خواب‌آلود کورمال‌کورمال به سمت آیفون بیاید و با دیدن او پشت در خواب از سر و کله‌اش بپرد.

– بله؟!

– منم یسنا خانوم، حسام.

– سلام. رهان نیستش.

– با رهان کاری ندارم، اومدم یه چیزایی به شما بگم. تا صبر کنیم رهان بیاد دیر میشه.

یسنا کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت گفت:

– شرمنده آقا، فکر نمی‌کنم اجازه داشته باشم با...

میان حرفش پرید و گفت:

– یسنا خانوم خبرهای جدیدی از گذشته‌تون براتون آوردم؛ اگه رهان بیاد نمی‌ذاره بهتون بگما، بازم خود دانید.

یسنا پر از تردید به صورت جدی حسام از پشت آیفون خیره شد. باید در را باز می‌کرد؟ شاید او دلیل این رفتارهای عجیب رهان را می‌دانست.

حسام بی‌مقدمه گفت:

– حرفایی که دارم باهاتون یه جورایی به رفتارای سرد رهانم برمی‌گرده.

همین جمله کافی بود تا دخترک خط قرمزی را که رهان برایش گذاشته بود زیر پا بگذارد و اجازه دهد حسام ترسناکی را که رهان مدام از هم‌صحبتی با او نهی‌اش می‌کرد، به خانه‌شان راه دهد. حسام از اعتمادی که یسنا به او

کرده بود، سرخوش‌تر شد و وارد آپارتمان شد. نگاه گذرایی به فضای غمگین و بی‌رنگ و روی خانه‌ی آن دو انداخت و رو به یسنای ایستاده کنار در گفت:

– چه‌قدر عوض شده این‌جا! دفعه‌ی قبل که اومدم نه خبری از فرش بود نه یه دختر عاشق و نگران.

یسنا بی‌طاقت بدون توجه به حرف او پرسید:

– گفتی می‌دونی چرا رهان این‌قدر عجیب شده.

حسام لبخند تلخی به حال خراب دخترک که انگار چیزی جز رهان نمی‌شنید، زد و در جوابش به تکان‌دادن سرش اکتفا کرد و گفت:

– خیلی حرفا هست که باید بهت بگن، تا وقتی که دیر نشده؛ حرف‌هایی که مدام توی این سال‌ها قورتش دادم تا با عجله‌کردن همه‌ی نقشه‌هام رو خراب نکنه.

یسنا اخمی کرد و با جدیت پرسید:

– منظورت چیه؟

حسام نگاهش را از دخترک گرفت و به کتابخانه‌ی بزرگ رهان خیره شد و گفت:

– تا حالا فکر کردی پشت اون کتابخونه چیه؟

نگاه نگران بی‌تاب دخترک هم به کتابخانه تابیده شد؛ آن‌قدر ذهنش مشغول بود که هیچ‌گاه یادش نمانده بود از رهان بپرسد این کتابخانه‌ی عجیب وسط هال چه می‌کند و پشت آن چه چیزی است.

– مگه چیه؟

حسام پوزخندی به سادگی دخترک زد و گفت:

– شنیدن کی بود مانند دیدن، بیا بریم تا بهت نشون بدم.

یسنا ترسیده کمی در خود جمع شد و گفت:

– اون کتابخونه چه ربطی به حرفایی که می‌خواستی بهم بزنی داره؟

– ربط داره؛ یه جورایی میشه گفت علت همه‌ی رفتارای رهان اون چیزیه که پشت کتابخونه‌ست. بریم خودت می‌فهمی.

یسنا پرتردید به دست جلوآمده‌ی حسام چشم دوخت. شاید رفتن با او اصلا درست نبود. شاید بعدا پشیمان می‌شد؛ اما می‌رفت. بالاخره که یک روز باید راز کتابخانه فاش می‌شد؛ مطمئنا هم رهان متفاوت این روزها آن شخص فاش‌کننده نبود.

حسام او را با قدرتش به آن طرف کتابخانه برد و سکوت کرد تا دخترک به خوبی فضای پشت کتابخانه را آنالیز کند. یک فضای تقریبا ده‌متری که از عکس دخترهای مختلف پر بود؛ طوری که تمام دیوارها سرتاسر پر از عکس

بود، حتی با نخ هم تعداد زیادی عکس از سقف آویزان شده بود. یسنا گیج و گنگ به دختران درون عکس و جمله‌های بی‌معنی پشت عکسشان نگاه می‌کرد و هر چه بیشتر می‌نگریست گیج‌تر می‌شد. حسام سکوت را شکست و در حالی که به عکسی اشاره می‌کرد گفت:

– یسنا محمدی، درجه‌ی احساس نود؛ تنها، مورد مناسب.

نه خوشم اومد؛ خوب شناختت.

– اینا چیه؟

– اینکه عکس توئه، بقیه رو نمی‌شناسم.

– این عکسا این‌جا چیکار می‌کنن؟ ربطشون به رهان چیه؟

حسام ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خودت چی فکر می‌کنی؟

یسنا کلافه با کمی صدای بلند گفت:

– من هیچ فکری نمی‌کنم!

حسام پوزخندی زد و گفت:

– حق داری؛ اون‌قدر عاشق شدی که کور شدی.

– اگه نمی‌خوای حرف بزنی من رو از این‌جا ببر.

حسام پوزخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

– نکنه می‌خوای بری بیرون و به روی خودت نیاری که چی این‌جا دیدی؟

یسنا سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. حسام ادامه داد:

– تو هم مثل باباتی؛ احساساتی و بدبخت!

پدرش؟ محمد هم احساساتی بود؟ او که یک متجاوز بی‌رحم بود!

– یادته بهت گفتم بابات محمده؟ دروغ گفتم! محمد هیچ‌وقت دستشم به پریناز من نخورد. البته بی‌گـ ـناه بی‌گـ ـناه هم نبود، من ذهنش رو می‌خوندم. روزی صدبار با خودش برنامه می‌چید که... اما هر سری شوالیه‌ی پریناز جلوش در می‌اومد و اون رو ناکام می‌ذاشت.

یسنا با چشمان ریزشده به لب‌های حسام خیره شده بود؛ اصلا سر در نمی‌آورد او چه می‌گوید. شوالیه پریناز دیگر که بود؟

– توی سه ثانیه عاشقش شدم. اصلا همین که نگاهم به نگاهش گره خورد دلم هری ریخت پایین و تنم یخ بست. منی که می‌تونستم فکر دیگران رو بخونم، تمام فکر و ذکرم شده بود دختر موبلوندی که توی یکی از خیابان‌های

شیراز دیده بودم؛ دختر شیطون و مغروری که حتی یک نگاه هم بهم نمی‌انداخت. اون‌قدر بهم بی‌توجهی کرد، اون‌قدر آدم حسابم نکرد، اون‌قدر مغرورانه ازم رد شد که یه روز تصمیم گرفتم مجبورش کنم به رام‌شدن. با اینکه ریسک بود؛ با اینکه ممکن بود اشتباه کرده باشم و احساسم بهش عشق نباشه و نابود شم؛ با اینکه با به دنیا اومدن بچه‌مون توی دردسر نیفتادم و باز هم جونم در خطر بود؛ اما... چشمام رو روی همه‌چیز بستم و به همه‌چیز پشتِ پا زدم. ناپدیدشدن یک‌باره‌ی محمد هم باعث شد همه فکر کنن پریناز با اون فرار کرده. پریناز رو با خودم بردم خونه که مثلا بشه خانوم خونه‌ام و قبول کنه بشم مرد زندگیش. چه می‌خواست و چه نه، حتی قانون هم ما رو مجبور به ازدواج می‌کرد. حس می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد جهانم. حس می‌کردم دیگه همه‌چیز به خوبی و خوشی تموم شده. پلیس هر چه‌قدر هم دنبال من و پری می‌گشت نمی‌تونست پیدامون کنه؛ چون من یه قدم از اونا جلوتر بودم و می‌تونستم ذهنشون رو بخونم؛ اما اشتباه می‌کردم.. پریناز نه تنها مال من نشد، بلکه رهان هم وجود یه بچه‌ی نیمه‌معمولی توی شکم پریناز رو حس کرد و... از یه طرف فشار نفرین و تنفری از طرف پریناز، از یه طرف هم حرف‌های رهان که باید گزارش بدی پریناز عاشقته، باید بگی که بیان ببرنش! هرچی بهش می‌گفتم بابا پریناز از من متنفره؛ هرچی می‌گفتم تو که حسش رو درک می‌کنی، اون عاشق من نیست؛ می‌گفت من همه‌ی حس‌ها رو می‌فهمم جز عشق. می‌گفت هیچ راهی نداری مگه اینکه گزارش بدی.

از اون گفتن و از من نشنیدن. تا اینکه خودش رفت و گزارش داد پریناز من رو که تازه دو روز از زایمانش گذشته بود با زور بردن. نتونستم جلوشون رو بگیرم، زورم نمی‌رسید. هر چی به پای رهان افتادم تا کمکم کنه، هر چی اشک ریختم، هرچی ضجه زدم فایده‌ای نداشت. رهان آدم نبود، یه تیکه سنگ بود؛ خشک و بی‌احساس. پریناز من رو کشتن؛ اما اون که عاشق من نبود، خون اون که نمی‌تونست باعث بشه من پیروز این ماموریت کوفتی باشم. خون اون که نمی‌تونست به من قدرت بی‌نهایتی بده که لایق ریاست به همه‌ی زبده‌ها بشم.

صدای رهان میان حرفش باعث شد یسنا از دنیای ترسناک و عجیبی که حسام تعریف می‌کرد بیرون آید و به او که انگار قاتل مادرش بود خیره شود:

– یسنا عزیزم حالت خوبه؟

نگاه سرد و یخی دخترک قلبش را به درد آورد؛ باعث شد با ناله بگوید:

– چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ منم رهان؛ همونی که...

حسام میان حرفش پرید و بی‌رحمانه گفت:

– همونی که مادرت رو کشت، همونی که خوشبختی خانواده‌ی کوچیکمون رو از بین برد.

رهان با تعجب تکرار کرد:

– مادرش؟

– چیه؟ نکنه جدی جدی باورت شده بود پسر من توی تصادف مرده و من نفهمیدم دوستت برای گرفتن اطلاعات اومده باهام طرح رفاقت چیده. نکنه جدی جدی فکر می‌کردی من میرم و گذشته‌ی یسنا رو برات پیدا می‌کنم؟ تو که این‌قدر ساده نبودی!

رهان ناباور به او و یسنا که حالا شباهت زیادی در چهره‌شان دیده می‌شد نگاه کرد. چرا آن‌قدر بچگانه به حسامی که می‌دانست از او کینه به دل دارد اعتماد کرده بود؟ چه‌طور از جایی ضربه خورده بود که مدت‌ها بود تمام ضربه‌ها را متحمل می‌شد تا ضربه‌ای به آن نخورد؟ یسنا دختر حسام بود. چه‌طور با تمام ادعاهایش متوجه نشده بود؟

ناباور چندباری پشت سر هم تکرار کرد:

– چیکار کردی حسام؟ چیکار کردی حسام؟ چه‌طوری تونستی با دختری که ادعا می‌کنی دخترته این کار رو بکنی؟

حسام لبخند بدجنسی زد و با بی‌رحمی گفت:

– دختر؟ کدوم دختر؟ دختری که باعث و بانی تمام این بدبختیاست؟

رهان عصبی با حالتی تهاجمی گفت:

– تو خودت باعث همه‌ی اتفاقا بودی، تو زندگی پریناز و یسنا رو به گند کشیدی. تو...

فریاد حسام باعث شد جمله‌اش ناتمام بماند:

– من فقط می‌خواستم پریناز مال من بشه؛ خواسته‌ی زیادی بود؟

جوابش چه بود؟ جواب اویی که خودش را به آن راه زده بود و چشمش را بر روی تمام نامردی‌هایی که در حق پریناز به اصطلاح معشوقه‌اش کرده بود بسته بود؟

– حسام هنوز هم حالیت نی چه غلطی کردی!

حسام همچون دیوانگان گفت:

– آره حالیم نی، من مجنون حالیم نی... هیچی حالیم نی.

نگاه متاسف رهان باعث شد عصبی شود و نگاهش را از او بگیرد و به دخترکش که امروز عجیب ساکت بود خیره شود؛ دختری که ذهن مشوشش همراه ابهامات مختلف این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شد:« حسام واقعا پدر من است؟ چه بلایی سر مادرم آمده؟ رهان او را کشته؟ رهان قاتل است؟ چه چیزی آن‌قدر او را ترسانده؟ خون مادرم چه‌طور می‌توانسته حسام را رئیس کند؟ دارم خواب می‌بینم نه؟ از همان کابوس‌های ترسناک همیشگی!»

حسام نگاه خیره‌اش را از او گرفت و در حالی که با یکی از عکس‌های آویزان‌شده از سقف ور می‌رفت، زیر لب زمزمه کرد:

– یسنا من پدر بدی برات نبودم. باور کن خیلی سعی کردم دوستت داشته باشم؛ اما... اما نشد!

دوباره به دخترکش که چشمانش هر لحظه بیشتر بارانی می‌شد، نگاه کرد و ادامه داد:

– هر بار که بهت نگاه می‌کردم یاد پریناز می‌افتادم که جسم خالی از خونش رو بهم تحویل داده بودن؛ پریناز که مثل یه نوزاد معصوم به خواب رفته بود. پریناز که روز به روز بیشتر دلتنگش می‌شدم و متنفرتر از دختری که باعث فهمیدن رهان شده بود. با همه‌ی این‌ها تا دوسالگیت پیشم بودی؛ اما خب می‌دونی یه بچه‌ی کوچیک تو دست و پا رو که علاقه‌ای هم بهش نداشتم نمی‌تونستم تا ابد با خودم بکشم این‌طرف و اون‌طرف، می‌تونستم؟ بالاخره صبر منم حدی داشت؛ تا کی می‌تونستم یادگار مرگ عزیزم رو نگه دارم؟ یه شب به خودم اومدم دیدم دستت رو گرفتم و آوردم دم خونه‌ی خان‌بابات. بارون شدید بود و تو هم مدام گریه می‌کردی. یه کاغذ تقریبا مچاله دادم دستت و بعد از درزدن رفتم گوشه‌ای پنهان شدم. رجب در رو باز کرد. وقتی تو رو با نامه‌ی توی دستت دم در دید، با تعجب نامه رو باز کرد و خوند؛ نامه‌ای که مثلا از طرف پریناز بود. هنوز خط به خط نامه‌ای رو که خودم نوشته بودم به یادمه:« بابا شرمنده‌ام که ولتون کردم. رفتم که لکه‌ی ننگی برای خانواده‌مون نباشم. بابا محمد لیاقت بزرگ‌کردن یسنای من رو نداره، بچه‌م خیلی اذیت میشه. تو رو خدا اگه من رو دوست داری از بچه‌م محافظت کن.» رجب تو رو تو رو داخل برد. از اون به بعد دورادور هوات رو داشتم تا شدی یسنایی که می‌شد باهاش انتقام گرفت. وصل‌کردن تو و رهان کار زیاد سختی هم نبود. خونه‌ی کناریت رو که براش اجاره کردم، فقط باید صبر می‌کردم تا زمان خودش همه‌چیز رو حل کنه.

– ا... و... ن... شب... بارو... نی... ا... ون... کا... بـ ـوسـ... ت... تو...

حسام بی‌توجه به لکنت دخترک ترسیده‌ی روبرویش که انگار با بدبختی توانسته بود زبان باز کند و حرف بزند، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– آره اون مرد وحشتناک من بودم، پدرت.

رهان درحالی که با نگرانی سرتا پای یسنای لرزان را می‌نگریست، با لحنی پر از حس نفرت رو به حسام گفت:

– اسم خودت رو نذار پدر؛ چه‌طور روت میشه خودت رو پدرش خطاب کنی؟

حسام پوزخندی زد و بلافاصله جواب داد:

– تو چی؟ تو روت میشه خودت رو مردش معرفی کنی؟ تویی که برای به دست‌آوردن ریاست بازیش دادی!

رهان پریشان از حال خراب یسنایش پربغض گفت:

– من...

حسام همچون قاضی بی‌انصافی ادامه داد:

– تو حتی اون رو توی جشن هابط به عنوان همراهی که احتمال قربانی‌شدن داره با خودت آوردی. از همون روز اولی که یسنا رو آوردی توی این خونه به فکر رئیس‌شدن بودی مگه نه؟

بغض گلویش باعث شد نتواند از خود دفاعی کند و تنها بپرسد:

– چی رو می‌خوای ثابت کنی؟
حسام تابی به آن عکس آویزان‌شده داد و گفت:
– بی‌وفاییت رو! تا کی این دختر ساده باید دلش به عشق خیالی تو خوش باشه؟ بالاخره که باید بیدار بشه. فقط یک ساعت دیگه وقت داره.
یسنا گیج و گنگ به صورت به او نگاه می‌کرد. منظورش چه بود که فقط یک‌ساعت دیگر وقت دارد؟ مگر قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ ترسیده چنگی به لباسش زد و سعی کرد دست‌های لرزانش را مهار کند. حالا باید به چه کسی تکیه می‌کرد؟ رهانش که...
با لکنت سوالش را پرسید:
– چ... چ... را؟ یه... س... ساعت؟
حسام لبخند دندان‌نمایی زد؛ از همان لبخندهایی که دندان‌های بی‌نهایت سفیدش را به رخ می‌کشید:
– چون آقا رهان تونسته توی ماموریت موفق بشه و دختری رو پیدا کنه که با گوشت و پوست عاشقشه، دختری که با ریختن تمام خون بدنش توی ناحیه‌ی غربی اقیانوس اطلس شمالی خاصیت برمودا رو تا صد هزارسال دیگه حذف می‌کنه و باعث میشه رهان قدرت نامحدودی بگیره؛ قدرتی که شامل قدرت همه‌ی ماست.
یسنا ترسیده به رهان شرمنده‌ای که سرش را به زیر انداخته بود، خیره شد. حسام راست می‌گفت؟ قرار بود بیایند و او را بکشند؟ همین بلا سر مادرش آمده بود؟ خواب بود دیگر، نه؟
– می‌خوام باهاش صحبت کنم.
حسام با پوزخند جواب او را که بیش از اندازه خسته و بی‌حال بود داد:
– خب صحبت کن، مگه من جلوت رو گرفتم؟
رهان پلک زد و با لحنی خشک و جدی گفت:
– تنها!
حسام لبی کج کرد و دوباره تابی به آن عکس که انگار اسباب‌بازی‌اش بود داد و بی‌خیال گفت:
– باشه حرف بزن؛ در کل که یک ساعت دیگه بیشتر وقت ندارین، این یک ساعت برای شما.
این را گفت و در چشم برهم‌زدنی آن دو را ترک کرد. یسنا با حال زار روی زمین خاکی و کثیف آن‌جا ولو شد. تحمل این حجم از وقایع گذشته آن هم به طور ناگهانی و بدون هیچ مقدمه‌ای کار ساده‌ای نبود، بود؟ دلش می‌خواست گوش‌هایش را ببندد و به زمان التماس کند تا بایستد. شاید با گذشت چندین‌سال می‌توانست این گذشته را قبول کند؛ گذشته‌ای که جنس اتفاقاتش بیشتر شبیه خیال بود تا واقعیت.
رهان قدمی جلو آمد و با ناله اسم یسنایش را صدا زد:

– یسنا...

همین صدای پرسوز کافی بود تا بغض دخترک بترکد و اشک‌هایش جاری شوند. رهان سراسیمه خود را به او نزدیک کرد و به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت.

– رهان چی کار کردی با زندگی من؟ چی کار کردی؟

نفسش بریده شد. دخترک حق داشت، او بد کرده بود؛ به او، به مادرش، شاید حتی به حسام. دستش را به گلویش که انگار طناب داری فشارش می‌داد، کشید و سعی کرد نفس بکشد؛ باید استوار می‌ماند. باید رهان‌منشانه رفتار می‌کرد، وقت تنگ بود.

قدری که به خود مسلط شد، دستش را نوازشگونه روی گونه‌های یسنا کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. الان که وقت گریه و زاری نبود؛ اکنون... اکنون وقت خداحافظی بود. چه‌قدر دلش می‌خواست حرف بزند. اولین‌بار بود که این‌گونه تشنه‌ی صحبت‌کردن از گذشته بود. حالا که دیگر زمانی برای حرف‌زدن نداشت، می‌خواست حرف بزند. همیشه آدم‌ها دیر متوجه می‌شدند؟ همیشه زمان قوی‌ترین موجود عالم بود؟ موجودی که می‌توانست آه ندامت حتی ماورائی‌ها را هم بلند کند! آهی از هدردادن زمانی که داشتند؛ حرف‌هایی که باید می‌زدند؛ کارهایی که باید انجام می‌دادند. چه عاشقانه‌هایی بود که دلش می‌خواست برای دخترک صاحب قلبش بکند. افسوس که دیر بود؛ خیلی دیر!

صدای خفه‌اش را صاف کرد تا حرف‌هایی را که بیست‌سال در دل نیمه‌سنگی‌اش سنگینی می‌کرد، بگوید.

– یسنا من... من احمق بودم؛ احمقی که خیال می‌کرد عشق وجود نداره. احمقی که حرصش می‌گرفت از اینکه حسام مدام ادعا کنه عاشقه. احمقی که خیال می‌کرد افسانه‌ها سرکاری‌ان و عاشق واقعی که خونش قدرت برمودا رو درست کرده دروغه و اگه ماها این کار رو نکنیم هیچ اتفاقی نمی‌افته و هیچ‌کدوم نابود نمی‌شیم. احمقی که با تمام این خیالا بازم رفت و گزارش داد که حسام یکی رو پیدا کرده. نمی‌دونم، شاید هم دلم می‌خواست این ماموریت کوفتی زودتر تموم شه؛ حتی به قیمت موفقیت حسام. خسته شده بودم از اینکه توی دنیای سرد و پوچ آدمای معمولی بودم. از اینکه باید خودم رو عین اونا نشون می‌دادم و حتی برای رفت و آمد هم باید این همه عذاب بکشم. پیش خودم می‌گفتم حالا اگه بر فرض محال عشقی وجود داشته باشه و حسام بهش رسیده، گزارش بدم که خلاص شیم از این دنیای مسخره. به خداوندی خدا حتی فکرم نرسید که اگه درست نبود، خون این دختر بی‌گـ ـناه چی میشه. من خودخواه بودم؛ یه خودخواه احمق که برای راحت‌شدن از زندانی که توی دنیای شما براش ساخته بودن مجبور بود سیاه باشه؛ مجبور بود بی‌احساس باشه؛ مجبور بود...من لیاقت دختر معصوم و پاکی مثل تو رو ندارم یسنا.

قطره‌ی سمج اشکی بالاخره راه گونه‌های مرد ماورائی یسنا را پیدا کرد و بیرون لغزید. یسنا با دیدن اشک مرد مغروری که روزی قسم می‌خورد این مرد هیچ‌گاه خم نمی‌شود و هیچ‌گاه کم نمی‌آورد و همیشه همچون کوهی استوار می‌ماند، لرزید. از بی‌دفاعی یارش لرزید؛ از اینکه رهان صادقانه اعتراف می‌کرد تکه‌ای از سیاهی ستم است؛ اما دلش همچون اشک چشم پاک و زلال بود لرزید. عشق او را بدجور زمین زده بود؛ آن‌قدر که تمام گرد و خاک‌های دل خاکستری‌اش را تکانده بود و او را رهان یسنا کرده بود.

حال نوبت دخترک بود که اشک آدم سنگی‌اش را که نرم‌تر از صورت نوزاد بود، پاک کند. نوبت او بود که پرسوز نگاهش کند و نفسش بریده شود.

رهان دست یسنا را که هنوز روی گونه‌اش بود، گرفت و در چشمان یشمی او خیره گفت:

– دیگه تمومش می‌کنم این بدی رو، نمی‌ذارم یه خار توی پات بره. تو عمر منی، جون منی عشق منی!

یسنا در سکوت مات و مبهوت به او خیره شده بود. الان جا داشت که در آسمان‌ها سیر کند؛ پس چرا دلش هوای گریه داشت؟ چرا دلش می‌گفت این حرف‌ها مقدمه‌ای برای خداحافظی است؟

– من رو ببخش یسنا، ببخش که عاشق کسی شدی که لایقت نبود، ببخش که سیاه بودم.

دخترک به هق‌هق افتاد. می‌شد به گذشته برگردد؟ همین یک هفته‌ی قبل هم کافی بود؛ همین که یک‌بار دیگر، فقط یک‌بار دیگر فرصت عاشقی داشت؛ همین که دوباره عاشق رهان مهربانش می‌شد، همین که بار دیگر می‌بـ*وسـ*یدش، همین که روزی هزاربار به او می‌گفت عاشقانه دوستت دارم کافی بود.

رهان کمی خود را جلو کشید و یسنایش را در آ*غـ*وش کشید. چشمانش را بست و در عطر یاس او غرق شد و در گوشش نجوا کرد:

– یادت نره خیلی می‌خوامت!

***

چشمش را که باز کرد، روی تخت اتاقی بود. سراسیمه در جا نیم‌خیز شد و صدا زد:

– رهان...

ترسیده به در و دیوار اتاق نگاه کرد. این‌جا... این‌جا که اتاق خودش در شیراز بود. چشمش به برگه‌ی روی عسلی کنار تخت خورد. بازش کرد:« صبحت به‌خیر خوشگل‌ترین دخترخاله‌ی دنیا.»

ترسیده برگه را روی تخت انداخت و از جا بلند شد:

– رهان... رهان کجایی؟ رهان؟

نگاهش به میز تحریر بزرگش که پس از کنکور فروخته بود افتاد. این را از کجا آورده بودند! از خاله پری که همیشه می‌خواست همه‌ی آثار حضور او را در خانه پاک کند، خرید دوباره‌ی این میز بعید بود! عجیب‌تر از میز، کتاب‌های در

هم و برهم کنکوری بود که روی آن رها شده بودند. با تعجب جلو رفت و یکی از کتاب‌ها را برداشت. بدون شک این کتاب، کتاب او بود. آخر او بود که اولِ کتاب‌هایش تاریخ خرید را با خودکار مشکی می‌نوشت. او بود که سوال‌های مهم و سخت را با رنگ‌کردن مشخص می‌کرد. گیج و ترسیده کتاب را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. درحالی که پوست لبش را با دندان می‌کند آرام گفت:

– رهان این‌جایی؟

– صبحت به‌خیر دخترخانوم.

چشمانش از شنیدن صدایی که درست از پشت سرش می‌آمد، درشت شد و قلبش ضربان گرفت. بی‌درنگ برگشت. باور نمی‌کرد؛ اصلا باور نمی‌کرد! خان‌بابایش درست پشت سرش بود؛ با همان شلوار راحتی بالاآمده که بیشتر عرق‌گیر سفیدش را پوشانده بود، با همان لبخند پررنگ به پهنای صورت گندمی‌اش، با همان تسبیح در دست که همیشه یاور ذکرهای زیر لبش بود؛ با همان دست‌های لرزان و صدای خواستنی. بیش از این نتوانست دست دست کند، به سمت خان‌بابای مهربانش پرواز کرد و او را سخت در آ*غـ*وش کشید. آن‌قدر دلتنگ بود، آن‌قدر ترسیده و بی‌کس بود، آن‌قدر محتاج این آ*غـ*وش پدرانه بود که زمان و مکان را فراموش کرد و در آ*غـ*وش مردی که نبونش همچون کابوس وحشتناکی بود و از یادآوری ثانیه‌ای از آن اشک در چشمان یشمی دخترک حلقه می‌بست، حل شد.

– خان بابا می‌دونستم، می‌دونستم من رو به این راحتیا ول نمی‌کنی و بری. می‌دونستم که تو نامرد نیستی و همیشه‌ی همیشه هوام رو داری. کجا بودی خان‌بابام؟ می‌دونی من چی کشیدم؟ می‌دونی چیا شنیدم؟ می‌دونی بدون تو...

پرویزخان آ*غـ*وشش را تنگ‌تر کرد و بـ ـوسه‌ی پرمحبتی روی موهای دخترکش کاشت و در گوشش گفت:

– آروم دختر بابا... آروم من این‌جام. خواب دیدی بابا، چیزی نیست.

یسنا بی‌توجه به حرف‌های خان‌بابا اشک می‌ریخت و گله می‌کرد؛ آن‌قدر گفت و گریه کرد تا آرام شد. وقتی از آ*غـ*وش خان‌بابا بیرون آمد، تازه متوجه‌ی پیمانی که مدت‌ها بود پشتش ایستاده بود و با نگرانی به او و خان بابا خیره شده بود شد. اخم‌هایش را در هم کشید و با لحنی که سعی داشت آثاری از تعجبش در آن نباشد گفت:

– تو چه‌طور این‌جایی؟ چه‌طور تونستی به این سرعت از تهران بیای؟

ابروهای پیمان ناخودآگاه بالا پرید؛ این دخترک چه می‌گفت؟ شوخی جدیدش بود؟

– تهران چیه؟ من از عید پارسال که با مامان اینا رفتیم تهران دیگه تهران نرفتم. خواب‌نما شدی؟

یسنا پوزخندی به او زد؛ این پسر عجب دروغگوی قهاری شده بود! خودش او را صبح دیده بود که وارد واحد روبرویی می‌شد.

– گل بابا این‌قدر تا صبح برای درس‌خوندن بیدار نمون، این همه فشار تو رو از پا میندازه‌ها.
یسنا سردرگم همچون بچه‌ای که کتابش را گم کرده به در و دیوار نگاه می‌کرد و به خان‌بابایی که اصرار داشت بگوید خواب‌های پریشانی که دیده است نتیجه‌ی زیاد بیدارماندن و فشارآوردن بر خود است، بی‌توجه بود. پرویزخان که نگاه نگران و آشفته‌ی دخترکش را بر در و دیوار خانه دید، رو به او گفت:
– یسنا گوش میدی من چی میگم؟
یسنا گیج نگاهش را از فضای خانه گرفته گفت:
– ها؟
پرویزخان دانه‌ی از تسبیحش را عوض کرد و با لبخند به گیجی دخترکش گفت:
– حالت خوبه بابا؟
یسنا با نگاه به چشمان به رنگ قهوه‌ی خان‌بابا کمی آرام شد. با استرس و ترس که چیزی درست نمی‌شد؛ باید به دنبال چاره می‌بود. حتما رهان در تهران خیلی اذیت می‌شد. باید به تهران برمی‌گشت، نباید رهان را در این شرایط تنها می‌گذاشت. چه‌طور توانسته بود با خیال راحت بخوابد؛ در حالی که رهانش در شرایط سختی به سر می‌برد؟ اصلا چه‌طور رهان او را به تهران آورده بود و رفته بود که او متوجه نشده بود؟
رو به خان‌بابای مهربانش که همچنان با لبخند به او و کلافگی‌اش خیره بود، با لحنی پراسترس گفت:
– خان‌بابا من باید برگردم تهران، اون‌جا بهم نیاز دارن.
به جای پرویزخان پیمان بود که جوابش را داد:
– چی میگی یسنا؟ تهران چیه؟ کی بهت نیاز داره؟
عجب! پیمان چه‌طور می‌توانست آن‌قدر خود را بی‌اطلاع از همه‌چیز نشان دهد و طوری وانمود کند که انگار رهانی را نمی‌شناسد و نمی‌داند رهانش در تهران منتظر اوست.
– خودت رو زدی به اون راه نه؟
پیمان با تعجب جواب داد:
– کدوم راه؟ چی میگی بابا، من نمی‌فهمم واقعا!
عصبی دندان‌هایش را روی هم سابید. پیمان دیگر شورش را درآورده بود! اصلا به درک، او چه کاره بود که خودش را انداخته بود وسط؟
– خان بابا تو رو خدا... من باید هرچی زودتر برم تهران!
– چرا بابا؟ چی اتفاقی افتاده مگه؟

– خان‌بابا به خدا وقت توضیح‌دادن ندارم، فقط می‌تونم بگم که یکی که تو نبود شما همه‌جوره هوام رو داشت الان توی دردسر افتاده و من باید برم پیشش.

پرویزخان با تعجب تکرار کرد:

– نبود من؟

صدای خنده‌ی بلند و از ته دل پیمان سر هر دوی آن دو را به سمت خود برگرداند. پیمان به سختی خنده‌اش را مهار کرد و گفت:

– حق با خان‌باباست؛ درس‌خوندن روت فشار آورده.

پرویز چشم‌غره‌ای به پیمان زد و رو به دخترکش که حال چندان خوبی نداشت گفت:

– یسناجان بابا من همیشه پیشت بودم، خواب دیدی بابا؛ خواب!

خواب دیده بود؟ مگر می‌شد؟ نه امکان نداشت!

– من خواب ندیدم خان‌بابا، مطمئنم که خواب ندیدم. رهان به من احتیاج داره، باید برم پیشش. تو رو خدا من رو ببرین تهران. تو رو خدا!

***

پیمان با اخم‌های در هم به دنبال یسنا از تاکسی پیاده شد؛ اصلا نمی‌فهمید که خان‌بابا چرا آن‌قدر گوش به حرف این دختر است. همین که با التماس و اصرار می‌خواست به سراغ پسری برود که در خواب دیده، باید او را راهی می‌کرد؟ کارش اصلا منطقی نبود! طوری رفتار می‌کرد که انگار از او می‌ترسد و برای نگاه‌داشتنش هر چه می‌گوید به جان می‌خرد. اصلا چه معنی می‌داد یسنا خواب پسر دیگری را ببیند و به دنبال خوابش تا خود تهران بیاید؟ عجیب شده بود نه؟ عجیب‌تر از همه‌ی رفتارهایش، واکنشش به تاریخی بود که گوینده‌ی رادیوی تاکسی گفته بود؛ چنان هینی کشیده بود که انگار شخصی در خلوتش بدون درزدن وارد شده و او را دید زده است!

نالان و عصبی گفت:

– کجا میری آخه؟

یسنا همچون مسخ‌شدگان جواب داد:

– انتهای کوچه پلاک ۵۵.

پیمان غرولندکنان گفت:

– خب با تاکسی می‌رفتیم دیگه.

راست می‌گفت! مگر این اخبار رادیو هوش و حواس برایش گذاشته بود؟ پوفی کشید و همان‌طور که به گام‌هایش سرعت می‌داد، لبش را به دندان گرفت؛ لب بیچاره‌ای که دیگر پوستی برای کندن نداشت.

به آپارتمان نما آجریشان رسید. نفسی تازه کرد و زنگ را فشرد؛ یک‌بار، دوبار، سه‌بار... دست آخر زن میانسالی آیفون را با شکایت برداشت:

– سوخت خانم، سوخت!

– سلام با آقای زبده کار داشتم.

– زبده دیگه کیه خانم؟ اشتباه اومدین.

– رهان زبده، خونه‌شون این‌جا بوده تا دیروز. نه یعنی...

خودش هم گیج شد؛ چه‌طور رهان تا دیروز این‌جا زندگی می‌کرده درحالی که تاریخی که مرد گوینده گفته بود حداقل یک سال و نیم از دیروز عقب‌تر بود؟ صدای شاکی خانوم ناشناس خط بطلانی بر تفکراتش کشید:

– چی چی رو تا دیروز این‌جا بوده، ما نزدیک دوساله که این‌جاییم.

قدمی عقب آمد. ممکن بود خانه را اشتباه آمده باشد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

– تمومش کن یسنا، این مسخره‌بازیا چیه درآوردی؟ همه‌ی این فیلما به‌خاطر اون شکلات کوفتیه مگه نه؟ می‌خوای از دماغم در بیاری؟ بابا من که گفتم غلط کردم. آخه از کجا می‌دونستم اون شکلات کوفتی یادگار استاد عزیزتر از جانت رو نمی‌خوای تا ابد بخوریش؟

نگاه گنگش به پیمان کشیده شد. این پسرخاله‌ی دیوانه‌شده چه می‌گفت؟ در حالی که هنوز تحت تاثیر حرف‌های آن خانم میانسال بی‌اعصاب بود، گفت:

– ممکنه زمان به عقب برگشته بشه؟

حدسش زیاد هم غیرقابل باور نبود؛ رفتار عجیب پیمان، حضور خان‌بابای عزیزتر از جانش در خانه، حتی رنگ و بوی شیراز؛ همه و همه درست همان‌هایی بود که قبل از دیدن رهان دیده و شناخته بود. قبل از دیدن رهان؟ یعنی اکنون... اکنون رهانش را نداشت؟ او که هنوز به او نگفته بود به حرمت عشقشان او را می‌بخشد. نگفته بود که... که هنوز هم دوستش دارد. باز هم رهان خودخواهی کرده بود و بدون پرسیدن نظر، خودش تصمیم گرفته بود؟ باید پیدایش می‌کرد و حسابش را می‌رسید. او کجا بود؟ رهانش در یک سال و نیم قبل از دیدار آخر چه می‌کرد و کجا می‌رفت؟ علی، علی می‌دانست او کجاست. باید به خانه‌ی علی می‌رفت و آدرس رهان را از او می‌گرفت. یک‌بار بیشتر به خانه‌ی آن هم با عطیه به‌خاطر تولدش نرفته بود و آدرسش را به درستی به یاد نداشت؛ اما شاید چشمی می‌توانست پیدایش کند. باید تاکسی می‌گرفت.

پیمان خسته و کلافه به دخترخاله‌ی تغییریافته‌اش خیره شده بود. راستش کمی از او و نگاه‌های سردش می‌ترسید؛ انگار واقعا این یسنا، آن یسنای دیروز نبود. وقتی اطمینان را در چشمانش دید، نالان گفت:

– یسنا جون من بیا برگردیم. به خدا درست نیست با دل من این‌جوری کنی و رک و راست بگی که دنبال پسر رویاهات می‌گردی.

یسنا بدون اینکه به او نگاهی بیندازد، به سمت خیابان اصلی به راه افتاد و در همان حال گفت:

– من هنوز گمشده‌م رو پیدا نکردم که بخوام برگردم، تو خسته شدی برگرد.

پیمانی اخمی کرد و عصبی گفت:

– همینم مونده تو رو توی این شهر درندشت تنهات بذارم.

یسنا پوزخندی زد و سعی کرد تمسخر چهره‌اش را مخفی کند. آخر خنده‌دار بود؛ پیمانی دم از غیرت می‌زد که زمانی که واقعا محتاج حمایتش بود و با چشمان به خون نشسته‌اش التماسش می‌کرد که او را با رهان هیولاشده تنها نگذارد، او را در این شهر درندشت رها کرده بود و رفته بود. پیمان مرد نبود؛ تنها گاهی آن هم گاهی، لباس مردان را به تن می‌کرد. این را دیگر به خوبی می‌دانست.

تاکسی گرفت و با آدرس دست و پا شکسته‌ای که به یاد داشت، حدود دو سه ساعتی در خیابان‌ها چرخیدند و چرخیدند تا بالاخره وارد کوچه‌ی آن‌ها شدند. یسنا با لبخند از ماشین زردرنگ تاکسی پیاده شد و با امید پیداکردن رهان و علی پا در کوچه گذاشت. درست به خاطر نداشت خانه‌ی آن‌ها پلاک چند است، فقط می‌دانست همان اوایل کوچه باید پیدایش کند. با تردید به خانه‌ی نیمه‌ساخته‌شده‌ی روبرویش نگاه کرد. درخت بلند انجیری که از درون حیاط بیرون آمده بود، انگار یکی از درختان زیبای خانه‌ی علی بود. آن شب که با عطیه آمده بود هم چشمش به این درخت بلند خورده بود؛ اما زیاد توجهی نکرده بود. نمای ساختمان هم درست همان نمایی بود که تصویر گنگی از آن به خاطر داشت. این هم از تنها شانسش برای پیداکردن رهان. یک خانه‌ی نیم‌ساخته که همان‌طور به حال خود رها شده بود و نه کارگری و نه حتی یک رهگذر آگاه اطرافش نبود. کلافه نفسش را همچون آه بیرون فرستاد. علی نبود که رهانی را از او طلب کند. نه این‌طور نمی‌شد؛ باید خود رهان را پیدا می‌کرد؛ اما از کجا؟ آن خانه‌ی پر از کثافت و قمارباز. ممکن بود رهانش آن‌جا باشد؟ حتما آن‌جا می‌توانست ردی از او بیابد. سرش را که همچون کوهی سنگینی می‌کرد، در دست گرفت و قدری فکر کرد؛ بلکه آدرس آن مخروبه‌ی وحشتناک را به یاد آورد. دیوانه شده بود دیگر! توقعی بیش از این نمی‌شد از او داشت.

تا به حال شده شخصی را گم کنید؟ شده ذهنتان مدام برای پیداکردن آن شخص نظریه دهد و بدون هیچ فکر یا فوت وقت به دنبال آن نظریه بدوید؟ دخترک هم دقیقا چنین وضعیتی داشت؛ با اینکه به طور منطقی رفتن به آن مخروبه‌ی وحشتناک که با حضور رهان هم ترسناک بود درست نبود؛ اما او همچون کودکی که برای پیداکردن مادرش به دنبال هر خانم چادری سرازیر می‌شود، به سمت آن مخروبه‌ی ترسناک پر کشید. بدون اینکه حتی متوجه‌ی غرولندها و چشم‌غره‌های پیمانی شود که همچون آدامس بادکنکی به خود بادکرده و به اصطلاح خود را

برای او گرفته بود. هرچند اگر او را می‌دید، اگر حال خراب و اعصاب داغان او را درک می‌کرد هم برایش زیاد فرق نداشت.

هر چه به دنبال آن خانه‌ی مخروبه گشت، آن را پیدا نکرد. تقصیری هم نداشت؛ آن شب رهان آن‌قدر کوچه پس‌کوچه آمده بود و او را ترسانده بود که به طور کل خاطره‌ی آن شب نحس را از ذهنش پاک کرده بود. هوا کم‌کم تاریک شد. درمانده به کوچه‌های ناشناس این شهر غریب نگاه می‌کرد؛ کوچه‌هایی که انگار رهانش را بلعیده بود و او را برای همیشه پنهان کرده بود. باد سردی که بر صورتش خورد، اشک‌هایش را سرازیر کرد. آخر عادت داشت در سرما لباس گرم با خود نیاورد و کت چرم رهان را صاحب شود؛ اما اکنون... صدای خرت‌خرت پاهای پیمان تازه او را متوجه حضورش کرد. به سمتش که برگشت، یک جفت چشم عسلی خشمگین دید که تفاوت چندانی با چشمان گاو رم‌کرده‌ای نداشت! لبش را به دندان گرفت تا از عصبانیت پیمان مثلا مرد خنده‌اش نگیرد.

– این قیافه دیگه چیه؟ طوری نگام می‌کنی انگار من اجبارت کردم دنبالم بیای.

با گفتن این جمله پیمان همچون زودپزی قدیمی کوکب هنگام تخلیه‌ی بخار به فیس‌فیس افتاد. صورت برآشفته‌اش نشان می‌داد جوش آورده و هر لحظه ممکن است بترکد.

– نمی‌خوای تمومش کنی نه؟ می‌خوای تا ابد دنبال خوابی که دیدی بدویی؟

خواب! باز هم این جمله‌ی تکراری! چندمین‌بار بود که این جمله را می‌شنید؟ چه‌طور ممکن بود او خواب دیده باشد؟ مگر در خواب هم می‌شد عاشقی کرد؟ می‌شد دل بست؟ مگر می‌شد...؟ نکند... نکند جدی جدی... نکند او... نه امکان نداشت، امکان نداشت! هنوز گرمای نفس‌های تابدار رهان را هنگامی که با عشق در گوشش نجوا می‌کرد:« خیلی می‌خوامت»، حس می‌کرد. هنوز شوری اشکی که برای جمله به جمله از حرف‌های سوزناک رهان ریخته بود زیر زبانش بود. هنوز گرمای آن قطره اشک بی‌هوا را که از چشمان سیاه مردش چکیده بود به یاد داشت. هنوز عطر تن رهانش را در این شهر بزرگ حس می‌کرد. رهانش درست زیر همین آسمان قرار داشت؛ همین شهر، در همین کوچه پس‌کوچه‌های تاریک رهانش بود، عشقش بود، مردش بود. نه، او خواب ندیده بود.

همان‌طور که روی میز تحریرش نشسته بود و به آهنگ غمگینی که روزها با آن برای دوری از پیمان مثلا مرد خون گریه کرده بود گوش می‌سپرد، نفسش را همچون آه سوزنده‌ای بیرون داد. هیچ‌گاه فکرش را هم نمی‌کرد روزی بیاید که با گذشت ثانیه به ثانیه‌ای یقینش نسبت به اینکه رهان و عشقش چیزی جز خواب نبوده بیشتر شود. دست خودش نبود؛ صد روز از ناگهانی بیدارشدنش در شیراز می‌گذشت و در این صدروز کوچک‌ترین خبری از رهان نداشت. صدروزی که تک‌تک ثانیه‌هایش همچون سال‌ها طول کشیده بود.

«باز دوباره بارون رو تن خیابون
قطره قطره حالم رو هوایی می‌کنه

این دل پریشون این چشای گریون
روز و شب شکایت از جدایی می‌کنه
کاش یکی می‌اومد سر به خونه می‌زد
تا نشونیت رو بده به من
گریه داره دنیا وقتی نیستی
این‌جا لاقل بیا به خواب من
بی‌تو زندگی چه مبهمه
اولین نگاهتو یادمه
سوز آخرین نگاه تو
می‌سوزونه خاطراتمو
بی تو زندگی چه مبهمه
اولین نگاهت رو یادمه
سوز آخرین نگاه تو
می‌سوزونه خاطراتمو
خونه بی‌قراره دوری از تو داره
عاشق چشاتو می‌کشه
گرم روزگاری که خبر نداری
حال عاشقت چه ناخوشه
این‌جا چشم به راحت با غم نگاهت
من چه‌جوری زندگی کنم
وقتی تو نباشی
وقتی بی‌وفا شی جونمو فدای کی کنم
بی تو زندگی چه مبهمه
اولین نگاهتو یادمه
سوز آخرین نگاه تو
می‌سوزونه خاطراتمو
بی‌تو زندگی چه مبهمه

www.NegahDL.com

اولین نگاهت رو یادمه
سوز آخرین نگاه تو
می‌سوزونه خاطراتمو»
«مصطفی یگانه- باز دوباره بارون»

روی برگه‌ی سفید روبرویش که کم و بیش قطره‌های درشت اشک دیده می‌شد، شروع به نوشتن صدمین نامه برای مردش کرد؛ مردی که به قول خان‌بابایش حتی اگر رویا نبود، بی‌وفا و ترسو بود که خود را از او پنهان کرده بود:« سلام مرد ماورائی من. بی‌وفا رفتی حاجی حاجی مکه؟ نمیگی من بدون تو دق می‌کنم؟ آخه چه‌طوری دلت اومده بری و پشت سرتم نگاه نکنی؛ در حالی که می‌دونی من دارم پشت سرت از تنهایی و دلتنگی کمر خم می‌کنم؟ رهان هیچ می‌دونی چه‌قدر دلم برات تنگ شده؟ برای بداخلاقیات، اخم‌کردنات، شوخی‌کردن‌های بی‌مزه‌ت، حتی برای حرص‌خوردنات برای غذاخوردنم. خیالت راحت، غذا می‌خورم؛ یعنی به زور خان‌بابامم که شده چند تا لقمه میدم پایین. آخه خودت که می‌دونی دیگه دلم نمیاد رو حرف خان‌بابام حرفی بزنم. وقتی بهم گفت گشتن توی تهران بسه، گفتم چشم! با اینکه دلم می‌گفت نه، من تا وقتی رهانم رو پیدا نکنم پام رو از این شهر بیرون نمی‌ذارم؛ اما گفتم چشم و برگشتم شیراز.»

با شنیدن صدای موبایلش خودکار آبی‌اش را رها کرد و موبایلش را برداشت. باز هم پیمان بود؛ خرمگس همه‌ی درددل‌کردن‌هایش با رهان. پوفی کشید و موبایل را به سر جای اولش برگرداند و دوباره نوشتن را از سر گرفت:« رهانم خیالت راحت، من در نبود تو هیچ‌وقت... هیچ‌وقت دوباره به سمت پیمان نمیرم و طبق حرفی که زدم اون‌قدر منتظرت می‌مونم تا برگردی. حتی... حتی اگه این انتظار به قیمت تموم‌شدن عمرم باشه! آخه می‌دونی من که هنوز بهت نگفتم چه‌قدر می‌خوامت، بهت نگفتم که تو تنها مرد خاکستری عمرمی که از همه‌ی مردای سیاه یا سفید زندگیم صادق‌تر و مهربون‌تری.

بار دیگر موبایلش زنگ خورد؛ این‌بار لعنتی فرستاد و شاکی به شماره‌ی پیمان خیره شد. چرا این پیمان دست از سر او برنمی‌داشت؟ در این صد روز کم او را کوبانده بود؟ او که خودش هم می‌دانست پریچهر اول و آخر مجبورش می‌کند با ریحانه ازدواج کند؛ نمی‌خواست این بچه‌بازی را تمام کند؟

تماس را جواب داد تا با گفتن ناسزایی پیمان بالاخره دست از سر او بردارد. همین که گوشی را دم گوشش گذاشت، صدای پیمان را شنید که سریع گفت:

- بیا دم خاطره‌هامون کارت دادم.

بعد از آن هم صدای پشت سر هم بوق‌های اعصاب‌خردکن. پوزخندی عصبی زد و از روی صندلی بلند شد و پشت پنجره‌ی اتاق رفت. پیمان کنار درختی که از کودکی کنارش با هم بازی می‌کردند ایستاده بود و منتظر به در چشم

دوخته بود. پوزخندش پررنگ‌تر شد. این پیمان کلا در یک فاز دیگر به سر می‌برد! انگار اصلا متوجه‌ی بی‌محلی‌ها و سردبودن‌های او نمی‌شد. شاید هم می‌شد؛ اما خودش را به آن راه می‌زد.
سر جایش برگشت و دوباره آهنگ را پلی کرد و در خاطرات گذشته‌اش یا به عبارتی آینده‌اش خود را غرق کرد؛ خاطراتی که انگار تنها سرنخی برای پیداکردن رهان زبده بودند. در این میان گاهی به یاد پیمانی می‌افتاد که فارغ از حال و هوای او، دستور داده بود بیاید کنار خاطره‌هایشان. با یادآوری پیمان و جمله‌ای که گفته بود، به یاد جمله‌ی ترسناکی که مهلقا گفته بود افتاد. همان جمله‌ی بی‌معنی که در شمال گفته بود:« در اوج تنهایی برو سراغ خاطراتت، کلید همه‌چیز آن‌جاست.» با ضرب از جا بلند شد؛ طوری که صندلی که رویش نشسته بود، با صدای بدی زمین خورد. به سرعت به سمت حیاط رفت. اصلا متوجه‌ی اطرافیان و نگاه‌های ترسیده و متعجبشان نمی‌شد؛ تنها یک چیز را می‌دید و یک ردپا از رهانش می‌خواست که دنبالش کند، همین!
پیمان با دیدن او که سراسیمه از خانه خارج می‌شد، لبخند جذابی زد و پیش خود فکر کرد خدا را شکر دوباره برای یسنا مهم شده‌ام که این‌گونه به‌خاطر دیرآمدنش می‌دود. وقتی یسنا به او رسید و با بی‌توجهی او را از پای درخت کنار زد، چشمانش درشت شد، اخم‌هایش در هم رفته و گفت:
– چیکار می‌کنی؟
اما یسنا اصلا صدای او را نمی‌شنید که بخواهد جوابی دهد. باز هم ذهنش از اطلاعات خالی شده بود و فقط دنبال اثری از رهانش می‌گشت تا به عقلی که چند روزی بود سر ناسازگاری با دل او داشت ثابت کند وجود رهان ماورائی که دیده بود تنها در رویا محقق نمی‌شود. خاک پای درخت را با دست کنار زد و شروع به کندن گودال کوچکی زیر درخت نمود. مهم نبود که خاک کثیف و نمداری که به‌خاطر آبپاشی رجب نرم شده بود زیر ناخن‌های سفید و بلندش رود، مهم نبود پیمان مرتب با صدای نسبتا بلند از او می‌خواهد از روی خاک بلند شود و این دیوانه‌بازی‌ها را تمام کند؛ حتی نگاه‌های پر از ترحم فهیمه که حس می‌کرد او دیوانه شده بود هم مهم نبود؛ فقط و فقط مهم دل عاشقش بود که بدجور هوای رهانش را کرده بود.
کمی که گشت، جعبه‌ی چوبی کوچکی را پیدا کرد. لبخند شادی روی لب‌هایش نشست و جعبه را در مقابل چشمان از تعجب بیرون‌زده‌ی پیمان بیرون کشید و بدون فوت وقت بازش کرد.
جعبه حاوی یک نامه و یک فلش بود. نامه را برداشت. همین که آمد بازش کند، متوجه‌ی سنگینی نگاه شخصی شد. سرش را که بالا آورد، پیمان با چشمان درشت به او و جعبه‌ی در دستش نگاه می‌کرد. پوزخندی به او و تعجبش زد؛ پوزخندی به تلخی تمام حرف‌های او در این صد روز. چشمان بی‌تفاوتش انگار می‌خواستند بگویند:« آهان دیدی اونی که خواب بوده تو بودی نه من؟!»
پیمان بدون توجه به نگاه دخترک سراسیمه پرسید:

– این دیگه چیه؟
یسنا ابرویی بالا انداخت؛ کاش آن‌قدر بی‌رحم بود که در چشمان پر از تعجب پیمان زل می‌زد و می‌گفت:« مگه به تو هم ربطی داره؟»
از جا برخاست و کمی خود را تکاند؛ اما از کی تا به حال گل با تکاندن پاک می‌شد؟ از مقابل چشمان پرسوال پیمان به اتاقش رفت تا نامه را در تنهایی باز کند و بفهمد جواب آن همه‌چیزی که مهلقا می‌گفت چیست.
روی تختش نشست و دوباره نامه را در دست گرفت و بازش کرد. نامه به خط رهان نبود. با دل به خون نشسته و بی‌تاب شروع به خواندن نامه نمود:
– سلام یسنای مهربون رهان.
امیدوارم حالت مثل حال خراب من نباشه و فارغ از همه‌چیز همون‌طوری که رهان می‌خواست دوباره به زندگی عادیت برگشته باشی. می‌دونم بی‌تابی و می‌خوای هر چه سریع‌تر بگم چه اتفاقی افتاد، پس مقدمه‌چینی نمی‌کنم و میرم سر اصل مطلب.
یه روز بی‌توجه به حال رهان و تو داشتم توی خونه‌م برای خودم استراحت می‌کردم. یهو رهان تو اتاق ظاهر شد. اولش فکر کردم برای پرسیدن حال و احوالمه که اومده سراغم؛ اما وقتی حال خرابش رو دیدم سریع فهمیدم موضوع یه چیز دیگه‌ست. با هزار زحمت از زیر زبونش کشیدم که تو عاشقش شدی و حسام فهمیده و گزارش داده. اون‌قدر برای اومدن پیش تو عجله داشت که مجالی برای حرف‌زدن باهاش نداشتم. دل تو دلش نبود؛ این رو می‌شد از عرق سرد روی پیشونیش و تکون‌های عصبی پاهاش به راحتی فهمید. حق هم داشت؛ راهی برای فرارکردن نبود. تو توی جشن هابطم شرکت کرده بودی و اسمت توی لیست افرادی که احتمال قربانی‌شدن دارن بود. رئیس خیلی راحت از طریق بو و صدایی که بچه‌ها توی جشن ثبت کرده بودند می‌تونست پیدات کنه. وقتی با اصرار بهم گفت فایل صوتی رو که برام می‌فرسته ببرم به یک سال و نیم قبل یخ زدم. باورم نمی‌شد که رهان بخواد زندگی بی‌نهایت خودش رو به‌خاطر زنده‌موندن توی معمولی هدر بده. خودم رو زدم به اون راه و ازش پرسیدم:« می‌خوای چیکار کنی؟» جوابم یه لبخند تلخ بود و نگاهی که رنگ و بوی آخرین نگاه رو می‌داد. رهان دیوونه شده بود و می‌خواست تو رو به هر قیمتی فراری بده. اصرارهای من هیچ فایده‌ای نداشت؛ اون تصمیم خودش رو گرفته بود؛ می‌خواست از قدرت جابه‌جایی افرادش توی زمان استفاده کنه؛ بی‌توجه به اینکه زمان موجود خطرناکیه و برهم‌زدن نظم کائنات جزای سنگینی داره؛ جزایی که ممکنه به قیمت محوشدن خودش تموم بشه. فایل صوتی رو داد بهم و رفت. اون آخرین‌باری بود که می‌دیدمش. وقتی حسام و چندتا از بزرگان برای بردنت اومده بودن به خونه‌تون، هر دوتون ناپدید شده بودین. تو با قدرت رهان به زندگی عادیت توی یک سال و نیم پیش برگشتی و رهان...

دروغ چرا؛ مدت‌ها ازت متنفر بودم و تصمیم گرفته بودم فایلی رو که رهان با اصرار ازم خواسته بود به یک سال و نیم قبل برگردونم، برنگردونم؛ اما کمی که آروم شدم، پیش خودم گفتم درست نیست رهانی که خودش رو فدا کرده پیش تو یه بی‌وفا باشه که بدون هیچ حرفی ترکت کرده و رفته؛ درست نیست که حرفای آخرش رو اونی که باید نشنوه.

امیدوارم قدر زندگی رو که به قیمت تنهاشدن من تا ابده بدونی و خوشبخت بشی؛ همون‌طور که رهان آرزوش رو داشت.

ترسیده برگه‌ی در دستش را رها کرد. اصلا متوجه‌ی نمی‌شد چه اتفاقی افتاده؛ یعنی متوجه می‌شد؛ اما این بغض لعنتی نمی‌گذاشت تمرکز کند و اطلاعات را کنار هم بچیند. در حالی که تمامی بدنش به لرزه افتاده بود، فلش را برداشت و کامپیوتر قدیمی‌اش را روشن کرد. کامپیوتر لعنتی انگار می‌خواست کوه بکند تا روشن شود! نفسش را پرصدا بیرون داد و با خود تکرار کرد:« نه، امکان نداره رهان من رو ترک کرده باشه. امکان نداره.»

فلش را به کامپیوتر وصل کرد و روی تک فایل صوتی‌اش کلیک کرد. صدای پرسوز و نگران رهان در اتاقش پیچید؛ صدایی که باعث شد بغضش بترکد و به هق‌هق بیفتد.

– یسنا خانومی...

صدایش بیش حد گرفته بود. نکند رهانش داشت گریه می‌کرد؟ نه نباید گریه می‌کرد؛ آخر او که نبود تا اشک‌هایش را پاک کند.

– یسنای من، خانوم کوچولوی خونه‌م، حالت خوبه؟ بدون من بهت خوش می‌گذره؟ نکنه حواست به خودت نباشه و مریض بشی. ببینم خوب که غذا می‌خوری؟

هق‌هقش اوج گرفت با هر جمله‌ای که رهانش می‌گفت، دلتنگ‌تر و بی‌قرارتر می‌شد.

– من رو ببخش یسنا، ببخشم که قراره دیگه پیشت نباشم. ببخش که وقت نشد قربون‌صدقه‌ی اون چشمای یشمیت برم که الان بارونیه. ببخشید که تو رو اسیر عشقی کردم که ممنوعه بود. من رو ببخش به‌خاطر همه‌ی بدی‌هام. من رو به خوبی و پاکی خودت ببخش.

سکوت کمی طولانی او و صدای نفس‌های پرسوزش دخترک را بی‌تاب‌تر کرد و باعث شد همچون دیوانگان با فایل صوتی بی‌جان حرف بزند:

– من؟ من تو رو ببخشم؟ تو باید من رو ببخشی! منی که همون نیمه‌معمولی نفرین‌شده‌ای بودم که زندگیت رو ازت گرفت. منی که...

گریه امانش را نداد. چه‌طور می‌توانست به همین آسانی بگوید منی که قدر تو را ندانستم؟ چه‌طور می‌توانست باور کند رهان بی‌نهایتش به‌خاطر او به همه‌چیز پشت پا زده و فرهادمنشانه رفتار کرده؟ چه‌طور...

صدای بی‌نهایت گرفته‌ی رهان دوباره بلند شد:
– راستی نگفتم که بالاخره تو شرط رو بردی. من وقت نکردم مثل تو یه ترم برم دانشگاه. طبق قرارمون برت می‌گردونم به زندگی معمولیت؛ اون زندگی که هیچ رد و بویی از من توش نیست.
گریه‌ی یسنا تشدید یافت. ناباور دستش را روی دهانش گذاشته بود و به صفحه‌ی آبی کامپیوتر چشم دوخته بود. رهانش چه کرده بود؟ از خود خجالت می‌کشید که در این صدروز چیزی بهتر از بی‌وفا به او نسبت نداده بود؛ آن هم به رهانی که صادقانه خود را فدای او کرده بود.
بار دیگر صدای رهان میان هق‌هق‌های دخترک آمد؛ صدای بی‌نهایت گرفته‌ای که از صدای ته چاه نامفهوم‌تر بود:
– یسنا... شاید دوباره همدیگه رو دیدیم. شاید رهانی که توی یک سال و نیم پیش زندگی می‌کنه ناپدید نشده باشه و توی همون دنیای سرد و بی‌روح خودش در حال چرخیدن باشه. شاید... شاید که نه... حتما! خدا هوای عاشقا رو داره نه؟ خدا نمی‌ذاره به همین راحتی از هم جدا بشیم نه؟
اگه یه روز دیدیش؛ اگه ناپدید نشده بود و یه روز دوباره همسایه‌ت شد، یه وقت عاشقش نشیا... آخه اون لیاقت عشق رو نداره! عشق به اون دوباره میشه همین دوری اجباری. یه وقت یادت نره که اون لایق تو نیست. یه وقت یادت نره که رهان پسر سیاهیه که برای پیداکردن یه قربانی با هزارتا دختر دم‌پره. یه وقت یادت نره و دوباره گرفتارش بشی. برو خانومم، برو و زندگیت رو از نو بساز؛ درست مثل همون زندگی که آرزو داشتی. برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن، برو و خوشبخت شو.
***
نگاه خسته‌اش را به ماه کامل شب چهارده دوخت؛ ماهی که مطمئنا رهانش را از این بالا می‌دید و به سرنوشت تلخ آن دو نیشخند می‌زد. نفسش را پرسوز بیرون داد و اجازه داد بخاری که از دهانش بیرون می‌آید، قدرت زمستان را به رخ ماه بی‌رحم بکشد. خودش را بیشتر در پتوی گل‌بافت سورمه‌ایش جمع کرد و در حالی که به آسمان سیاه شب چشم دوخته بود، با خود زمزمه کرد:
– زمستون رو بدون دستای گرم تو نمی‌خوام مرد ماورائی من.
به ساعت مچی‌اش نگاه کوتاهی انداخت. وقت زیادی برای استراحت نداشت؛ باید دوباره به سراغ درسش می‌رفت؛ آخر باید دوباره دانشگاه قبول می‌شد تا به تهران رود و رهانش را پیدا کند.
آری، برمی‌گشت. دوباره به همان خانه و همان شهر بازمی‌گشت. دوباره با حدیث نامی دوست می‌شد که با دوست‌پسر بی‌وفایش به او پز می‌دهد. دوباره فضولی می‌کرد و با دوربین منتظر آمدن رهان همراه با دختری می‌نشست و دوباره کلفت او می‌شد.

قول می‌داد این‌بار زیاد عاشقش نشود. قول می‌داد تا ابد کلفتش بماند و با در کنار او ماندن خوشبخت باشد. اصلا همین که در کنار او می‌بود کافی بود، نه؟

لبخند تلخی زد و نگاهش را از ماهی که انگار بیشتر از پیش به او و افکارش دهن‌کجی می‌کرد، گرفت و داخل اتاقش رفت.

«پایان»

منبع نگارش: http://forum.negahdl.com/threads/175678/